شرح بوستان

قادر علی و ریاض علی

بسم الله الرحمن الرحیم

بنام جهاندار جان آفرین * حکیم سخن بر زبان آفرین * بای مفتوحه بنام * برای الصاق است که در فارسی بمعنی از می آید یا برای استعانت و در جواهر الترکیب بای ابتدا نوشته اما در فرهنگ جهانگیری و برهان قاطع و فرهنگ رشیدی و غیره یافته نشده بهر تقدیر حرف با متعلق فعل مقدر خواهد بود یعنی آغاز میکنم بنام الخ * جهاندار * بفتح اول کنایه از پادشاه نگهدارنده جهان * آفرین * بالف ممدوده و فتح فا و سکون هم آمده امر از آفریدن اما مراد معنی فاعل است بعلامت آنکه ترکیب یافته است با اسم که لفظ جان است * حکیم * بروزن فعیل راست کنندار و درست کردار و نیز یکی از اسمای الهی است و در ینجا همین مفید مطلب است * سخن * بضم سین مهمله و فتح خای معجمه معروف * زبان * بضم اول ترجمه لسان * قوله سخن بر زبان آفرین * اصله سخن آفرین بر زبان * باید دانست که امر هرگاه مرکب با اسم شود معنی فاعلیت می بخشد و گاهی درین ترکیب میان اسم و فعل از ظرف و متعلق وغیره فاصل واقع می شود و در کلام اساتذه خصوصا در نثر ظهوری بسیار آمده مثال زور در پنجه شیرشکن ورم از طبع آهو ربا و در بعض نسخه بجای جهاندار لفظ خداوند و در مصرع ثانی حکیمی بیای

مجهول بدستور قدما که درآخر موصوف بجای کسرهٔ توصیف برای فرق میان ترکیب
اضافی و ترکیب توصیفی می افزودند و بجای بر لفظ در دیده شد بهر تقدیر مصرعه
اول صفت و موصوف و هم چنین مصرع ثانی صفت و موصوف و معطوف بر مصرع اول
و بیت بمنزلهٔ بسم الله تیمنا و تبرکا واقع است و ابیات لاحقه بطریق حمد* قوله جان آفرین*
در شرح مسعد خان مرقوم است که اتفاق متکلمین است بر آنکه روح حادث
و مخلوق است و فنا نخواهد شد و در رسالهٔ بشری نوشته که ارواح مخلوقانند و کسی که
قدیم گفته مخطی است بخطای عظیم پس قول شیخ علیه الرحمة مبنی بر رد کسانی است
که قایل بقدم ارواح اند و شارح هانسوی از نسخهٔ صحیحهٔ قدیمه آورده *بنام خدائی که جان
آفرید* بحکمت سخن بر زبان آفرید* علی ای حال معنی بیت ظاهر است* خداوند بخشندهٔ
دستگیر* کریم خطا بخش پوزش پذیر* خداوند* بضم اول و سکون نون و دال
موقوف مرکب است از خدا بمعنی خود آینده که عبارت از ذات واجب الوجود است
و وند بمعنی صاحب مخفی نماند که هرگاه لفظ وند با خدا مرکب شود صرف بمعنی صاحب
و مالک استعمال می یابد و معنی خدا متروک میگردد و بر غیر ذات باری تعالی هم اطلاق می کنند و علامه
دوانی در شرح عقاید از امام فخر الدین نقل کرده که خدا بمعنی صاحب و مالک است و مطلق
بمعنی بی ترکیب لفظ وند بر غیر ذات باری تعالی اطلاق نکنند برین تقدیر لفظ وند زاید باشد
* بخشنده* فاعل بخشیدن* دستگیر* مفید معنی فاعل است* کریم* بفتح اول و کسر
ثانی بمعنی بخشنده و یکی از اسمای الهی است* پوزش* بکسر زای معجمه حاصل بالمصدر
پوزیدن بمعنی عذر آوردن و معذرت خواستن معنی بیت اینکه خداوند مالک الملک
بخشندهٔ جهان و جهانیان دستگیر در ماندگان کریمی است خطا بخشنده و عذر در پذیرنده
* عزیزی که هرگز درش سر بتافت* بهر در که شد هیچ عزت نیافت* عزیز* بفتح
عین مهمله و کسر زای معجمه و سکون یای معروف و زای معجمه موقوف بر وزن
فعیل بمعنی کمیاب و غالب و یکی از اسمای باری تعالی است و یاد آخرش برای تعظیم

و موصوف یعنی چنین عزیز * کاف * بیانیه * هرکز * مخفف هرکه از * سر * معروف *
* بتافت * ماضی معلوم از تافتن و باء در اولش زاید بمعنی سرپیچی و نافرمانی و ضمیر فاعل
آن راجع بطرف هرکه معنی بیت آنکه او سبحانه تعالی عزیزیست که از درگاه او هرکه
سرتابی کرد بدروازهٔ که رفت هیچ عزت نیافت و در اکثر نسخ مصراع اول عزیزی که
از درگهش سر بتافت واقع است درینصورت اگر کاف را بمعنی هرکه گویند یک کاف بیانیه ماقبل
او محذوف می شود و اگر بیانیه خوانند کافی که مفید معنی هرکه گردد از مابعدش محذوف خواهد بود.
و این خلاف محاورهٔ فارسیان است و اگر عزیزی به معنی هر عزیز باشد پس کاف
بیانیه و مابعد آن صفت و ضمیر شین درگهش راجع بطرف جهاندار یا خداوند خواهد بود
اما نظر بر سیاق کلام وجیه نمی نماید و در بعضی عزیزی هر آن کز درش سر بتافت
دیده شد * سر پادشاهان گردن فراز * بدرگاه او بر زمین نیاز * گردن فراز * بکاف فارسی
صاحب قدرت و قوی * نیاز * بکسر نون و فتح یا بالف کشیده حاجت و احتیاج معنی آنکه
سر سجود پادشاهان قوی و صاحب قدرت بدرگاه بی نیاز جل شانه بر زمین نیاز و آرزو نهاده است
* نه گردن کشان را بگیرد بفور * نه عذرآوران را براند بجور * گردن کش * کنایه
از مردم باقوت و نافرمان * بگیرد * مشتق از گرفتن کنایه از معذب گردانیدن
* فور * بالفتح جوشیدن دیگ و جز آن و بمعنی زود و شتاب و مصرع اول
مطابق است بمضمون العجلة من الشیطان والتانی من الرحمان و از گردن کشان
مراد جمعی است که گردن می کشند از قبول ایمان و سر نمی نهند بر خط فرمان خدای تعالی
و پیغمبر صاحبهم مثل نمرود و قوم صالح و ثمود و از عذرآوران گروهی مراد است که
بتقصیر عبادت و ادای عذر ادای شکر نعمت اعتراف بعجز و قصور می آرند و از طریق
صدق و سداد سر تافته ره نورد وادی ضلالت نمی شوند چنانچه قوم یونس علیه السلام
معنی بیت آنکه او تعالی خداوندیست که گردن کشان را بتعجیل در دنیا معذب نمی گرداند
و عذرآوران را بجور و جفا از درگاه خود نمی راند * دو کونش یکی قطره در بحر علم *

گنه بیند و پرده پوشد بحلم * کون * بالفتح بودن و هست شدن دو کون عبارت
از دنیا و آخرت و شین ضمیر کونش مضاف الیه علم است که بضرورت ازان
منقطع گردیده بکون پیوسته * حلم * بالکسر بردباری معنی آنکه دو جهان در بحر علم
حق سبحانه تعالی بمثابه قطرهٔ یست وحقیقت قطره پیش دریا معلوم وهمانا حلیمی
او ست که گناه بندگان می بیند و می پوشد * اگر خشم گیرد بکردار زشت * چو باز
آمدی ماجرا در نوشت * خشم * بکسر خای معجمه و سکون شین منقوطه غصه و بای بکردار سببیه
* کردار * بالکسر شغل و عمل و کار باید دانست که لفظ کردار مرکب است از لفظ کر دو آید
درین صورت می باید که کردار بفتح اول باشد اما از برهان قاطع به تحقیق رسیده که لفظ
کرد بالفتح و بالکسر هر دو آمده است نظر بران بکسر کاف درست است * زشت *
بکسر زای معجمه ضد زیبا بمعنی زبون و بد * ماجرا * ما موصوله جرا بفتح جیم فعل ماضی معلوم
بمعنی انچه که گذشته است * نوشت * بفتحتین پیچید * ماجرا در نوشتن * عبارت
از عفو کردن و در گذشتن است معنی بیت آنکه او ارحم الراحمین خشم نمی گیرد
بر تو بعلت ارتکاب تو بر معاصی چرا که عفوش عاشق گناه است و بالفرض اگر خشم
گیرد چون تو توبه کنی و بتوسل ندامت روی عجز و نیاز بدرگاه او آری گناهان ترا بیامرزد
و توبه ترا به پذیرد و از بعضی فضلای سلف منقول است که این بیت رد قول فلسفی
است که صدور افعال را از واجب تعالی بطریق وجوب میدانند درین صورت معنی چنین
باشد که او سبحانه فاعل مختار است اگر بر شقاوت یکی حکم کرده باشد چون آنکس بعذر توبه
رجوع بجناب او کند می تواند که حکم سابق را که در حق او رفته باز گرداند و شقی را سعید و طالح
را صالح سازد و مخفی نماند که روی عبارت از حرف آخر است و ماقبل آن حرفیکه ساکن آید
آن را قید گویند و حرکت ماقبل آنرا حذو نامند پس درین بیت در لفظ نوشت و زشت
اختلاف حذو واقع است و این اختلاف نزد متاخرین جایز نیست اما در اشعار قدما یافته
شد صاحب گلشن راز گوید * همه دانند کین کس در همه عمر * نکرده هیچ قصد گفتن شعر *

درین بیت با وجود اختلاف حذو یعنی حرکت عین عمرو شین شعر اختلاف قید هم
هست و آن سیم عمرو عین شعر است * پس پرده بیند عملهای بد * هم او پرده پوشد
بآلای خود * هم او * مخفف هم او * آلا * بالمد نعمتها مراد فضل و کرم عام حق تعالی است یعنی
او عالم الغیب که سمیع و بصیر است افعال ذمیم بندگان را که در پس پرده بوقوع
می آید مشاهده میکند و از فضل و کرم عام خویش می پوشد و در افشای آن نمی پردازد
* اگر بر جفا پیشه بشتافتی * که از دست قهرش امان یافتی * جفا پیشه * باضافت
مقلوب ای پیشهٔ جفا * شتافتن * بالکسر تیز رفتن و شتاب کردن و کاف مصرعهٔ دوم
استفهام انکاریه بمعنی کدام * امان * بالفتح بی ترس شدن یعنی اگر او تعالی بسوی پیشه
جفا می شتافت یعنی جفا را پیشهٔ خود می ساخت هیچکس از دست قهر او امان نمی یافت
وحق آن است که جفا پیشه بمعنی ظالم و جفاکار باشد و کاف بهمان معنی که مذکور شد
درین صورت معنی چنین باشد که حق تعالی اگر بر کسانیکه جفا را پیشهٔ خود میکنند می شتافت
ای تعجیل جزای کردار آنها میداد ظالمی از دست قهر او امان نمی یافت * اگر با پدر
جنگ جوید کسی * پدر بیگمان خشم گیرد بسی * در شرح مسعدخان مرقوم است
که کسی بکاف تحریف است و صحیح پسی بضم بای فارسی مخفف پسر و پسی
و بسی تجنیس خطی است و اختلاف حرکت ماقبل ردی که آن را توجیه گویند بسبب
وصل که حرف یاست جایز است * اگر بنده چابک نیاید بکار * عزیزش ندارد
خداوندگار * چابک * بضم بای ابجد و سکون کاف تازی چست و چالاک و لفظ
چابک مربوط است با نیاید و صفت بنده نیست و نیاید درینجا بمعنی نباشد واقع است
* خداوندگار * بزیادت لفظ گار بکاف فارسی بمعنی خداوند و این لفظ را بیشتر بجاییکه
بنده و مانند آن مذکور شود استعمال میکنند چنانکه * کرم بین و لطف خداوندگار * گنه بنده کرده است
او شرمسار * معنی بیت آنکه اگر بنده در کار خداوندگار چست و چالاک نباشد و کاهل و سست
خیز بود خداوند او را گرامی و ارجمند ندارد و اگر بنده مبتدا و موصوف بکاف اضافت و چابک

صفت و نیاید بکار خبر مبتدا باشد برین تقدیر معنی آنکه اگر بنده چست و چابک سعی
و کارهای ورزد و بکار خداوندگار نیاید خداوند او را عزیز و محترم ندارد * اگر بر
رفیقان نباشی شفیق * بفرسنگ بگریزد از تو رفیق * رفیق * بالفتح بر وزن فعیل یار
و همراه مفرد و جمع آمده * شفیق * بالفتح مهربان * فرسنگ * بفتح اول و ثالث بر وزن
فرهنگ قدری باشد معین از راه و آن بمقدار سه میل است و هر میلی چهار
هزار گز و هر گز بقدر بیست و چهار انگشت دست باشد که مجموع فرسنگ دوازده
هزار گز است * و گر ترک خدمت کند لشکری * شود شاه گردن کش از وی بری *
* ترک * بفتح تای قرشت گذاشتن * لشکری * بیای معروف سپاهی * بری * پاک شدن
و بیزار و در بعضی نسخ بجای گردن کش لشکر کش آمده و معنی آن امیر و سر لشکر
باشد * و گر خویش راضی نباشد ز خویش * چو بیگانگانش براند ز پیش * ضمیر
براند راجع است بطرف خویش اول و مصرعهٔ دوم محتمل المعنیین یعنی چنانچه بیگانه
را میراند خویش او را براند یا چنانچه بیگانه میراند خویش او را براند و در بعضی نسخ چو بیگانه اش
هم براند ز پیش برین تقدیر لفظ هم زاید می افتد و اگر بجای هم می بود وجهی
داشت * و لیکن خداوند بالا و پست * بعصیان در رزق بر کس نبست * بالا *
ضد پست درین جا مراد از بالا و پست آسمان و زمین است و بای بعصیان سببیه
است * رزق * بالکسر روزی و مرسوم * قوله بر کس نبست * کس درینجا عبارت
است از نوع انسان زیرا که عصیان از عوارض بشریست و این بیت استدراک است
از ابیات سابقه و استدراک عبارت ازان است که توهم سامع را که از عبارت
سابق پیدا شده باشد از لفظ لیکن و مانند آن مندفع سازند چنانچه از ابیات سابقه توهم
می شد که میان پدر و پسر و بنده و خداوند معاملاتی که واقع می شود میان خداوند تعالی
و بندگان هم می شود پس بلفظ لیکن این توهم را مندفع ساخت * ادیم زمین سفرهٔ
عام اوست * برین خوان یغما چه دشمن چه دوست * ادیم * بر وزن ندیم چرم و بمعنی

روی زمین و ذکر زمین مابعد آن بطریق تجرید است چنانچه خلق نیک * سفره *
بالضم توشه دان و زاد مسافر * خوان * بالثانی معدوله بر وزن نان کنایه از خوردنی
و مایده باشد و طبق بزرگ را نیز گویند که از چوب سازند * یغما * بالفتح نام
شهریست از ترکستان منسوب بخوبان و بمعنی تاخت و تاراج هم آمده و در اینجا
معنی اخیر مراد است * حرف چه * چون مکرر شود مفید معنی تسویه می گردد
* دشمن و دوست * کنایه از کافر و مومن * خوان یغما * آنکه سلاطین و وزرا برای
عام خلایق مقرر سازند حاصل معنی آنکه زمین توشه دان عام اوست و برین
توشه دان یغما دشمن و دوست یعنی کافر و مومن هر دو برابر اند * چنان پهن
خوان کرم گسترد * که سیمرغ در قاف قسمت خورد * پهن * بفتح بای فارسی
و سکون ثانی فراخ * گسترد و خورد * بفتح را مهملتین صیغه مضارع در اینجا مفید معنی
استمرار است یعنی دوام و ثبات و در بعض نسخ بجای قسمت خور روزی خورد دیده شد
و مفاد هر دو یکی است و کاف سر مصرع دوم بیانیه * سیمرغ * بضم ثالث و سکون رای
مهمله و غین معجمه موقوف پرنده ایست که زال پدر رستم را پرورده و بزرگ کرده
و بسبب ایذا رسانی آن مرغ بر خلایق حسب مناجات حضرت هود علیه السلام بفرمان
باری تعالی در زمین مغرب بکوه قاف که کوهی است از زبرجد مشهور و محیط بربع مسکون
و پانصد فرسنگ بلندی دارد محصور گشت و وجه تسمیه آنست که هر لون از الوان
انواع مرغان در پر اوست و گویند سلیمان علیه السلام در حضرت جلال عرض کرد که الهی
من می خواهم که ضیافت مخلوقات تو کنم حکم شد که یا سلیمان ازین خیال محال درگذر حضرت
سلیمان بار دیگر التماس نمود الهی برضای من حاجت مرا روا کن حق سبحانه تعالی قبول نمود
پس حضرت سلیمان همت خود در مهیا ساختن اطعمه و اشربه مصروف ساخت و منتهای
همت و زمانی از طعام و شراب انبارها فراهم آورد چون دید که حسب آرزوی خویش آماده
گردید بحضرت احدیت عرض کرد که خدایا وظیفه خواران خود را بفرما که بر خوان دعوت من حاضر

شوند خداوند تعالی سیمرغ را فرمان داد سیمرغ بفرمان الهی از کوه قاف حرکت کرد گویند
چون سیمرغ بپرواز آمد بسبب شدت تموج باد طوفان عظیم رویداد و شاخهای
درخت از هم پاشید آسمان تاریک گشت و زلزله در زمین پدید آمد حضرت سلیمان متوجه
ضیافت او شد و آنچه بمدتی فراهم آورده بود پیش سیمرغ گذاشت سیمرغ و دفعه بیک
لقمه تودهای طعام و شراب را فرو برد هنوز سیر نا شده پرواز کرد حضرت سلیمان از
جسارت خود استغفار نمود و اقرار بر رزاقی حق جل وعلی فرمود پس حاصل معنی بیت
چنین باشد که وسعت و فراخی خوان کرم عام حق تعالی بدرجه ایست که سیمرغ در قطره
از اقطار خوان نعمتش باین همه بسیار خواری قسمت خود می خورد و بآسودگی تمام زندگانی
بسر می برد * لطیف کرم گستر کارساز * که دارای خلق است و دانای راز * لطیف *
بمعنی بغایت نکوکار و نازک موصوف * کرم گستر * صفت بمعنی پهن و فراز
کننده کرم * کارساز * صفت بعد صفت * کاف بمصرعهٔ دوم برای ترقی است
* دارا * بمعنی دارنده * دانا * بمعنی داننده معنی بیت آنکه او سبحانه جل شانه
لطیف بسیار بخشش کارساز است بلکه دارندهٔ خلق عالم و دانندهٔ راز نهان است
* بری ذاتش از تهمت ضد و جنس * غنی ملکش از طاعت جن و انس * بری *
بمعنی پاک شدن * ذات * بذال معجمه حقیقت چیزی و خداوند هستی * تهمت *
بضم تای قرشت و فتح های هوز و مشهور بسکون ها است بمعنی گمان بد بردن * ضد *
بکسر اول و تشدید دال مهمله مانند و مخالف جمع و مفرد آمده * جنس * بالکسر هر نوع
از چیزی که در و اقسام چیزها باشد * غنی * مالدار و بی نیاز * ملک * بالضم پادشاه
شدن * جن * بالکسر پری * انس * بکسر همزه مردمان حاصل معنی آنکه پاک است
ذات او تعالی از گمان بد مماثلت و مخالفت و جنسیت و بی نیاز است پادشاهی
او از پرستش جن و مردمان * پرستار امرش همه چیز و کس * بنی آدم و مرغ و مور و مگس *
* پرستار * بالفتح فرمان بردار و مطیع چه لفظ آر در آخر ماضی افادهٔ معنی فاعلیت کند هم چو خریدار

و پدیدار و معنی مصدری هم می‌دهد چون رفتار و گفتار * امر * بفتح اول و سکون ثانی فرمودن
و فرمان * چیز * بمعنی موجود * کس * بمعنی مردم باشد و ایراد لفظ کس بعد همه چیز بمضمون
التخصیص بعد التعمیم بموجب الشرف بنابر ترجیح شرافت کس واقع است بدانکه بمصرع
اول همه چیز و کس بطریق اجمال و بمصرع ثانی تفصیل آن واقع است و بایستی که بر طبق
اجمال تفصیل هر واحد مفصل می‌نگاشت اما چون تفصیل جمیع اشیای موجودات خالی از دقت
نبود لهذا مصنف رح تفصیل ناقص آورده و این چنین در کلام اکابر شایع است
چنین بنی آدم تفصیل لفظ کس و مرغ و مور و مگس تفصیل ناقص همه چیز بطور لف و نشر
غیر مرتب واقع است و معنی بیت مطابق است بمضمون آیه کریمه * یسبح لله
ما فی السموات والارض * یعنی جمیع اشیای موجودات مطیع و منقاد امر خالق حقیقی اند
و بذکر خفی و جلی او مشغول بعضی گویند که بحکم ما خلقت الجن والانس الا لیعبدون استحقاق
پرستش بر غیر جن و انس صادق نمی‌آید و جواب گفته اند که امر دو نوع است تشریعی
و تکوینی تشریعی چنانکه صوم و صلوٰة و تکوینی عبارت از امر کن است و مراد مصنف رح
اخیر است یعنی امر کن چه هرگاه امر کن صادر شد همه موجودات امتثال امر نموده از عدم
بوجود آمدند تهافت و ضعف این تکلف رکیک ظاهر و باهر است زیرا که این اعتراض در صورتی
است که از لفظ عبادت معنی اصطلاحی شرعی مراد باشد نه از لفظ پرستش که باتفاق
اهل لغت معنی اصطلاحی ندارد و بجز یک معنی لغوی معنی دیگر منقول نیست و اطلاق
پرستار بر کنیز و غلام از همین جاست والا هرگز صحیح نبودی و مستعد خان در شرح خود نوشته که
لفظ همه ترجمهٔ کل است و کل افرادی باشد و مجموعی درین تقریر هر آنچه که هست بر اهل
فضل پوشیده نیست که اول بسم الله غلط زیرا چه لفظ همه ترجمهٔ کل نیست بلکه ترجمهٔ جمیع
است و ترجمهٔ کل لفظ هر است و مثالهائی که نوشته تماشا کردنی است از ملاحظهٔ شرح او روشن
خواهد شد * مر او را رسد کبریا و منی * که ملکش قدیم است و ذاتش غنی * مر
بالفتح برای حصر آید * کبریا * بالکسر بزرگی و بزرگ شدن * منی * بالفتح انانیت

و خودی * کاف مصرعهٔ دوم تعلیلیه و مصرعهٔ دوم علت مضمون مصرعه اول * قدیم *
کهنه و دیرینه * غنی * بی نیاز معنی بیت آنکه کبریا و انانیت بمضمون آیهٔ کریمه وله الکبریاء
فی السموات والارض مختص بحضرت او سبحانه تعالی است بعلت آنکه ملک او قدیم
و ذات او بی نیاز است * یکی را بسر بر نهد تاج بخت * دگر را بخاک اندر آرد
ز تخت * کلاه سعادت یکی بر سرش * گلیم شقاوت دگر در برش * سعادت *
نیک بختی * گلیم * بالکسر معروف هندش کملی گویند * شقاوت * بالفتح بدبختی * بر *
بفتح بای موحده سینه و تن و شین ضمیر در آخر هر دو مصرعهٔ بیت دوم راجع است بسوی
یکی و دگر و رابط در هر دو مصرعه مقدر است یعنی می نهد و مضمون این دو بیت متضمن
است معنی آیه را توتی الملک من تشاء و تنزع الملک ممن تشاء و تعز من تشاء و تذل
من تشاء یعنی بخشی تو ملک را بهر که می خواهی و می کشی ملک را از هر کس که
می خواهی و بزرگی میدهی آنرا که می خواهی و خوار می کنی کسی را که می خواهی و در بعض نسخ
کلاه سعادت یکی را بسر * گلیم شقاوت دگر را ببر * واقع است * گلستان کند آتشی
بر خلیل * گروهی بر آتش برد ز آب نیل * گر آن است منشور احسان اوست *
ور این است توقیع فرمان اوست * خلیل * بر وزن فعیل دوستی دارنده
و دوست و لقب حضرت ابراهیم علیه السلام است * منشور * بالفتح
فرمان پادشاه * توقیع * بالفتح نشانی که بر نامه کنند و استعمال توقیع آنجا کنند که فرمان
برای کشتن و بستن باشد و منشور ضد آنست و مشارالیه لفظ آن مصرع اول
بیت اول و مشارالیه کلمهٔ این مصرع دوم بیت اول است بطور لف و نشر
مرتب و یای لفظ آتشی و گروهی برای وحدت است * کند و برد * هر دو مضارع
بمعنی استمرار است و این قطعه تلمیحی است بقصهٔ گلزار شدن آتش
ابراهیم خلیل الله علیه السلام و فرو رفتن فرعون و اتباع او علیهم اللعنة در آب نیل و
آنجا در افتادن بآتش دوزخ * بتهدید گر بر کشد تیغ حکم * بمانند کروبیان صم بکم *

اگر در دهد یک صلای کرم * عزازیل گوید نصیبی برم * تهدید * بالفتح ترسانیدن * تیغ حکم *
باضافت مجازی مراد حکم باشد و فرق در اضافت مجازی وحقیقی آنکه در مجازی مضاف
الیه مقصود می باشد نه مضاف چون جلال واجلال و مانند آن بخلاف حقیقی که دران مضاف
مقصود باشد نه مضاف الیه چون اسپ زید وغیره * کروبی * بفتح کاف و تشدید
وضم رای مهمله وسکون واو فرشته مقرب * صم * بفتح صاد مهمله و تشدید میم ناشنودن
وبالفتح ناشنوندگان * بکم * بالفتح گنگ وبالضم مردمان گنگ ولال * صلا *
بفتح صاد مهمله آوازی که برای استحضار بطعام کنند * عزازیل * بالفتح ابلیس
علیه اللعنه که او جن بود ازاولاد بنی جان و کنیت او ابومره است بضم میم و تشدید
رای مهمله * نصیب * بهره حاصل معنی هردو بیت آنکه خدای عز وجل اگر برای
تهدید و تخویف تیغ حکم برکشد یعنی صفات جباری و قهاری خود آشکارا نماید
چه جای گنه گاران فرشتگان مقرب باوجود عصمت از گناه از غایت هول وهراس
گنگ وکر شوند واگر آوازه کرم در دهد چه جای مقبولان عزازیل که مردود واز رحمت
او دورست واستحقاق کرم ندارد گوید نصیبی از کرم خواهم برد * بدرگاه لطف
وبزرگیش بر * بزرگان نهاده بزرگی زسر * درگاه * آستانه در باشد که بعربی حضرت
گویند * لطف * بالضم نرمی ونازکی ودانش * بر * زایداست * بزرگی از سر نهادن *
کنایه از معترف شدن بعدم بزرگی واظهار عجز وانکسار است معنی آنکه بر درگاه
لطف وبزرگی حق تعالی بزرگان معترف بعدم بزرگی اند واظهار عجز و انکسار
میکنند * فرو ماندگانرا برحمت قریب * تضرع کنانرا بدعوت مجیب * فروماندگان *
عاجزان * رحمت * بالفتح مهربانی کردن * قریب * بمعنی نزدیک * تضرع *
بروزن تفعل زاری کردن * مجیب * بضم میم وکسر جیم جواب دهنده * دعوت *
بالفتح خواندن وطلبیدن کسی را برای طعام واین بیت بطریق تلمیح واقع است براین
معنی که انسان مامور گشته است بدعوت حق سبحانه تعالی بتضرع بحکم ادعوا ربکم تضرعا وخفیه

یعنی بخوانید پروردگار خود را از روی زاری و ترس * باحوال نابوده علمش بصیر *
باسرار ناگفته لطفش خبیر * احوال * جمع حال بمعنی حالت و زمانیکه زمانیان در و
می باشند * نابوده * پنهان و پوشیده * علم * بالکسر دانستن و دانش * بصیر *
بینا و دانا * اسرار * بالفتح جمع سر بالکسر راز پوشیده * لطف * بالضم درینجا مراد از
علم * خبیر * آگاه حاصل معنی آنکه بر حالات ناپیدا علم او تعالی و اناو بر سرایر ضمایر دانش او
آگاه است * بقدرت نگهدار بالا و شیب * خداوند دیوان روز حسیب *
* قدرت * بالضم توانائی * شیب * بکسر شین منقوطه و سکون یای مجهول مخفف
نشیب بمعنی پست * حسیب * از حساب و آن تبدیل الف بیای مجهول
است نزد پارسیان و مراد از بالا و شیب آسمان و زمین باشد یعنی او تعالی
تقدس از قدرت کامله خود نگهدارنده زمین و آسمان است و در روز قیامت مالک
و فتر حساب یعنی حساب گیرنده اعمال نیک و بد بندگان * نه مستغنی از طاعتش
پشت کس * نه بر حرف او جای انگشت کس * مستغنی * بضم میم بی نیاز * حرف *
بالفتح معامله و کسب کردن و بالکسر صنعت * جای انگشت * یعنی جای خطا و عیب گرفتن
و مصرع اول اشارت است بکریمه * ما خلقت الجن والانس الا لیعبدون * خلاصه
معنی اینکه از طاعت معبود اعظم شانه کسی را گزیر نیست و بر معامله و کسب
او احدی را یارای عیب گیری نه * قدیم نکوکار نیکی پسند * بکلک قضا در رحم نقشبند *
* قدیم * بفتح قاف و کسر دال مهمله کهنه و دیرینه * پسند * بفتح بای فارسی
بروزن سمند در برهان قاطع است بمعنی قبول کرده و پذیرفته و قبول کننده را هم گویند اما
این معانی بی ترکیب حاصل نمی شوند چه لفظ پسند امر از پسندیدن است و هرگاه امر
مرکب شود با اسم معنی فاعلیت میدهد یا معنی مفعولیت چنانچه دو بستر و گوشمال
و درینجا لفظ پسند مرکب است با نیکی لهذا مفید معنی فاعلیت است یعنی قبول کننده
نیکی * کلک * بالکسر نی که از آن قلم سازند و قلم را نیز گویند * قضا * بالفتح اراده خدا

بحکم خدا و آن حکم اجمالی است * رحم * بفتح رای مهمله و کسر حا و سکون آن جای کودک
در شکم که آن را زهدان گویند * نقش بستن * کنایه از آفریدن و تصویر کردن و باید
دانست که از ادای ترکیب لفظ قدیم موصوف * نکوکار * صفت نیکی پسند * صفت بعد
صفت و موصوف با صفتین خود فاعل نقشبند واقع است و معنی آنکه قدیم نکوکار الخ از کمال
اراده خود آفریننده و تصویر کننده مولودات در ارحام است * ز مشرق بمغرب
مه و آفتاب * روان کرد و گسترد گیتی بر آب * مشرق * بفتح میم و کسر رای مهمله جای
بر آمدن آفتاب * مغرب * بروزن مشرق محل فرو شدن آفتاب * روان * بالفتح راه
رفتن و فی الحال و جاری را نیز گویند * گسترد * بضم کاف فارسی و سکون سین
مهمله و فتح تای فوقانی ماضی معلوم بمعنی پهن کرد و فراز ساخت * گیتی * بکسر کاف
فارسی و تای فوقانی و سکون ثانی و تحتانی دنیا و روزگار جهان و بمعنی زمین هم است
و آنچه بدلایل عقلیه بی معارضه نقلی به تحقیق رسیده و ارباب شریعت انکار آن
نکرده اند این است که سیر ماه و آفتاب از مشرق بمغرب است چنانچه محسوس می شود
و غرض مصنف رح همین است بخلاف حرکت فلک اعظم که از مغرب بمشرق واقع
است پس معنی بیت چنین باشد که حق جل و علی ماه و آفتاب را از مشرق بمغرب
روان کرد و جهان را معمور ساخت و بساط گیتی را از قدرت کامله خویش بر روی
آب گسترد * همی گستراند فرش تراب * چو سجاده نیکمردان بر آب * همی * بیای
مجهول زاید است یا برای استمرار * گستراند * بضم کاف فارسی فعل متعدی و فاعل
آن قضا و قدر است * تراب * بالضم خاک * فرش تراب * باضافه تشبیهی
مقصود از تراب باشد و این چنین ترکیب که در عوام باضافه بیانیه مشهور است
غلط محض است زیرا که در اضافه بیانی ضرور است که مضاف از جنس مضاف الیه
باشد و میان هر دو نسبت عموم و خصوص من وجه باشد یعنی مضاف گاهی بر مضاف الیه
صادق آید و گاهی صادق نیاید و هم چنین مضاف الیه و در میان هر دو ترتب از مقدمه

باشد چنانچه انگشتری نقره بخلاف اضافه مجازی که در آنجا همه این شرایط مفقود است
و مشبه به مضاف و مشبه مضاف الیه باشد هم چو مهد زمین و متاع درد یعنی زمین
که هم چو مهد است و درد که مثل متاع است * سجاده * بفتح سین مهمله و تشدید
جیم جای نماز و مصرعهٔ اول مطابق است بمضمون آیهٔ کریمه * جعل لکم الارض فراشا *
یعنی ساخت برای انتفاع شما زمین را بساطی گسترده جهت آرام کردن در آن
معنی بیت آنکه حق تعالی فرش خاک را بر آب هم چو سجادهٔ نیک مردان که بر روی آب
گسترند پهن و فراخ گردانید و در بعض نسخ * چنان گسترانید فرش بر آب * که سجادهٔ
نیکمردان بر آب * دیده شد درین صورت مصرع دوم بیان لفظ چنان باشد و مفاد
هر دو یکی است * زمین از تب لرزه آمد ستوه * فرو کوفت بر دامنش میخ کوه *
* ستوه * بضم اول بر وزن گروه بمعنی ملول و عاجز شده * دامن * کنار بفتح
کاف تازی نقیض میان و ضمیر شین دامنش راجع است بسوی زمین
* فرو کوفت * بکسر اول و ثانی بواو رسیده بمعنی فرو گذاشت * لفظ آمد * درینجا بمعنی
ماضی بعید مستعمل است ای آمده بود و این بیت مطابق است بمضمون کریمه *
الم نجعل الارض مهادا والجبال اوتادا * یعنی آیا نساختیم زمین را بساط
و فرش و کوه ها را میخ های زمین ای کوه ها گرداگرد زمین گذاشتیم تا مستحکم
باشد * دهد نطفه را صورتی چون پری * که کردست بر آب صورتگری * نطفه * بالضم
آب منی مرد * صورتگری * یای مصدری بمعنی نقاشی و فاعل لفظ دهد باری تعالی
است معنی بیت آنکه او سبحانه نطفه را که بیش از آبی کثیف نیست بنظام صحیح
و بصورت پری لطیف می سازد و غیر او کیست که بر آب نقش تواند بست و آن
نقش ثابت توان ماند چه نقش بر آب ثباتی ندارد بلکه در حال محو شود * نهد لعل
فیروزه در صلب سنگ * گل لعل در شاخ فیروزه رنگ * لعل * بالفتح
گوهری است قیمتی سرخ رنگ * فیروزه * یکی از جواهر مشهوره سبز فام * صلب *

بالضم استخوان * نبت ز زمین درشت * صلب سنگ * کنایه از جوب سنگ
ومصرع دوم بتقدیر واو عاطف معطوف بر مصرع اول معنی آنکه او تعالی بقدرت
کامله لعل وفیروزه را که قیمتی ومحترم است در جوف سنگ لاخ که بیشتر از سنگی
کثیف بی قدر نبایست وگل سرخ را که لطیف وخوش رنگ است در شاخ سبز که اصلا
در رنگ وبو باگل نسبتی ندارد می نهد ای پیدا میکند * ز ابر افکند قطره سوی یم * ز صلب
آورد نطفه در شکم * ازان قطره لولوی لالا کند * وزین صورت سرو بالا کند * ابر * مراد
ازان ابر نیسان است بطریق ذکر عام اراده خاص * قطره و نطفه * هر دو بهمزه
باتغیر یای وحدت * لولو * بضم هر دو لام وسکون همزه مروارید * لالا * درخشنده
* سرو * بالفتح نام درختی است شبیه بقد خوبان * بالا * قامت ودر اصطلاح
شعرا سرو بالا معشوق را گویند وشارالیه لفظ زین نطفه است ومعنی هر دو بیت
ظاهر است * بر و علم یکذره پوشیده نیست * که پیدا و پنهان بنزدش یکی است
* علم * دراینجا عبارت از حقیقت حال است * ذره * بفتح ذال معجمه وتشدید
زای مهمله مورچه ومعنی چیزی بسیار اندک شایع است * نزد * بفتح اول وسکون
ثانی مخفف نزدیک ومصرع دوم علت مضمون مصرع اول که مطابق آیه کریمه است
* ان الله لا یخفی علیه شی فی الارض ولا فی السماء * ومعنی بیت آنکه حقیقت حال هیچ
شی نزد او تعالی پوشیده نیست زیرا که ظاهر وباطن نزد او مساوی است ودر بعض
نسخ بر علم او ذره پوشیده نیست واقع است * مهیا کند روزی مار ومور * اگرچند
بیدست وپایند وزور * مهیا * بضم میم وفتح ها وتشدید یای تحتانی آماده شده وساخته
شده * اگرچند * بمعنی هرچند مرادف اگرچه * کند * فعل مضارع مفید معنی استمرار
است وایراد مار ومور بسبیل ذکر خاص واراده عام * بیدست وپا * صفت مار
* بی زور * صفت مور بطریق لف ونشر مرتب پس معنی بیت آنکه قطع نظر از
مخلوقاتیکه دست وپا وزور دارند هرچند مار ومور وغیرهم که بی دست وپا وبی زور اند

صنع حقیقی بمضمون آیهٔ کریمه *ومامن دابة فی الارض الا علی الله رزقها* روزی آنها مهیا میکند و در بعض نسخ بجای اگر چند و گر چند واقع است *بامرش وجود از عدم نقش بست* کرداند جز او کردن از نیست هست *دگر ره بکتم عدم در برد* و ز آنجا بصحرای محشر برد* وجود بضمتین هستی و موجودات *نقش بست* ای بوجود آمد و فاعل نقش بست وجود است و کاف در مصرعهٔ دوم استفهام انکاریه و مصرعهٔ دوم بر نهج استفهام نفی جملهٔ معترضه واقع است *دگر ره* ای بار دگر *کتم* بالفتح پنهان داشتن *بکتم عدم بردن* مراد از انحلال ترکیب عنصری است و از امر اشارت است بکن و نقش بست ایما است به فیکون و حاصل معنی هر دو بیت بر طبق مضمون هو الذی انشاءکم ثم یمیتکم ثم یحییکم آنکه *نخستین از حکم خالق موجودات بوجود آمدند و بار دیگر خدای تعالی آنها را نیست سازد و باز از عدم بشکل نخستین بصحرای بعث و نشر برای جزا و مکافات عمل خواهد برد و در یکی از متن ولایتی کیار دیجای کرداند نوشته است و مفاد هر دو یکی است *جهان متفق بر الهیتش* فرو مانده از کنه ماهیتش* مجاز از جهان* مراد اهل جهان است بطریق ذکر محل ارادهٔ حال* متفق* اسم مفعول اتفاق بمعنی هم دیگر موافقت کرده شده و یکی شده *اله* بر وزن امام بمعنی پرستیده شده و الهیت پرستیده شدن مصدر جعلی است *فرو مانده* بکسر اول متحیر و عاجز شده *کنه* بالضم پایان چیزی *ماهیت* حقیقت چیزی حاصل معنی بیت آنکه اهل جهان بر معبودیت حق تعالی با هم متفق اند و در پایان حقیقت او متحیر و عاجز و در بعض نسخ قافیه الوهیت و ماهیت آمده باختلاف ردف و اختلاف ردف فارسیان جایز نداشته اند غالباً ناشی از عدم اطلاع بوده باشد *بشر ماورای جلالش نیافت* بصر منتهای جمالش نیافت *بشر* بفتحتین آدمی *ماورا* مازایده *ورا* بالفتح پس و پیش اما لفظ ماورا بمعنی بینوا و غیر شایع است *جلال* بالفتح بزرگواری و بزرگی و صفات باطنی و قهر و غضب حق تعالی* بصر*

بینائی و دانائی * منتها * بالضم پایان * جمال * بالفتح خوبی و صفات ظاهری و لطف
و رفق حق تعالی معنی بیت آنکه آدمی که اشرف المخلوقات است سوای این قدر
بزرگی او که صانع جمیع مصنوعات و خالق ارض و سموات است چیزی دیگر نیافت و بینائی
و دانائی بمنتهائی صفات ظاهری او نرسید و باید دانست که ایهام عبارت است از
لفظی که دو معنی داشته باشد و یکی از آن مقصود متکلم و معنی دیگر که غیر مراد است
بالفظ دیگر مناسبت داشته باشد چنانچه نظامی گوید * چو زنگی در آمد بزنگانه رود *
زشه رود برومی بر آمد سرود * زنگانه رود دو معنی دارد یکی چشمه است در زنگبار
که مراد است و دوم سازی است زنگیان را و آن غیر مقصود و مناسب شه رود است
پس درین بیت جلال و جمال بطریق ایهام واقع آمد یعنی از لفظ جلال معنی
بزرگی و بزرگواری مراد است و معنی صفات باطنی و قهر و غضب که آن غیر مراد
است بمناسبت آن لفظ جمال آورده که بمعنی لطف و رفق و صفات ظاهری است
و علاوه برین لطافت دیگر هم هست که از هر دو لفظ ایهام پیدا می شود فتامل و در اکثر
نسخ قافیه جلال کمال آورده اگرچه معنی دارد اما باین لطافت نمیرسد * نه بر اوج
ذاتش پرد مرغ وهم * نه در ذیل وصفش رسد دست فهم * اوج * بالفتح
بالا * وهم * بالفتح رفتن دل بسوی چیزی بی قصد و گمان بغلط بردن و در اصطلاح قوتی
است که ادراک کند معانی جزئی موجود در محسوسات * ذیل * بالفتح دامن
* فهم * بالفتح دانستن معنی بیت آنکه وهم و ادراک انسان ضعیف البنیان
بر اوج ذات و حقیقت باری تعالی راه نبرد و فهم ناقص بشری را باول وصف او
رسائی نباشد تا بانحصار صفاتش چه رسد لطافت این بیت و بیت ماقبل از پایه
تقریر افزون است چه بیت اول مشعر بر این است که بشر ورای جلال او
دریافت پس ازان می فرماید که بشر را چه یارا بلکه بصر و وهم و فهم که آلات ادراک
اویند و بدون اینها بشر بجز حیوانی بی نطق نیست از دریافت ذات و صفات باری تعالی

عاجز محض اند * درین ورطه کشتی فرو شد هزار * که پیدا نشد تخته بر کنار * ورطه *
بالفتح گلی که در دستور افتد و نخیزد و نیز بمعنی هلاکی و مستعمل فارسیان بمعنی گرداب
* کشتی * معروف اهل لغت بالفتح مینویسند و بکسر خطا میگویند اما صاحب
مدار الافاضل می نویسد که مسموع از عرف بکسر است و خلاف عرف خطا باشد
* این ورطه * اشارت است بگرداب بحر عرفان * کشتی * عبارت از هستی طالب
و مراد از لفظ هزار مطلق افراد کثیر است و کاف در مصرعهٔ دوم بجای واو عطف * کنار *
بالفتح نقیض میان * قوله که پیدا نشد الخ * یعنی فنا فی الله شدو بجانب ماسوی الله رجوع
نکرد و معنی بیت آنکه در گرداب بحر عرفان حق سبحانه تعالی کشتی هستی طالب صادق
هزار هزار فرو رفت و تختهٔ ازان بر کنار ظاهر نشد ای همه فنا فی الله شدند و در بعضی
از شروح مرقوم است که این ورطه اشارت است بگرداب حیرت و کشتی عبارت
از سفینهٔ عقل و تمیز * چه شبها نشستم درین دیر گم * که دهشت گرفت آستینم
که قم * کلمهٔ چه * برای مبالغه است یعنی اکثر و بسیار * دیر * بالفتح بتخانه و اینجا مراد
دنیا است و لفظ گم بالضم مربوط است بانشستم * گم نشستن * عبارت از خاموش
نشستن و آن کنایه از عالم مراقبه است و کاف در مصرعهٔ دوم برای مفاجات
بمعنی ناگاه و مجازا از آستین مراد دست است بطریق ذکر محل ارادهٔ حال * دست
گرفتن دهشت * عبارت از مستولی شدن دهشت است حاصل معنی بیت
آنکه اکثر شبها در دنیا خاموش نشستم ای سر بجیب مراقبه فرو بردم و حضور دل
با خدا کردم که شمهٔ از کنه ذات و صفاتش دریابم از غایت حیرت ناگاه دهشت
دستم گرفت که بر خیز ای هول و هراس بر من مستولی گشت و موجب آن شد که سر
از جیب مراقبه بر آوردم و ازان خیال محال باز ماندم و در بعض نسخ درین فکر گم و بجای
دهشت حیرت و در بعضی وحشت و در بعضی دیگر بجای دیر گم سیر گم واقع است
* توان در بلاغت بسحبان رسید * نه در کنه بیچون سبحان رسید * که خاصان

درین ره فرس رانده اند * بلا احصی از تگ فرو مانده اند * بلاغت * بفتح بای موحده تیز زبانی و رسیدن بمرتبهٔ کمال در ایراد کلام * سحبان * بالفتح نام مردی فصیح که پدرش وایل بود او بر سر جمعی حکایت مکرر نگفتی و اگر حاجت افتادی بعبارت دیگر باز نمودی و او را سحبان وایل میگویند و لفظ رسید در هر دو مصرع بمعنی مصدری است چه هرگاه ماقبل ماضی مطلق لفظ توان و تواند و باید و شاید و امثال آن در آید بمعنی مصدر رحمی باشد * بیچون * موصوف * سبحان * صفت و میتوان گفت که بیچون عبارت از ذات حق است و سبحان بطریق وصف اشارت بسبحان که در آیهٔ قرآنی و احادیث آمده است چنانچه شایع است که کلمهٔ ذکر کنند و اشارت بجمله نمایند که آن کلمه جزو او است یعنی در کنه خداوند بیچون که سبحان الله عما یصفون در شان اوست نمی توان رسید و کاف هر مصرعهٔ بیت دوم سببیه است * قوله فرس رانده اند * ای فرس اندیشه را جولان داده اند * بای بلا * سببیه است و لا احصی اشارت است بحدیث نبوی صلعم * لا احصي ثناء عليك كما اثنيت على نفسك * یعنی شمار کردن نتوانم ثنا را بر تو چنانکه تو صفت کرده بر ذات خود * تگ * بفتح کاف فارسی بمعنی دویدن حاصل معنی هر دو بیت آنکه در فصاحت و بلاغت تا سحبان وایل ای تا کمال او نتوان رسید و در کنه و ماهیت بیچون که سبحان الله عما یصفون در شان اوست نمیتوان رسید که صفت کماهی او توان کرد زیرا که خاصان یعنی انبیا و رسل درین راه فرس اندیشه را جولان داده اند و بمضمون لا احصی از دویدن و رسیدن عاجز مانده اند و سکوت ورزیده اند * محیط است علم ملک بر بسیط * قیاس تو بر وی نگردد محیط * محیط * بالضم گرد کننده * ملک * بفتح یکم و کسر دوم پادشاه و اینجا مراد ذات الله تعالی است * بسیط * بالفتح زمین فراخ و جزء غیر مرکب و آن عبارت از موجودات مجرده چون عقول و نفوس و ارواح و ملایکه و افلاک و عناصر و مانند آن است * قیاس * بالکسر اندازه کردن چیزی را بچیزی و مرجع لفظ وی علم ملک حاصل معنی آنکه او سبحانه

برطبق آیهٔ کریمه * لانه بکل شیٔ محیط * بالعلم والقدرت در گیرندهٔ موجودات و شامل کلیات و جزئیات است و قیاس کن بر علم او تعالی که یعلم ما بین ایدیهم و ما خلفهم یعنی میداند آنچه پیش آنهاست و چیزیکه پس اوشان است وصف اوست * بمصداق لایحیطون بشیٔ من علمه * یعنی احاطه کردن نمی توانند چیزی را از علم او محیط نمی تواند شد بدانکه درین بیت در عروض و ضرب صنعت رد العجز علی الصدر است و آن لفظ محیط باشد * نه ادراک در کنه ذاتش رسد * نه فکرت بغور صفاتش رسد * ادراک * بالکسر دریافتن * فکرت * بالکسر اندیشه * غور * بالفتح قعر چیزی * صفات * بالکسر جمع صفت بمعنی چگونگی و نشانه و چون در کتب علم کلام واقع است که صفات حضرت حق نه عین ذات او است نه غیر وی لهذا مصنف رح ذات و صفات را علیحدهٔ مستقل بنفسه تصور کرده فرموده ادراک در کنه الخ معنی آنکه دریافت و اندیشه را در حقیقت ذات و غور صفات او رسائی نیست * نه هرجای مرکب توان تاختن * که جاها سپر باید انداختن * مرکب * بالفتح آنچه بر وسوار شوند * تاختن * دوانیدن * سپر انداختن * عاجز شدن * کاف در مصرعهٔ دوم اضرابیه و معنی آنکه در هرجا سواری و بارگی نمی توان تاخت ای دلیر نتوان رفت بلکه اکثر جا سپر باید انداخت ای عاجز باید شد * اگر سالکی محرم راز گشت * به بندند بر وی در بازگشت * سالک * راه رونده و سالک دو طریق اند یکی هالک دوم سالک واصل هالک آنکه در ابتدای حال مقید مجاز شود و از حقیقت باز ماند و واصل آنکه فانی در توحید مطلق شود و بی نام و نشان گردد چنانکه اثر غیر حق در و نباشد * محرم * بفتح یکم و سیوم صاحب راز و فاعل بندند قضاء قدر و لفظ بازگشت بمعنی مصدری است * در بازگشت بستن * عبارت از مانع شدن بباز آمدن است و آن کنایه از منع رجوع الی الخلق و باعث فنافی الله شدن است حاصل معنی بیت آنکه واصل بحق شدن خیلی محال است بر تقدیر اگر سالکی صاحب راز شد قضاء قدر دروازهٔ بازگشت بر روی او به بندند که رجوع بسوی

غیر حق ناسد * کسی را درین بزم ساغر دهند * که داروی بیهوشیش در دهند * یای لفظ کسی موصوله است بمعنی آنکس * بزم * بالفتح مجلس جشن و نشاط * درین بزم * اشارت است ببزم محرمیت * ساغر * پیالهٔ شراب * ساغر دادن * عبارت از باریاب کردن و شریک بزم ساختن است کاف مصرعهٔ دوم بیانیه * دارو * بمعنی درمان * داروی بیهوشی * شراب و داروی بیهوشی دادن کنایه از محو جمال وصال خود گردانیدن است که آن مقام عین حیرت و مدهوشی است حاصل معنی آنکه آنکس را در بزم محرمیت معشوق حقیقی بار دهند و شریک بزم گردانند که اولاً او را داروی بیهوشی در دهند یعنی اول او را محو جمال وصال نمایند و مدهوش و متحیر سازند تا راز بر ملا نه نهد * یکی باز را دیده بر دوخته * دگر دیدها باز و پر سوخته * باز اول نام جانوری است شکاری معروف و درینجا مراد است از سالک بی بصیرت که پای بند عقال دانش و خرد باشد و دیده از نور معرفت دوخته و باز ثانی بمعنی گشاده * قوله دگر * یعنی دگر باز را و آن ایما است بر عارف معارف اوج حقیقت و معرفت که دیدهٔ بصیرت او به تجلی انوار حقایق حیرت اندوز جاوید گشته و پر پرواز او بجانب غیر حق سوخته که وا پس بصحبت غیر نیاید و بحکم من عرف ربه فقد کل لسانه رمزی ازان به کسی نگشاید و در بعض شروح مرقوم است یکی باز کنایه از موحد و سالک واصل که دیده اش از غیر حق دوخته شده و جمیع محسوسات را عین حق دانسته و دگر یعنی دگر باز را دیدها باز ای گشاده است و آن کنایه است از ممیزی که تمیز میکند در عبد و معبود و خالق و مخلوق و حق و باطل و باقی و فانی پس او که می خواهد که با وجود این پردهای پندار بوساطت میانجی خرد باوج معرفت پرواز نماید این محض خیال باطل است زیرا که بال و پرش سوخته است ای طاقت پرواز ندارد و در بعض نسخ بمصرعهٔ دوم یکی دیدها باز الخ و در بعضی دگر باز را بال و پر سوخته آمده * کسی ره سوی گنج قارون نبرد * وگر برد ره باز بیرون نبرد * قارون * باختلاف روایات نام عم زادهٔ موسی علیه السلام و در حبیب السیر مسطور

است که چهل شتر مقالید صنادیق کنوز او می کشیدند و درینجا مراد از گنج قارون گنج عرفان است * ره بردن * بمعنی رسیدن براه راست و فایز شدن * قوله کز برد * ای اگر راه برد * ره باز * ای ره بار دیگر و فاعل برد و نبرد بهر دو مصرع ضمیری که راجع است بطرف کسی حاصل معنی آنکه هیچ کس بطرف گنج عرفان حق راه نبرد ای فایز نگشت بالفرض والتقدیر اگر راه برد و بار دیگر ازان گنج راه بیرون آمدن نیافت

* نترسد خردمند زین بحر خون * کزو کس نبرد است کشتی برون * خردمند از روی ترکیب صاحب خرد و دارنده خرد * این بحر خون * کنایه است از بحر عرفان و از کشتی اشاره است بکشتی هستی و مصرع دوم علت نترسد * کشتی از بحر بیرون بردن * عبارت از غرق شدن کشتی است حاصل معنی آنکه کسی که از فایده خرد بهره وافی دارد بقول * نشاید که دانا بود بی هراس * لازم است که ازین بحر خون خوف و هراس دارد بعلت آنکه ازین بحر احدی بجان برنشده و میتواند که خردمند اشارت باشد بر کسانیکه پای بند حبال خرد و عقل معاش اند درین صورت این بیت بطریق استهزا باشد و در بعض نسخ بترس بصیغه امر و بعد ازان حرف ندا یعنی کلمه ای و در بعضی بمردم درین موج دریای خون آمده * اگر طالبی کین زمین طی کنی * نخست اسپ باز آمدن پی کنی * تأمل در آینه دل کنی * صفائی بتدریج حاصل کنی * مگر بوی از عشق مستت کند * طلبگار عهد الست کند * بپای طلب ره بدانجا بری * وزانجا ببال محبت پری * بدرد یقین پرده های خیال * نماند بجز پرده الاجلال * دگر مرکب عقل را پویه نیست * عنانش بگیرد تحیر که اینست * یا در لفظ طالبی * یای اثبات فعل است یعنی اگر طالب هستی * این زمین * اشارت است بوادی معرفت * طی * بالفتح نوردیدن * پی * بفتح اول و سکون ثانی در برهان قاطع بمعنی پس و عقب و مخفف پای هم آمده اما آن غیر مراد است * پی کنی * ای از رفتن و دویدن باز داری و پس اندازی * اسپ باز آمدن * باضافه مجازی عبارت

از واسطهٔ باز آمدن و آن اشارت است بر حرص و هوای نفسانی که واسطهٔ باز
آمدن از حق و موجب رجوع الی الخلق است * تأمل * بر وزن تفعل اندیشه کردن
* صفائی * پاکیزگی * تدریج * پایه پایه چیزی را بسوی چیزی بردن * مگر * درینجا
بمعنی شاید * عشق * بالکسر و الفتح زیاده از حد دوست داشتن * طلبگار * بکاف
فارسی جوینده * عهد الست * عبارت از آن است که باری تعالی پیش از خلقت
آدم علیه السلام جمیع ارواح را پیدا کرده گفت الست بربکم یعنی آیا نیستم
پروردگار شما گفتند ارواح بلی ای آری پس آنانکه بلی گفتند درین جهان مومن شدند
و آنانکه جواب نگفتند کافر شدند و بعضی از مومنان بواسطهٔ تعلقات این جهان آن
عهد را فراموش کردند اما عاشقان که از ماسوی مهجور اند هنوز صدای آن هم چنان
در گوش جان ایشان باقی است و همزهٔ الست برای استفهام انکار است
و لست بواسطهٔ نفی و انکار آن نفی اثبات است پس چون الله تعالی فرمود
* الست بربکم * گویا چنین گفت آیا ربکم حاصل معنی ابیات آنکه اگر تو طالب معنی
و همی خواهی که طی وادی معرفت کنی نخست باز آمدن را پس اندازی ای
اختیار کنی کاریرا که بسبب آن رجوع الی الخلق شد و آن کار این است که در
آینهٔ دل اندیشه کنی و بتدریج صفائی دل حاصل نمائی پس بدین اشتغال که گفتم اگر
مداومت کنی گمان دارم که رایحهٔ از عشق ترا مست کند و چون مست شدی طلبگار عهد
الست ترا کند پس بپای طلب راه بمقام الست بری و آن عبارت است از
مقامی که چون بنده در آن مقام برسد حق تعالی باو خطاب کند یا عبدی و آنکس بگوید
یاربی و از آنجا ببال محبت پرواز کنی و بآن سوی بارگاه جلال که منتهای عالم صفات است
برسی و در آنجا بیقین وحدت ذات حاصل شود و هیچ حجابی در میان عبد و معبود نماند
الا حجاب جلال که بیرون از ان مرکب عقل را گذار نیست و بعد از ان مرتبهٔ تحیر است
و آن عبارت است از شهود تجلی حق * درین راه جز مرد داعی معرفت * کم آن شد

سگ دنبال راعی نرفت * درین راه * ای در راه عرفان که بالا گذشت * داعی * خواهنده و مراد
درین جا طالب * راعی * نگهبان و شبان و نیز کنایه از ان سرور است * دنبال راعی
نرفتن * کنایه از متابعت آن حضرت نکردن حاصل معنی آنکه در راه معرفت حق تعالی
جز طالب صادق که پی رو جناب رسالت مآب باشد دیگری نرفت و طالبی که پیروی
آن سرور نه نمود گم شد ای بی راهی کرد و از راه راست بی نام و نشان گشت
* خلاف پیمبر کسی ره گزید * که هرگز بمنزل نخواهد رسید * خلاف * بالکسر ناساز
گاری * پیمبر * مخفف پیامبر و یای کسی موصول است بمعنی آنکس و کاف مصرعه دوم
بیانیه * هرگز * بفتح اول و کسر کاف فارسی بمعنی همیشه و لایزال * منزل *
بفتح اول و کسر سوم جای فرود آمدن و در عرف مکان مقصود را گویند حاصل معنی
آنکه کسی که در روز ازل سرنوشت او شد که هرگز بمکان مقصود نخواهد رسید او خلاف
راه پیمبر اختیار کرد * کسانیکه زین راه برگشته اند * برفتند و بسیار سرگشته اند *
* زین راه * ای از راه راست که عبارت از پیروی آن سرور است معنی آنکه کسانیکه
ازین راه راست ای از متابعت و پیروی جناب رسالت مآب برگشته اند براه
دیگر برفتند یعنی اختیار نمودند راه دیگر را و هنوز بسیار سرگشته اند و پی بمنزل مقصود
نبرده اند و این اشارت بر مخالفان دین و شرع مبین است * محال است سعدی
که راه صفا * توان رفت جز در پی مصطفی * محال * بالضم ناممکن * صفا * پاک
و بیغش * راه صفا * راه بیغش که بضلالت نه انجامد و بمنزل مقصود رساند
* مصطفی * بضم میم و فتح طای غیر منقوط برگزیده شده و یکی از اسمای جناب
پیغمبر صلعم و در بعض نسخ بجای صفا وفا دیده شد و معنی بیت ظاهر است

در نعت خواجه کاینات و مفخر موجودات محمد
مصطفی علیه افضل الصلواة و اکمل التحیات

* کریم السجایا جمیل الشیم * نبی البرایا شفیع الامم * کریم بر وزن

فعیان بزرگ * سجایا * بالفتح خوها و عادتها جمع سجیه * جمیل * نیکو * شیم *
بکسر یکم و فتح دوم خلقها و خاصیتها * نبی * خبر دهنده و پیغمبر * برایا * بالفتح
خلایق جمع بریه * شفیع * خواهش گر و در خواهنده گناه مردم * امم * بضم یکم و فتح
دوم گروهها و مخفی نماند که کریم السجایا خبر مبتدا محذوف است و آن کلمه هو باشد
و جمیل و نبی و شفیع خبر بعد خبر و آنچه بعد این چهار لفظ واقع است مضاف الیه آنهاست
و هم چنین است بیت لاحقه و معنی بیت آنکه پیغمبر صلی الله علیه و سلم بزرگ خصلتها
و نیک عادتها و پیغمبر خلایق و در خواهنده گناه امتان از حضرت رحمان است

* شفیع مطاع نبی کریم * قسیم جسیم نسیم وسیم * مطاع * بالضم مفعول الاطاعت بمعنی
فرمان برده شده * قسیم * بر وزن کریم بمعنی خوب رو و جمیل مشتق از قسامت
و قسیم بمعنی قسمت کننده در لغت عربی نیامده * جسیم * بزرگ تن و عظیم الجثه
* بسیم * ببای موحده و سین مهمله نرم خنده کننده و لب شیرین کننده و نسیم
بنون تحریف است * وسیم * بالفتح نکورو مشتق از وسامت * امام رسل
پیشوای سبیل * امین خدا مهبط جبرئیل * امام * بالکسر پیشوا * رسل * بضمتین
جمع رسول * سبیل * بفتح اول و کسر دوم راه * امین * بفتح همزه امانت دار
و کسیکه بر او اعتماد باشد * مهبط * بفتح میم و سکون ها و کسر بای موحده جای فرود آمدن
* جبرئیل * بالکسر و الفتح نام فرشته ایست که از حضرت کردگار بر پیغمبران

رسول است * شفیع الوری خواجه بعث و نشر * امام الهدی صدر دیوان حشر *
* وری * بالفتح خلق عالم * خواجه * رئیس و بمعنی معظم هم آمده * بعث * بفتح بای
موحده و سکون عین مهمله بر انگیختن * نشر * بفتح نون و سکون شین معجمه پراکنده
کردن و مراد از بعث و نشر روز قیامت است * هدی * بالضم راه راست
یافتن و راه راست * صدر * بفتح اول و سکون ثانی بالای هر چیز و بالا نشین
* دیوان * بالکسر دفتر * حشر * بالفتح جمع کردن و بر انگیختن * کنایه که چرخ فلک

طور اوست * همه نورها پرتو نور اوست * کلیم * بر وزن کریم بمعنی حرف زننده
ولقب موسی علیه السلام است واینجا مراد از کلیم جناب پیغامبر صلی الله علیه
وسلم باشد ویا در آخرش موصوله * چرخ * بمعنی چرخه و دولاب و چرخ فلک باضافه
لام الی الخاص هم چو ملک هند و بستان و مانند آن * طور * بالضم نام کوهی است
که بر آن معراج موسی علیه السلام شده بود و مرجع ضمیر او که در آخر هر دو مصرع
است پیغامبر صلعم باشد * قوله همه نورها تا آخر * اشارت است بر اول ما خلق الله
نوری و در بعض شروح مرقوم است که اضافت چرخ بسوی فلک لامی است یعنی
آنچه فلک محسوس را میگرداند و در گردش می آرد و آن عرش اعظم است وحکما
آن را فلک الافلاک و فلک اطلس خوانند معنی بیت آنکه معراج موسی علیه السلام
کوه طور بود و پیغامبر ما صلی الله علیه وسلم آن کلیم است که بر عرش مجید معراج
اوست که اعلای امکنه و منتهای عالم است * یتیمی که ناکرده قرآن درست * کتب خانهٔ
چند ملت بشست * یتیم طفل بی پدر از آدمی و بچهٔ بی مادر از حیوان باشد *
* قرآن * بضم قاف و مد همزه خواندن وکلام الهی * ملت * بکسر اول و ثانی مفتوح
مشدد دین * قوله ناکرده قرآن درست * صفت یتیم نیست بلکه حال است از ضمیر
بشست که عاید است بجانب یتیم معنی بیت آنکه آن سرور یتیمی است که قرآن
درست ناکرده ای در حالیکه خواندن درست ننموده محض بتائیدات ربانی باوصف امی بودن
کتب خانهٔ مذهبهای سابقه را بشسته ای منسوخ کرد و در بعض شروح معنی
این بیت چنین نوشته که ناکرده قرآن درست یعنی پیش از آنکه مرتب
مصحف مجید بر آن سرور کاینات نازل گردد کتب خانهٔ مذهبهای سابقه را منسوخ کرد
* چو صیتش در افواه دنیا فتاد * تزلزل در ایوان کسری فتاد * صیت * بالکسر آوازه
و ذکر خیر و لفظ صیت بحرف مضاف الیه ای صیت ولادت آنحضرت صلعم * افواه * جمع
فوه بمعنی دهنها * دنیا * بالضم این جهان و مراد از اهل دنیا است * تزلزل * بفتح تا و زای

بجمه بمعنی لرزیدن و جنبیدن * ایوان * بروزن کیوان صفه و طاق * کسری * بالکسر
نوشیروان و نیز همه پادشاهان فارس را گویند و این بیت اشارت است بر انکه
در شب ولادت آن حضرت صلعم ایوان نوشیروان متزلزل شده و چهار دیوارها
از هم افتاد * چو عزمش بر آهیخت شمشیر بیم * بمعجز میان قمر زد دو نیم * عزم *
بالفتح آهنگ و دل نهادن بر چیزی * آهیختن * بیرون کشیدن و بر آوردن * بیم *
ترس و واهمه * معجز و معجزه * خرق عادت که از پیغمبر ظاهر شود * میان * ترجمه
وسط و در فارسی بمعنی کمر مستعمل است یعنی هرگاه عزم آن حضرت تیغ
بیم را از نیام بر کشید بسبب اظهار معجزه کمرگاه ماه را دو پاره ساخت و قصه شق القمر
اظهر من الشمس است * بلا قامت لات بشکست خرد * باعزاز دین آب عزا ببرد *
بای بلا و بای باعزاز برای توسل است * لا * یعنی لا اله الا الله * قامت *
قد * لات * نام بتی است * خرد * بالضم بمعنی ریزه ریزه * اعزاز * بالکسر گرامی
کردن * دین * بالکسر کیش و سیرت و گردن نهادن و پرهیزگاری * آب * بالمد
رونق و زیب * عزا * بضم عین مهمله و تشدید زای معجمه نام بتی است یعنی پیغمبر
صلی الله علیه و سلم ببرکت لا اله الا الله ای بنفی کردن معبود غیر حق قامت لات که معبود
مشرکین بود بشکست چنانکه ریزه ریزه شد و بعزت دین رونق و زیب عزا
ببرد * نه از لات و عزا بر آورد گرد * که توریت و انجیل منسوخ کرد * بر آورد گرد *
ای منهدم و خراب ساخت * توریت * بالفتح نام کتابی که بر موسی علیه السلام فرود آمد
* انجیل * بکسر همزه کتابی است که بر عیسی علیه السلام نازل شده * منسوخ * بفتح میم
باطل کرده شده و کاف مصرعه دوم برای ترقی است بمعنی بلکه و باید دانست که
صاحب مرات جهان نما از کتاب جواهر الاسرار آورده که انبیای صاحب شریعت از
زمان آدم صفی تا عهد پیغمبر ما که خاتم دایره رسالت اند لاحق ایشان ناسخ دین سابق بود
حاصل معنی آنکه نه همین ادیان باطله را منهدم ساخت که پیش از نزول آنحضرت بود

چنانچه لات و عزا که مذکور شد بلکه ادیان حق را نیز باطل ساخت چنانچه احکام توریت و انجیل بالکل منسوخ فرمود * شبی بر نشست از فلک بر گذشت * بتمکین و جاه از ملک در گذشت * بر نشست * ای سوار شد * بر گذشت * ای تجاوز کرد و پیش رفت * بای بتمکین * سببیه است یا برای الصاق * تمکین * جای دادن و در فارسی بمعنی عزت و مرتبه آمده * ملک * بفتحتین فرشته خلاصهٔ معنی آنکه آنحضرت صلعم در شب معراج بحکم باری تعالی بر براق سوار شد و از فلک پیش رفت و بسبب عزت و مرتبه که آن حضرت را حاصل شد از مدارج ملایکه تجاوز کرد * چنان گرم در تیه قربت براند * که در سدره جبریل ازو باز ماند * گرم راندن * کنایه از شتاب کردن و تعجیل نمودن * تیه * بالکسر بیابانی که رونده درو هلاک شود * قربت * بالضم نزدیکی و تیه قربت باضافه تشبیهی وجه اشتراک در هر دو هلاکی سالک طریق قربت حق و راه رونده تیه باشد * سدره * بالکسر درخت کنار که جای جبرئیل است در آسمان هفتم و آن را سدرة المنتهی نیز گویند بنا بر آنکه ادراکات تا آنجا منتهی میشود و بالا نمیرود * باز ماندن * بمعنی پس ماندن و توقف کردن حاصل معنی آنکه آنحضرت صلعم در تیه قربت حق براق را چنان گرم راند ای زود بزود بدرجهٔ تقربت حق فایز شد که جبرئیل علیه السلام با اینهمه تقرب و علو درجات مجال پرواز باوج آنقدر قربت بیانه جز عنان تابی چاره ندید و در سدرة المنتهی از آن حضرت باز ماند * بدو گفت سالار بیت الحرام * که ای حامل وحی برتر خرام * بدو گفت * یعنی باو گفت دال مبدل از الف است * سالار * سردار * بیت * بالفتح خانه * حرام * بالفتح حرمت داشته شده و ضد حلال بیت الحرام مکهٔ مبارک * سالار بیت الحرام * کنایه از حضرت رسالت پناه * کاف بیانیه * حامل * بر دارنده * وحی * پیغام خدا * حامل وحی * جبرئیل علیه السلام * برتر * بالا * خرام * بالکسر رفتار با ناز در اینجا امر است از خرامیدن و معنی بیت ظاهر * چو در دوستی مخلصم یافتی * عنانم ز صحبت چرا تافتی * مخلص * بفتح

بکم وکسر سیوم دوست بی دنیا * عنان * بالکسر دوال لگام و با کسی برابری کردن و میم
در آخرش مضاف الیه صحبت است * صحبت * بالضم یاری و هم نشینی * عنان تافتن *
رو گردانیدن * یگفتا فراتر مجالم نماند * بماندم که نیروی بالم نماند * فراتر * پیشتر
* مجال * بالفتح مجال اسپ تاختن و در فارسی بمعنی قوت و قدرت * نیرو * بالکسر
بایای معروف و واو مجهول زور و قوت * بال * در فارسی مردم را بازو مرغ را شهپر
* اگر یک سر موی برتر پرم * فروغ تجلی بسوزد پرم * فروغ * بضمتین با واو فارسی
روشنائی * تجلی * بروزن تسلی آشکارا شدن مراد از آن تجلی شهود یعنی ظهور حق * پرم *
در مصرع اول مضارع متکلم خاص مشتق از پریدن و بمصرع دوم بمعنی بال و پر و این
تجنیس تام است * نماند بعصیان کسی در گرو * که دارد چنین سیدی پیش رو * بای *
بعصیان سببیه * عصیان * بالکسر گناه * در گرو ماندن * محبوس ماندن و آن کنایه است
از معذب شدن بعذاب دوزخ * کاف * در مصرعهٔ دوم بیانیه * سید * بفتح
سین مهمله و تشدید یای تحتانی بیش واو سردار و یا در آخرش برای تعظیم است
* چنین سید * اشاره بر پیغمبر صلعم حاصل معنی آنکه بسبب گناه در دوزخ نخواهد ماند
آن امتی که پیروی چنین سرور نماید * چه نعت پسندیده گویم ترا * علیک الصلواة ای
نبی الوری * نعت * بالفتح صفت و صفت کردن * پسندیده * پذرفته و قبول کرده شده
* گویم ترا * خطاب بسوی پیغمبر صلی الله علیه و سلم است و این نوع کلام را التفات
نامند چه التفات در لغت بمعنی وا پس نگریستن است و در اصطلاح شعرا
عبارت ازان است که ضمایر سه گانه را بسوی همدیگر رجوع کنند مثلا اول ضمیر
غایب آورده بعد ازان خطاب کنند یا ضمیر متکلم آرند و عکس آن * صلواة *
بالفتح دعا و رحمت * نبی * خبر دهنده و پیغامبر * وری * بالفتح خلق عالم * کلمه چه *
بسر مصرع برای استفهام نفی معنی آنکه هیچ صفت پسندیده ترا گفتن نمی توانم
بجز این که بدعا پردازم و آن مصرعهٔ ثانی و بیت لاحق است * درود و ملک

پیروان تو باد * بر اصحاب و بر پیروان تو باد * درود * بالضم رحمت خدا * ملک
بفتح اول و کسر ثانی یعنی پادشاه و اینجا مراد از ذات حق تعالی است * روان *
بالفتح جان * اصحاب * بالفتح یاران یعنی آنکه رحمت خدا بر جان تو و بر جان یاران
و پیروان تو باد * نخستین ابوبکر پیر مرید * عمر پنجه بر پیچ دیو مرید * خردمند عثمان
شب زنده دار * چهارم علی شاه دلدل سوار * پیر * ترجمهٔ شیخ * مرید * بالضم اراده
دارنده و اختیار لفظ پیر بنا بر کبر سن باشد و ذکر لفظ مرید از جهت ایمان آوردن ابوبکر
رض پیش از سایر صحابه است * خردمند * صفت مقدم است بر موصوف یا عثمان
بدل آن است * پنجه بر پیچ * یعنی زبون کنندهٔ پنجه * مرید * بالفتح سرکش و از
حد درگذرنده قال النبی صلی الله علیه و سلم یفر الشیطان من ظل العمر یعنی میگریزد
شیطان از سایهٔ عمر که یار دوم حضرت صلعم بود * عثمان * بالضم یار سوم
حضرت صلعم * علی * یار چهارم و بدانکه دو یار اول را شیخین خوانند و دو یار ثانی را
ختنین یعنی دو داماد و در بعض شروح مرقوم است که این دو بیت الحاقیست والله
اعلم بالصواب * خدایا بحق بنی فاطمه * که بر قول ایمان کنم خاتمه * الف خدایا
ندائیه است * بای بحق * برای توسل * حق * بفتح حای مهمله و تشدید قاف ثابت
و واجب و مراد دعوی که ثابت باشد * بنی فاطمه * یعنی فرزندان فاطمه اینجا بطریق
ذکر عام ارادهٔ خاص مقصود از حسنین رضی الله عنهما است * کاف بیانیه * ایمان *
بالکسر گرویدن و در اصطلاح اقرار بزبان و تصدیق بدل است بآنکه خدا یکی است
* قول ایمان * عبارت از کلمهٔ طیبه است یعنی لا اله الا الله * کنم * صیغه امر و میم ضمیر
متکلم مضاف الیه خاتمه است ای بر قول ایمان یعنی به نفی کردن معبود غیر حق خاتمه ام
کن معنی آنکه خدایا بتوسل بحق حسنین رض امید از تو چنین دارم که بر قول ایمان
خاتمه ام کنی * اگر دعوتم رد کنی ور قبول * من و دست و دامان آل رسول * اگر
حرف شرط است و چون مکرر آید فایدهٔ عطف تردید دهد و مصرع اول شرط

جزای آن محذوف * دعوت * خواندن و خواستن * رد * بالفتح والتشدید باز
گردانیدن * قبول بالفتح پذیرفتن * آل رسول * عترت رسول معنی آنکه خدایا دعائیکه
کردم خواه دعوتم را رد کنی خواه بدرجهٔ اجابت مقرون سازی مختاری در هردو صورت
من و دست و دامان آل رسول است یعنی دامان آل رسول نخواهم گذاشت
و در شرح نیت محمد خان مرقوم است که این هردو بیت قطعه بند است و بای بحق
قسمیه و مصراع ثانی بیت ثانی جواب قسم و مصرعهٔ دوم بیت اول جملهٔ معترضه
است و حاصل معنی چنین نوشته خدایا که بر قول ایمان خاتمهٔ من کن که غایت آرزوی
من است سوگند حق فرزندان فاطمه خواه دعوتم را رد کنی خواه قبول فرمائی در هردو
صورت دامان آل رسول نخواهم گذاشت اما این معنی خالی از تکلفات بعیده نیست
چرا که درین صورت بیان معنی باعتقادات تقدیم و تاخیر الفاظ صورت خواهد بست *
چه کم گردد ای صدر فرخنده پی * ز قدر رفیعت بدرگاه حی * که باشند مشتی گدایان خیال *
بمهمان دارالسلامت طفیل * فرخنده * بفتح اول وضم ثالث مبارک و میمون
* پی * بفتح اول و سکون ثانی در برهان قاطع بمعنی قصد و اراده و پای را نیز گویند
* قدر * بالفتح مرتبه * رفیع * شریف و بلند * حی * بفتح حا و تشدید تحتانی و در اینجا مخفف
آمده اسمی است از اسمای الهی * مشت * بالضم کرو[...]ک * گدا * بزبان
فارسی فقیر و بی نوا * خیال * در کشف اللغات بمعنی اسحا[...] پیروان
و مطیعان باشد * مهمان * ضیف را گویند * دار السلام * نا[...]مت از
آفات و عاهات است و تا در آخرش مضاف الیه طفیل * طفیل * شخصی که ناخوانده
به مهمانی رود چون بیشتر کودکان خردسال ناخوانده همراه کسان بضیافت می روند لهذا
مهمان ناخوانده را هرچه که باشد پیر یا جوان طفیل بصیغهٔ طفال خوانند * و طفیلی *
بالحاق یا که می گویند منسوب است بطفیل که نام شخصی بود در کوفه کردایم ناخوانده
بطعام عروسی حاضر می شد و بیت اول جزای مقدم و بیت ثانی شرط است و حرف

شرط کاف سر مصرع ثالث ... معنی آنکه ای پیغمبر صاحبم اگر مهمان شد ارسالام
یعنی چون تو مهمان بهشت شوی ... گدایان پیرو و تابع طفیل تو باشند از قدر و منزلت
تو که در حضرت خداوند عز اسمه ثابت است هیچ کم نخواهد شد * خدایت بآلت
و تبجیل کرد * زمین بوس قدر تو جبرئیل کرد * ثنا * بالفتح ستایش * تبجیل * بر وزن
تفعیل بزرگ داشتن * زمین بوس * اگر بمعنی مصدری باشد فاعل کرد جبرئیل
خواهد بود و اگر بمعنی فاعلی باشد فاعل کرد خدا در هر دو تقدیر معنی ظاهر است * باشد آسمان
پیش قدرت خجل * تو مخلوق و آدم هنوز آب و گل * خجل * بفتح خای معجمه و کسر جیم
شرمنده * مخلوق * پیدا کرده و آدم الخ جمله حالیه است و مصرع ثانی مطابق است
مضمون کنت نبیا و آدم بین الماء والطین حاصل معنی آنکه ای پیغمبر صاحبم آسمان باین
عظمت و رفعت پیش قدر تو شرمنده است و تو پیدا بودی و حال آنکه آدم هنوز
آب و گل بود یعنی صورت بشری نگرفته * تو اصل وجود آمدی از نخست * دگر
هر چه موجود شد فرع تست * اصل * بیخ * فرع * بالفتح شاخ درخت معنی آنکه تو از
روز ازل اصل موجودات آمدی و غیر تو هر چه موجود شده همه فرع تست که اول
ما خلق الله نوری شان تست * ندانم کدامین سخن گویمت * که بالاتری زانچه من
گویمت * کدامین * بایا و نون نسبت * بالا * بمعنی باشد و والاهم آمده معنی بیت
ظاهر * ترا عز لولاک و تمکین بس است * ثنای تو طه و یس بس است * عز * بکسر
اول و تشدید ثانی ارجمندی * تمکین * بمعنی مرتبه و وقوف بر عز * لولاک * تلمیح
است باین دو حدیث قدسی لولاک لما خلقت الافلاک یعنی اگر نمی بودی تو ای
محمد هرآینه نمی آفریدم افلاک را * و لولاک لما اظهرت الربوبیة یعنی اگر نمی بودی
تو ای محمد بدرستی که ظاهر نمی کردم ربوبیت خود را * طه * سوره ایست در قرآن
مجید و هم چنین یس که ثنای آن سرور در هر دو مسطور است و نزد بعضی مفسرین
طه و یس هر دو اسم است از اسمای متبرکه آن سرور معنی آنکه ای سرور عالم

ورقت و همچنین لولاک براوافی است و ثنای تو سوره طه و یس کافی و در بعض نسخ همچنین گی بی واو عطف نوشته دریصورت ترکیب جمله متعسّر * چه وصفت کند سعدی ناتمام * علیک الصلوة ای نبی والسلام * وصف * بالفتح ستودن * ناتمام * خام و ناقص * سلام * بالفتح بی گزندگی معنی بیت آنکه سعدی ناتمام هیچ صفت تو کردن نمی تواند پس همان بهتر که بدعا پردازد که مصرعه ثانی است

سبب نظم کتاب

* در اقصای عالم بگشتم بسی * بسر بردم ایام با هر کسی * اقصا * بالفتح کنارها جمع قصوی * عالم * بفتح لام جهان * بگشتم * ای بگردیدم * بسر بردن * کنایه از فاکردن و باتمام رسانیدن و روزگاری گذرانیدن * تمتع ز هر گوشه یافتم * ز هر خرمنی خوشه یافتم * تمتع * بر وزن تفعل برخورداری یافتن * گوشه * باکاف فارسی کناره و خلوت * خرمن * باکسر توده غله وغیر آن که از کاه هنوز جدا نه نموده باشند و مراد از علوم و فضایل ارباب فضل است * خوشه * بر وزن توشه معروف که خوشه گندم وجو وغیر آن باشد حاصل معنی آنکه از هر اطراف و نواحی برخوردار شدم و از خرمن هر ارباب فضل و کمال بهره برداشتم * چو پاکان شیراز خاکی نهاد * ندیدم که رحمت بران خاک باد * پاکان شیراز * یعنی مردان پاک سرشت و صاف طینت شیراز * نهاد * بکسر اول ماضی نهادن و سرشت و طینت [illegible] خاکی نهاد * متواضع و فروتن * که رحمت بران خاک باد * جمله دعائیه است [illegible] پاکان شیراز که متواضع و خلیق اند در قطری از اقطار جهان ندیدم [illegible] ن خاک یعنی خطه شیراز باد * تولای مردان آن پاک بوم * بر انگیختم خاطر از شام و روم * * تولا * بفتحتین تا و واو و تشدید لام دوستی داشتن * بوم * بالضم زمین * انگیختن * باکاف فارسی از جا جنبانیدن و میم ضمیر متکلم انگیختم مضاف الیه خاطر است یعنی برانگیخت خاطرم * شام و روم * معروف و اینجا ذکر خاص و اراده عام است

معنی آنکه دوستی مردان آن پاک بوم ای شیراز پاک خاطرم را از شام و روم و غیره دبرانگیخت
* دریغ آمدم زان همه بوستان * تهیدست رفتن بر دوستان * بدل گفتم از مصر
قند آورند * بر دوستان ارمغانی برند * مرا گر تهی بود زان قند دست * سخنهای
شیرین تر از قند هست * نه قندیکه مردم بصورت خورند * که ارباب معنی بکاغذ برند *
* دریغ * بکسر اول و تحتانی مجهول و غین منقوطه زده بمعنی افسوس و اندوه
* زان همه بوستان * اشارت بر شام و روم و غیره * مصر * بالکسر شهری است
معروف که از انجا قند بسیار می خیزد و ضمیر فاعل آورند مردمان اطراف و جوانب
* ارمغانی * بروزن لن ترانی تحفه و سوغات و مصرع اول بیت ثالث شرط است
و جزای آن محذوف و مصرع دوم بیت ثالث علت جزای محذوف و کاف مصرع
دوم بیت رابع اضرابیه * ارباب معنی * علما و فضلا حاصل معنی ابیات آنکه زان همه بوستان
هنگام مراجعت بسوی شیراز چیزی هدیه برای دوستان بردن و تهیدست پیش
ایشان رفتن مرا دریغ آمد لهذا بدل گفتم و با خود اندیشیدم که مردمان از مصر قند می آرند
و پیش دوستان هدیه می گذارند من تهیدستم چه تحفه خواهم برد و پیش دوستان
خواهم گذاشت دران حال اگرچه دست من زان قند مصری تهی بود بخاطرم گذشت
که ازین تهیدستی باکی نه زیرا که سخنهای شیرین تر از قند با خود دارم نه آن قند که
مردم آن را بظاهر غذا سازند بلکه آن قند است که علما و فضلا بکاغذ برده قوت روح
سازند پس همان بهتر که سخنهای شیرین آرایش و همای کتاب موسوم
بوستان تصنیف کنم و پیش محبان هدیه گذارم که مردمان آن را کاخ دولت
کارند * چو این کاخ دولت بپرداختم * برو ده در از تربیت ساختم * کاخ * کوشک
قصر * این کاخ دولت * اشارت است بکتاب بوستان * پرداختن * بمعنی
آراستن و مرتب ساختن یعنی چون این کتاب را مرتب ساختم ده باب تربیت
دران درج نمودم * یکم باب عدل است و تدبیر و رای * نگهبانی خلق و ترس خدای *

* دوم باب احسان نهادم اساس * که منعم کند فضل حق را سپاس * اساس *
بالفتح بنیاد و کاف مصرع دوم برای علت * منعم * بضم یکم و کسر سیوم
بالراء نعمت دهنده * فضل * بالفتح افزونی و بخشش * سپاس * بالکسر شکر
و را فضل حق را سپاس کلمهٔ را برای اضافت است یعنی سپاس فضل حق
حاصل معنی آنکه در دوم باب بنیاد احسان نهادم ای بیان نیکی و احسان کردن بر خلایق
نمودم تا مردم فضیلت احسان را بدانند و بر خلق نیکی کنند و شکر فضل حق ادا نمایند
زیرا که بحکم لئن شکرتم لازیدنکم سپاس فضل حق شاکر را منعم میگرداند
دیگر آنکه در کتب اخلاق آمده که ادای شکر حق نه همین لفظ الحمد لله است بلکه احسان
نمودن بر خلایق شکر گذاری حق است * سوم باب عشق است و مستی و شور *
نه عشقی که بندند بر خود بزور * در لفظ سوم سیم برای تعیین عدد و نسبت است و
واو بدل است از یای برای موافقت ضمه و گاهی بموافقت کسرهٔ سین یا را بیا بدل
کرده سیم میگویند لیکن مستعمل نیست برای مشابهت سیم که بمعنی نقره است
* مستی * بالفتح بیهوشی و بیخبری و در اصطلاح متصوفه عبارت از حیرت و
و لهیست که در مشاهدهٔ جمال معشوق عاشق را دست دهد * شور * بضم اول
و ثانی مجهول آشوب و غوغا و فریاد * زور * با واو مجهول معروف * قوله نه عشقی که
بندند الخ یعنی نه آن عشق که زیردستان نفس [illegible] نفس اماره بر خود
لازم گردانند و لذاید جسمانی را کار بندند و در بعضی [illegible] م است که زور
بضم اول با واو معروف بمعنی دروغ و چیزی [illegible] و اینچنین قافیه در
کلام اکابر شایع است چنانچه جامی راست * ز صحبت داشت بیم [illegible] و شور * بخدمت
خواست تا گردد از و دور * چهارم تواضع رضا پنجمین * ششم ذکر مرد قناعت
گزین * تواضع * بر وزن تفاعل فروتنی * رضا * بالفتح خوشنودی * قناعت *
بالفتح راضی شدن باندک چیز * هفتم در از عالم تربیت * هشتم در از شکر بر عافیت *

* قوله هفتم در * باید دانست که یای هفتم مفسره است بفتح سین مهمله و کلمهٔ در
که بعد هفتم است مفسر آن بصیغهٔ فاعل است در ینصورت اضافها زاید خواهد بود
* تربیت * بمعنی پروردن * شکر * بالضم سپاس داشتن و ثنا گفتن * عافیت * صحت و
تندرستی * نهم باب توبه است و راه صواب * دهم در مناجات و ختم کتاب * توبه *
بالفتح از گناه باز گشتن * صواب * بالفتح راستی ضد خطا * مناجات * بالضم راز گفتن
* ختم * بالفتح آخر و پایان * بروز همایون و سال سعید * بتاریخ فرخ میان دو عید *
ز ششصد فزون بود پنجاه و پنج * که پر در شد این نامبردار گنج * همایون * بالضم
مبارک روز همایون غالباً روز جمعه باشد * سعید * نیک بخت * سال سعید * ظاهراً
در آن سال حج اکبر بوده باشد * تاریخ * وقت چیزی پدید کردن * فرخ * بفتح یکم
و دوم مشدد و مضموم مبارک و زیبا پوشیده نماند که در کلام پارسی حرف مشدد نیامده اما
لفظ فرخ مرکب است از فر بمعنی زیبا و رخ بمعنی رخساره که بعد ترکیب در هر چیز
خوب و زیبا استعمال یافته است * میان دو عید * ای در میان عید الفطر و عید الضحی
اغلبکه آن ماه ذیقعده باشد * در * بالضم مروارید و اینجا کنایه از سخنان لطیف و
آبدار است * نامبردار * چهارم بیای موحده و سکون رای مهمله و دال آخر برای قرشت
موقوف و در برهان قاطع است بمعنی معروف و مشهور و اگر نامبردار از بیای پارسی
و دال آخر بزای هوز موقوف باشد بمعنی جلا دهنده و آراسته کننده نام خواهد بود و معنی
ابیات آنکه بروز مبارک و سال نیک و تاریخ میمون و میان عید الفطر و عید الضحی
که سنه ششصد و پنجاه و پنج هجری قدسی صیامهم بود این کتاب بوستان که مشهور و معروف
یا آرایش و جلا دهنده نام مصنف است پر در شد ای از سخنان لطیف و آبدار
اختتام پذیرفت * بمانده است با دامن گوهرم * هنوز از خجالت سر اندر برم * بمانده *
بصیغهٔ اثبات مربوط بمصرع ثانی است * ای بمانده است هنوز الخ * بر * بفتح بای موحده سینه
و معنی بیت آنکه با وجود آنکه دامن گوهر ای سخنان لطیف و آبدار دارم در این کتاب

دامن گوهر افشانده ام لیکن هنوز از خجالت و انفعال سر در گریبانم مانده است بیت
آنکه هیچ شی خالی از عیب و نقص نمی باشد * الا ای خردمند فرخنده خوی * هنرمند
نشنیده ام عیب جوی * که در بحر لولو صدف نیز هست * درخت بلند است
در باغ و پست * الا * حرف تنبیه بمعنی آگاه باش * ای * حرف ندا * فرخنده *
بفتح یکم و ضم سیوم مبارک و بفتح سوم بمعنی زیبا آمده * هنر * بضم یکم و فتح دوم
کسب و علم چنانچه خواندن و نوشتن و کاف مصرع اول بیت دوم برای علت * بحر لولو *
بترکیب اضافی دریائی که در و لولو باشد و بفک اضافت و تقدیر واو عطف
درمیان لولو و صدف نیز درست می شود معنی ابیات آنکه آگاه باش ای خردمند
مبارک خوی هنرمند نشنیده ام که عیب جوئی کسی کند زیرا که در دریائی که لولو است
صدف نیز می باشد و در باغ و بستان درخت بلند و پست هر دو است * قبا گر حریر
است اگر پرنیان * بناچار حشوش بود در میان * حریر * بر وزن سریر جامه ابریشمی
و کلمه اگر برای تردید است * پرنیان * بفتح یکم و سوم بابای فارسی حریر و دیبای
چینی منقش در غایت لطافت و قبل بابای تازی پوششی که پادشاهان قدیم بروزهای
جشن پوشیدندی * حشو * بفتح حای مهمله و سکون شین منقوطه آگندن و پنبه و میانه
مصرع و کلام زاید را نیز گویند و بحسب مقام مراد از آن عیب باشد * تو گر پرنیانی
نیابی مجوش * کرم کار فرما و عیبم بپوش * پرنیان در اینجا کنایه از سخن نغز و یای
مجهول در آخرش یای تنکیر برای تحقیر است یعنی پاره اندکی * نیابی * بصیغه اثبات
* مجوش * ای خاموش باش و زبان بنکوهش مگشای و مصرع دوم معطوف
بر مجوش بحذف واو عطف خلاصه معنی آنکه اگر اندکی از سخنان نغز لطیف در این
کتاب بیابی و باقی بیهوده و زاید زبان طعن و نکوهش مگشا و پیشه کرم فرما و عیب من
بپوش و بعضی نیابی بصیغه نفی و بجای مجوش خموش و در مصرع ثانی بجای عیبم حشوم
آورده اند و درستش چنانچه تو گر پرنیانی نیابی مکوش * کرم کار فرما و حشوم بپوش آمده

* نازم بسرمایهٔ فضل خویش * بدریوزه آورده ام دست پیش * یعنی بسرمایهٔ فضل وکمال خود تفاخر نمی کنم بلکه بکسر نفسی نزد خردمندان دست بگدائی پیش آورده ام که عیبم بپوشند و زبان بنکوهش نگشایند * شنیدم که در روز امید بیم * بدانرا بنیکان ببخشد کریم * تو نیز ار بدی بینیم در سخن * بخلق جهان آفرین کارکن * روز امید و بیم * روز قیامت * قوله بنیکان * یعنی بتوسل نیکان * بدی * بیای تنکیر و بیم ضمیر متکلم در لفظ بینیم مضاف الیه سخن است * خلق * بالضم خوی و عادت و مروت و دین * بای بخلق * بمعنی مانند است ای چنانکه خوی و عادت جهان آفرین آمرزش و عیب پوشی است تو نیز عیب بپوش و در افشای آن مکوش * چو بیتی پسند آیدت از هزار * بمردی که دست از تعنت بدار * بیتی * بیای تنکیر برای وحدت بای بمردی قسمیه است کاف بیانیه برای جواب قسم * تعنت * بفتحتین تا و عین مهمله و تشدید و ضم نون عیب کسی جستن و در بعض نسخ تو دست الخ * همانا که در پارس انشای من * چو مشک است بی قیمت اندر ختن * همانا * بالفتح بمعنی مانا و گویا و پنداری * پارس * برای موقوف ولایتی است معروف * انشا * بالکسر آفریدن و از خود چیزی گفتن * مشک * بکسر اول و سکون ثانی وکاف فارسی ناف آهو * ختن * بضم خای منقوطه و فتح تا نام شهریست که مشک از انجا نیز می خیزد * بی قیمت * ای هیچ و بی قدر * چو بانگ دهل هولم از دور بود * بغیبت درم عیب مستور بود * بانگ * آواز * دهل * بضمتین معروف هندش دهول گویند * هول * بالفتح ترسانیدن * غیبت * بالفتح ناپدید شدن * قوله بغیبت درم * یعنی در عیبم حاصل معنی آنکه در حین غیبت من از شیراز مردم شیراز از من ترس و هول میداشتند و رعب ما بر ایشان غالب بود چون از سفر مراجعت کرده بشیراز رسیدم وقعی و وقری بنابر هیچ مدانی من پیش ایشان نمانده پس گویا در غیبت ای در سفر عیب من پنهان بود و قیاس آواز دهل از دور باعث فرحت و سرور است نه موجب ترس و نفور لهذا چنین تقریر

بکرده اند * که هول * بضم ها و واو مجهول بمعنی رفعت و بلندی و راستی است و کا[illegible]
چو ادات تشبیه و بانگ دهل مشبه به و لفظ هول بجزت مضاف یعنی بانگ هول مثـ[illegible]
و وجه شبه بلندها خوش آیندگی است و درین صورت معنی آنکه آوازه رفعت و بلند[ی]
و راستی با در عیب مثل بانگ دهل از دور خوش آینده بود و اهل شیراز مرا عز[یز]
و محترم میداشتند چون از سفر بشیراز رسیدم عیب من ظاهر گشت چنانکه بانگ
دهل چون نزدیک باشد وحشت آرد * گل آورد سعدی سوی بوستان * بشوخ[ی]
چو فلفل بهندوستان * شوخ * بضم اول و سکون ثانی مجهول بی باک و بی حیا و فتنه
* فلفل * بکسر هر دو فا معرب پلپل حاصل معنی آنکه سعدی که این کلمات را فراهم کر[ده]
در شیراز آورد از عالم تحفه و ارمغان نیست که طبایع طالبان را بدان میلی افتد
گلی است که بهوستان آورده و این بدان ماند که از راه شوخی فلفل
بهندوستان برند چه فلفل در آنجا اعتباری ندارد و در بعض نسخ بشوخی و فلفل بـ[ـه]
واو عطف و درینصورت عطف فلفل بر گل باشد * چو خرما بشیرینی اندوده پوست
چو بازش کنی استخوانی درو ست * حاصل معنی آنکه سخن ما همچو خرماست که پوست
بشیرینی اندوده باشد و چون پوست او را باز کنی در جوف او غیر از استخوانی نیا[بی]

* ذکر محامد اتابک ابو بکر بن سعد زنگی *

* مرا طبع زین نوع خواهان نبود * سر مدحت پادشاهان نبود * ولی نظم کردم بنام فلان
مگر باز گویند صاحبدلان * که سعدی که گوی بلاغت ربود * در ایام بوبکر بن سعد بو[د]
* طبع * بالفتح سرشت که بر آن آفریده شده * نوع * بالفتح گونه * تو زین نوع * ا[ز]
نوع نظم کلام که در آن ستایش پادشاهان باشد * سر * بفتح اول و سکون ثانی [illegible]
و بمعنی فکر و خیال هم آمده * مدحت * بالفتح ستودن قوله سر مدحت الخ معطو[ف]
بر مصرع اول است بتقدیر [illegible] عطف * [illegible] * [illegible] و لیکن * [illegible]
بالفتح [illegible] [illegible] [illegible] * بالضم آن [illegible]

کنایه است از شخص غایب که ممدوح مصنف رح است * مگر * برای تشکیک بمعنی شاید یا برای تمنی * صاحبدل * آنکه به حقیقت دل رسیده باشد مراد کامل و معنی رس * گوی * بر وزن موی گلوله ایست که از چوب سازند و با چوگان بازند * گوی ربودن * کنایه از فایق و غالب آمدن حاصل معنی ابیات آنکه طبع من خواهان این نوع نظم کلام که در ان ستایش پادشاهان باشد نبود و بطریق دیگران خیال مدح سلاطین عظام نمی داشت ولیکن این کتاب را بنام ممدوح نظم کردم بتمنای اینکه یا شاید که بعد از من صاحب دلان بگویند که سعدی که در فضل و بلاغت فایق تر بود در عهد سلطنت بوبکر بن سعد بوده است و در بعض نسخ بجای زین نوع زینگونه و بجای بوبکر بونصر آمده است * سزد گر بدورش بنازد جهان * چو سید بدوران نوشیروان * دور * بالفتح گردش فلک و بمعنی عهد و زمان نیز آمده * نازیدن * فخر کردن * سید * بفتح سین مهمله و یای مشدد مفتوح بمعنی سردار مراد پیغامبر صلعم باشد * نوشیروان * نام پادشاهی عادل که او را کسری خوانند و مصرع ثانی اشارت است بحدیث نبوی صلعم انا ولدت فی زمان الملک العادل حاصل معنی آنکه در زمان پادشاهی بوبکر بن سعد اگر جهان تفاخر کند شاید چنانکه پیغمبر صلی الله علیه و سلم در عهد نوشیروان عادل از روی تفاخر فرموده انا ولدت الخ * جهان بان دین پرور داد گر * نیامد چو بوبکر بعد از عمر * * جهان بان * کنایه از پادشاه نگهدارنده جهان * دین پرور * صفت جهان بان * نیامد * ماضی منفی ضمیر فاعل آن راجع بطرف جهان بان حاصل معنی آنکه پادشاهی بعد از عمر رضی الله عنه که بعدل و انصاف معروف بود متصف بصفات مذکوره بوجود نیامد مثل ممدوح که بوبکر بن سعد است * سر سرفرازان و تاج مهان * بدوران عدلش بناز ای جهان * سر * بالفتح سردار * مه * بالکسر بزرگ معنی آنکه ممدوح سردار سرفرازان و تاج بزرگان است بدو نسبت او ای جهان تفاخر کن که مثل این دور ناپیدا است و در بعض نسخ بنازد جهان آمده در صورت مصرع دوم معطوف است بر مصرع اول

بتقدیر واو عطف ودر بعض نسخ بیا زجهان آمده است * گر از فتنه آید کسی در پناه *
* نیابد جز این کشور آرامگاه * فطوبی لباب کبیت العتیق * حوالیه من کل فج عمیق *
* فتنه * بالکسر بلا و شر وفساد * کشور * بکسر کاف تازی یک اقلیم * فا برای تعقیب
* طوبی * بضم طاء غیر منقوطه خوش * عتیق * بروزن فعیل گرامی و آزاده و نیکو
وجمیل و دیرینه * بیت العتیق * خانهٔ کعبه زیراکه اول خانه ایست که بنا شده یا ایمن
بوده از غرق طوفان یا از ویران کردن حبشه یا آنکه کسی مالک او نبوده * حوالیه *
بفتح اول وچهارم صیغه مفرد است بمعنی طرف وجانب ولا تقال بکسر لام و ضمیر راجع
است بطرف باب * فج * بفتح فا وجیم مشدده راه گشاده میان دو کوه فجاج بالکسر جمع
* عمیق * بالفتح ژرف وچاه دور تک وراه دور ودراز * من کل فج * متعلق است بقول
مقدر یا تین و بیت ثانی این قطعه جملهٔ معترضه است قوله من کل فج عمیق اقتباس است از
آیهٔ کریمه * اذن فی الناس بالحج یاتوک رجالا وعلی کل ضامر یاتین من کل فج عمیق * یعنی
ندا ده ای ابراهیم در میان مردمان و بخوان ایشان را بحج تا بیایند ترا پیادگان وسواران
بر اشتر لاغر آیندگان از هر راه دور و دراز و معنی هر دو بیت آنکه اگر کسی از
دست فتنه امان طلبد و آرامگاه جوید نمی یابد مگر شیراز هرگاه این کشور چنین است
پس خوشی باد مردم این کشور را که مثل خانهٔ کعبه محفوظ و مامون است که می آیند
مردم بسوی این دروازه از هر راه دور و دور و دراز * ندیدم چنین گنج و ملک و سریر *
که وقف است بر طفل و برنا و پیر * ملک * بالضم کشور * سریر * بالفتح تخت
* وقف * بالفتح در اصطلاح فقها آنچه بفقرا و مساکین واگذارند و طفل و برنا و پیر
نشر است بر ترتیب لف یعنی گنج وقف بر طفلان مراد آن که طالبان علم و زراند
و ملک وقف است بر جوان همسان که آن خوانین نامدار اند و سریر بر خود مندان که
در مصالح مملکت رای بالغ و سنجیده اند بعضی نوشته اند که وقف در لغت بمعنی
وضیه است که زنان در دست کنند و مجاز اد[illegible] زینت و خوبی مستعمل است

و درین صورت معنی چنین باشد که گنج و ملک و سریر سبب آرایش و فخر طفل و برنا و پیر است و در بعض نسخ که وقف است بر طفلان و درویش و پیر برین تقدیر معنی آنکه وقف گنج بر اطفال برای زینت و وقف ملک یعنی جاگیر بر مساکین و بی نوا و وقف سریر بر پیران صایب رای بنابر معروض داشتن تدبیر و مصالح مهمات مالی و ملکی * نیامد برش دردناک از غمی * که ننهاد بر خاطرش مرهمی * دردناک از غم * مجموع کنایه از شخصی است که بسبب غمی دردناک باشد و یای غمی برای تنکیر * خاطر * بحذف مضاف یعنی زخم خاطر حاصل معنی آنکه هیچ دردناک از هیچ غم پیش ممدوح نیامد که بر زخم دلش از لطف و کرم مرهمی نگذاشت و در بعض نسخ دردناک غمی باضافه سبب بطرف سبب درین صورت دردناک غم مجموع بمنزله کلمه واحد و معنی آن قریب بمعنی دردناک از غم باشد * طلبگار خیر است و امیدوار * خدایا امیدی که دارد برار * طلبگار * جوینده * خیر * بالفتح نیکو و نیکوئی * قوله امیدوار * بحذف مضاف الیه یعنی امیدوار خیر است یعنی ممدوح جوینده نیکوئی و امیدوار خیر است * کله گوشه بر آسمان برین * هنوز از تواضع سرش بر زمین * تواضع ز گردن فرازان نکوست * گدا گر تواضع کند خوی اوست * کله * بالضم مخفف کلاه که از پوست و پارچه دوزند و بر سر نهند * گوشه * بکاف فارسی بر وزن توشه کناره * برین * بلند و بزرگ * هنوز * بفتح یکم و ضم دوم تا اکنون و این دم * گردن فراز * گردن بلند مراد امرای عظام و سلاطین کبار است * گدا * بفتح کاف فارسی یعنی فقیر و بی نوا و مصرع اول بیت اولی بیان عظمت و شان ممدوح است و مصرع ثانی در بیان کسر نفسی و بیت ثانی بطریق بیان واقعی است یعنی ممدوح با همه عظمت و شان ازبد و انکشاف صبح اقبال حتی الآن از تواضع و کسر نفسی سر خود بر زمین وا ز و آری تواضع از گردن فرازان زیبا و موجب ظهور حسن اخلاق است و اگر گدای بی نوا فروتنی کند شعار و عادت اوست * اگر زیر دستی بیفتد است *

* افتاده * یعنی تواضع و فروتنی [illegible] * بیفشد * افتاده مرد خدا است [illegible]

* که صیت کرم در جهان میرود * نه ذکر جمیلش نهان میرود * شمرده [illegible] هیچ [illegible] [illegible] [illegible]

* ذکر * بالکسر یاد آوردن و آوازه * جمیل * بالفتح نیکو و خوب و کاف [illegible] دوم

اضافیه * صیت * بالکسر آوازه حاصل معنی آنکه ذکر جمیل ممدوح ای ممدوح که جود و کرم

مخفی بر خلایق میکند نه آن ذکر پنهان و پوشیده [illegible] ان خود بخود آشکارا

میگردد * چو وی خردمند فرخ نهاد * ندارد جهان [illegible] یاد * چو وی * بضم جیم

فارسی مخفف چون اوی * تا * ابتدائیه * یاد [illegible] ف است که در خاطر

نگاهداشتن باشد حاصل معنی آنکه هم چو او خردمند فرخ نهاد از وقتی که جهان موجود

شده است یاد ندارد که کسی پیدا شده باشد و در بعض نسخ چو تو لی بصیغه

خطاب و این التفات از غایب بخطاب باشد و در بعض نسخ باد بهای موحده درین صورت

تا جهان است باد جمله معترضه دعائیه باشد یعنی مانند او خردمند فرخ نهاد جهان ندارد

یا الهی تا جهان است او باقی باد و در بعض نسخ فرخ نژاد آمده * نه بینی در ایام

او رنجه * که نالد ز بیداد سرپنجه * رنجه * بالفتح آزرده و زحمت و بیماری * سرپنجه * کنایه از

مردم پر قوت و زبردست و مردم آزار و بی باک و همزه در آخر هر دو مصرع بمعنی یای تنکیر است

چه اگر آخر اسم ها باشد یای وحدت و تنکیر بهمزه بدل گردد چنانچه پروانه یعنی یک پروانه

* کس این رسم و ترتیب و آئین ندید * فریدون با آن شوکتش این ندید * رسم * بالفتح

نشان * ترتیب * راست کردن درجه هر چیز و گذاشتن هر چیز در خور مراتب خود * آئین *

بالمد بمعنی زیب و زینت و طرز و عادت * فریدون * بفتح و کسر اول هر دو آمده

نام پادشاهی است که ضحاک را گرفته بند کرد * شوکت * بالفتح قوت و شدت هیبت

کارزار و ضمیر شین شوکتش راجع است بطرف فریدون * قوله این رسم و ترتیب

الخ * یعنی رسم و ترتیب و آئین که ممدوح دارد در بعض نسخ فریدون با آن شکوه

این ندید واقع است * ازان پیش حق پایگاهش قوی است * که دست ضعیفان

بجاهش قوی است * پایگاه * بمعنی قدر و مرتبه و مصرع دوم بیان از آن حاصل معنی
آنکه قدر و منزلت ممدوح پیش حق جل وعلی قوی بسبب آنست که دست ضعیفان
بهیبت جاه و شوکت او بر مخالفان توانا قوی است ای ضعیفان از مخالفان زور آور
باکی ندارند * چنان سایه گسترد بر عالمی * که زالی نیندیشد از رستمی * سایه * بحذف
مضاف الیه ای سایه انصاف * زال * بزای معجمه پیر فرتوت سفید موی و نام پدر
رستم اما اینجا مفید مطلب معنی اول است و مصرع دوم بیان چنان و یای تنکیر در
زالی برای تحقیر و در رستمی برای تعظیم و از عالم اینجا مراد ممالک کثیره است حاصل
معنی آنکه ممدوح چنان سایه عدل و انصاف بر ممالک کثیره گسترده است که هیچ ضعیف
از هیچ قوی باکی ندارد * همه وقت مردم ز جور زمان * بنالند و از گردش آسمان *
در ایام عدل تو ای شهریار * ندارد شکایت کس از روزگار * بعهد تو می بینم آرام
خلق * پس از تو ندانم سرانجام خلق * بنالند * مفید معنی استمرار یعنی می نالند و بسبب
مصرع بیت دوم کلمه استدراک ای لیکن محذوف خلاصه معنی ابیات آنکه
ای ممدوح احوال اهل جهان بر سبیل اکثریه اینکه همه وقت از جور زمان و گردش
آسمان می نالند و شکایت زمانه می کنند لیکن در ایام عدل تو رسم شکایت روزگار
برخاسته و در عهد تو خلق را به آرام می بینم اما پس از تو سرانجام خلق ای احوال خلق
چگونه خواهد شد نمیدانم * هم از بخت فرخنده فرجام تست * که تاریخ سعدی در ایام
تست * که تا بر فلک ماه و خورشید هست * درین دفترت ذکر جاوید هست * فرجام *
بالفتح آخر کار * فرخنده فرجام * صفت بخت باشد یعنی بخت تو که آخرش میمون و مبارک
است * خورشید * بضم خای معجمه و کسر شین منقوطه و یای مجهول مرکب است از خور
بمعنی هور و شید بمعنی چیز بسیار روشن * جاوید * بواو مجهول پیوسته و پاینده خلاصه
معنی اینکه سوای ابیات سابقه که در مدح تو و بیان آثار بخت فرخنده تو مذکور شد این هم
از آثار ستوده بخت فرخنده فرجام تست که پیدا شدن سعدی در زمان تو واقع شده

[illegible] نام [illegible] بر قباب ماه و خورشید باشد ذکر تو در زمین و فر ای در کتاب بوستان
[illegible] آنکه سعدی درین کتاب محامد و اوصاف تو درج کرده بعض نسخ
نام جاوید هست واقع است * ملوک ارتکو نامی اندوختند * ز پیشینگان
سیرت آموختند * تو در سیرت پادشاهی خویش * سبق بردی از پادشاهان پیش *
ار * مخفف اگر * اندوختن * بالفتح با خای معجمه موقوف حاصل کردن و گرد ساختن
* سیرت * بالکسر خاصیت و طریق و روش * سبق [illegible] بفتحتین آنچه بدان گرو بندند
در اسپ دوانیدن و تیر انداختن و جز آن * [illegible] شدن حاصل معنی
آنکه پادشاهان پیشین و حال از آنکه نامی عالی بود [illegible] نامی اندوختند بکسب
و تعلیم از پیشینگان اقتفا کردند و تو آنچنان نیستی بلکه در سیرت پادشاهی از پیشینگان
سبق بردی و غالب آمدی * سکندر بدیوار روئین و سنگ * بکرد از جهان راه یاجوج
تنگ * تراسد یاجوج کفر از زر است * نه روئین که دیوار اسکندر است * روئین *
منسوب بروئی و روئی مس با قلعی و آهن و غیره آمیخته * سد * بفتح اول و تشدید
ثانی حایل و مانع میان دو چیز * یاجوج * قومی اند از اولاد یافث بن نوح علیه السلام
در اقصای اراضی مشرق که سد سکندر ذو القرنین آنجا است و از نسل ایشان
خلق بسیار بوجود آمده گویا ده جز و آنها اند و یک جزو تمام عالم و آورده اند که هر یک
از آنها تا سه هزار اولاد و احفاد خود را نبینند نمیرد و آنها سه صنف اند جماعتی صد
و بیست گز طول دارند و قومی از یک شبر تا چهار شبر و گروهی را گوش پهن
و عریض بود حتی که گوشی را فرش سازند و گوش دیگر بجز لحاف بر خود اندازند و بکمال
قوت و شجاعت هستند که شیر و کرگدن و فیل با ایشان مقاومت نتوانند کرد و قوت
ایشان ماران اند که از آسمان می بارند * یاجوج کفر * کنایه از کفار چنگیزیه که
اتابکان شیراز باج گذار ایشان بودند حاصل معنی آنکه سکندر ذو القرنین با استعانت
دیواریکه از روئی و سنگ ساخته بود راه یاجوج و ماجوج از جهان بند ساخت و سد تو

برای یاجوج کفرهٔ چنگیزیه اززر است ای زر مانع خروج یاجوج کفار چنگیزی که مثل
یاجوج و ماجوج در عالم نهب و غارت میکردند گردید * زبان آوری کاندرین امن وداد *
ثنایت نگوید زبانش مباد * زبان آور * شاعر و فصیح * امن * بالفتح بی هراس
* قوله زبانش مباد * ای الکن و بی زبان باد و در بعض نسخ بجای امن و داد عدل
و داد و در بعض بجای ثنایت سپاست واقع است * زهی بحر بخشایش و کان جود
* که مستظهر اند از وجودت وجود * زهی * کلمهٔ تحسین و آفرین است و بعضی کلمهٔ
تعجب نوشته بمعنی ما اعظم شانه * بخشایش * حاصل بالمصدر بخشودن * کان *
بکاف تازی و سکون نون معدن * جود * بالضم بخشش * مستظهر * بضم میم و
کسر ها پشتی طلب کننده * وجود اول بمعنی ذات و هستی و وجود دوم بمعنی
موجودات و بعضی زهی لطف و بخشایش ای کان جود آورده و در بعض نسخ مستظهر
است واقع است * برون بینم اوصاف شه از حساب * نگنجد درین تنگ میدان
کتاب * تنگ میدان * صفت کتاب یا مبدل منه و کتاب بدل اوست و در بعض
نسخ فزون بینم آمده * گر آن جمله را سعدی املا کند * مگر دفتر دیگر انشا کند *
* املا * بالکسر از یاد چیزی نوشتن و پر گردانیدن * انشا * بالکسر آفریدن و از خود
چیزی گفتن * قوله آن جمله را * ای آن جمله اوصاف ممدوح را و مصرع اول
شرط است و جزای آن محذوف * مگر * برای استثنا معنی بیت آنکه اگر آن جمله
اوصاف و محامد ممدوح را سعدی املا کند و داخل این کتاب سازد هر آینه درین
مختصر گنجایش آن متصور نیست مگر آنکه دفتر دیگر انشا نماید * فرو ماندم از شکر
چندین کرم * همان به که دست دعا گسترم * حاصل معنی آنکه چندین بذل و کرم که
ممدوح بر خلایق عامه و بر بندگان خود فرموده و میفرماید از ادای شکر و سپاس آن
فرو ماندم و از عهدهٔ آن بر آمدن نتوانستم هرگاه حال چنین است پس همان
بهتر که دست دعا پهن گردانم ای دست دعا بر داشته در حق ممدوح دعا کنم و آن

ابیات اخیر است * جهان بکام و فلک یار باد * جهان آفرین [illegible] باد *
* باد * صیغه مضارع غایب است که اصل آن بود و مخفف آن [illegible] باشد
الف دعائیه با قبل حرف آخرش در آورند و اطلاق آن در محل دعا میکنند لیکن
سوای لفظ باد که در آن واو از مضارع حذف کرده الف دعائیه آورده اند
در لفظی دیگر هنگام آوردن الف دعائیه حرفی از مضارع حذف نمی کنند مثلا کناد و شواد
و دهاد وغیره * بلند اخترت عالم افروخته * زفال اخترت دشمنت سوخته * بر مصرع
اول کلمه از محذوف است بقیام قرینه مذکور است و در شرح
هانسوی مرقوم است که بلند اختر و فال [illegible] یکی سعد دیگر نحس
که در طالع هر فرد انسان عمل این دو ستاره [illegible] رسانیدن نفع بصاحب طالع
است و خاصیت دیگر دفع شر از آن معنی بیت آنکه ای ممدوح از بلند اختر تو عالم
افروخته و روشن باد و از فال اختر تو دشمن تو سوخته باد و شارح هانسوی معنی مصرع اول چنین
نوشته که ای ممدوح بلند اختر تو عالم افروخته ای روشن کننده عالم باد درین صورت
صیغه ماضی که افروخته است بمعنی افروزنده باشد و ماضی بمعنی فاعل تکلف محض می نماید
الا که نظیرش یافته شود * غم از گردش روزگارت مباد * و ز اندیشه بر دل غبارت
مباد * که بر خاطر پادشاهان غمی * پریشان کند خاطر عالمی * گردش * بفتح کاف فارسی
و کسر ثالث گردیدن و بمعنی تغیر هم آمده * روزگار * زمانه ناپایدار * غبار *
بالضم گرد و در فارسی بمعنی کدورت مستعمل است و کاف باول مصرع بیت دوم
برای علت و در غمی یای تنکیر برای تحقیر و مراد از عالم بطریق ذکر محل اراده حال اهل
عالم باشد و فاعل کند ضمیر یکه راجع است بطرف غم حاصل معنی ابیات آنکه ای ممدوح
از تغیر و انقلاب زمانه ناپایدار ترا هیچ غم مباد و از اندیشه و فکر انقلابات دنیوی و وقوع
حوادث ایام بر دل تو کدورت مباد زیرا که بر خاطر پادشاهان ظهور اندکی غم موجب پریشانی
خاطر یک عالم است * دل کشورت جمع و معمور باد * ز ملکت پراگندگی دور باد *

* کشور * بالکسر ترجمهٔ اقلیم * جمع * بالفتح فراهم آمدن * معمور * بالفتح آبادان
* پراگندگی * بروزن سرایندگی پریشانی و انتشار * قوله جمع و معمور باد *
لف ونشر مرتب است یعنی دل تو جمع باد و کشور تو معمور باد * تنت باد پیوسته
چون دین درست * بداندیش را دل چو تدبیر سست * دین * بالکسر کیش و شان
وراه و روش * تدبیر * پایان کار اندیشیدن و کار را برای اضافت است و تدبیر
سست باضافه توصیفی حاصل معنی آنکه ای ممدوح تن تو پیوسته هم چو دین درست باد
و دل دشمن تو مثل تدبیر سست ضعیف و سست خبر باد * درست بمعنی حق شاد باد
* دل و دین و اقلیمت آباد باد * جهان آفرین بر تو رحمت کناد * دگر هرچه گویم
فسانست و باد * درون * بالفتح دل * تأیید * بروزن تفعیل نیرو دادن و توانا
گردانیدن * اقلیم * بمعنی وحصه از زمین و در عرف اقلیم هفتم حصهٔ دنیاست
* رحمت * بالفتح مهربانی کردن و بر کسی بخشیدن * فسان * بالکسر سنگی که از آن
چرخ سازند برای تیز کردن تیغ و کارد و نیز بمعنی افسانه و آن حکایت گذشتگان است
* باد * در مصرع رابع بمعنی هیچ و نابود و معنی بیت اول ظاهر است و حاصل معنی
بیت ثانی آنکه خدای جهان آفرین بر تو رحمت کناد و آنچه مذکور شد اخص کلام است
و سوای ازین هرچه گویم افسانه و هیچ است و محض بیفایده که از شنیدن آن
غفلت آرد * همینت بس از کردگار مجید * که توفیق خیرت بود بر مزید * کردگار *
بروزن انتظار اسمی است از اسمای باری تعالی * مجید * بالفتح بزرگوار و گرامی صفت
کردگار است * توفیق * بالفتح دست دادن و مدد کردن * مزید * بالفتح افزون
کرده شد و مصرعهٔ دوم در بیان همین واقع است حاصل معنی آنکه همین قدر ترا
از کردگار مجید کافیست که توفیق خیر تو روز افزون باشد * نرفت از جهان سعد زنگی
بدرد * که چون تو خلفی نام بردار کرد * عجب نیست این فرع زان اصل پاک *
که جانش براوج است و جسمش بخاک * کاف مصرع دوم تعلیلیه * خلف *

بفتحتین خا و لام فرزند شایسته و همراه باین معنی خلف الصدق نوشته * نام پرداز * بیای فارسی و زای معجمه آراسته کننده و جلا دهنده نام و در بعض نسخ نام بردار بیای موحده و رای مهمله بمعنی مشهور و معروف آمده است * فرع * شاخ درخت * اصل * بیخ و بن * جسم * با لکسر تن * خاک * مراد قبر حاصل معنی آنکه ای ممدوح سعد زنگی از جهان با درد و الم رفت بعلت آنکه چو تو خلف الصدق را روشن کننده و آرایش دهنده نام کرد ای در حین حیات به تعلیم و تادیب پرداخت و نایب مناب خود گردانید پس عجب نیست که این چنین فرع متصف بصفات مرقومة الصدر یعنی ذات تو ازان اصل پاک باشد که جان او بر اوج یعنی بر بهشت برین و جسم او بخاک ای در قبر است * خدایا بران تربت نامدار * بصفات که باران رحمت ببار * تربت * بالضم خاک * نامدار * مضاف الیه تربت کنایه از پدر ممدوح بیای بصفات قسمیه و تا در آخرش بمعنی خود * فضل * بالفتح افزونی و بخشش بکاف بیانیه حاصل معنی آنکه خدایا سوگند فضل و کرم خودت که باران رحمت بر تربت پدر ممدوح ببار * گر از سعد زنگی مثل ماند و یاد * فلک یاور سعد بوبکر باد * سعد زنگی پدر ممدوح و نیز سعد نام پسر ممدوح است و بوبکر نام ممدوح و زنگی جد ممدوح * مثل * بفتحتین مانند و داستان مشهور و معروف * یاد * بیای تحتانی معروف که مقابل فراموشی است و یادگار * ماند * اگر فعل لازم باشد مثل و یاد هر دو فاعل آن خواهد بود و اگر فعل ناقص بود مثل اسم آن و یاد بتغییر عطف خبر آن باشد در هر دو طریق حاصل معنی آنکه اگر از سعد زنگی مثل و یاد بماند یا مثل یادگار ماند گر آن بوبکر است فلک یاور سعد بن بوبکر باد ای فلک مددگار او باد و از حوادث و مکروهات ایام محفوظ داشته نایب مناب بوبکر کناد و در بعض نسخ اگر سعد زنگی الخ درین صورت ماند بمعنی گذاشت باشد و فاعل ماند سعد زنگی و مفعول آن مثل و یاد و معنی چنین باشد اگر سعد زنگی مثل و یادگار خود گذاشت فلک یاور و مددگار سعد بن بوبکر باد

* در مدح شاهزاده اسلام محمد لقب سعد بن بوبکر بن سعد زنگی *

* اتابک محمد شه نیک بخت * خداوند تاج و خداوند تخت * اتابک * بکاف فارسی لفظ مرکب ادب آموز طفلان که آن را اتالیق گویند و پادشاهان شیراز را اتابک ازان نامند که سعد زنگی اتالیق سلطان سنجر بود شبی سلطان سنجر در حالت مستی سعد بن زنگی را پادشاهی داد بعد وفات سلطان سنجر خطاب اتابک بر اولاد او ماند مدتی سعد بن زنگی در شیراز بر تخت سلطنت حکمرانی کرد و بعد از فوت او ابوبکر بن سعد زنگی بر سریر خلافت متمکن گشت و حضرت شیخ قدس سره در عهد همین بوبکر بن سعد زنگی بودند و او را پسری بود مسمی باسم سعد که او را سعد بن بوبکر میگفتند. این تعریف اوست و اتابک لفظ ترکی است مرکب از اتا بمعنی پدر و بک امیری که بجای پدر باشد * جوان جوان بخت روشن ضمیر * بدولت جوان و بتدبیر پیر * بدانش بزرگ و بهمت بلند * ببازو دلیر و بدل هوشمند * بتدبیر پیر * یعنی در تدبیر ممالکت هم چون پیران صایب رای است * همت * بالکسر و تشدید میم قصد و آهنگ * دلیر * باسر یاین آنکه از هیچ چیز و از هیچکس نترسد و در بعض نسخ بباز و توانا آمده * زهی دولت مادر روزگار * که پوری چنین پرورد در کنار * زهی * کلمه تحسین و آفرین * مادر روزگار * باضافت مجازی مرادروزگار باشد * پور * بیای فارسی بر وزن حور بمعنی پسر و در بعض نسخ بجای پور رود بضم اول و سکون ثانی مجهول که بمعنی پسر باشد واقع است * دولت * بفتح اول و سوم نیک حال و چنین پور اشارت بر ممدوح است * بدست کرم آب دریا برد * برفعت محل ثریا برد * دست کرم * باضافت عام الی الخاص برای افاده تخصیص چه کرم اگرچه عام است مگر به نسبت دست که عموم بسیار دارد خاص است و بای بدست برای استعانت یا بمعنی از * آب * بالمد معروف و بمعنی آبرو و قدر هم آمده * آب بردن * بی رونق ساختن و بی عزت نمودن * رفعت * بالکسر

بلندی * محل * بفتحتین ولام مشدد جای فرود آمدن و درینجا مراد از محل مرتبه و منزلت
است * ثریا * بضم ثای مثلثه وفتح رای مهمله و تشدید یای تحتانی پروین و آن شش
ستاره اند بیک جا فراهم آمده و آن منزلی از منازل قمر است در فلک هفتم معنی
بیت آنکه ممدوح باستعانت دست جود و کرم عام آبروی دریا برد ای دریارا
بی رونق و بی قدر ساخت و بوساطت رفعت و بلندی جاه و مرتبت محل ثریا برد ای
بلندی مرتبهٔ او از اوج هفتم آسمان که جای ثریاست درگذشت پس عزتیکه بسبب بلندی
ثریا را حاصل بود نماند * زهی چشم دولت بروی تو باز * سر شهریاران گردن فراز * سر *
بالفتح معروف و اینجا بمعنی سردار مستعمل است * چشم بروی کسی باز داشتن * کنایه از
عاشق شدن بر کسی باشد حاصل معنی آنکه آفرین و تحسین ای سردار شهریاران گردن
فراز که دولت و اقبال عاشق روی تست و در بعض چهاپه هم شهریاران الخ آمده
و درینصورت بیان معنی بیت متعسر محض است * صدف را که بینی ز دردانه پر * نه آن
قدر دارد که یکدانهٔ در * تو آن در مکنون یکدانهٔ * که پیرایهٔ سلطنت خانهٔ * مکنون *
بالفتح پنهان و داشته شده مراد نادر * پیرایه * بکسر بای فارسی و سکون یای تحتانی
معروف آرایش و زیور * سلطنت * پادشاهی و همزهٔ لفظ یکدانهٔ بدل از یای خطاب
مفید اثبات فعل است یعنی یکدانه هستی تو و هم چنین همزهٔ خانهٔ چه یای خطابی بعد
اسم قایم مقام فعل ناقص باشد چنانکه تو زشتی و مانند آن حاصل معنی آنکه صدف را
که پر از دردانها بینی هرچند آن در قیمتی و ذی قدر است لیکن بقدر و منزلت یکدانه در
که در یکصدف بوده باشد نمی رسد تو ای ممدوح آنچنان در مکنون یکدانه از یکصدف
هستی که آرایش و زیب خانهٔ پادشاهی از تست و این اشارت است برانکه در
سلطنتی که پادشاه زادگان بسیار باشند بقدر و منزلت یک شاهزاده که از یک سلطنت
بوده باشد نمی رسند * نگهدار یارب بلطف خودش * بپرهیز ز آسیب چشم بدش *
* خدایا در آفاق نامی کنش * بتوفیق طاعت گرامی کنش * مقیمش در انصاف و تقوی بدار

* مراد ش بد بنا و عقبی برار * پرهیز * بباء فارسی امر از پرهیزیدن که لازم و متعدی هردو آمده بمعنی باز ماندن و باز داشتن * آسیب * بالمد بایاء مجهول آزار که بتازیش صدمه گویند و بهندی دهکه * چشم بد * هم چو چشم زخم که به سبب دیدن بعضی از مردم و تعریف کردن ایشان کسی را ضرری بهم رسد * آفاق * بالمد کنارها جمع افق و اینجا مراد جهان باشد * نامی * بمعنی نامور و مشهور شدن و نام بر آوردن * توفیق * بالفتح دست دادن و مدد کردن * گرامی * بکسر کاف فارسی ترجمهٔ عزیز * مقیم * بالضم اقامت کننده و بر پا دارنده و در فارسی بمعنی پیوسته باشد * تقوی * بالفتح پرهیزگاری * عقبی * بالضم آن سرا و پس چیزی و جزای کردها و این هر سه بیت التفات است از خطاب بغیبت و شین ضمیر متصل منصوب در هر سه بیت راجع است بطرف ممدوح حاصل معنی ابیات آنکه یارب از لطف و کرم خود او را از آفات و عاهات نگهدار و از صدمهٔ چشم بد محافظت کن و بپرهیز او را ای باز دار و در جهان او را نامور گردان و در طاعت و عبادت مدد فرما و گرامی کن او را و در انصاف و پرهیزگاری پیوسته دار و بدنیا و آخرت مراد او بر آر و در بعض نسخ به چشم خودش درین صورت باء الصاق بود و در بعضی ز خشم خودش یعنی از غضب خود * غم از دشمن ناپسندت مباد * ز دوران گیتی گزندت مباد * گزند * بفتح کاف فارسی * آزار و در بعض نسخ ناپسندش و گزندش بشین ضمیر متصل منصوب واقع است * بهشتی درخت آورد چو تو بار * پسر نامجوی و پدر نامدار * بهشتی درخت باضافت مقلوب عبارت از طوبی است و مصرع اول این بیت بر سبیل استفهام انکار و مصرع ثانی علت آن یعنی طوبی مثل تو بار و بر نیارد چه تو پسر نامجو هستی و پدر تو نامدار است خلاصه اینکه هرچند از نخل طوبی در هر کوشک بهشت شاخها در رسیده است و هریک از اهل جنت ثمر آن میرسد اما چو تو بار نمی آرد چه ثمرات جود و کرم

ومعدلت و نصفت تو از مشرق تا بمغرب بر خلایق وا رسیده است و تو جایگاه
شهرت و نام نیکی و پدر تو نامدار است * از ان خاندان خیر بیگانه دان * که باشند بدگوی
این خاندان * خاندان * بالفتح قبیله و دودمان یعنی آنانکه بدگوی این خاندان والای
دودمان ممدوح اند خیر و صلاح از ان خاندان بیگانه دان ای صلاح و فلاح ایشان نخواهد شد
* زهی دین و دولت زهی عدل و داد * زهی ملک و دولت که پاینده باد * داد * عدل
وراستی * پاینده * همیشه و جاوید * قوله که پاینده باد * جمله معترضه است و کاف دعائیه

باب اول در عدل و رای و تدبیر جهانداری

* نگنجد کرمهای حق در قیاس * چه خدمت گذارد زبان سپاس * گنجد * بضم کاف
فارسی مضارع از گنجیدن بمعنی راست بچیزی در آمدن * قیاس * بالکسر اندازه
گرفتن میان دو چیز و برابری کردن با کسی * کلمه چه * برای استفهام انکار است
حق صفت کرمها و مجموع کرمهای حق با صفت و موصوف مضاف بحذف مضاف الیه اعنی
ممدوح ای کرمهای ثابت و سبز اوار ممدوح و این بیت در بیان عذر جرات
آدای سپاس کرم عام ممدوح و تمهید اختیار دعا است حاصل معنی بیت آنکه
کرمهای ممدوح کما حقه باحاطه قیاس در نمی آید زبان سپاس چه سان در آدای
شکر آن نعمتهای لا احصا دلیری کند و گستاخانه اقدام آن نماید هرگاه حال چنین
است پس همان بهتر که بدعا پردازد و آن ابیات لاحقه است * خدایا تو این شاه
درویش دوست * که آسایش خلق در ظل اوست * بسی بر سر خلق
پاینده دار * بتوفیق طاعت دلش زنده دار * برومند دارش درخت امید *
سرش سبز و رویش برحمت سفید * ظل * بالکسر و تشدید لام سایه و سیاهی شب
و پناه * پاینده * همیشه و پیوسته * توفیق * مدد کردن * دل زنده * نقیض دل
افسرده * برومند * بالفتح باو او فارسی برخوردار و خورم و کامیاب و صاحب میوه
شین ضمیر دارش مضاف الیه امید است * سر سبز * تازه و خورم * رو سفید * سرخرو

و باحرمت یعنی ای پروردگار درخت امید او را با کسب میوه و خرم و تازگی
و عزت و سرخروئی دار او را * براه تکلف مرو سعدیا * اگر صدق داری بیار و بیا *
تو منزل شناسی و شه راه رو * تو حق گوی و خسرو حقایق شنو * تکلف *
بروزن تفعل بخود گرفتن کاری را بی فرمودن و رنج بر خود نهادن و از خود چیزی نمودن که
آن نباشد * سعدیا * بالف ندا * صدق * بالکسر راست گفتن و در اصطلاح
سالکان صدق آن است که هر چه داری بنمائی با خدا و خلق او در سر و علانیه و بذل
و زبان راست آئی * منزل * بفتح یکم و کسر سوم فرودگاه * منزل شناس *
عارف * راه رو * سالک * حاصل معنی ابیات آنکه ای سعدی در ستایش ممدوح
تکلف مکن اگر راست گو هستی راستی را بیار و بیا ای آماده باش زیرا که تو منزل
شناس هستی و شاه راه رو است و تو حق گو هستی و ممدوح حق شناس است * چه حاجت
که نه کرسی آسمان * نهی زیر پای قزل ارسلان * قزل ارسلان * نام پادشاهی است که
ممدوح ظهیر فاریابی بود و درین بیت اشارت است باین شعر ظهیر که در مدح قزل ارسلان
گفته است * نه کرسی فلک نهد اندیشه زیر پای * تا بوسه بر رکاب قزل ارسلان
دهد * حاصل معنی بیت آنکه ای سعدی هرگاه تو حق گو هستی و پادشاه حق شنو چه حاجت
که مانند ظهیر نه کرسی فلک را زیر پای قزل ارسلان نهی یعنی در ستایش
ممدوح افراط خارج از حد و اندازه نمائی و مدحت او بطرزی گوئی که آن موجب
غرور نفس و پندار وی گردد بلکه مناسب آنست که عنان سمند سخن را در میدان
مواعظت و نصایح پادشاه منعطف سازی که هم تو مثل مداحان دیگر بخوشامدگوئی پیش
خلایق متهم نشوی و هم شه را موجب صلاح دنیا و سبب نجات آخری گردد * ترا پای
عزت بر افلاک نه * بگو روی اخلاص بر خاک نه * بطاعت بنه چهره بر آستان *
که این است سر جادهٔ راستان * اگر بنده‌ای سر برین در بنه * کلاه خداوندی از سر بنه *
* پای عزت بر افلاک نهادن * عبارت از تفاخر کردن و خود را بمرتبهٔ کمال عزیز

و محترم پنداشتن است * اخلاص * بالکسر خالص نمودن و باکسی دوستی بی ریا داشتن
و عبادت بی ریا کردن * روی اخلاص بر خاک نهادن * تواضع و فروتنی کردن و بعجز
و انکسار عبادت بی ریا نمودن * آستان * بالف ممدوده باسین موقوف پیش
در و قیل چوب زیرین در دوستان و ستانه مثله * جاده * راه و روش و در بعض
نسخ متداوله بجای جاده سجاده بضم سین مهمله و جیم مشدد آمده که بمعنی راه راست
باشد کذا فی تحفة السعادت حاصل معنی ابیات اینکه ای سعدی پادشاه مگو که پای عزت
بر افلاک نه ای تفاخر کن و خود را عزیز و بزرگ پندار بلکه بگو که روی اخلاص
بر خاک نه ای تواضع و فروتنی اختیار کن و بطاعت و بندگی خالق چهره بر آستان بگذار
ای بحضرت او جبهه سائی کن چه این راه و روش راستان و برگزیدگان است و بگو
اگر بنده سر بسجود برین در یعنی بدرگاه او تعالی بنه و کلاه خداوندی را از سر فرود آر یعنی
بحضرت حق خود را یکی از کمترین بندگان پندار و عجب و غرور خداوندی بگذار * چو طاعت
کنی لبس شاهی مپوش * چو درویش مفلس بر آور خروش * طاعت * بندگی *
* لبس * بالضم جامه پوشیدن و بالکسر جامه و پوشش * لبس شاهی * پوشش
شاهانه اما درین بیت مراد تفاخر و کبر و غرور سلطنت است والا لباس شاهانه که عبارت از
پوشش فاخره است مانع طاعت و بندگی نیست چه در عبادت گداز دل باید نه ترک
لباس فاخره چنانکه مصنف قدس سره راست * در عمل کوش هرچه خواهی پوش * تاج
بر سر نه و علم بر دوش * مفلس * تهیدست و بی مایه * خروش * بضمتین و ثالث مجهول
بانگ با گریه و بانگ بی گریه را نیز گویند * خلاصه معنی اینکه طاعت و بندگی حق تعالی
بکمال عجز و انکساری و گداز دل کن و کبر و غرور سلطنت بگذار و مانند درویش مفلس
بحضرت منعم حقیقی فریاد با گریه و ناله کن و خضوع و خشوع بجایش آر * بدرگاه فرمانده
ذو الجلال * چو درویش پیش توانگر بنال * که پروردگارا توانگر توئی * توانا و درویش
پرور توئی * نه کشور خدایم نه فرمان دهم * یکی از گدایان این درگهم * چه بر خیزد از

از دست کردار من * مگر دست لطفت شود یار من * تو بر خیر و نیکیم ده دست رس *
* وگرنه چه خیر آید از من بکس * ذو الجلال * بالضم خداوند بزرگی و یکی از اسمای باری تعالی است * توانگر * مرکب است از توان بضم تای فوقانی که بمعنی قدرت و توانائی است وگر بفتح کاف فارسی مخفف گار و الف توان بعد ترکیب بکثرت استعمال حذف شده و اطلاق توانگر بر صاحب مال و صاحب شوکت و ذی قدرت میکنند * پروردگار * با با و کاف فارسی و دال موقوف خداوند تعالی که پرورنده همه است و اظهار اعراب دال غلط محض است زیرا که از مرکبات است و الف در آخرش برای ندا است * قوله توانا و درویش پرور الخ * یعنی پرورنده درویش و توانا توئی * کشور خدا * پادشاه را گویند باعتبار معنی ترکیبی آن چه کشور بمعنی اقلیم و خدا بمعنی صاحب و مالک باشد و در اکثر نسخ متداوله بجایش کشور کشا واقع است اما در لغات معتبره مثل فرهنگ جهانگیری و برهان قاطع و مدار الافاضل این لفظ یافته نشد و در بعضی نه کشور ستانم آمده * کلمه چه * برای استفهام نفی * کردار * شغل و عمل و کار * دست کردار * باضافت عام الی الخاص برای افاده تخصص * قوله چه بر خیزد از دست کردار من * یعنی چه از دست شغل و عمل من بفعل آید و بظهور رسد * دست رس * قدرت و سامان و توانگری و میم ضمیر لفظ و هم بمعنی مرا واقع است یا مضاف الیه دست رس باشد یعنی خدایا بر خیر و نیکی مرا دست رس ده یا دست رسم ده

* دعا کن بشب چون گدایان بسوز * وگر میکنی پادشاهی بروز * کمربسته گردن کشان بر درت * تو بر آستان عبادت سرت * کمربسته * بفتحتین چاکر و خدمتگار و آماده و مستعد شده برای خدمت * گردن کش * کنایه از مردم باقوت و قدرت و نافرمان * عبادت * بالکسر پرستیدن و بندگی کردن * مصرع دوم بیت اول شرط موخر است و مصرع اول جزای مقدم و بیت دوم معطوف بر بیت اول بتقدیر واو عاطفه * قوله تو بر آستان عبادت سرت * یعنی تو سر خود بر آستان عبادت حوالت کنی و سرگرم عبادت

و مشغول طاعت باشی من قبیل کلامی که گویند من و دست و دامان شما یعنی دست من و دامن شماست و دامن از دست نخواهم گذاشت حاصل معنی ابیات آنکه اگر بروز روشن بر تخت سلطنت جلوس می فرمائی و پادشاهی میکنی در شب مشغول بخدا باش و هم چو گدایان بی نوا بسوز و ناله بحضرت باری دعا کن ای حاجت خود با لحاح و زاری از خدا بخواه و گردن کشان جهان اگر بر در تو کمر بسته ای سعد برای خدمت گذاری اند تو بر آستان عبادت سر خود حواله کن و عبادت خالق نگذاری * زهی بندگان خداوندگار * * خداوند را بنده حق گزار * زهی * برای تحسین و آفرین * خداوندگار * بزیادت لفظ گار ذات خداوند تعالی یعنی زهی بندگان حق تعالی جل شانه که حق گزار خداوند باشند یعنی بطاعت و بندگی حق تعالی مشغول باشند و می تواند که بندگان خداوندگار عبارت از ذات ممدوح باشد چنانکه از غلامان سلطان و جناب بندگان مراد ذات سلطان می باشد لیکن سیاق کلام مقتضی این معنی نیست چرا که در ابیات سابقه تمهید نصایح و مواعظ بمخاطبه ممدوح میکند و از معنی اخیر این بیت ذات ممدوح متصف بصفات حسنه مفهوم می گردد پس در صورت بودن ممدوح موصوف بصفات جمیله احتیاج نصیحت و مواعظت ندارد

* حکایت *

* یکی دیدم از عرصه رودبار * که پیش آمدم بر پلنگی سوار * عرصه * بالفتح هر کشادگی که در و درخت و محل و مقام نباشد * رودبار * بابای ابجد بر وزن کوهسار شهری است مابین گیلان و قزوین و لب آب و جوی بزرگ * میم ضمیر لفظ آمدم مضاف الیه پیش است * پلنگ * بفتح بای فارسی بر وزن خدنگ نام جانوری که دشمن شیر است و جانوری که آنرا زرافه هم میگویند و هر چیز که در آن نقطه‌ها از رنگ دیگر باشد و کاف مصرع دوم بیان دیدم است معنی بیت آنکه یکی را دیدم که از دشت رودبار بر پلنگی سوار به پیشم آمد * چنان هول زان حال بر من نشست * که ترسیدم از پای رفتن ببست * هول * بالفتح ترسیدن * حال * زمان موجود

و فاعل بست ترسیدن و میم ضمیر ترسیدنم مضاف الیه رفتن است معنی بیت
آنکه از مشاهده آن حال چنان هول و هراس بر من غالب شد که ترس و باک پای
رفتن من ببست و از رفتار باز ماندم * تبسم کنان دست بر لب گرفت * که سعدی
مدار آنچه دیدی شگفت * تبسم * بر وزن تفعل آهسته خندیدن * شگفت *
بکسرتین شین منقوط و کاف تازی عجب و نادر معنی بیت آنکه آهسته خنده کنان
دست بر لب گرفت که تبسم منجر بقهقهه نشود و گفت که ای سعدی هر آنچه
دیدی عجب مدار * ره این است رو از طریقت متاب * بنه گام و کامی که خواهی بیاب *
* طریقت * روش و مذهب * متاب * نهی از تافتن بمعنی پیچیدن و گردانیدن
* گام * با کاف فارسی بمعنی قدم که از پاشنه تا سر انگشتان باشد و مسافت مابین
پایها را نیز گویند * کام * بکاف تازی معروف * بیاب * امر از یافتن ای حاصل بکن
معنی بیت آنکه در امتثال و اطاعت حق تعالی که راه راست همین است قدم بنه
و روی ازین راه و روش بر متاب و هر مقصودی که آرزوی تست حاصل بکن *
نصیحت کسی سودمند آیدش * که گفتار سعدی پسند آیدش * لفظ کسی مربوط
با مصرع ثانی است و کاف مصرع دوم برای تفسیر و مصرع ثانی صله لفظ کس معنی
بیت آنکه کسی را که گفتار سعدی پسند افتد نصیحت ناصحان بدو موثر خواهد شد

* مثل *

* حکایت کنند از بزرگان دین * حقیقت شناسان
عین الیقین * که صاحبدلی بر پلنگی نشست * همی راند رهوار و ماری بدست *
* حکایت * بالکسر نقل کردن سخن * کنند * صیغه جمع و فاعل آن محذوف که
راویان باشند چه هرگاه فاعل گروه غیر معین یا قضا و قدر باشد صیغه جمع بیارند
و فاعل را حذف کنند * از * تو جمه من تبعیضیه و مصرع دوم صفة بزرگان * یقین *
بالفتح بی شبهه دانستن و بی شبهه و بیگمان و مراتب یقین سه است اول علم
الیقین و آن چنان است که از روی برهان و دلیل یقین چیزی حاصل شود و مرتبه که

قابل شک باشد و هنوز مشاهدهٔ آن چیز واقع نشده باشد چنانچه ادراک جرم آتش از دخان دوم عین الیقین و آنچنان باشد که مشاهده و معاینهٔ آن چیز حاصل گردد چنانچه جرم آتش بچشم بر معاینه کند و این فوق یقین اول است سوم حق الیقین و آن انهلاک و انهاک چیزی بچیزی باشد بنوعیکه بظاهر عین آن چیز گردد چنانچه آهن در آتش کورهٔ حداد که بعینه مثل آتش محسوس میگردد * صاحبدل * بفک اضافت اهل دل که بحقیقت دل رسیده باشد یعنی ولی الله * رهوار * مرکب فراخ رو و تیز گام * بر پلنگی نشست * حال است از ضمیر داند که راجع بصاحبدل باشد و درین صورت حرف ها از نشست بضرورت شعر محذوف باشد حاصل معنی بیت آنکه راویان آثار چنین نقل میکنند که از جملهٔ بزرگان دین که بمرتبهٔ عین الیقین فایز بوده اند و حقیقت معارف بایشان مکشوف گردیده یک صاحبدل بر پلنگی نشسته یعنی سوار شده مرکب وار همی راند و ماری بجای تازیانه در دست داشت * یکی گفتش ای مرد راه خدای * درین ره که رفتی مرا ره نمای * معنی بیت آنکه شخصی او را گفت ای مرد راه خدا درین راه که تو رفتی و بمنزل مقصود فایز شدی مرا هم راه نمائی کن * چه کردی که درنده رام تو شد * نگین سعادت بنام تو شد * رام * بالفتح فرمان بردار نقیض وحشت * نگین * معروف که بر انگشتری تعبیه کنند و نام و نقش بر ان کنند * نگین سعادت * باضافت مجازی مراد سعادت باشد معنی بیت آنکه از اعمال حسنه و افعال فرخنده چه کردی که پلنگ درنده مطیع و منقاد امر تو شده سعادت و فرخی بنام تو ثبت گردیده * بگفت ار پلنگم زبون است و مار * و گر پیل و کرگس است شگفتی مدار * میم پلنگم مضاف الیه زبون است * زبون بالفتح زیردست و ضایع و بیچاره * کرگ * بفتح کاف [illegible] بسکون رای مهمله و کاف فارسی چهار پایه ایست که یک شاخ [illegible] فیل را بشاخ بر میدارد و هلاک می سازد و در بلاد هند [illegible] ب هند او را

گنبد آخوانند * شگفت * بکسر شین قرشت وکاف تازی بهر وزن گرفت عجب
و نادر و معنی بیت آنکه اگر پلنگ و مار زیر دست من شده جای تعجب نه
و اگر پیل و گرگ زبون من است عجب مدار و در بعض نسخ گر کس واقع است
درین صورت گر کلمه شرط باشد مخفف اگر کس بکاف تازی بمعنی کسی معنی آنکه اگر
پلنگ و مار زبون من است و اگر پیل و اگر کسی از مخلوقات زبون و رام من باشد
عجب مدار * تو هم گردن از حکم داور مپیچ * که گردن نپیچد ز حکم تو هیچ * گردن
پیچیدن * سرکشی کردن و نافرمانی نمودن * داور * بر وزن شاور نام خدای تعالی
و پادشاه عادل را نیز گویند و این لفظ مخفف دادور است * هیچ * ای هیچ چیز
و هیچ کس * چو حاکم بفرمان داور بود * خدایش نگهبان و یاور بود * محال است
چون دوست دارد ترا * که در دست دشمن گذارد ترا * حاکم * حکم کننده حکام جمع.
درینجا ذکر حاکم وضع خاص موضع عام است یعنی کسی که رضاجوی حق و فرمان بردار او باشد
* محال * بالضم نابودنی و سخن نارواست * قوله در دست دشمن گذارد * یعنی باختیار
دشمن سپارد و مغلوب او سازد و معنی ابیات آنکه مثلا اگر حاکم رضاجوی و فرمان بردار
حق تعالی باشد خدای تعالی نگهبان و مددگار او باشد پس چون تو در راه خدا خود را بازی
خدای تعالی دوست دار تو باشد محال است که ترا باختیار دشمن سپارد و مغلوب او سازد

* حکایت *

* شنیدم که در وقت نزع روان *
بهرمز چنین گفت نوشیروان * که خاطر نگهدار درویش باش * نه در بند آسایش
خویش باش * نیاساید اندر دیار تو کس * چو آسایش خویش خواهی و بس *
ملک سر فرو برده در نای نوش * که دارد ببانگ ستمدیده گوش * نزع * بالفتح
کشیدن چیزی از جای خود و جان کندن * روان * بالفتح جان و بالضم خطاست
* هرمز * بضم ها و میم نام پسر نوشیروان که خسرو پسر او بود * بند * بالفتح قید
و بمعنی خیال هم آمده * دیار * بالکسر دیارها جمع دار و در فارسی بمعنی کشور است

* فرو بردن * بستوه آمدن تنگ شدن و بچیزی در شدن * نای * ساز یست معروف * نوش * بالضم با واو فارسی شیرین و امر از نوشیدن * نای نوش * بغیر واو عطف بمعنی عیش و طرب باشد * بانگ * بسکون ثالث وکاف فارسی فریاد و آواز بلند معنی ابیات آنکه در وقت جان دادن نوشیروان عادل پسر خود هرمز را چنین نصیحت کرد که ای پسر در رعایت و پاس خاطر درویشان و بی نوایان باش و بفریاد مظلومان و ستمدیدگان برس و در خیال فرحت و آسایش خویشتن مباش که خلایق بآسایش باشند الا چون تو صرف آسایش خویشتن خواهی در کشور تو کسی نیاساید چه پادشاه شبان رعایاست و رعایا رمه او پس هرگاه پادشاه مشغول بساز و نغمه و نوشیدن شراب گردد و مستغرق بعیش و طرب باشد ناله و فریاد مظلومان که خواهد شنید و بداد ستمدیدگان که خواهد رسید

* نیاید بنزدیک دانا پسند * شبان خفته و گرگ در گوسپند * شبان * بالضم چوبان * گرگ * بضم کاف فارسی جانوری است معروف درنده و این بیت در تمثیل بیت اول واقع است چه پادشاه را بسبب نگهبانی رعایا بشبان منسوب کرده و رعایا را بگوسپند و ظالم را بگرگ معنی بیت آنکه نزد دانا پسند نیست که پادشاه از حال رعایا غافل باشد و ظالم بر رعایا دست تطاول دراز کند * برو پاس درویش محتاج دار * که شاه از رعیت بود تاجدار * رعیت چو بیخ است و سلطان درخت * درخت ای پسر باشد از بیخ سخت * مکن تا توانی دل خلق ریش * وگر میکنی می کنی بیخ خویش * پاس * نگهبانی * محتاج * بالضم نیازمند * رعیت * بفتح رای مهمله و کسر عین و فتح یای تحتانی مشدد مردم تابع و باج گذار * درویش * عاجز و محتاج * تاجدار * کنایه از پادشاه باشد و نگاهدارنده و محافظت کننده تاج را نیز گویند * ریش * با لکسر بیای فارسی جراحت که خون و ریم از ان بیرون آید و نیز بمعنی زخمی * قوله وگر میکنی میکنی بیخ خویش * یعنی اگر دل [illegible] خود میکنی * اگر جاده بایدت مستقیم * ره پارسایان [illegible] ...س

* مستقیم * بالضم بمعنی راست و درینجا مقصود از چیزهٔ مستقیم ایمان باشد
* پارسا * با سوم موقوف کسیکه از معاصی و ذمایم پاک باشد مصرع اول این
بیت شرط است و جزای آن محذوف و مصرع ثانی علت جزا معنی بیت آنکه اگر راه
راست میخواهی ترس از بدی و امید از نیکی دار که الایمان بین الخوف والرجا یعنی
ایمان در ترسیدن از بدی و امیدوار شدن از نیکی است زیرا که راه و روش
پارسایان همین خوف و رجا است * طبیعت شود مرد را بخردی * بامید نیکی و بیم بدی
* طبیعت * سرشت * بخرد * بکسر اول و سکون ثانی و فتح رای قرشت و سکون
دال ابجد صاحب عقل و هوشمند و یا در آخرش مصدری است معنی بیت آنکه
هوشیاری و دانشمندی ثانی مرد و سرشت وی میگردد باین دو صفت که در مصرع
ثانی است و باید دانست که درین حکایت تا قول مصنف قدس سره طبیعت شود
مرد را بخردی الخ که مذکور شد پند نوشیروان است که به پسر خود کرده و بعد
ازین مقوله مصنف رح بمخاطبهٔ عامهٔ خلایق است بطریق نصایح و تنبیه * گراین هر دو
در پادشه یافتی * در اقلیم ملکش پنه یافتی * این هر دو * اشارت است بدو صفت
امید نیکی و بیم بدی * یافتی * بیای معروف خطابی * ملک * بالضم پادشاهی و بالکسر
آنچه حق شخصی باشد * اقلیم ملک * باضافه لامی کشوریکه در حیطهٔ تصرف او باشد
* پنه * مخفف پناه معنی آنکه اگر این هر دو صفت که در ابیات لاحقه بیان آن خواهد شد
در ذات پادشاه یافتی ممالک محروسهٔ او را جای امن و امان رعایا و محتاجان
یافتی * که بخشایش آرد بامیدوار * بامید بخشایش کردگار * کاف در مصرع
اول بیانیه و بیت در بیان صفت امید نیکی یعنی بامید رحمت و بخشش کردگار
بر دیگران رحمت کند کار حموا ترحموا یعنی رحمت کنید تا خدای تعالی بر شما رحمت کند
* گزند کسانش نیاید پسند * که ترسد که در ملکش آید گزند * در بیان صفت بیم
است یعنی از ترس آنکه در ملک او گزند آید و خود مبتلای رنج و بلا گردد گزند [illegible]

دیگران او را پسند نیاید کالمین اسماء فعلیها یعنی شخصیکه بد کرد و پس بر او ست
* اگر در سرشت وی این خوی نیست * دران کشور آسودگی بوی نیست * قوله
آسودگی بوی * باضافت مقلوب یعنی بوی آسودگی ای اگر این عادت خسته که بالا
گذشت در سرشت آن پادشاه نیست در کشور او بوی آسودگی و اثر آسایش
نیست * اگر پای بندی رضا پیش گیر * وگر یکسواری ره خویش گیر * رضا * بالفتح
خوشنودی * یکسوار * بمعنی تنها معنی بیت آنکه برین تقدیر که مرقوم شد اگر پای بند
زن و فرزند و خیل و حشم هستی بضرورت بر رضامندی توابع و لواحق پرداز و آنچه
رضای متعلقان باشد پیش گیر و اگر لواحق نداری و تنها هستی راه خود پیش گیر
ای هرجا که خواهی برو و در بعض نسخ بجای ره خویش گیر سر خویش گیر واقع است
* فراخی دران مرز و کشور مخواه * که دل تنگ بینی رعیت زشاه * ز مستکبران
دلاور بترس * ازان کو نترسد زداور بترس * مرز * بالفتح در فارسی زمین آبادان
و زمین و کشت * مستکبر * بالضم اسم فاعل استکبار گردن کش * دلاور * آنکه
سخت دلیر باشد و از هیچ چیز نترسد * ازان * یعنی ازان سبب معنی آنکه از
گردن کشان دلاور و بی باک باید ترسید خوف و ترس دار سبب آنکه هر کس
[illegible] ی نترسد ترس از وی ضرور است و در اکثر نسخ مصراع اول
مترس و بمصرع ثانی بترس واقع است با انتفای تکرار ردیف و عدم جواز آن ظاهر ست
* دگر کشور آباد بیند بخواب * که دارد دل اهل کشور خراب * کاف بمعنی هر که
* خراب * نقیض آباد یعنی ویران و هر چیز ضایع گردیده * دل خراب داشتن *
عبارت از آزرده کردن دل است معنی بیت آنکه هر که اهل کشور را بیازارد و جور
و جفا را پیشه خود سازد آباد دیدن کشور خود بظاهر معلوم نمی که در خواب اگر آباد بیند
کشور دیگر آباد خواهد دید نه کشور خود * خرابی و بد نامی [illegible] * [illegible] ش بین
این سخن را بغور * پیش بین * بیای فارسی و شین معجمه [illegible] عاقبت [illegible] ه [illegible]

غور بالفتح قعر چیزی معنی بیت آنکه سبب خرابی کشور بدنامی سلطان جور بر خلایق عامه اہلست ہرکه عاقبت اندیش و دوربین است این سخن را نیک دریافت می کند و بغور این میرسد *رعیت نشاید زبیداد کشت* که مر سلطنت را پناهند و پشت

مراعات دهقان کن از بهر خویش* که مزدور خوشدل کند کار بیش* مراعات* بالضم یکدیگر را نگاهداشتن* دهقان* بالکسر ساکن ده و رئیس ده و بزرگر* مزدور* بضم میم و سکون واو صاحب مزد و اجرت که در اصل مزدور بفتح واو بود بسبب ثقالت واو را ساکن کردند و بماقبل او ضمه دادند هم چو رنجور بمعنی صاحب رنج و مانند آن* قوله مراعات دهقان کن الخ یعنی پاس خاطر دهقان از بهر نفع خویشتن کن زیراکه مزدور اگر خوش دل باشد کار خداوند بهتر و بیشتر میکند و مناسبت دهقان با مزدور اینکه مزدور اجرت گرفته کار خداوند می کند و دهقان هم کشتکاری نموده باج سلطان ادامی نماید و باقی حق السعی خود می گیرد پس مراعات پادشاه بر دهقان برای نفع پادشاه است* مروت نباشد بدی باکسی* کزو نیکوئی دیده باشی بسی* مروت* مردی و مردانگی و این بیت بر نهج مواعظت تاکید برای مراعات نمودن پادشاه با دهقان است خلاصه اینکه مروت و مردانگی نیست که پادشاه با وجود اخذ و جر نفع از دهقان بروی ظلم و بدعت کند چه دهقان باج رسان پادشاه و نفع رسان وی است

حکایت

شنیدم که خسرو بشیرویه گفت* در آندم که چشمش ز دیدن نهفت* خسرو* بالضم نام پسر هرمز شاه بن نوشیروان که عاشق شیرین بود و او را خسرو پرویز می گفتند* شیرویه* بالکسر و با دوم و چهارم فارسی نام پسر خسرو پرویز شاه که شش ماه ملک راند آخر بجای دوای قوت باه بغلط زهر خورد و بمرد و معنی ترکیبی آن مانند شیر چه کلمه ویه مفید معنی نسبت و تشبیه است اما در عربی یا را ساکن و های مخفی را ظاهر میسازند چنانچه سیبویه منسوب به سیب که اکثر سیب در دست میداشت

و بعضی گویند که رخساره اش مانند سیب سرخ بوده در فارسی واو زا ساکن و یا را
مفتوح سازند و های مختفی بر آخرش در آرند چنانچه ماهرویه و شیرویه و مانند آن
* نهفت * بفتحتین بمعنی پوشید معنی بیت آنکه خسرو پرویز در دمیکه چشم جهان
بین او از دیدن و نظاره کردن به پوشید ای بوقت مرگ به پسر خود که شیرویه نام
داشت چنین نصیحت کرد بیان آن در ابیات لاحقه است * بر آن باش تا هر چه
نیت کنی * نظر در صلاح رعیت کنی * تا * تفسیریه است * نیت * بکسر
نون و تشدید یای مفتوح عزم کردن و در دل گرفتن و حاجت و مراد دل * صلاح *
بالفتح ضد فساد و مصرع ثانی بتقدیر واو عطف معطوف بر مصرع اول معنی بیت
آنکه هر چه نیت کنی و عزم نمائی بدان مستقل و ثابت قدم باش که سنت اعیان
اولو العزم و ارباب داعیه بالجزم همین است و در صلاح و فلاح رعایا نظر همت
بر گمار و جهد کن که بر ایشان حیفی نرود * الا تا نپیچی سر از عدل و رای * که مردم
ز دستت نپیچند پای * الا * بفتحتین حرف تنبیه بمعنی آگاه باش * تا * زنهاریه
* سر پیچیدن * کنایه از سرکشی و نافرمانی کردن * پای پیچیدن * کنایه از سر تافتن
و رفتن و گریختن * عدل * بالفتح داد و راستی و حق * رای * تدبیر و اندیشه
و بمعنی خرد و قصد هم آمده است معنی بیت آنکه آگاه باش زنهار از عدل و رای
سر نپیچی نکنی تا مردم از دست تو پای نپیچند ای در تحت حکومت تو باشند
و از تو سر نتابند * گریزد رعیت ز بیدادگر * کند نام زشتش بگیتی سمر * بسی بر نیاید
که بنیاد خود * بکند آنکه بنهاد بنیاد بد * سمر * بفتحتین افسانه گفتن و افسانه * گیتی *
بکسر یکم و سوم با کاف فارسی روزگار و این جهان و بمعنی زمین نیز آمده * بسی بر نیاید *
یعنی عرصه نگذرد * بنیاد * بالضم ماده و بیخ و اصل * بنیاد بد نهادن * عبارت از بدعت
نمودن بر خلایق و رسم جور و ستم نهادن یعنی پادشاهی که بدعت اختیار کرد
و رسم جور و ستم بر خلایق نهاد در عرصه قلیل بیخ کنی خود کرد * خرابی کند مرد

شمشیر زن * نه چندانکه دود دل پیرزن * دود دل * آه دل غمزدگان * خرابی * نقیض آبادی یعنی ویران معنی آنکه هر چند مرد شمشیر زن در جنگ عظیم خون ریزی می کند و امصار و بلاد دشمن را خراب و ویران می سازد اما دود دل پیرزن غمگین هر قدر که خراب و ویران می کند بدرجهٔ آن نمیرسد * چراغیکه بیوه زنی برفروخت * بسی دیده باشی که شهری بسوخت * چراغ بروزن فراغ معروف و کنایه از روشنی هم هست و درینجا کنایه از آه باشد * سوختن شهر عبارت از ویران شدن شهراست یعنی از دعای بد مظلوم و آه دردمند بسیار دیده باشی که ملک خراب شد و شهر ویران گشت * ازان بهره ور تر در آفاق کیست * که در ملک رانی بانصاف زیست * بهره * بفتح اول حصه و نصیب کاف مصرع ثانی بمعنی هر که * چو نوبت رسد زین جهان غربتش * ترحم فرستند بر تربتش * نوبت * وقت و عهد و مدت * غربت * بالضم مسافری * ترحم * مهربانی کردن و فاعل فرستند عامهٔ خلایق است * تربت * بالضم خاک مراد قبر * نوبت غربت از ین جهان رسیدن * عبارت از نقل کردن ازین جهان باتحال ترکیب عنصری است و شین ضمیر در آخر هر دو مصرع راجع است بصاحب انصاف که در بیت اول مذکور است * بد و نیک مردم چو می بگذرند * همان به که نامش به نیکی برند * یعنی هرگاه نیک و بد ازین جهان گذشتنی و نقل کردنی است و این جهان بجای جاودانی کسی نیست پس ازین هر دو هر آنکه نیکی کند همان کس بهتر است که بسبب آن خلایق نام او به نیکی برند و یادش به خیر کنند * خدا ترس را بر رعیت گمار * که معمار ملک است پرهیزگار * معمار * بالکسر چیزیکه از ان عمارت کنند و در استعمال فارسیان عمارت کننده را گویند * بداندیش تست آن و خونخوار خلق * که نفع تو جوید در آزار خلق * خونخوار معطوف است بر بداندیش و کاف صدر مصرع ثانی بمعنی هر که یعنی هر که نفع ترا در آزار دادن خلق جوید هم بداندیش تست و هم خونخوار خلق است خیرخواه کسی نیست و در اکثر نسخ آنکه خونخوار خلق واقع است و این صحیح است

مصرع ثانی بیان خونخوار خلق خواهد بود * ریاست بدست کسانی خطاست * که از
دست شان دستها بر خداست * دست بر خدا عبارت از دعاست و اینجا مراد
دعای بد باشد * نهد عامل سفله بر خلق رنج * که تدبیر ملک است توفیر گنج * عامل *
بکسر میم کارکن * سفله * بالکسر فرومایه * توفیر * بسیار گردانیدن * تدبیر *
پایان کار اندیشیدن * تدبیر ملک * مبتدا است و توفیر گنج خبر آن یعنی عامل فرومایه
این را وجه نظر کرده که تدبیر ملک عبارت از بسیار گردانیدن و جمع کردن گنج
است بر خلق رنج رساند و از ایشان سیم و زر بزور و ظلم اخذ کند * نکوکار پرور
نبیند بدی * چو بد پروری خصم جان خودی * نکوکار پرور * یعنی پرورنده نکوکار * خصم *
بالفتح دشمن * مکافات موذی بمالش مکن * که بیخش برآور و باید زبن * مکافات *
بالضم پاداش دادن * موذی * بضم میم و کسر ذال معجمه رنجاننده * شین لفظ مالش
راجع است بطرف موذی و کاف در مصرع ثانی برای اضراب یعنی پاداش
موذی و سیاست او بمال نباید کرد بلکه او را از بیخ و بن بباید کند و شارح هانسوی
بجای موذی مردی نوشته یعنی مردیکه قابل آن است که او را از اصل و بیخ باید کند
تنها بمال و زجر و ضرب مکافات و پاداش او نباید کرد بلکه او را باید کشت و در
اکثر نسخ مکافات دشمن واقع است * مکن صبر بر عامل ظالم دوست * که از فربهی
بایدش کند پوست * مصرع ثانی بیان وجه صبر کردن است یعنی این را وجه کرده
بر عامل ظالم صبر و تحمل مکن که این جور پیشه را بعد از آنکه فربه خواهد شد و مال بسیار
از رعیت بظلم و تعدی بدست خواهد آورد تاراج خواهم کرد و مال از و خواهم گرفت
بلکه بهرچه زودتر او را معزول کن و بیت ثانی بطریق تمثیل این مدعا واقع است
و در بعض نسخ مکن رحم بر عامل ظالم دوست الخ واقع است درین صورت
کاف مصرع ثانی برای علت باشد یعنی بر عامل ظالم رحم نباید کرد زیرا که او قابل
آنست که از فربه شدن پوست او کندن باید وگرنه دلیر شده بر ظلم بیشتر خواهد کرد

* سر گرگ باید هم اول برید * نه چون گوسپندان مردم درید * قوله هم اول *
لفظ هم درینجا برای افادهٔ تخصیص است چنانکه در تتمهٔ دران روز نوشته باشد آن مفید معنی
تخصیص باشد ای مخصوص دران روز خلاصهٔ معنی بیت اینکه گرگ را اول باید کشت
نه صبر باید کرد تا که گوسپندان مردم را بدرد که اقتلوا الموذی قبل الایذا
یعنی بکشید آزار دهنده را پیش آزار دادن

* حکایت *

* چه خوش گفت بازارگان اسیر * چو گردش گرفتند دزدان به تیر * بازارگان * بکاف
فارسی بالف کشیده و بنون زده مفرد است بمعنی سوداگر و جمع آن بازارگانان .
* اسیر * بالفتح شخص بغارت گرفته شده من کشف اللغات * گرد *
بالکسر بکاف فارسی حوالی و اطراف * تیر * بالکسر معروف که بعربی سهم خوانند
و بمعنی تیره و تاریک هم آمده معنی بیت آنکه سوداگر بغارت گرفته شده چه خوش
گفت هرگاه دزدان و شب روان در شب تاریک برای غارت اطراف و حوالی
او محاصره کردند * چو مردانگی آید از رهزنان * چه مردان لشکر چه خیل زنان *
خیل * بالفتح سواران و گروه * کلمهٔ چه * اگر مکرر واقع شود مفید معنی تسویه گردد معنی
بیت آنکه هرگاه از رهزنان فردی و مردانگی بوقوع آید و مال مردم برین منوال بزور و تعدی
گرفتن پیشهٔ خود سازند پس مردان لشکر بادشاه و گروه زنان درین صورت برابر اند
واین بیت مقوله سوداگر است و ابیات لاحقه مقوله مصنف قدس سره بطریق وعظ

* شهنشه که بازارگان را بخست * در خیر بر شهر و لشکر ببست * کی آنجا دگر
هوشمندان روند * چو آوازهٔ رسم بد بشنوند * خست * بفتح خای معجمه ماضی از
خستن بمعنی آزرده ساختن یعنی مجروح کرد و آزرده ساخت * رسم * بالفتح
نشان و آئین خلاصه معنی آنکه اگر پادشاه با سوداگران مراعات نکند و بسبب عدم
حفظ و حراست مال سوداگران بغارت و تاراج رود ابواب خیر و صلاح بر شهر و لشکر او
مسدود خواهد شد چه ظهور استدامت رسم و آئین نامرغوبه هرائینه موجب خرابی کشور

وعدم خیر و صلاح اهل کشور است وچون آوازهٔ رسم بد در دیار وامصار دور و دست
منتشر خواهد شد دیگر سوداگران و بازارگانان هوشمند در آن کشور رخت تجارت هرگز
نخواهند برد و بنابر این رونق شهر و لشکر برهم خواهد خورد * اگر بایدت نام نیکی
قبول * نکو دار بازارگان و رسول * قبول * بالفتح پذیرفتن * رسول * بالفتح فرستاده
و پیغامبر معنی آنکه اگر ترا نام باید نیکی را قبول کن و بازارگان و رسول را نیک بدار
درین صورت اگر بایدت نام شرط است و نیکی قبول جزای آن و مصرع ثانی معطوف
بر جملهٔ جزائیه و اگر مصرع اول چنین باشد اگر بایدت نام نیک وقبول چنانچه در بعض نسخ
واقع است برین تقدیر نام موصوف و نیک و قبول هر دو صفت آن خواهد بود و معنی
اینکه اگر ترا نام نیک وقبولیت دلها باید بازارگان و رسول را نیک حال بدار و مراعات
ایشان بکن برین تقدیر مصرع اول شرط و ثانی جزا خواهد بود * بزرگان مسافر بجان
پرورند * که نام نکوشان بعالم برند * قوله که نام نکوشان نام موصوف نکو صفت شان
مضاف الیه بفک اضافت در منتخب النحو نوشته که چون لفظ شان مضاف الیه
باشد اکثر مضاف آن بدون کسرهٔ اضافیه آید یعنی بزرگان و دانشوران
مسافران را بجان و دل پرورش می کنند و حسن سلوک با ایشان مرعی دارند تا نام
نیکوی شان در عالم ببرند و در جهان مشهور و معروف باشند و در بعض نسخ مجاور
مسافر بجان پرورد که تا نام نیکش بعالم برد واقع است * مجاور * بضم میم و کسر
واو ضد مسافر * تبه گردد آن مملکت عنقریب * کز و خاطر آزرده گردد غریب *
* تبه * مخفف تباه * مملکت * بفتح میم اول و سکون ثانی و ضم لام مقام قیام پادشاهی
* غریب * آنکه از ولایت دیگر آمده باشد و بمعنی فقیر و بیگانه هم است * غریب
آشنا باش و سیاح دوست * که سیاح جلاب نام نکوست * سیاح * بالفتح و تشدید
تحتانی بسیار گردنده * جلاب * بضم جیم تازی و تشدید لام کشنده یعنی مسافر یکه از
کشور دیگر در اقلیم تو آید با او رعایت وحسن سلوک پیشه کن چرا که سیاح کشندهٔ

نام نیک است هر جا که خواهد رفت خصایل حمیده و شمایل پسندیده ترا بیان خواهد کرد
* نکو دار ضیف و مسافر عزیز * وز آسیب شان بر حذر باش نیز * ز بیگانه پرهیز کردن
نکوست * که دشمن توان بود در زی دوست * ضیف * بالفتح مهمان و مهمان
شدن جمع و مفرد آمده * عزیز * ارجمند و گرامی * حذر * بفتحتین حای مهمله و ذال معجمه
پرهیز کردن * زی * بکسر زای هوز و تشدید تحتانی لباس و بمعنی صورت هم آمده
چنانچه گویند فلان در زی صالحان است و در عامه نسخ بجای زی ردی آمده معنی
آنکه مهمان و مسافر را نیک و گرامی دار لیکن نه آنچنانکه یکبار از ایشان ایمن و بیغم باشی
بلکه بر سر حساب باش و خود را نگاهدار زیرا که از بیگانه پرهیز کردن اولی است چه تواند بود
که در لباس دوست دشمن بوده باشد * قدیمان خود را بیفزای قدر * که هرگز نیاید ز پرورده
غدر * کاف مصرع دوم تعلیلیه * هرگز * بفتح اول و کسر کاف فارسی همیشه و لایزال
* غدر * بفتح غین معجمه و سکون دال مهمله بیوفائی کردن یعنی آنانکه ملازمان و نوکران
قدیم تواند قدر و منزلت ایشان افزون کن و احتمال مکر و غدر از ایشان مدار زیرا که
از پرورده هرگز بیوفائی نمی آید * چو خدمت گزار تو گردد کهن * حق سالهایش
فراموش مکن * خدمت بالکسر چاکری کردن * خدمت گزار * مرکب بمعنی چاکر * کهن *
ضد نو * فرامش * مخفف فراموش * گر او را هرم دست خدمت ببست *
ترا بر کرم همچنان دست هست * هرم * بفتحتین سخت پیر شدن و پیری * همچنان *
ادات تشبیه [illegible] مثل همچون آن بود بکثرت استعمال واوش که فقط برای
اشمام ضمه بود [illegible] یعنی اگر ضعف و نحافت دست خدمت او بسته است و از
خدمت گزاری تو باز داشته باری دست قدرت تو بر جود و کرم همچنان باقی
است و مثال او معطل نگذاشته اند پس نظر بر حقوق خدمت سالهای دراز او
دست کرم از وی کوتاه مکن

* حکایت نهم درین مثال *

شنیدم که شاپور دم در کشید * چو خسرو برسمش قلم در کشید * شاپور * بابای

فارسی بروزن لاهور نام یکی از ملازمان خسرو پرویز و در برهان قاطع نوشته که نام مصوریست که واسطه بود میان شیرین و خسرو پرویز * رسم * بالفتح نشان و داغ و وجه مقرره که بنوکران دهند از ماهیانه و سالیانه و یومیه * قلم درکشیدن * محو کردن و حک نمودن * دم درکشیدن * سکوت نمودن و خاموش ماندن مصرع اول جزاست و ثانی شرط یعنی هرگاه خسرو پرویز بر وجه مقررهٔ شاپور قلم درکشید ورسم سالانه یا ماهیانه او را موقوف کرد شاپور حرفی از چون و چرا بر لب نیاورد و نخود در ماند و در بعضی بجای رسم اسم بکسر همزه آمده درین صورت معنی چنین باشد که چون خسرو نامش از دفتر محو و حک نمود * چو حالش شد از بی نوائی تباه * نوشت این حکایت بنزدیک شاه * که ای سایه افاق گستر بعدل * اگر من نمانم تو مانی بفضل * بی نوائی * بی سامانی و بی توشگی و عدم نیکوئی حال * نوشت * بکسر تاس ماضی نوشتن یعنی کتابت کرد و رقم نمود * قوله که ای سایه افاق گستر بعدل اصله سایه گستر در آفاق بعدل است چه هرگاه اسم مرکب یا مرشود و امر بمعنی فاعل بود فصل درمیان هردو بمتعلق و ظرف جایز است چنانچه در سخن بر زبان آفرین گذشت و درینجا افاق ظرف مکان است و ظروف بدون حروف ظرفیه کثیر الاستعمال چنانکه بامدادان بدرگاه ملک حاضر آوردند یعنی در وقت بامداد * بای عدل * برای استعانت است یا بمعنی از * فضل * بالفتح بخشش یعنی چون حال شاپور از بی نوای و بی سامانی تباه شد این حکایت نزدیک پادشاه نوشت که ای پادشاه گسترندهٔ سا[illegible] بعدالت و انصاف یعنی ای پادشاه عادل اگر من زنده نمانم مضایقه ندارد [illegible] با جود و کرم باقی بمان و شارح هانسوی نوشته که آنچه در بعضی از نسخ شاه بجای سایه واقع است صحت ندارد * چو بذل تو کردم جوانی خویش * بهنگام پیری مرانم زپیش * بذل * بالفتح دادن و در باختن * مران * ای دور مکن یعنی چون جوانی زا در خدمتگزاری تو از دست دادم و عمر خود در قربان برداری تو در باختم وقت پیری و ضعیفی مرا

از پیش خود دور مکن * غریبی که پر فتنه باشد سرش * میازار و بیرون کن از کشورش
* تو گر خشم بر وی نگیری رواست * که خوی بدش دشمنی در قفاست * غریب *
بیگانه و مسافر و درینجا هر دو معنی مقصود است بر نهج صنعت استخدام چه در اصطلاح
ارباب معانی و بیان استخدام صنعتی است که از لفظی که دو معنی داشته باشد
اول یک معنی خواهند و ثانیا معنی دیگرش بضمیری که راجع باو کنند اراده نمایند خواه
معنی حقیقی باشد خواه مجازی و این قسمی از محسنات است و درین بیت اولاً
از لفظ غریب معنی بیگانه اراده کرده و آن عام است مقیم باشد یا مسافر و ثانیا
از ضمیر شین سرش که راجع است بطرف غریب معنی مسافر خواسته و درینجا فقط
معنی مسافر بغیر ارادهٔ معنی بیگانه هرگز مراد نیست چراکه اگر پارسی باشدش زاد بوم
ازین معنی ابا میکند چه از لفظ پارسی بیگانه ساکن پارس مراد است نه مسافر و درین صورت
اگر از لفظ غریب بطوریکه بالا مذکور شد هر دو معنی بیگانه و مسافر اراده کنند معنی این
بیت درست می نشیند * یا در لفظ غریبی * موصوله است و مصرع اول تا آخر صلهٔ آن
* فتنه * بالکسر شر و فساد * خشم * بالکسر غصه * یای دشمنی * برای تعظیم است
* قفا * بالتحریک پس سر و گردن * خوی * بالضم و ثانی مجهول خصلت و عادت
معنی آنکه بیگانهٔ را که سر آن مسافر پر فتنه و فساد باشد آزار مرسان و از شهر و کشور
خود بدر کن چه اگر تو خشم بر وی نرانی رواست زیرا که خوی بد او دشمن بزرگ
در پس او ست پیوسته در صدد آزار او خواهد بود احتیاج خشم و آزار تو ندارد
و در بعض نسخ که خود خوی بد دشمنش در قفاست آمده معنی آن واضح است
* وگر پارسی باشدش زاد بوم * بصنعاش مفرست و سقلاب
و روم * هم آنجا امانش مده تا بچاشت * نشاید بلا بر سر کس گماشت *
که گویند برگشته باد آن زمین * کزو مردم آید برون چنین * پارسی منسوب
بپارس و پارس بابای فارسی و سکون رای مهمله تمام ممالک ایران باشد که در قدیم

از کنار جیحون تا آب فرات و از باب الابواب تا کنارهٔ دریای عمان اطلاق می‌کردند و بمرور ایام بعضی ازان جدا گردیده موسوم باسمی خاص دیگر شده * زاد بوم * مقلوب الاضافت یعنی بوم زاد * بوم * زمین شیار ناکرده و منزل و ماوا * زاد * ماضی مطلق از زادن و درینجا حاصل بالمصدر مستعمل است یعنی پیدایش * شین ضمیر باشدش راجع است بشخص پارسی و مضاف الیه زاد بوم * قوله اگر پارسی باشدش زاد بوم * یعنی اگر جای پیدایش او منسوب بپارس باشد * صنعا * قصبه ایست درین بسیار آب و بسیار درخت * سقلاب * بروزن مهتاب نام ولایتی است از روم * روم * نام ملکی است بحر و شام * امان * ایمن بودن و ایمنی و زینهار * چاشت * بروزن داشت یک حصه از چهار حصه روز باشد که در هندوستان پهر گویند و نیز طعامی که در وقت چاشت خورند * بلا * بالفتح معروف * گماشت * ماضی گماشتن است یعنی شخصی را بر سر چیزی و کاری واداشتن * چنین * مخفف چون این بکثرت استعمال واو و الف هر دو حذف گردیده چنین شد معنی ابیات اینکه اگر آن بیگانهٔ متفنن و مفسد را زاد بوم پارسی باشد ای جای پیدایش او منسوب بپارس بود در ملک دیگر مثل صنعا و سقلاب وغیره او را جلا وطن مکن و اخراج منما همین جا در ولایت خود زود ترا او را بکش و تا وقت چاشت امان مده چه این بذاته بلائی است بلا را بسر دیگران نباید گماشت زیرا که ساکنان بلاد دیگر دعای بد خواهند کرد و خواهند گفت که از زمینی که چنین مردمان بیرون آیند خدایا آن کشور تباه و ویران باد و روی آبادی مبیناد و در بعضی از نسخ بده بصیغهٔ امر دیده شده درینصورت چاشت عبارت از مدت حیات خواهد بود و چه بعد از چاشت زوال است یعنی تا که زنده است همین جا در ولایت خود او را جاده و آنچه مناسب حال اوست از بند و پند تادیب سلوک کن و از کشور خود رفتنش مده * عمل گرده‌ی مرد منعم شناس * که مفلس ندارد ز سلطان هراس * چو مفلس فرو برد گردن بدوش *

ازو بر نیاید دگر جز خروش * عمل * بفتحتین کار و عهده * منعم * بضم یکم و کسر سوم مالدار * هراس * بالکسر بیم و ترس * گردن بدوش فرو بردن * کنایه از فکر و اندیشه کردن * دوش * بالضم با واو فارسی کتف و بازو * خروش * بالضم با واو فارسی فریاد با گریه یعنی کار و عهده اگر میدهی قابل عهده مر مالدار را شناس نه مفلس را چرا که مفلس از پادشاه بیم و ترس ندارد چه بر تقدیر ثبوت جرم و اظهار غصب و خیانت هرگاه مفلس گردن بدوش بر دارد در عالم فکر و اندیشه سر بگریبان نشیند جز خروش چیزی دیگر از وی نیاید یعنی چند انکه آدای مغصوب و ایفای خیانت را فکر کند و خواهد که از عهدهٔ آدایش بر آید لیکن از تهیدستی و ناداری هیچ از دستش بر نیاید مگر آنکه خروش برارد و آه و ناله کند و مخفی نماند که درین حکایت مقولهٔ مصنف قدس سره بطریق مواعظت از قوله ... کرده باشد سرش تا آخر حکایت است * چو مشرف دو دست از امانت بداشت * بباید بر و ناظری بر گماشت * ور او نیز در ساخت با خاطرش * ز مشرف عمل بر کن و ناظرش * مشرف * بالضم دیده ور و در عرف سیاق نویسنده که بالای ناظر گماشته می شود برای تفحص حال دیوان * ناظر * معروف و آنکه بالای مشرف گماشته شود * در ساختن * موافقت کردن * کن * بفتح کاف تازی مشتق از کندن یعنی عهده را از وی جدا کن و او را از کار معزول ساز * خدا ترس باید امانت گزار * امین کز تو ترسد امینش مدار * امانت گزار * امین * امانت * بالفتح راستی * گزار * در عامهٔ نسخ که بذال معجمه دیده شد غلط است بزای معجمه باید چه گذاشتن و گذاردن بذال معجمه بمعنی ترک کردن است و بزای معجمه بمعنی آدا کردن معنی آنکه امین خدا ترس باید ای هر کرا عهدهٔ امانت دهی باید که آنکس خدا ترس باشد پس امینی که از تو ترسد و از خدا نترسد او را امین مدار * امین باید از داور اندیشناک * نه از رفع دیوان و زجر و هلاک * رفع * بالفتح برداشتن * رفع دیوان * عبارت از محاسبه و مطالبه است که بعد از عزل عامل

دیوان از وی حساب را فهمد و آن را مرافعهٔ دیوانی گویند چنانچه درین بیت * مکن فراخ روی در عمل اگر خواهی * که وقت دفع تو باشد مجال دشمن تنگ * زجر * بالفتح باز داشتن * هلاک * نیست شدن معنی آنکه امین را ترس و اندیشه از خدا باید که امانت را شاید نه از محاسبه و زجر و توبیخ دیوانیان بهر بعد و از هلاکی خویشتن پروا کند * بیفشان و بشمار و فارغ نشین * که از صد یکی را نه بینی امین * افشاندن * ریختن و فشاندن * فارغ * آسوده و پرداخته یعنی خالی شده و معهود است که اگر کسی در شبهه افتد که چه قدر مال نزد او ست همیانی خود را می افشاند و می شمارد نظر بران میگوید که بیفشان و بشمار یعنی همه را از توابعان و متوسلان خود طلب کن و حساب از ایشان بگیر و از جستجوی امین با دیانت فارغ نشین و بیحاصل عمر خود در امید چیزیکه ممکن الحصول نیست صرف مکن چه در عالم امانت گزار هیچکس نیست و از صد کس یکی را امین نه بینی و اگر نه بینی بصیغهٔ اثبات باشد چنانچه در بعضی نسخ بنظر در آمده فارغ نشین بی واو عطف بمعنی اسم فاعل خواهد بود یعنی ای فارغ و بی پروا نشیننده برای امین با دیانت بسیار جست جو کن تا بدست آید چرا که بعد از تفحص و تلاش بسیار از صد کس یکی را امین با دیانت خواهی یافت * دو هم جنس دیرینه و هم قلم * نباید فرستاد یکجا بهم * چه دانی که هم دست گردند یار * یکی دزد باشد دگر پرده دار * جنس * بالکسر هر نوع از چیزی که در واقسام چیزها باشد و مراد از هم جنس هم پیشه و هم عمر * همدست * مرکب بمعنی شریک کار در اخذ و جه لفظ هم چون بر اسمی از اسما در آید معنی مشارکت دهد چنانچه همدرس شریک در خواندن و همراه شریک در راه رفتن و غیر ذلک * چو دردان زهم باک دارند و بیم * رود در میان کاروانی سلیم * کاروانی اگر بیای معروف باشد مطلق کاروان مراد خواهد بود و اگر بیای مجهول خوانند یک فرد از افراد کاروان * سلیم * بی گزند * یکی را که معزول کردی ز جاه * چو چندی بر آید ببخشش گناه * بر آوردن کام

امیدوار * به از قید بندی شکستن هزار * چندی بیای مجهول بمعنی روز چند * قید *
بالفتح بند * قوله به از قید بندی الخ * اگر مراد از بندی بیای معروف زندانی باشد و معنی
شکستن قید بندی خلاص کردن زندانی چنانچه مشهور و متبادر است درین صورت
تفضیل الشی علی نفسه لازم می آید چه خلاص کردن زندانی هم داخل بر آوردن کار امیدوار
است و اگر بندی بیای معروف بمعنی رقبیت گیرند و قید بندی بمعنی قید بنده برقبیت
و مملوکیت وجهی بهم میرسد یعنی مقصود امیدوار بر آوردن از هزار بنده آزاد کردن
بهتر است و اگر قید بندی بیای مجهول بمعنی قلعه اراده کنند چنانچه در کشف اللغات قید
بند بمعنی حصار و قلعه آمده است معنی بی تکلف درست می شود یعنی کار امیدوار
بر آوردن از هزار قلعه شکستن و فتح کردن بهتر است و معنی هر دو بیت اینکه اگر یکی را
از منصب و جاه معزول کردی چون چند روز بگذرد گناه او به بخش و او را بکار خود
مامور فرما چرا که مقصود امیدوار بر آوردن از هزار بنده آزاد کردن یا از هزار حصار
شکستن بهتر است * نویسنده را اگر ستون عمل * بپیوند برد طناب امل * ستون عمل *
باضافت تشبیهی هم چنین طناب امل * طناب * بمعنی رسن * امل * بمعنی امید
حاصل معنی آنکه اگر عامل از عمل معزول شود باید که از سرفراز شدن باردیگر نا امید
نشود ابیات لاحقه تعلیل این مدعا ست * بفرمان بران بر شه دادگر * پدر
وار خشم آورد بر پسر * کهش میزند تا شود دردناک * کهی میکند آبش از دیده پاک
* فرمان بران * تابعان و چاکران * دردناک * بکاف تازی بمعنی خداوند درد مانند
هوسناک و غمناک * وار * بالفتح بمعنی مانند یعنی بر فرمان بران که عاملان و
متصدیان و ارکان سلطنت اند خشم و غضب پادشاه بمشابه خشم پدر بر پسر باشد
که رحمت و شفقت در عقب دارد * چو نرمی کنی خصم گردد دلیر * وگر خشم گیری
شوند از تو سیر * سیر شدن * بسین مهمله کنایه از نا امید شدن و امید بریدن از لطف
چنانچه نظامی علیه الرحمه راست * ز خصم تو چون مملکت گشت سیر * بخصم افگنی

پای در نه دلیر * معنی بیت آنکه چون با هر کس از دوست و دشمن نرمی و ملایمت پیشه
کنی و بجنس خلق پیش آئی خصم تو دلیر و بی هراس گردد و اگر سختی و درشتی خوی شعار
خود سازی همه را توقع لطف و احسان از تو نماند و مقصود جهانداری که از مطیع و منقاد
کردن دوست و دشمن و وضیع و شریف باشد فوت شود * درشتی و نرمی بهم
در به است * چو رگ زن که جراح و مرهم نه است * رگ زن * فصاد * جراح * بالفتح
والتشدید بسیار جراحت کننده و در عرف آنکه در علاج زخم ماهر باشد معنی آنکه
صرف درشتی مکن که همه از تو سیر شوند و محض نرمی پیشه مکن که خصم تو دلیر گردد بلکه
درشتی و نرمی را باهم کار فرما چنانکه فصاد جراحت هم کند و برای اندمال جراحت
مرهم نیز می گذارد * جوانمرد و خوشخوی بخشنده باش * چو حق بر تو پاشد تو بر خلق پاش
* پاشد * بیای فارسی مشتق از پاشیدن بمعنی افشاندن و ریختن و درینجا مقصود
فضل و احسان حق تعالی است و مصرع ثانی مطابق بآیهٔ کریمه احسن کما احسن الله
الیک یعنی نیکی کن بر خلق چنانکه نیکی کرد الله تعالی بر تو و در بعض نسخ چو حق با تو
باشد تو با خلق باش واقع است و درین صورت شعر بی قافیه باشد و باش در هر دو
مصرع بطریق ردیف واقع * نیامد کس اندر جهان کو بماند * مگر آن کزو نام نیکو بماند *
خلاصهٔ معنی آنکه هر که در جهان می آید قایم نمی ماند مگر آنکس که از وی نام نیک باقی ماند
او همیشه قایم خواهد ماند * نمرد آنکه ماند پس از وی بجای * پل و مسجد و چاه و مهمان
سرای * هر آنکو نماند پسش یادگار * درخت وجودش نیاورد بار * اگر رفت و آثار
خیرش نماند * نشاید پس از مرگش الحمد خواند * آثار * بالفتح نشانها و افسانها
و کارهای نیک * خیر * بفتح خای معجمه و سکون یا نیکی و نیک * الحمد سورهٔ فاتحه مراد
دعای خیر * قوله نشاید پس از مرگش الحمد خواند * ای بعد مرگ او سورهٔ فاتحه خواندن و
درود و دعای خیر در حق او گفتن نشاید و در بعض نسخ بجای نشاید باید بصیغهٔ اثبات
بنظر در آمده و درین صورت الحمد عبارت از شکر خواهد بود یعنی بعد از مرگ او الحمد

باید گفت و شکر باید کرد که چنین لاینفع از جهان رفت * چو خواهی که نامت بود جاودان *
مکن نام نیک بزرگان نهان * همین نقش برخوان پس از عهد خویش * که دیدی
پس از عهد شاهان پیش * قوله مکن نام نیک بزرگان نهان * یعنی نام بزرگان را بخوبی
بخیر و نیکی کن و با نهدام آثار و علامات خیر بزرگان مکوش * نقش * بالفتح نگاشتن
و نگار کردن و نگار * قوله همین نقش برخوان پس از عهد خویش الخ یعنی نقش
و نگاری که پس از عهد شاهان پیشین از انهدام و بی نام و نشان شدن ایشان بر لوح
امکان مشاهده کردی همین نقش عدم را پس از عهد خویش بر صفحه روزگار برخوان
یعنی مانند پیشینگان تو هم بی نام و نشان خواهی شد و نشان هستی تو نخواهد ماند *
همین کام و ناز و طرب داشتند * به آخر برفتند و بگذاشتند * کام * بکاف تازی
مقصد و مراد * ناز * بزای معجمه ضد نیاز یعنی بی نیازی و بی التفاتی و سرکشی معشوق
از عاشق * طرب * بفتحتین شاد شدن و نشاط کردن یعنی پیشینگان مثل تو هم کار
از ناز و شادی میداشتند آخر ندیدی که برفتند و بگذاشتند ای ازین جهان رخت اقامت
بر بستند و همه را ترک کردند و چیزی با خود نبردند * یکی نام نیکو ببرد از جهان * یکی
رسم بد ماند ازو جاودان * بسمع رضا مشنو اندای کس * وگر گفته آید بغورش
برس * سمع * بالفتح شنیدن و شنوائی و گوش * اندا * بالفتح بنون و دال مهمله
غیبت و خبث و بدگوئی و در اکثر نسخ ایذا بیای مثناة تحتانیه و ذال معجمه واقع
است بمعنی آزردن * آید * مضارع آمدن بمعنی شدن * قوله اگر گفته آید * ای اگر
گفته شود معنی بیت آنکه شنیدن غیبت و بدگوئی یا آنچه سبب آزار کسی باشد
شعار خود نباید ساخت و اگر بحسب اتفاق گفته شود یعنی اتفاقا کسی بگوید بغور
آن باید رسید و بزودی در ایذا و اضرار کسی نباید کوشید * گنهکار را عذر نسیان بنه *
چو زنهار خواهد تو زنهار ده * گر آید گنهکاری اندر پناه * نه شرط است کشتن باول
گناه * عذر نهادن * بمعنی قبول کردن عذر چنانچه خواجه حافظ فرماید جنگ هفتاد و دو

ملت همه را عذر بنه* چون ندیدند حقیقت ره افسانه زدند* معنی ابیات آنکه چون گنهکار
عذر نسیان پیش آورد و گوید که بفراموشی این تقصیر از من بوقوع آمد عذر او را
قبول کن و چون پناه خواهد و امان طلبد او را پناه ده زیرا که اگر گنهکاری در پناه آید
در اول گناه او را کشتن نشاید بلکه او را امان باید داد و بوعظ و نصایح از اعمال
شنیع باز باید داشت * چو باری بگفتی و نشنید پند* بده گوشمالش بزندان و بند*
* وگر بند و پندش نیاید بکار* درخت خبیث است بیخش برآر* باری * بیای مجهول
بمعنی یکبار* بگفتی * بصیغهٔ واحد حاضر* قوله بده گوشمالش الخ * دستور است که اگر کسی
از پند عبرت نگیرد او را گوشمالی دهند که مزاج او از منکرات باصلاح گراید و از
ارتکاب افعال ناپسندیده باز آید و پادشاهان بجای گوشمالی بزندان در دهند که از ان
عبرت گوشمالی حاصل می شود معنی ابیات آنکه چون یکبار از راه نصیحت بگفتی که مرتکب
افعال ذمیمه مشو و او خود سخن تو گوش نکرد و وعظ تو نشنید گوشمالی او از بند و زندان
بده و اگر بند و پند هم او را فایده ندهد درخت خبیث وی بر است بیخ او برار یعنی
او را بکش * چو خشم آیدت بر گناه کسی * تامل کنش در عقوبت بسی *
که سهل است لعل بدخشان شکست * شکسته نیاید دگر باره بست * تامل *
بر وزن تفعل عاقبت کار اندیشیدن * عقوبت * بضمتین اول و ثانی در شکنجه
کشیدن و شکنجه کردن و در اول بیت ثانی تعلیلیه * بدخشان * بفتحتین نام شهریست
که معدن لعل و جواهر آنجا است * نیاید * از آمدن بمعنی ممکن شدن و نباید بجای
موصوله قواعدیان درین مقام بجا است معنی آنکه اگر بسبب گناه برکسی خشم کنی در عقوبت
او تامل کن و تا گناه وی ثابت نشود در کشتن یا ایذا دادن او مبادرت منما
زیرا که شکستن لعل بدخشان آسان است اما بعد از ان وصل آن مشکل هم چنین
عقوبت کردن یا کسی را کشتن آسان تر است لیکن بعد از انکه بی جرمی و پاک
دامنی او ثابت شود تدارک آن محال و در بعض نسخ * چو خشم آیدت بر گناه

کسی * بجیم فارسی واقع است درین صورت آمدن بمعنی افتادن باشد یعنی اگر بر گناه کسی چشم توافتد * صواب است پیش از کشتن بند کرد * که نتوان سر کشته پیوند کرد * کشش * بضم کاف تازی وکسر ثانی وسکون شین منقوطه حاصل مصدر کشتن مثال خورش وروبش یعنی پیش از کشتن بند کردن صواب است زیرا که سر کشته را پیوند نتوان کرد * حکایت *

* ز دریای عمان بر آمد کسی * سفر کرده هامون ودریا بسی * جهان دیده و دانش اندوخته * سفر کرده و صحبت آموخته * عمان * بالضم والتشدید قصبه ایست بکنار دریای شور که آن را صحار خوانند کذا فی عجایب البلدان و گفته اند که دریائی است که در ان مروارید میشود * هامون * بر وزن قارون بمعنی دشت و صحرا و زمین هموار خالی از بلندی و پستی ونهر بی قاع خوانند ودر بعضی نسخ جهان گشته بجای جهان دیده واقع است * عرب دیده و ترک و تاجیک و روم * ز هر جنس در نفس پاکش علوم * هیکل قوی چون تناور درخت * ولیکن فرومانده بی برگ سخت * ترک * بالضم و سکون رای مهمله وکاف تازی نام شهریست معروف و ساکنان آنجا را نیز گویند مجازا * عرب * مردم تازی * تاجیک * وتاجک و تازیک و تازک گروهی اند غیر عرب و ترک * قوله ز هر جنس در نفس پاکش علوم * ای از جنس مردم که ذکر آنها در مصرع اول گذشت علوم آنها در ذات پاک او بوده * هیکل * بالفتح صورت * قوی * قوت دار * تناور * بر وزن سراسر شخص قوی جثه تنومند و فربه را گویند * فرومانده * بکسر عاجز * برگ * بالفتح با کاف فارسی سامان و توشه * سخت * بالفتح مراد بسیار * دو صد رقعه بالای هم دوخته * ز خراق واو در میان سوخته * رقعه * بالضم پاره و پاره کاغذ * بالای هم * باضافت بالا بطرف هم * خراق * بضم خای معجمه وتشدید رای قرشت پارچه کهنه که بدان آتش افروزند و آنرا سوخته هم گویند * قوله دو صد رقعه اشارت است بکثرت رقعها زیرا که قاعده کلیه

است هرگاه خواهند که ایام کثیر و چند از اعداد معین بگیرند یا بر کثرت شیی
از اشیا اشارت کنند الفاظ چهل و پنجاه و شصت و هفتاد و هشتاد و صد
و دو صد و هزار و امثال ذلک اطلاق می نمایند و چون ایام قلیل اراده نمایند یا بر قلت
اعداد شیی اشاره کنند الفاظ دو و سه و چهار و پنج و شش تا ده استعمال فرمایند
و ازین الفاظ هم مطلق ایام کثیر یا شیی کثیر و مطلق ایام قلیل یا شیی قلیل مراد
باشد نه معنی حقیقی آن چنانچه بر ماهران زبان فارسی پوشیده نیست معنی بیت
آنکه رقعهای کثیر از پارچهای کهنه بالای یکدیگر دوخته بود و خود از گرمی آن رقعها در
درمیانش سوخته و شارح هانسوی نوشته که آنچه در اکثر نسخ بهم بیای موحده واقع
شده از تصرف ملایان است لیکن نزدیک فقیر از قصور یا فقدان املا باشد چه
درین صورتها یای اضافه را علیحده از مضاف الیه باید نوشت نه متصل مضاف الیه
بیچاره از بی اطلاعی یای اضافت را متصل لفظ هم نوشته صورت بهم پیدا کرده و قصور
املا بالا منجر گردیده فتامل * شهری درآمد ز دریا کنار * بزرگی در آن ناحیت
شهریار * که طبع نکونامی اندیشه داشت * سر عجز بر پای درویش داشت *
یا در شهری برای تنکیر است و همچنین در بزرگی یا برای تعظیم باشد و کاف
سر بیت دوم برای ترقی * عجز * بالکسر ناتوانی * ناحیت * سوی و جانب
* شهریار * مرکب است از شهر که معروف است و یار که بمعنی معین و مددگار
باشد یعنی مددگار شهر که پادشاه باشد و پادشاه بزرگ را نیز گویند یعنی از کناره
دریا بشهری درآمد و پادشاه آن شهر بزرگی از بزرگان یا بزرگ اعظم بود که طبع
اندیشنده نکونامی و سر عجز و فروتنی بر پای درویشان می داشت و می تواند شد که
یای بزرگی موحده و بیت ثانی صله باشد یعنی بزرگی که طبع نیک نامی اندیش
می داشت و سر عجز و انکسار بر پای درویشان می گذاشت شهریار آن دیار بود *
* بشستند خدمتگزاران شاه * سر و تن بحمام از گرد راه * حمام * بالفتح جای ...

وتشدید میم بمعنی گرمابه یعنی خدمتگاران ملک سر و تن او که از گرد راه آلوده شده
بود در حمام پاک کردند * چو بر آستان ملک سر نهاد * ستایش کنان دست بر بر نهاد * در آمد
بایوان شاهنشهی * که بخت جوان باد و دولت رهی * سر بر آستان نهادن * عبارت
از آستانه بوسی و باریافتن بحضرت شاهی است * بر * بفتح بای موحده سینه و آغوش
و بغل را گویند * کنان بالضم اسم حالیه و آن اسمی است که دلالت کند بر وضع
و حالت فاعل یا مفعول چنانچه زید خندان آمد و زید با خندان دیده شد * دست بر بر نهادن *
رسم قدیم در تواضع دست بر سینه نهادن بود چنانچه الحال بالای ناف میگذارند
* ایوان * بالکسر صفه بزرگ و در تاج اسامی است خانه پیش کشاده و بامید و اوان
بالکسر مثله * رهی * بفتح اول و کسر ثانی بنده و چاکر معنی ابیات اینکه هرگاه بر آستانه
شاهی مشرف شد بدستور ادب شناسان و قاعده دانان ستایش کنان دست
بر سینه خود گذاشت و دعاگویان درون ایوان خاص در آمد و مصرع ثانی بیت دوم
بیان دعاست * شهنشاه گفت از کجا آمدی * چه بودت که نزدیک ما آمدی * چه دیدی
درین کشور از خوب و زشت * بگو ای نکو نام و نیکو سرشت * بگفت ای خداوند
روی زمین * خدایت معین باد و دولت قرین * نرفتم درین مملکت منزلی * که آسیب
آزرده دیدم دلی * ندیدم کسی سرگران از شراب * مگر هم خرابات دیدم خراب *
ملک را همین ملک پیرایه بس * که راضی نگردد بآزار کس * معین * بضم میم یاور و مددگار
* سرگران * بکسر کاف فارسی متکبر و بمعنی مست و خمار زده هم هست * خرابات *
بالفتح شرابخانه * خراب * بالفتح ویران و ضایع و مست ولا یعقل را نیز گویند و در لفظ خراب
ایهام واقع است و بیان ایهام در دیباچه گذشت * مگر * حرف استثنا گاهی برای تحقیق
آید و درینجا برای معنی انحصار است و لفظ هم نیز مگر برای افاده تخصیص * ملک پیرایه *
مقلوب الاضافت یعنی پیرایه ملک * پیرایه * بکسر بای فارسی و سکون یای تحتانی
آرایش و زیور یعنی همین آرایش مملکت پادشاه را کافی است که بآزردن کسی راضی نشود

و خلایق در ظل رافت و عاطفت او بآسایش باشند و در بعض نسخ همین خلق پیرایه
بس واقع است و در بعض دیگر همین پند پیرایه بس * سخن گفت و دامان گوهر
فشاند * بلطفی که شاه آستین بر فشاند * پسند آمدش حسن گفتار مرد * به نزد خودش
خواند و اکرام کرد * زرش داد و گوهر بشکر قدوم * بپرسیدش از گوهر و زاد بوم
* بگفت آنچه پرسیدش از سرگذشت * بقربت ز دیگر کسان در گذشت *
لطافت بالضم نرمی و نازکی در کار و کردار * آستین افشاندن * سخاوت کردن
و رقص نمودن باشد و شارح هانسوی آستین افشاندن بمعنی تحسین و آفرین
کردن نوشته * اکرام * بالکسر گرامی کردن و بزرگ داشتن و نواختن و بخشش
کردن * قوله سخن گفت الخ * یعنی سخن او که بگوهر میماند بآن لطافت و نزاکت گوهر
سخن بر دامان بیان ریخت که شاه تحسین و آفرین کرد یا که شاه از لطافت کلامش
بغایت مسرت سنج گشته دست سخا و کرم بگشاد و از بیخودی برقص آمد در
بعضی از نسخ * سخن گفت دانا و گوهر فشاند * واقع است لیکن نسخه اول نظر
بآستین مناسب تر است * قدوم * بضم قاف پیش آمدن و از سفر باز آمدن
* سرگذشت * قصه ماضی و افسانه گذشته * گوهر * بفتح کاف فارسی مروارید که بعربی لولو
خوانند و مطلق جواهر را نیز گویند و بمعنی اصل و نژاد و ذات هم مستعمل است * قوله
* پرسیدش از گوهر و زاد بوم بواو عطف یعنی پرسید او را از ذات او و از زاد
بوم او * ملک با دل خویش در گفتگوی * که دست وزارت سپارد بدوی * دست *
معروف که بعربی ید گویند و چار بالش و مسند ملوک و سلاطین و اکابر را نیز گویند
من برهان قاطع یعنی پادشاه با دل خود می گفت که مسند وزارت باو سپارد و او را
وزیر الملک خود گرداند و در بعض نسخ * ملک با دل خویشتن رای زد * که دستور
ملک این چنین کس سزد * واقع است * دستور * بفتح اول و بعضی بضم هم
نوشته اند وزیر و منشی و نیز کتابی که در و ما یحتاج چیزی نوشته باشند *

ولیکن بتدریج تا انجمن * بسستی نخندند بر رای من * تدریج * اندک اندک بر کاری
داشتن * انجمن * بفتح اول وضم ثالث وفتح میم مجلس و مجمع را گویند درینجا مجازا
اهل مجلس مراد باشد * رای * اندیشه و تدبیر * بعقلش بباید نخست آزمود * بقدر
هنر پایگاهش فزود * عقل * بالفتح خرد و دانش * نخست * بضمتین بمعنی اول
* پایگاه * باکاف فارسی قدر و مرتبه * هنر * بضم یکم و فتح دوم کسب علوم چنانچه
خواندن و نوشتن نه کرباقتن و دوختن که حرفه است یعنی آنکه اول آزمایش باید کرد
که چه قدر دانش و خرد میدارد و فضل و هنر او بچه مرتبه است بعد از ان باندازه
هنر قدر و منزلت او باید افزود * برد بر دل از جور غم بارها * که ناآزموده کند کارها *
کاف مصرع ثانی بمعنی هر که یعنی هر کس که ناآزموده کارها کند ای اول آزمایش نکرده بکارها
درشود بارهای جور غم بر دل برد ای دل را بارکش جور و جفای غم و الم بسازد * چو قاضی
بفکرت نویسد سجل * نگردد ز دستاربندان خجل * سجل * بکسرتین تمسک قاضی
* دستاربندان * کنایه از اعیان و فقها و علما و فضلا * نظر کن چو سوفار داری بشست *
نه آنگه که پرتاب کردی ز دست * نظر * بفتحتین نگریستن در چیزی بتامل
* سوفار * بالضم دهان تیر * شست * بر وزن دست و در ادات الفضلا بمعنی زه
کمان است و در برهان قاطع نوشته زه گیر و آن استخوانی است که زه کمان را بدان
گیرند * پرتاب * بالفتح انداختن یعنی تیر وقتیکه در شست تست تامل کن در انکه
باید انداخت یا نباید انداخت نه آن وقت که تیر از دست رها کردی چه بعد از گذاشتن
تیر تامل فائده ندارد * چو یوسف کسی در صلاح و تمیز * بسی سال باید که گردد عزیز *
کس * مطابق فردی از افراد انسان * صلاح * بالفتح نیکی ضد فساد * تمیز * بر وزن
تفعیل مخفف تمییز بر وزن تفعیل جدا کردن و در عرف عقل و دانش * عزیز *
بالفتح ارجمند و بی همتا و غالب و حالا پادشاه مصر را میگویند و پیش ازین وزیر مصر را می گفتند
و نیز شوهر زلیخا و اختیار لفظ صلاح و تمیز و بسی سال بنابر آنست که صلاح و نیکوئی

یوسف علیه السلام بسبب معامله با زلیخا و تمیز و دانش آنجناب بسبب تعبیر
خواب و خردمندی در معاملات دیگر پیش بادشاه مصر بسالهای دراز ثابت گردیده
بود چون این دو صفات حمیده و شمایل پسندیده آنحضرت که حاوی معاش دنیا و معاد عقبی
بود بظهور انجامید پادشاه مصر آنجناب را نایب مناب خود گردانید و حل و عقد امور
سلطنت بید اقتدار آن حضرت سپرد و معنی آنکه سالهای بسیار باید که کسی از افراد انسان
هم چو یوسف علیه السلام در صلاح و تمیز عزیز گردد یعنی چنانکه یوسف هم بسبب
اتصاف صلاح و تقوی و عقل و دانش عزیز مصر گردیده بود در آزمایش این
دو صفات آن حضرت سالهای فراوان سپری شده هم چنین کسی دیگر متصف بصلاح
و تمیز مثل یوسف [illegible] علیه السلام عزیز شود یعنی نایب مناب سلطان گردد
[illegible] * بایام تا بر نیاید بسی * نشاید رسیدن بغور کسی * تا * و قید
متضمن معنی شرط * غور * بالفتح قعر و تگ هر چیزی یعنی تا که زمانه بسیار بسر نیاید
بغور کسی نتوان رسید زیرا که فضل و هنر مردم بزودی دریافت می شود
و خبث طینت بسالهای فراوان معلوم نمی گردد * ز هر نوع اخلاق او کشف
کرد * خردمند و پاکیزه دین بود مرد * نوع * بالفتح گونه * اخلاق * بالفتح جمع خلق بالضم
بمعنی عادتها و خصلتها * کشف * بالفتح برهنه کردن و ظاهر نمودن * پاکیزه * صاف
و بیغش یعنی پادشاه از هر گونه سیرت و عادت او تجسس کرد و بعد تفحص بسیار
غیر از صلاح و تمیز چیزی دیگر بوضوح نه انجامید چرا که مرد خردمند و پاکیزه دین بود
* نکو سیرتش دید و روشن قیاس * سخن سنج و مقدار مردم شناس * سیرت *
بالکسر عادت و طریقت * قیاس * بالکسر اندازه گرفتن میان دو چیز و در عرف خرد
و عقل باشد * سخن سنج * شاعر و در اینجا مراد سخن فهم و معنی فهمیده * مقدار *
بالکسر اندازه و چیزی که بدان اندازه کنند و در عرف بمعنی قدر و منزلت مشهور
* برای بزرگان پس دید و بیش * نشاندش زبردست دستور خویش * زبردست *

صدر مجلس را گویند و کنایه از مردم توانا و صاحب قوت و زور هم * دستور * بفتح
اول بر وزن منشور وزیر و منشی و بالضم معرب آن است * قوله زیردست دستور *
مقلوب التوصیف یعنی وزیر زبردست و صدر مجلس معنی آنکه در فکر و اندیشه از
بزرگان او را بهتر و بیشتر دید پس وزیر زبردست و صدر مجلس او را مقرر کرد ای
منصب وزارت بعلو درجه بدو تفویض نمود و در شرح هانسوی زبردست را مضاف
و دستور را مضاف الیه نوشته و تقریر معنی چنین کرده که زبردست دستور خویش یعنی
بالای وزیر سابق خود او را نشاید و بیت * من آنگاه انگاشتم و شهنشه * که خسرو فرو تر
نشاند از منش * که آینده خواهد آمد سند آورده راقم سطور گوید خواه زبردست دستور
مقلوب التوصیف باشد خواه ترکیب اضافی بهر تقدیر حاصل معنی واحد خواهد بود
* چنان حکمت و معرفت کار بست * که از امر و نهیش درونی نخست * حکمت *
بالکسر دانش و دانستن حقیقت چیزی * معرفت * شناختن * درونی نخست * ای دلی
آزرده نشد * در آورد مالکی بزیر قلم * که بر وجودی نیامد الم * مالکی بیای تعظیم *
زیر قلم آوردن * عبارت از تحت حساب و کتاب آوردن باشد * وجودی * بیای تحقیر
* الم * درد یعنی بآن کاردانی ملک عظیم را تحت فرمان و حساب و کتاب آورد
که از ان بر ذات ادنای کسی آسیب و گزند نرسید * زبان همه حرف گیران ببست *
که حرفی بدش بر نیامد ز دست * حرف گیر * عیب جو و خرده گیر * حرف * بالفتح معامله
کردن و حرف هجی که بدان کتابت کنند یعنی تمامی عیب جویان را مجال طعن و تشنیع
بروی نماند زیرا که معامله بد او دست او بر نیامد * حسودی که ناجو خیانت ندید * نگارش
نیاید چو گندم تپید * حسود * بفتح حای مهمله حاسد و بد خواه * خیانت * بالکسر ناراستی
و دغا * تپید * بتای مثناة فوقانیه و بای فارسی حرکت و اضطراب کرد و بیقراری
نمود و از جای جست و طپید بطای حطی و بای موحده معرب آن و شین ضمیر نگارش
راجع بطرف حسود است و نگارش نیامد متعلق تپید که بمعنی مصدری واقع شده

یعنی آن حسود که بجو خیانت از وزیر نو ندید از حسرت و افسوس مثل گندم تپیدن بکار نیامد ای فائده نداد و اثری بران مترتب نشد و در شرح هاشوی گفته است که جمله نکارش نیامد بیان خیانت ندید واقع است و معنی آن چنین تقریر کرده حسود که بجو خیانت ندید باین معنی که خیانت در کار وزیر نو نیامد مثل گندم از حسرت تپید درین توجیه قباحتی که هست بر متامل پوشیده نیست چه قاعده کلیه است که چون دو نفی با هم جمع گردد اثبات شود چنانکه * نیامد برش دردناک از غمی * که ننهاد بر خاطرش مرهمی * پس درینجا از لفظ ندید و نیامد خداداد که چه مراد داشته و از تپیدن چه انگاشته مگر تقریر می توان کرد که یکی ازین ندید و نیامد بصیغه مثبت باشد غالب که [illegible] درین صورت بایستی که قید نفی و اثبات نمودی فتامل

* ز [illegible] ملک پرتو گرفت * وزیر کهن را غم نو گرفت * پرتو * بالفتح و سکون واو عکس و روشنائی و شعاع را گویند * غم نو * ترکیب توصیفی یعنی از دل روشن وزیر نو که مثل آفتاب جهانتاب ضیا گستر بود ملک عکس پذیرفت و روشنی گرفت ای جهان در سایه حمایت او در آمد و رونقی عظیم گرفت و وزیر کهن را که هم چو خفاش از تاب آفتاب چشمش خیرگی می نمود غم تازه پیدا شد و از رشک آن اشک می بارید * ندید آن خردمند را رخنهٔ * که در وی تواند زدن طعنهٔ * امین و بد اندیش طشتند و مور * نشاید در او رخنه کردن بزور * طشت * بفتح طای حطی و سکون شین منقوطه بر وزن هشت لگن باشد معرب آن تشت بتای قرشت * رخنه * سوراخیکه در دیوار باشد و سوراخ هر چیز را گویند مراد عیب و خطا باشد و درینجا امین را طشت قرار داده و بداندیش را مور پس چنانکه مور در طشت می افتد و نمی تواند که در آن رخنه کرده بر آید هم چنین بداندیش بر مرد با دیانت و امانت غالب نمی تواند شد و رخنه در کار او نمی تواند کرد * ملک را دو خورشید طالعت تمام * بدمت که بسته بودی مدام * دو پاکیزه پیکر چو حور و پری * چو خورشید و ماه

ومشتری * طلعت * بالفتح دیدار ودیدن وروی * خورشید طلعت * ترکیب تشبیهی مانند سرو قامت ومانند آن وبدانکه درین ترکیبها حرف ظرف وادات تشبیه مقدر میباشد یعنی در طلعت هم چو خورشید ودر قامت هم چو سرو ودر روی هم چو ماه غیر ذلک * پیکر * بفتح بای فارسی صورت وشکل * حور * بالضم خوش چشمان جمع حورا بالفتح ودر فارسی مفرد مستعمل * زهره * بضم اول وفتح ثانی ستاره سیاره که مطربه فلک است وفارسیان بسکون ها استعمال کرده اند * مشتری * بالضم ستاره ایست که آن را برجیس گویند ایراد این چهار الفاظ برای تشبیه دو غلام بدو صورت متشابه ومماثل همدیگر باشد ودر شرح ها نسخه ی مرقوم است * چو خورشید وماه دیگر بری * لفظ سه دیگر در محاورهٔ فرس بمعنی سوم بسیار آمده چنانچه مولانا نظامی فرماید * یکی پر ز در ودیگر از لعل پر * سه دیگر ز یاقوت وچارم ز در * ومعنی آنکه آن هر دو غلام چون خورشید وماه از سوم خود پاک بودند وثالث ایشان حور بود ودر عامهٔ نسخ * چو خورشید وچون زهره ومشتری * واقع شده لیکن نسخهٔ اول بلفظ ومعنی بهتر است انتهی کلامه میگوییم که لفظ سه دیگر در تعداد شمار اشیاء واقع می شود نه در چنین مقام ها چنانکه از بیت مولانا نظامی که در تمثیل آورده مستفاد می گردد واز این قسم اشعار در شاهنامه کثیر الوقوع وبیشتر است * دو صورت که گفتی یکی نیست بیش * نموده در آیینه همتای خویش * صورت * پیکر ونقش ونمونه چیزی ودر عرف چهره را گویند * آیینه * جسمی باشد شفاف از شیشه که صورت چیزها در ان نمایان گردد وگاهی از فولاد نیز سازند * همتا * بفتح اول وسکون ثانی وفوقانی بالف کشیده همراه وهم جنس وهمسر وشریک ونظیر ومانند را گویند * دو صورت * صفت وخبر ومبتدای آن محذوف یعنی آن دو غلام * که گفتی الی آخر البیت صفت آن * قوله که گفتی یکی نیست بیش * جملهٔ جزائیه وشرط آن مقدر یعنی اگر میدیدی زیرا که درین چنین مقامها همیشه شرط را مقدر آرند وجزا مذکور سازند

یعنی آنکه دو غلام را آنچنان دو صورت بود که اگر میدیدی میگفتی که یکی از آنها را زیادتی
نیست بلکه ایشان مشاکل و مماثل یکدیگر اند که شبیه و نظیر کسی در آئینه نمایان شود و گونه
فرق و دوانی و برتری نباشد هم چنین آن هر دو غلام بودند که یکی را نوعی افزونی و بیشی بر
دیگری نبود و نمی توان گفت * یکی نیست بیش * یعنی آن دو صورت دو نیست بلکه
یک صورت است و بس اگرچه در نمود دو می نماید مصرع ثانی بیان همین معنی است
یعنی اگر یکی از آن دو غلام صورت خود را در آئینه میدید عکس آن دیگر در آئینه می نمود چه هرگاه
دو صورت من جمیع الوجوه یکسان باشد عکس یکی بعینه صورت آن دیگری خواهد بود
* سخنهای دانای شیرین سخن * گرفت اندر ان هر دو شمشاد بن * چو دیدند کاو صاحب
خلق نیکو [illegible] هوا خواه گشتند و دوست * گرفتن * اثر کردن و جانشین
شدن [illegible] دلم جز مهر مهرویان طریقی بر نمی گیرد * بهر دم میدهم پندش
[illegible] ن در نمی گیرد * شمشاد * بالکسر بر وزن بهزاد درختی است معروف که چوب آن
در غایت سختی باشد و از آن چیزها سازند و قامت معشوقان را بدان تشبیه دهند * قوله
شمشاد بن * مرکب یعنی درخت شمشاد باشد چون سرو بن و نار بن و مانند آن و بن را
مربوط گرفت ساختن باین معنی که سخنان وزیر در آن هر دو غلام که میان شمشاد بودند بن
گرفت ای جا کرد از قبیل محاوره دانی زبان فارسی است * طبع * بالفتح سرشت مردم که
بر آن آفریده شده * هوا * آرزو کردن و دوست داشتن * خواه * با خای منقوطه
و واو معدوله امر خواستن * هوا خواه * دوست و محب یعنی آنکه سخنان دانای
شیرین گفتار یعنی وزیر نو در آن هر دو شمشاد قامتان تاثیر کرد و جای گیر
شد و چون آن هر دو سهی قدان دیدند که او صاحب خلق و عا[illegible] وزیر نیک
و پاکیزه است مایل بطبع او گشتند و دوست دار او شدند [illegible] اثر کرد [illegible]
بشر * نه میل چو کوتاه بینان به شر * از آسایش آ[illegible] * که در روی
ایشان نظر داشتی * هم * برای اشتراک یعنی نه [illegible] * یعنی در گرفت

و بجای گیر شد * میل * بالفتح خمیدن بطرفی و روی آوردن بسوی چیزی و در اصطلاح
متصوفه رجوع باطن خود با شعور و آگاهی از اصل و مقصد نه رجوع طبعی مثل جمادات و طبایع
اربعه که بی اختیار مایل باصول اند * بشر * بفتحتین آدمی * میل بشر * باضافت
لامی میل و رغبت انسانی که با شعور و دانش و حفظ مراتب باشد * کوتاه بینان *
شخصی که از عواقب امور نیندیشد و غافل * شر * بالفتح بد و بدی و بدتر معنی آنکه
در وزیر نیز میل و رغبت انسانی که با شعور و دانش و حفظ مراتب و عاقبت
اندیشی باشد اثر نمود و خواهش و میل دلش بسوی آن هر دو غلام ظهور یافت نه آن
میل که کوتاه بینان ناعاقبت اندیش بهوای نفسانی کنند و از آخر کار نیندیشند خلاصه
اینکه از هر دو جانب محبت پاک و مودت صادق بمقتضای القلب یهدی الی القلب
پدید آمد که هواجس نفسانی و وساوس شیطانی را در ان مدخل نه و شر و فتنه را
محل نه و از جذبه عشق و استیلای محبت حالت وزیر نوبت آن حد رسید که تا روی آن هر دو غلام
نمیدید راحت و آسایش پیرامونش نمی گردید و بی دیدار ایشان قلق و اضطراب
می ورزید * وزیر اندرین شمه راه برد * بخبث این حکایت بر شاه برد * شمه * بالفتح
و تشدید میم یکبار بو کردن و بوی اندک و فارسیان بمعنی اندک و قلیل استعمال کرده اند
* راه بردن * عبارت از دریافتن و پی بردن چه راه بمعنی هوش و شعور هم آمده است
* خبث * بضم خای معجمه و سکون بای موحده و ثای مثلثه موقوف بمعنی بد باطنی و بدی کسی
گفتن یعنی وزیر سابق اندرین معامله که آن دانای شیرین سخن را یاد و غلام در میان آمده
اندکی پی برد و شمه دریافت کرد و بسبب بد باطنی این حکایت را پیش پادشاه رسانید و آنکه در
اکثر نسخ نخست بمعنی اول بجای خبث آمده صحت ندارد و ظاهرا بخبث را نخست خوانده
باشند که در صورت کتابت چندان فرق ندارد * که این را ندانم چه خواند و کیست *
نخواهد بسامان درین ملک زیست * سامان * اسباب و آرایش و نظام و بمعنی
عصمت و عفت هم آمده است چون طریق تمهید غمازی و بدگوئی همین است که اول

از روی خیرخواهی و تحقیر محمود علیه عبارتی بیا زاید که از آن اشاره بمقصود باشد لهذا
می گوید که نمی دانم این دو پیر زا مردم چه خوانند و این کدام کس است که درین
ملک با عصمت و عفت و آرایش و نظام زندگی کردن نمی خواهد * سفر کردگان لاابالی
زیند * که پرورده ملک و دولت نیند * لاابالی * بضم همزه و لام مکسوده بمعنی باک
نمیدارم من مضارع منفی از مفاعلة و در فارسی بمعنی شوخ و بی باک استعمال یافته و درین
بیت لفظ لاابالی حال است از سفر کردگان و مصرع ثانی تعلیل آن یعنی سیاحان
و جهاندیدگان در حالت بی باکی و شوخی زندگانی می کنند و پاس ننگ و ناموس و پروا از
بی عزتی نمی دارند چرا که پرورده ملک و دولت نیستند * شنیدم که باشد کانش سرست *
خیانت ... است ... شهوت پرست * نشاید چنین خیره روی تباه * که بدنامی آرد
در ایوان شاه * ... خیال * شهوت * بالفتح هوای نفس * خیره * بروزن تیره
بمعنی آنکه در پیش چشم پدید آید و بمعنی شوخ دیده و بی شرم و بی حیا نیز آمده * خیره رو *
بی باک و شوخ و بی حیا * تباه * بالفتح باطل و نکاه نیامدنی یعنی چنین شوخ و بی شرم که
در ایوان پادشاه بدنامی آرد تقرب را نشاید و وزارت را نباید * مگر نعمت شه
فرامش کنم * که بینم تباهی و خامش کنم * مگر مفید معنی تخصیص * نعمت * بالفتح
بیاز و نعمت زیستن و بالکسر ناز و آسایش و عطا * شه * مخفف شاه * فرامش *
مخفف فراموش بمعنی از یاد رفتن و محو شدن از خاطر * خامش * مخفف
خاموش بمعنی سکوت و در زیدن کاف مصرع دوم شرطیه یعنی اگر در ایوان پادشاه
تباهی و خرابی معاینه کنم و سکوت و خاموشی ورزم هر آینه نعمت شاه را فراموش کرده
باشم و بسبب کفران نعمت در جرگه نمک حرامان داخل شوم و در بعضی بجای بیگانش
بهنگامت نیز دیده شد لیکن بنظر تامل ... اول بهتر است ... ار ... ابن
سخن گفت ز ... د * نشد ... مرا ... بود * لقمان ... است * ... بن
هر دو یک را در آغوش داشت * من این گفتم اکنون ملک ... ت رای * چو من آزمودم

تو نیز آزمای * پندار بکسر بای فارسی بمعنی فکر و خیال و تصور و در بعضی نسخ بجای
پندار بیهوده واقع است محض بیهوده توان گفت * فرمان بران * تابعان و چاکران
* گوش داشتن و گوش کردن * کنایه از دیدن و نگاه کردن چنانچه نظامی علیه الرحمه فرماید
* کلاغی تگ کبک را گوش کرد * تگ خویشتن را فراموش کرد * آغوش * بر وزن
خاموش بغل و بر باشد و در اکثر نسخ بجای یکی گوش داشت کسی گوش داشت
بنظر آمده مال هر دو واحد است * قوله ملک زا است رای * در اینجا راست مرکب
است از لفظ را و است نه راست بمعنی صدق و صواب چنانکه از بادی النظر ملحوظ
می شود یعنی آنچه من شنیدم و دانستم بعرض رسانیدم و حق نمک مو دا ساختم آینده حکم
ورای پادشاه راست چنانکه من آزموده‌ام پادشاه نیز آزمایش کند و آنچه صواب باشد
فرمان دهد * بناخوبتر صورتی شرح داد * که بد مرد را روی نیکی مباد * صورتی بیای تنکیر
والحاق یا در ین صورتها خاصه اهل زبان است و از حسن لطافت آن ماهران
زبان آگاه اند * شرح * بالفتح بیان کردن کاف مصرع دوم دعائیه و مصرع دوم
مقوله شیخ در حق وزیر کهن * روی * بضم اول بمعنی وجه و سبب و باعث
و بمعنی امید و تنخص هم آمده معنی آنکه وزیر کهن شاهد سخن را بصورت زشت
و ناخوبتر منصه بیان جلوه داد خدا کناد که مردم بد را امید نیکی و روی خیر و صلاح
مباد و در بعضی نسخ * که بد مرد را نیک روزی مباد * دیده شد و معنی آن واضح است
* بداندیش بر خرده چون دست یافت * درون بزرگان بآتش بتافت * خرده *
بضم اول و فتح ثالث ریزه هر چیز و عیب و گناه و شراره آتش * دست یافتن *
بمعنی قادر شدن و مستولی گشتن * تافتن * بمعنی افروختن و گرم ساختن * قوله بآتش بتافت *
ای بآتش غم و اندوه برافروخت و گرم ساخت معنی آنکه چون بداندیش بر عیب
گفتن قادر گشت بافتای عیب پرداخته دل بزرگان و صالحان را بهم برآورده و
پریشان کرده بآتش غم و اندوه برافروخت و گرم ساخت و در بعضی روان بزرگان آمده

* بخرده توان آتش افروختن * پس آنگه درخت کهن سوختن * درخت کهن * یعنی
درخت عظیم و دیریه عبد الواسع بجای کهن لفظ گشن بفتحتین کاف فارسی و شین منقوطه
بمعنی درخت خرما آورده و بمعنی بزرگ و سطبر هم نوشته اما در برهان قاطع گشن بفتحتین کاف
فارسی و شین منقوطه بمعنی بسیار و انبوه آمده و بمعنی درخت خرما بضم اول و سکون ثانی
تصحیح نموده راقم سطور میگوید که درینجا لفظ گشن به هردو معنی درست می نشیند یعنی
درخت بسیار و انبوه یا درخت خرما را میتوان سوخت لیکن در صورت معنی خرما
گرفتن وزن شعر از دست میرود مگر آنکه قایل بجواز تصرف اهل زبان شوم چنانکه
گفته اند یجوز للشاعر ما لا یجوز لغیره و ازین نوع تصرف اهل لسان بسیار است
چنانچه زهره بفتح ها را بسکون ها نظم فرموده اند و هم چنین شد در اختفاف و غیر مشدد
[illegible] را و امثاله هریک نظر بر تطویل کلام فرو گذاشت شد معنی بیت آنکه
از ریزه و خرده آتش را می توان افروخت و چون مشتعل گردد درخت انبوه و
عظیم را توان سوخت و خاکستر توان نمود * مانک را چنان گرم کرد این سخن * که جوشش بر آمد
چو مرجل بلبن * جوش * بر وزن موش حاصل مصدر جوشیدن بمعنی بهم بر آمدن و شورش
کردن و شین در آخرش راجع است بطرف پادشاه * مرجل * بکسر میم و فتح
سوم دیگ مسی بزرگ یعنی پادشاه را این سخن که وزیر کهن عرض کرد چنان گرم نمود
و بر سر غضب آورد که هم چون دیگ که جوش از بالای آن ریخته گردد و بر گرد اگرد او افتاده
شود جوش بلبن بر آمد و عرق قهر از بدنش روان شد و در متن چهاپه * مانک را چنان گرم کرد
این خبر * که جوشش بر آمد چو مرجل بسر * آمده است * مرجل * بالکسر داس که بدان غله
بدروند [illegible] مصحح از مرجل چه اراده کرده و معنی بیت چه خواسته و در بعضی
مانک را چنان گرم کرد این خبر * که جوشش بر آمد چو روغن بسر * و این نسخه از نسخها اصح
است * غضب دست در خون درویش داشت * ولیکن سکون دست در پیش
داشتی * فاعل داشت در مصرع اول غضب و در ثانی سکون است

* دست در خون داشتن * عبارت از سعی کردن در کشتن و دست در پیش
داشتن کنایه از منع کردن و باز داشتن و آنها که غضب دست و هم چنان سکون
دست را محمول بر قلب نموده دست غضب و دست سکون گویند و فاعل داشت
پادشاه را اند معنای آن قلت تدبر است فند بر معنی آنکه قهر و غضب پادشاه را
در کشتن درویش تحریض و تحریض می کرد لیکن تحمل و بردباری منعش می نمود
و می فهمانید * که پرورده کشتن نه مردی بود * ستم در پی داد مردی بود * میانداز
پرورده خویشتن * چو تیر تو دارد به تیرش مزن * به نعمت نبایست پروردنش *
چو خواهی به بیداد خون خوردنش * از و تا هنرها یقینت نشد * در ایوان شاهی قرینت
نشد * کنون تا یقینت نگردد گناه * بگفتار دشمن گزندش مخواه * سپرد * مقابل گرم
ناخوش و تیره * قوله چو تیر تو دارد * تیردار بمعنی ترکش بردار اینجا مراد مطابق خدمت
گزار است و میتواند بود که تیر کنایه از امان و زنهار باشد چنانچه مشهور است که چون
ملوک و امرا شهری یا دهی را غارت کنند و از ساکنه آنجا کسی را زنهار دهند و خواهند
که از تاراج و غارت سلامت ماند تیری بدو دهند تا هر که از لشکریان تیر بدست او بیند
ایذا و مضرت باو نرساند حاصل معنی آنکه هر کرا از لطف و کرم نواخته باشی و او از تو
توقع رحمت و احسان داشته باشد بهیچ وجه او را نرنجانی و آزار نرسانی * ملک در دل
این راز پوشیده داشت * که قول حکیمان پوشیده داشت * دل است ای خردمند
زندان راز * چو گفتی نیاید بزنجیر باز * راز * بر وزن قاز بمعنی پوشیده و پنهان و نهفته و
اسرار دل * این راز * اشارت است بآنچه وزیر کهن از خیانت وزیر نو بپادشاه
رسانیده و مصرع ثانی تمثیل پوشیده داشتن و بیت لاحق بیان قول حکیمان یعنی آنچه
وزیر کهن از خیانت وزیر نو بپادشاه رسانیده پادشاه در دل خود مخفی میداشت زیرا که
قول حکیمان شنیده بود یعنی ای خردمند دل زندان راز است هرگاه افشای آن کردی
دیگر هرگز بزنجیر نخواهد آمد و بر آن توانا نخواهی شد * نگه کرد پوشیده در کار مرد *

خلل دیده و رای هشیار مرد * هشیار * درینجا صفت رای است نه صفت مرد یعنی مرد هشیار زیرا که درین صورت حرف روی در مصراع اول متحرک و در ثانی ساکن می آید و این عیب فاحش است * که ناگه نظر بر یکی بنده کرد * پری چهره در زیر لب خنده کرد * زیر لب خندیدن * کنایه از تبسم کردن و این بیت بیان حال است و در بعضی که ناگه نظر زی یکی بنده کرد آمده * زی * بکسر زای معجمه سوی و جانب * دو کس را که باشد بهم جان و هوش * حکایت کنانند و لبها خموش * کاف که باشد بهم جان و هوش شرطیه و صفتیه هر دو می تواند شد * حکایت کنان * جمع حکایت کن است و اسم حالیه یعنی دو کس را که جان و هوش متفق یکدیگر باشند حکایت کننده اند و حال آنکه لبهای ایشان در گفتار نیست * چو دیده بدیدار گردد دلیر * نگردد چو مستسقی از دجله سیر * دلیر * بکسر تین بی باک * مستسقی * بضم میم و کسر قاف خداوند مرض استسقا و استسقا مرضی است که بسبب آن آب بسیار خورند و سیر نگردند * دجله * بالکسر و الفتح نهر بغداد و مطلق رود خانه این بیت در بیان احوال عاشقان مجازی و گرفتاران نظر بازی است یعنی چون دیده تماشا بین بتکرار مشاهدهٔ جمال محبوب بر دیدار دلیر و بی باک شد و دولت دیدار میسر آمد هرگز از دیدن سیر نشود چنانکه کسی مرض استسقا دارد اگر تمام دریای دجله را بنوشد سیر و آسوده نگردد * چو خواهی که قدرت بماند بلند * دل ای خواجه در ساده رویان مبند * و گر خود نباشد غرض در میان * حذر کن که دارد بهیبت زیان * قدر * بالفتح جاه و منزلت * خواجه * بالنای منقوطه ثانی معدوله بر وزن راجه رئیس خانه و بمعنی معظم باشد * ساده رو * کنایه از معشوق و محبوب و کسیکه ریش و بروت نداشته باشد یعنی اگر می خواهی که قدر و منزلت تو انحطاط نپذیرد و دوام برقرار باشد ای خواجه دل در ساده رویان مبند چه موجب افتادگی از جاه و منزلت خواجه بود و اگر غرضی در میان باشد ... اگر چه نقصان رتبت و منزلت

نیست لیکن زبان هیبت و شکوه البته است که ز نظر مردمان حقیر و خوار خواهی شد
و انگشت نمای مردم خواهی گشت مخفی نماند که از ابتدای قوله دو کس را که
باشد تا که دارد به هیبت زبان چهار بیت منقوله شیخ است دو بیت اول در بیان
حالت عاشقان و دو بیت اخیر در وعظ و نصیحت * ملک را گمان بدی راست شد *
ز سودای او خشمگین خواست شد * هم از حسن تدبیر و رای تمام * بآهستگی گفتش ای
نیک نام * راست * بالفتح نقیض کج ضد دروغ * سودا * بالفتح خلطی از اخلاط اربعه
که سودا و صفرا و خون و بلغم باشد و در عرف دیوانگی و خیال و دماغ و مایه پیوست کرده
دماغ مردم افتد و از آن خیالات فاسد زاید * خشمگین * مرکب است از خشم بالکسر
بمعنی غصه و گین بکسر کاف فارسی بمعنی صاحب و خداوند همچو غمگین و شرمگین که
بمعنی خداوند غم و خداوند شرم است و بعضی گویند بمعنی پر است که در مقابل خالی
باشد چه گین در اصل آگین بود * شد * بمعنی مصدری یعنی از سودای وزیر او خشمگین
شدن خواست * تدبیر * پایان کار اندیشیدن * رای * اندیشه و تدبیر و خرد و نیز
باجتهاد چیزی گفتن و لفظ هم در اول بیت دوم زاید است معنی ابیات آنکه گمان بد
پادشاه بر وزیر بسبب مشاهده معامله که سابق گذشت راست شد و بیقین
مبدل گشت چنانکه از غلبه سودا و دیوانگی خواست که بر او خشمگین شود و اظهار قهر
و غضب کند اما از کمال حسن تدبیر و محض دوربینی از جاده اعتدال انحراف نورزیده
از روی تحمل و بردباری بملایمت و آهستگی گفت که ای نیکنام * ترا من
خردمند پنداشتم * باسرار ملکت امین داشتم * گمان بردمت زیرک و هوشمند *
ندانستمت تیره و ناپسند * چنین مرتفع پایه جای تو نیست * گناه از من آمد خطای
تو نیست * اسرار * بالکسر پنهان کردن و آشکار نمودن و بالفتح جمع سر
* امین * بفتح الف و کسر میم امانت دار و کسیکه بر او اعتماد باشد * مرتفع * بضم
میم و فتح ثالث بلند و عالی * چو بشنید [illegible] * [illegible] *

* گهر * بضم کاف فارسی وفتح ها مخفف گوهر اصل ونژاد * لاجرم * بفتحتین جیم ورای مهمله لابد ولا انقطاع وناچار وبی شبه * حرم * بفتحتین گرد کعبه وگرد باغ وجز آن ونیز گرداگرد مشکوی وخانه یعنی چون بد اصل را که از وی جز بدی وبدکاری چیزی دیگر نیاید پرورش کنم ومقرب خود سازم هرآینه در مشکوی خود خیانت را روا داشته باشم * برآورد مرد بسیار دان * چنین گفت کای خسرو کاردان * مرا چون بود دامن از جرم پاک * ندارم ز خبث بد اندیش باک * جرم * بالضم گناه * خبث * بالضم پلید شدن وکسی را بد گفتن ونیز عیب * بخاطر درم هرگز این ظن نرفت * ندانم که گفت آنچه بر من نرفت * هرگز * بفتح اول وکسر کاف فارسی وسکون ثانی وزای هوز هیچ وقت وهیچ زمان وهمیشه ولایزال معنی آنکه آنچه پادشاه می فرماید قطع نظر از یقین هرگز خیال وگمان هم بخاطر من راه نیافته که این چنین حرکتی وپای لغزی از من بوجود آید تا بکردن ومرتکب شدن آن چه رسد پس ندانم که آنچه بر من نرفت کدام کس بعرض رسانید * شهنشاه گفت آنچه گفتم برت * بگویند خصمان بروی اندرت * چنین گفت با من وزیر کهن * تو نیز آنچه دانی بگو وبکن * خصم * بالفتح دشمن * بخندید وانگشت برلب گرفت * کز وهرچه آید نباشد شگفت * انگشت برلب گرفتن وانگشت بدندان گزیدن * کنایه از تعجب کردن وتحیر نمودن باشد وحسرت وافسوس خوردن را نیز گویند یعنی وزیر نو سخن پادشاه شنید وبخندید واز بوالعجبی انگشت حیرت برلب گرفت وگفت که از وزیر کهن در حق من هرچه بوقوع آید عجب نیست * حسود دیگر بایند بجای خودم * کجا بر زبان آورد جز بدم * من آنگاه انگاشتم دشمنش * که شه در فرود مرتبت از منش * چو سلطان فضیلت نهد بر ویم * ندانی که دشمن بود در پیم * مرا تا قیامت نگیرد بدوست * چو بیند که در عزمن ذل اوست * فضیلت * افزونی وبلندی درجه * ذل * بضم ذال معجمه وتشدید لام خواری * عز * بالکسر ارجمندی وغالب شدن * برینت بگویم حدیثی درست * اگر گوش با بنده داری نخست *

حدیث * بر وزن فعیل سخن * گوش داشتن * یعنی متوجه شدن برهان قاطع * قوله
اگر گوش با بنده داری نخست * یعنی اگر اول بمن متوجه شوی و گفتار من بشنوی وجه
حرف خصم که در زیر کین باشد پیش از التماس من عمل نفرمائی وکاربندی و از بیت لاحقه
ندانم کجا دیده ام در کتاب الخ بیان حدیث است و سخن جمعی بی گوش و هوش که نخست
واعفت گوش دانند و بتقدیر آن لب کشایند گوش نباید کرد و در بعض نسخ بجای
حدیثی درست یکی سرگذشت دیده شد غلط فاحش باشد چه درین صورت با وجود
اختلاف توجیه حرف روی هم متحقق نمی شود زیرا که ذال گذشت مفتوح و خای نخست
مضموم است و حرف روی در یکی شین معجمه و در دیگری سین مهمله است پس شعر بی
قافیه باشد فتامل

مثال

* ندانم کجا دیده ام در کتاب * که ابلیس را دید شخصی بخواب * ببالا صنوبر بدیدن
چو حور * چو خورشیدش از چهره می تافت نور * ابلیس * بالکسر همان عزازیل که در دیباچه
گذشت * صنوبر * بالفتح درخت ناز و آن درختی است خوشبو و در فرهنگ صنوبر
بار و ناژو نیز مذکور است اگویند و بار و ناژ هر دو لغت اند من کشف اللغات و در بعض نسخ
بجای دیده ام خوانده ام آمده صحت ندارد و در بعض * ببالا صنوبر بدیدار حور * واقع است
* فرا رفت و گفت ای عجب کین توئی * فرشته نباشد بدین نیکوئی * فرشته * بشین
منقوطه بر وزن و معنی فرسته بسین مهمله که رسول و پیغامبر باشد * نیکوئی * درینجا بمعنی
حسن صورت واقع است یعنی آن شخص نزدیک ابلیس شد و گفت محل شگفت و
تعجب است این صورت که تو داری فرشته هم باین حسن و جمال نباشد در بعض نسخ
* نظر کرد و گفت ای نظیر قمر * ندارد خلق از جمالت خبر * واقع است [illegible] تو کین
روی داری بحسن قمر * چرا در جهانی بزشتی سمر * جهانی بیای معروف برای
اثبات فعل است که امر مرا او و در بعضی بجای بحسن قمر نظیر قمر دیده شد * [illegible] سهمگین
روی پنداشتند * بگرمابه در زشت بالا نگاشتند * سهمگین * مرکب است از سهم

یعنی ترس و گرفتن بمعنی خواندن و عتاب بمعنی خشمناک و مهیب * گرمابه *
بکاف فارسی حمام * نگاشتن * نقش کردن و صورت بستن * چرا نقش بندد
در ایوان شاه * دژم روی و کردست و زشت و تباه * دژم * بکسر اول و فتح زای
فارسی بر وزن درم یعنی افسرده و غمگین و اندوهناک و سر فرو افگنده و سیاه و
تاریک یعنی آنکه مصور در ایوان شاه چرا از شب دوی و کریه منظر نقش تو می بندد
و تصویر می کشد و عبد الواسع بجای در ایوان بحمام اختیار فرموده و ایوان را محمول
بر بی اطلاعی نموده چه متعارف و مشهور است که صورت عفاریت بر در
و دیوار حمام نقش می کنند نه در ایوان * شنید این سخن بخت بر گشته دیو * بزاری
بر آورد بانگ و غریو * دیو بیای فارسی نوعی از شیطان باشد و گمراه و کج اندیش
و کج طبع و بمعنی دشمن هم آمده * غریو * بکسرتین و سکون تحتانی مجهول بواو شور
و فریاد و بانگ و غوغا یعنی آن دیو برگشته بخت این سخن شنیده شور و غوغا بناله
و زاری بر آورد و گفت * که ای نیک بخت این نه شکل من است * ولیکن قلم در کف
دشمن است * بر انداختم بیخ شان از بهشت * کنونم بکین می نگارند زشت * مشار
الیه شان لفظ دشمن باشد که در مصرع ثانی بیت اول است و معنی ابیات ظاهر
* مرا هم چنین نام نیک است ولیک * ز غیرت نگوید بد اندیش نیک * غیرت *
بالفتح رشک بردن و بالکسر رشک و در بعض نسخ بجای غیرت علت واقع است
* علت * بالکسر و تشدید لام و به و سبب و در بعض دیگر * مرا هم چنان خوی نیک
است ولیک * ز علت نه بیند بد اندیش نیک * آمده از این بیت مقوله وزیر
است [illegible] حق خویش * ولیکن نیندیشم از خشم شاه * دلاور بود در سخن بیگناه *
دلاور آنکه از هیچ چیز و از هیچکس نترسد و مصرع دوم علت مضمون مصرع اول است
یعنی از خشم و غضب پادشاه اندیشه نمی کنم و باک نمی دارم زیرا که بی گناه

غم است * که سنگ ترازوی بازارش کم است * محتسب * بالضم بشمار آرنده و نیز آنکه
وزن سنگ ترازوی دکان بکند و نرخ غله تحقیق نماید * ترازو * مضاف است بجانب
بازار ای ترازوی وزن کردن چه بار بمعنی وزن هم آمده * سنگ * درین محل عبارت از سنگی
است که بدان غله وغیره وزن کنند هندش باٹ خوانند حاصل معنی آنکه چون محتسب برای
احتساب در شهر گشت کند غم واندیشه آنرا باشد که سنگ ترازوی وزن کردن او کم
باشد * چو حرفم برآید درست از قلم * مرا از همه حرف گیران چه غم * در بعضی بجای آید
که مضارع است آمد بصیغهٔ ماضی دیده شد * وزیر یکی جاه من آبش بریخت * بفرهنگ
باید ز مکرش گریخت * آب ریختن * کنایه از بی عزت وخفیف ساختن * ملک در سخن
گفتنش خیره ماند * سر دست فرماندهی بر فشاند * خیره * بر وزن تیره حیران وسرگشته
و فرو مانده * سر دست افشاندن * کنایه از غضب کردن یعنی پادشاه در سخن گفتن او
حیران ماند و از جواب آن عاجز آمد باچار هیبت سلطانی و سطوت قهرمانی را کار فرمود
وغضب کرد وگفت * که مجرم بزرق وزبان آوری * ز جرمی که دارد نگردد بری * مجرم *
بالضم گناهگار * زرق * بفتح زای معجمه وسکون رای مهمله ریا ونفاق ودروغ * زبان
آوری * طلاقت لسانی یعنی گناهگار از دروغ بندی وریا آرائی وطلاقت لسانی از گناهیکه
برگردن اوست پاک نمی تواند شد * ز خصمت همانا که نشنیده ام * نه آخر بچشم خودت
دیده ام * همانا * ظاهر ویقین ونون بسر مصرع ثانی استفهام انکاریه ودر بعضی که آخر
بکاف آضرابیه آمده یعنی هر آینه همین قدر نیست که از بدسگال و دشمن تو شنیده باشیم
آخر بچشم خود هم دیده ام * کزین زمرهٔ خلق در بارگاه * نمی باشدت جز دراینان نگاه
* زمره * بالضم گروه مردم * بخندید مرد سخن گوی وگفت * حق است این سخن حق
نشاید نهفت * سخن گوی * بمعنی سخن سنج است که کنایه از شاعر و مرد فهمیده
و سخن فهم باشد * حق * ضد باطل یعنی راست * نهفت * بکسر اول وثانی مضموم
ماضی نهفتن وبمعنی پوشیده و پنهان هم هست یعنی مرد سخن گو که وزیر او بود چون سخن

پادشاه بشنید بخندید و گفت که آنچه از نظر کردن بنده بران دو صورت فرخنده فرمودی عین حق و محض صدق است و حق را بدروغ نتوان پوشید ولیکن * درین نکتهٔ هست اگر بشنوی * که عمرت فزون باد و دولت قوی * نکته * بالضم سخن باریک و لطیف همزهٔ ملینه در آخرش عوض یای وحدت است چه در آخر لفظی که های مختفی باشد چون یای وحدت و تنکیر و غیره لاحق کنند او ابهمزهٔ ملینه بدل سازند * قوله اگر بشنوی * شرط است وجزای آن محذوف یعنی بگویم معنی آنکه ای پادشاه در ضمن نظر کردن من بران هردو سخنی لطیف و رمزی باریک مضمر است اگر بگوش هوش بشنوی بگویم و مصرع ثانی جملهٔ معترضهٔ دعائیه است و در بعضی * که جاست روان باد و دولت قوی * واقع است * ببینی که درویش بی دستگاه * بحسرت کند در توانگر نگاه * مراد ستگاه جوانی برفت * بلهو ولعب زندگانی برفت * زدیدار ایشان ندارم شکیب * که سرمایه داران حسند وزیب * دستگاه * بروزن تختگاه بمعنی قدرت و جمعیت وسامان و دسترس و مرتبه * حسرت * بالفتح دریغ خوردن و پشیمانی سخت * توانگر * مرکب است از توان و گر بمعنی صاحب قوت و قدرت و توانائی بکثرت استعمال الف حذف گردیده توانگر شده * لهو * بالفتح بازی کردن و بازی و چیزیکه از عمل خیر باز دارد * لعب * بفتح اول و ثانی عین مهمله مکسور بازی کردن و بازی معنی آنکه ای خداوند می بینی که گدای بی دسترس و بی سامان از روی حسرت و افسوس در توانگر نظر میکند پس من هم که دستگاه جوانی از دستم رفته است و زندگانی من در بازی صرف شده مثل گدای بی صبر و سامان از دیدار ایشان که هم چو توانگران سرمایه از حسن و زیب میدارند صبر و شکیب نمیدارم * مرا هم چنین چهره گلفام بود * بلورینم از خوبی اندام بود * فام * بر وزن و معنی وام که قرض و دین باشد و بمعنی لون و رنگ و شبه و نظیر و مانند آمده * بلور * بالکسر و تشدید لام مفتوح معروف است و یا و نون بلورین ی نسبت و تخفیف لام برای ضرورت شعر * اندام * بالفتح بدن و عضو آدمی را

گویند یعنی هم چو چهره و اندام ایشان مرا هم چهره گلرنگ و اندام بلورین بود * درین غایتم رشته باید کفن * که مویم چو پنبه است و دوکم بدن * رشته * بکسر رای مهمله و سکون شین منقوطه ماضی رشتن که رشتن پنبه و تافتن پشم و ابریشم و امثال آن باشد * کفن * بفتحتین جامهٔ مرده و بفتح اول و سکون ثانی رشتن صوف و جز آن * پنبه * بر وزن گنده معروف که بعربی قطن خوانند * دوک * بر وزن غوک آلتی است آهنین که بدان ریسمان ریسند در هندی تکلا گویند یعنی درین غایت که موی من مانند پنبه سفید و نرم و تن من مثال دوک ضعیف و نزار گشته مرا می باید که کفن خود بریسم و اسباب مرگ خویشتن مهیا بسازم * مرا هم چنین جعد شبرنگ بود * قبا در بر از نازکی تنگ بود * جعد * بالفتح موی مرغول یعنی پیچیده و درهم * شبرنگ * بر وزن خرچنگ نام اسب سیاوش بوده و نام سنگی است سیاه که آن را شبه گویند و درینجا مطلق سیاه مراد است یعنی زلف که در رنگ هم چون شب باشد * قبا * بر وزن صبا جامهٔ پوشیدنی است معروف * نازک * بضم ثالث و سکون کاف تازی معروف و کنایه از معشوق و مطلوب و شاهد باشد * تنگ * بفتح اول و سکون کاف فارسی نقیض فراخ کنایه از چست و چسپان یعنی قبای نزاکت ادای جامهٔ شاهدی و محبوبی چنانکه ایشان را در نوقت است مرا هم در ایام جوانی بر اندام تنگ و چست بود * دو رسته درم در دهان داشت جای * چو دیواری از خشت سیمین بپای * کنونم نگه کن بوقت سخن * بیفتاد یک یک چو سور کهن * رسته * بسین مهمله بر وزن دسته بالفتح بمعنی خلاص شده و نجات یافته و مطلق صف را گویند اعم از انسان و حیوان و آنکه در عامهٔ نسخ رشته بشین منقوطه دیده شد غلط مصحف باشد چه رشته بالکسر و سکون شین معجمه تار ابریشم و ریسمان را گویند و نیز نام مرضی است * در * بالضم و التشدید مروارید بزرگ و کلان و نیز کنایه از دندان باشد * خشت * بکسر خای معجمه بر وزن زشت آجر خام و پخته را گویند * سور * بضم سین مهمله و سکون

و او دیوار قلعه و در فارسی باره خوانند یعنی دندانهای من که چون مروارید بجای و آبدار بود در دهنم چنان می نمود که گویا دو قطار بر پاست و دو صف استاده است چنانکه دیواری از خشت بهمین قایم باشد حالا که پیش تو حرف می زنم وقت سخن گفتن نگاه کن که چگونه از هم افتاده اند چنانکه از بنیاد کهنه خشتها یکیک میریزند هم چنین دندانهای من نوبت بنوبت از هم ریخته اند و از پاو در آمده و در بعضی بجای سوری جسری آمده *جسر* بالفتح پلی که بر روی آب بندند* در ایشان بحسرت چرا ننگرم* که عمر تلف کرده یاد آورم* تلف* بفتحتین تباه شدن و هلاک گردیدن یعنی اکنون که ضعف پیری مرا در یافته و ایام شبابم از دست رفته بحسرت و افسوس چرا در ایشان نگاه نکنم که نگاه کردن من برین دو حور لقا بر ایام گذشته خود حسرت خوردن و بر عمر تلف کرده خویش تاسف بردن است* برفت از من آن روزهای عزیز* بپایان رسد ناگهی این دور نیز* دور* بالفتح بروزن نور گردش گردون و بمعنی عهد و زمان و در اکثر نسخ بجای دور روز دیده شد* قوله آن روزهای عزیز* کنایه از ایام شباب و ایام جوانی باشد که ذکر آن بما سبق گذشت* چو دانش و راین در معنی بسفت* بگفتا کزین به محال ست گفت* در ارکان دولت نگه کرد شاه* کزین خوبتر لفظ و معنی مخواه* در معنی* کنایه از سخنان لطیف و گفتار آبدار* ارکان* بالفتح جوانب قوی تر از جوانب دیگر جمع رکن بالضم کنایه از کارگزاران و متصدیان مهمات سلطنت* قوله بگفتا کزین به الخ* یعنی پادشاه با دل خود گفت که ازین بهتر نتوان گفت و در بعضی بگفتند ازین به محال است گفت برین تقدیر فاعل گفتند ارکان دولت و اعیان حضرت باشند و بیت ثانی بتقدیر واو عطف معطوف است بر مصرع ثانی بیت اول یعنی چون مرد دانشور این گوهر معنی را که بما سبق گذشت با آبداری و لطافت در سلک تقریر کشید پادشاه با دل خود گفت که ازین بهتر نتوان گفت و بسوی ارکان دولت و اعیان حضرت نگاه کرد و فرمود که مرد شاهد پرست در صورت پرستی خود که شهادت

معنی وبراءت صوری آورده بهتر ازین بیانی و تقریری نخواهد ای دلایل ظاهری وبراهین
معنوی دیگر بهتر ازین مجوی پوشیده مباد که افراد لفظ نخواهد بنابر مقرره فارسیان
باشد که تطابق فعل و ضمیر ضرور نه پندارند و افراد فعل با وجود جمعیت ضمیر
وجمعیت فعل با وجود افراد ضمیر جایز شمارند و نظیر این بر متتبع زبان پوشیده نیست
و در متن چهارم * بگفت این که زان به محال است گفت * واقع است بدین تقدیر
مصرع اول بیت اولی شرط وبیت دوم یعنی وارکان دولت الخ جزا وقول بگفت
این که زان به تا آخر * مقوله شیخ علیه الرحمة باشد و تصدیق حسن گفتار و ایراد معنی آبدار
دانشور یعنی انکه چون وزیر دانشور این گوهر معنی را با همه آب داری و لطافت
در رشته بیان آمود پادشاه وارکان دولت نگه کرد تا آخر ومقوله مصنف است بگفت
این الخ یعنی حسن گفتار وایراد معنی ابدار دانشور باین چنین لطافت و فصاحت بود
که ازان بهتر کسی را یارای گفتن نبود * کسی را نظر سوی شاهد رواست * که او داند بلیغ
شاهدی عذر خواست * شاهد * بشین معجمه و کسر ها محبوب و گواه * روا * بر وزن هوا جایز
وجاری وروان * شاهدی * بیای مصدری بمعنی صحبت و دلیل * عذر * بالضم بهانه و سبب گناه
گفتن معنی آنکه کسیکه باین پایه واپد عذر گناه تواند آورد اگر نظر بر شاهدان وساده رویان کند جایز
ودرست است * بعقل ار نه آهستگی کردمی * بگفتار خصمش بیازردمی * آهستگی *
دیری ونرمی وملایمت یعنی اگر باجازت عقل وحکم خرد دیری ونرمی نمی کردم هراینه بگفتار
دشمن اورا آزار داده بودم * ز صاحب غرض تا سخن نشنوی * که گر کار بندی پشیمان
شوی * تا * زینهار * سخن شنیدن * باور کردن * صاحب غرض * آنکه خواست وآرزو داشته
باشد وسخن را بغرض خود گوید یعنی از خود غرض وصاحب آرزو هرگز سخن را باور
نداری وبر سخن او کاربند نشوی زیرا که اگر بر سخن او عمل خواهی کرد عاقبت کار پشیمان
خواهی شد وبعد اطلاع بر غرض او وبراءت ذمه محسود علیه ندامت خواهی برد و تاسف
خواهی خورد * نکونام را جاه و تشریف ومال * بیفزود وبدگوی را گوشمال * نکو *

مخالف نیکو * تشریف * بزاودن تفعیل بزرگ گردانیدن وبزرگ داشتن * بیفزود *
در اصل بافزود بود چون بای زاید ونون نفی ومیم نهی بر لفظی کرد که اول آن الف
باشد در آن الف را بیا بدل کنند و اگر دو الف باشد یکی را بحال دارند فاعل یعنی
نیک نام را که [illegible] تو افزود مال وجاه وبزرگی زیاده کرد و بد گوی را که وزیر سابق حرف
گیر باشد گوشمال داد * بتدبیر دستور دانشورش * به نیکی بشد نام در کشورش *
بعدل وکرم سالها ملک راند * برفت ونکونامی از وی بماند * ضمیر شین در آخر هر دو
مصرع بیت اول راجع بطرف پادشاه است یعنی بتدبیر وزیر دانشور آن پادشاه
نام نیک او در کشور مشهور شد * ملک راندن * شاهی کردن وسلطنت نمودن
* رفتن * کنایه از مردن باشد و معنی بیت دوم واضح است * چنین پادشاهان که
دین پرورند * ببازوی دین گوی دولت برند * دین پرورند * یعنی دین پرستی کنند
عبادت وفرمان بری را کاربندند چه پروردن بمعنی پرستیدن هم آمده من برهان قاطع
* بازوی دین * یعنی بمددگاری ویاری دین * گوی بردن * غالب آمدن وفایق شدن یعنی
چنین پادشاهان وسلاطین که دین پرست باشند و بتوفیق ومددگاری دین پروری گوی
دولت برند واز همه فایق شوند * از آنان نمی بینم درین عهد کس * اگر هست بوبکر
سعد است وبس * خدیو خردمند فرخ نهاد * که شاخ امیدش بر ومند باد * بهشتی
درختی تو ای پادشاه * که افگنده سایه یکساله راه * بوبکر سعد * یا ثنات بوبکر بن ابی
سعد * خدیو * بکسر اول وثانی وسکون تحتانی مجهول وواو پادشاه ووزیر وخداوند گار
درین ابیات التفات است از غیبت بخطاب معنی آنکه از آن پادشاهان که دین
پروری کنند واز بازوی دین گوی دولت برند درین زمان کسی را نمی بینم [illegible]
اگر کسی باین صفات حمیده واخلاق پسندیده یافته شود بجز [illegible]
ابوبکر سعد نباشد خدایا شاخ امید او برومند وبار آور باد [illegible]
بهشتی یعنی درخت طوبی هستی که سایه تو ای معدل وانصاف [illegible]

وخلایق در دست و در ظل حمایت و رعایت تو با من و آمان بسر می برند و به حسن
اوقات زندگانی میکنند پوشیده نماند که درین بیت از آنان به بعید درین عهد الخ گریز
است و گریز در اصطلاح شعرا آن است که از مطلبی بمطلبی دیگر بروند [illegible] از آنکه باز
بر سر آن مطلب آیند یانه * طمع بود از بخت نیک اخترم * که بال همای افکند بر سرم * خرد
گفت دولت نه بخشد همای * گر اقبال خواهی درین سایه آی * طمع * بفتحتین امید * همای *
بضم اول و ثانی بالف کشیده بتحتانی زده نام مرغی است و معروف که استخوان
خورد و سایهٔ او بر هر که افتد دولتمند و بخت ور گردد یعنی از طالع سعد و بخت همایون امید
چنین بود که بخت نیک اختر سایهٔ همای را بر سر من افگند و صاحب نصیب و اقبال مند
سازد لیکن خرد دوربین و عقل مصلحت گزین گفت ای سعدی این توقع از هما مدار
و چشم بهی بر وی مگمار که هما دولت نمی بخشد و از سایهٔ اش کسی صاحب نصیب
نمی شود اگر دولت و اقبال می خواهی در سایهٔ همایون پادشاه در آی و سعادت طالع
را مشاهده فرمای * خدایا برحمت نظر کرده * که این سایه بر خلق گسترده * این بیت
در اکثر نسخ بهمین ترتیب است و در بعض نسخ ولایتی وجودی ندارد و سیاق مضامین
هم گواهی میدهد که این شعر در اینجا نباشد چه درین بیت و بیت آینده تکرار لفظ خدایا
شعر را از ملاحت می افگند چنانکه بر متامل پوشیده نیست اگر بعد بیت بهشتی درختی
تو ای پادشاه الخ و قبل از دو بیت ماسبق باشد خوبی نظم و ملاحت ترتیب گونه حاصل
می شود فتامل معنی بیت آنکه خدایا محض عنایت و رحمت تست که این سایه بر خلق
گسترده یعنی پادشاه عادل و سلطان باذل بر سر عالمیان آورده که خلایق در ظل عدالت
و سایهٔ رافت او مامون و مصئون بوده زندگانی بسر می برند * دعا گوی این دولتم
بنده وار * خدایا تو این سایه پاینده دار * چون این حکایت بطریق تمثیل آورده بود
بتقریب دعای پادشاه خود تمام کرده باز بر سر مطلب که وعظ و نصیحت باشد آمده می فرماید
* خداوند فرمان و رای و شکوه * ز غوغای مردم نگردد ستوه * سر پر غرور از تحمل تهی *

داشتن بود تاج شاهنشاهی * شکوه * بضم اول و ثانی و سکون واو مجهول و ها مهابت
و شأن و شوکت و بزرگی * حرام * بالفتح ناشایسته و ناروا * تاج * افسر تیجان جمع
یعنی هرکه او … فرمان … چه صاحب رای و تدبیر و ذی شوکت و بزرگی باشد باید که از شور و
غوغای خلایق با [عقل] و [هوش] بستوه نگردد و اگر از آشوب و فریاد مردم برهم شود و سر از کبر و پندار
بگرداند و تاج شاهی که در حقیقت چتر خلایق پناهی است بر سرش حرام و نازیبا
است * تحمل کند هر که را عقل هست * نه عقلی که خشمش کند زیر دست * یعنی هر که از
عقل و خرد بهره میدارد تحمل و بردباری میکند نه آن عقل که خشم و غضب بر او
غالب آید و زیر دستش کند * نگویم چو جنگ آوری پای دار * چو خشم آیدت
عقل بر جای دار * پای بر جا داشتن و پای داشتن * یعنی ثابت قدم بودن یعنی مرا
نمیگویم که هرگاه جنگ آوری به تحمل و ثبات عقل ثابت قدم باش بلکه نصیحت من
اینست که چون خشم بر تو غلبه کند عقل را از دست مده و هم چو زیر دستان
قهر و غضب سست و پا گم مکن چه مرد آن نیست که در جنگ رستم [و] هوران را شکست
دهد و گردان صف شکن [باشد] بلکه در حقیقت مرد آن است که وقت
استیلای غضب عقل را بر جای دارد و تحمل را از دست نگذارد چنانکه گفته اند
* مردی گمان مبر که بسر پنجه است و زور * با نفس اگر برآئی دانم که شاطری *
و در بعضی نسخه چو خشم آوری بجای چو خشم آیدت هم آمده * چو لشکر برون
تاخت خشم از کمین * نه انصاف ماند نه تقوی نه دین * کمین * بر وزن زمین پنهان
شدن بقصد دشمن معنی آنکه هرگاه سلطان ضلالت نشان خشم و غضب بجوش آمد
و ناپرهیزگاری و جفاکاری و ناانصافی و بی رحمی را که لشکر جرار و افواج قهار او بعد از کمینگاه
بیرون تاخت و بقصد انهدام شهرستان نفس ناطقه لشکر [بتاراج] آراست
انصاف و پرهیزگاری و دین و غیر آن که از صفات جزئیه بشری و کارپردازان
کشور حسنات و ناظمان کارگاه نظام اند تاب مقاومت نیارند و زود بدر [روند]

حاصل معنی این بیت و مضمون بیت لاحقه واحد است * ندیدم چنین دیو زیر فلک
* کز و می گریزند چندین ملک * دیو * عبارت از خشم و چندین ملک انصاف و تقوی
و دین و غیر آن از صفات جزئیهٔ نفس ناطقه

گفتار اندر بخشایش بر ضعیفان

* نه بی حکم شرع آب خوردن خطاست * اگر خون بفتوی بریزی رواست * شرع *
بالفتح راه راست که حق تعالی برای بندگان آفریده و بدان امر فرموده * فتوی * بالفتح
آنچه بدان حکم کند فقیه * قوله نه بی حکم الخ * استفهام انکاری است ای ثابت است این مقدمه
درست یعنی این مقدمه درست است که بی حکم شرع آب خوردن خطاست حاصل
آنکه آب خوردن که فعل مباح است بلکه عند الضرورت برای حیات نفس
واجب چون شرع در نهار رمضان المبارک نهی فرموده خوردن آن خطاست و خون
کردن که هدم بنیان ربانی و مذموم نزد جمیع ارباب ملل و نحل است چون شرع در
جهاد و حدود و غیر آن تجویز کرده مباشرت و ارتکاب و کردن روا است بلکه فرض و
در بعضی از نسخ آبی به همزهٔ مفتوحه زایده و در بعضی به بی بیای زایده و معنی اول
واحد است * کرا شرع فتوی دهد بر هلاک * الا تا نداری ز کشتنش باک * در
بمعنی هرکرا * الا * حرف تنبیه * تا * زنهار * شین ضمیر کشتنش راجع است بطرف
کاف کرا که در مصرع اول بمعنی هرکرا واقع است و در بعض نسخ * اگر شرع فتوی دهد
بر هلاک * الا تا زکشتن نداری تو باک * آمده و در شطری الا تا نداری
زکشتنش باک دیده شد درین صورت مرجع شین ضمیر کشتنش وجودی ندارد

* وگر دارد اندر تبارش کسان * برایشان به بخشای و راحت رسان * گنه بود
مرد ستمکاره را * چه تاوان زن و طفل بیچاره را * تبار * بروزن قطار دودمان
و خویشاوندان * بخشای * امر از بخشودن نه از بخشیدن که امر از آن بخش آید
* ستمکاره * بکاف تازی و های مختفی در آخر مردیکه کار او ستم کردن بر خلایق
باشد چنانکه هیچ کاره و هرکاره * تاوان * با واو بالف کشیده بروزن زده جرم

وخیانت و غرامت و گناه * قوله گر داد اندر بنارش کسان الخ * یعنی هر مجرم می دا
که بفتوای شرع کشتنی اگر دزد و دمان خویش کسان را از زن و فرزندان خود باقی دارد
بر ایشان ببخشد و راحت رسان و بیت ثانی بیان علت بخشودن است و در
بعضی [illegible] و گر [illegible] اندر بنارش کسان واقع است و در بعضی و گر باشد اندر
بنارش کسان [illegible] دهند خدا اما درین صورت اختلاف فعل و فاعل واقع می شود چه
لفظ باشد مفرد است و لفظ کسان فاعل آن جمع * سست زود مند است وشکار
گدان * ولیکن در اقلیم دشمن مران * کزوی بر حصاری گریزند بانند * رسنز شهری
بی گنه را گزند * حصار * بالکسر قلعه مخفی نماند که شعرای متقدمین پارسی در آخر
موصوف بجای کسره یا زاید میکردند علی الخصوص وقتیکه میان صفت و موصوف
فاصله افتد چنانکه * به از قید بندی شکستن هزار * چه قید بندی موصوف بمعنی قلعه و هزار
صفت آن است و شکستن درمیان هر دو فاصله هم چنین حصاری موصوف و بانند صفت
آن و [illegible] فاصل * شهری * بیای نسبت اما [illegible] شهر و در اکثر نسخ بجای شهری
کشور [illegible] یعنی آنکه قبول کرد [illegible] گر گران داری و لیکن در
ملک دشمن و بیگانه نا [illegible] ی مستحکم و استوار خواهد
گریخت و بیچاره شهری بیگناه [illegible] خواهد رسید * نظر کن در احوال
زندانیان * که ممکن بود بیگنه [illegible] یان * کاف مصرع دوم تعلیلیه * ممکن بود *
یعنی تواند شد معنی آنکه تفحص حال زندانیان بکن زیرا که تواند شد که بیگناهی
درمیانش باشد * چو بازرگان در دیارت بمرد * بمالش خیانت بود دست برد *
ازان پس که بروی بگریند زار * بهم باز گویند خویش و تبار * که مسکین در اقلیم
غربت بمرد * متاعی که وماند ظالم ببرد * دست برد * بضم بای ابجد و سکون را
و دال بی نقطه بازی و گرو بردن از حریف و کنایه از قدرت و افزونی و دلبری
و فیروزی و چابکدستی و درینجا مراد معنی ترکیبی آن است یعنی دست بمالش بردن

ای مالش را ضبط کردن و داخل بیت المال نمودن خیانت است * غربت *
بالضم دور شدن از وطن و شهر خود * اقالیم غربت * باضافت عام الی الخاص * مساکین *
بالکسر درویش و ضعیف و ذلیل و بیچاره * متاع * بالفتح مایحتاج خانه و آنچه
بدان منفعت گیرند و نفع اندک و چیز اندک معنی ابیات آنکه احیانا اگر بازرگانی و سوداگری
در اقالیم تو بمیرد مال و متاع او را فرق و ضبط مکن و در بیت المال داخل مکن زیرا که چون
خبر وفاتش بخویش و تبارش خواهد رسید خواهند گریست و با هم خواهند گفت که بیچاره
مسکین در اقالیم غربت فوت کرد و متاعی که از و مانده بود ظالم بگرفت و ضبط نمود
و در اکثر نسخ بسر مصرع بیت ثانی کاف هم دیده شد و قیاس هم می خواهد که چنین
باشد چه آن بیت و بیت ثالث بیان خیانت است * بیندیشش از آن طفلکان
بی پدر * وز آه دل دردمندش حذر * کاف طفلکان برای ترحم است و زان
طفلکان اشاره است بر طفلان بازرگان متوفی * حذر * بفتحتین پرهیز کردن * بسا نام
نیکوی پنجاه سال * که یک نام زشتش کند پایمال * الف بسا برای کثرت است
مانند خوشا و بدا یعنی بسیار بسیار و بسیار خوش و بسیار بد * قوله نام نیکوی پنجاه سال * در اینجا
نسخ متفاوت بنظر آمده در اکثر نیکو بواو واقع است درین صورت صفت نام باشد
ای نام نیک که به پنجاه سال اندوخته باشد و در بعض نیکی بیائی دیده شده درین صورت
مضاف الیه نام باشد یعنی نامیکه منسوب به نیکی باشد و در هر دو توجیه مضاف بود
بسوی پنجاه سال و مال هر دو ادا است و مصرع دوم بیان مصرع اول است
و می تواند بود که کاف مصرع دوم مفاجاتیه باشد یعنی ای بی خبر مغرور مشو و بر نیکوئی
حاصل کرده پنجاه ساله نازان مباش زیرا که بسا باشد که ناگاه یک نام زشت نام
نیک پنجاه ساله را پایمال کرده و نیست و نابود گردانیده * پسندیده کاران جاوید
نام * تطاول نکردند بر مال عام * پسندیده کار * بکاف عربی کسیکه کار او پسندیده
و پذیرفته باشد * تطاول * بر وزن تفاعل دست درازی کردن و گردن دراز کردن

ناجاویدان

برای دیدن چیزی * جاوید نام * بسکون دال و بکسر آن چرا که از مرکبات است
توصیف پسندیده کاران یعنی کسیکه نام او جاوید باشد یعنی کسانیکه کارشان پسندیده
و نامشان جاوید است [illegible] اینها که خلاف نام جاوید اند بر مال عوام دست دراز نکردند
و مال مردم [illegible] یعنی نخوردند * که برگشته بادا آن خیانت پرست * که بر مال
مردم بیازید دست * یازیدا * بتحتانی بالف کشیده و کسر زای هوز و سکون
تحتانی و دال مهمله ماضی یازیدن یعنی دست بچیزی دراز کردن این بیت در اکثر
نسخ یافته نشد و در بعضی اگر یافته شد ترتیب نظم مخالف است بهر تقدیر
نزد راقم بعد بیت پسندیده کاران الخ بسیار چسپان است اگرچه بجای دیگر
نیز مربوط می شود زیرا که این مقوله عام است معنی آنکه عوام که مال شان بغارت
و تاراج خواهد رفت خواهند گفت که تا آن خاین که بر مال مردم دست درازی
کند برگشته باد و روی بهی مبیناد * در آفاق گر هر به سر پادشاست * چو مال از
توانگر ستاند گداست * آفاق * بالمد جمع افق. بفتحتین کرانهای جهان و کرانهای آسمان
* هر به سر * بابای اتصالیه یعنی از این سر تا آن سر پادشا مخفف پادشاه این تصرف شاعران
است چنانچه * همه بندگان بوم فرخ کراست * که این تهمتن بر و پادشاست *
معنی آنکه اگر از این سر تا آن سر یعنی پادشاه تمام روی زمین است چون از توانگر
مال بگیرد پادشاه نیست بلکه در حقیقت گداست * بمرد از تهی دستی آزاده مرد *
ز پهلوی مسکین شکم پر نکرد * آزاد * بالمد برون آباد کسی که از تعلق ظاهری
و باطنی خلاص یابد و بی قید و مجرد و نجات یافته را نیز گویند یعنی آزاده مرد اگرا
تهیدستی بمرد قبول میکند لیکن از پهلوی مسکین شکم خود سیر نمیگرداند یعنی مسکین
و محتاج را برای منفعت خود ضرر نمی رساند و در بعض نسخ معتبره * بمرد آن تهیدست
آزاده مرد * بنون قافیه یافته شده و مصرع ثانی بطوریکه مذکور شد و در بعضی بمرد آن
تهیدست آزاده مرد که پهلوی مسکین شکم پر نکرد بکام واقع است چنانچه شاه

نسوی بهمین هر دو متن را اختیار کرده و در متن اول کات یعنی هر که در مصرع دوم مقدر را اعتبار فرموده یعنی هر که از مال مفلس شکم پر نکرد و خود برنج و محنت بسر برد اگر بظاهر مرده باشد در حقیقت نمرده است لان اولیاء الله لا یموتون و صحت معنی نسخهٔ ثانی برین توجیه نموده که هر که پهلوی مسکین و جوار مفلس شکم خود پر نکرد باین معنی که هر چه از وجه قوت بدست او آمده آنرا بر همسایهٔ مسکین قسمت نموده خورد و بخویشتن پروری مشغول نشد اگر بظاهر مرده باشد در حقیقت نمرده است چراکه نام نیک در جریدهٔ روزگار ثبت خواهد ماند محرر سطور می گوید که متن اول اصح باشد و این هر دو متن از تصحیفات بود چه درین حکایت بیان احسان نیست بلکه بیان احتراز از ظلم و تعدی است چنانچه از سیاق حکایت بر ظاهر است پس هر دو توجیه تکلف محض باشد

* حکایت در معنی شفقت بر رعیت *

* شنیدم که فرماندهی دادگر * قبا داشتی هر دو رو آستر * آستر * بالمد بطانه ضد ابره * قبا * بروزن صبا جامهٔ ایست پوشیدنی و مقرر است که در باطن قبا آستر و در ظاهر ابره میدوزند و ابره از آستر قیمتی می باشد مگر آن پادشاه اقبای هر دو سو یکسان بود و فرقی در ابره و آستر نداشت * یکی گفتش ای خسرو نیک روز * قبای ز دیبای چینی بدوز * دیبا * بروزن زیبا قماشی باشد از حریر الوان * دیبای چینی * دیبائی که از چین خیزد * دوز * امر از دوختن لازم و متعدی هر دو آمده و اینجا متعدی مستعمل * بگفت اینقدر ستر و آسایش است * وزین بگذری زیب و آرایش است * ستر * بالفتح پوشیدن و بالکسر پوشش و پرده یعنی اینقدر که می بینی ستر و آسایش است و اگر ازین بگذری محض زیب و زینت است که مردان را احتراز از آن لازم و خاصه برای زنان موضوع پوشیده نماند که این بیت در نسخهای متعارفه بهمین متن است لیکن فقیر می گوید که لفظ بگذری بیای خطاب تصحیف بگذرد باشد چه فاعل بگذری مخاطب باشد و آن شخص گوینده خواهد بود و این معنی چندان

چسپان نیست و اگر بگذرد و بصیغهٔ مضارع بودی بی تکلف درست می نشیند و با بیات
سابقه و لاحقه بیا ؛ چسپان یعنی پوششی که میدارم برای ستر و آسایش بس
است و اگر ازین بگذرد و تکلفی دران بکار رود زیب و آرایش خواهد بود * نه از بهر
آن می ستانم خراج * که زینت کنم بر خود و تخت و تاج * اگر چون زنان حله بر تن
کنم * بمردی کجا دفع دشمن کنم * حله * بالضم بردیمنی و جامهٔ که آستر داشته باشد
و شلوار و ردا یعنی ازار و چادر * بمردی * بهای قسمیه یعنی سوگند مردی و مردانگی *
مرا هم زصد گونه آز و هواست * ولیکن خزینه نه تنها مراست * آز * بالمد و سکون زای
نقطه دار بمعنی آرزو و خواهش و حرص باشد * خزینه * بکسر خای معجمه اما خزانه بالکسر
بمعنی گنجینه * خزاین پر از بهر لشکر بود * نه از بهر آئین و زیور بود * آئین * بر وزن
پائین بمعنی زیب و زینت و آرایش باشد و عبدالواسع بجای آئین آذین نوشته
آذین بالمد و ذال نقطه دار بمعنی زیب و زینت بود و در بعض نسخ * نه از بهر این
زیب و زیور بود هم آمده * سپاهی که خوش دل نباشد زشاه * ندارد حدود و ولایت
نگاه * چو دشمن خر روستائی برد * ملک باج و ده یک چرا می خورد * باج * بر وزن
تاج مال و اسبابی که بادشاهان زبردست از بادشاهان زیر دست گیرند و هم چنین
سلاطین از رعایا ستانند و زر یکه راه داران از سوداگران بگیرند * ده یک * آنکه از متاع
ده روپیهٔ سوداگر یک روپیه بگیرند و آن را عشر خوانند و این از حربی است اما از
ذمی بیست یک و از مسلمان چهل یک بگیرند * روستائی * با نای مجهول و فوقانی
بالف کشیده دهقان را گویند که باشندهٔ ده باشد * مخالف خرش برد و سلطان خراج *
چه اقبال ماند دران تخت و تاج * خراج * بفتح اول آنچه از محصول زمین حصهٔ سرکار
بگیرند * اقبال * با لکسر سعادت و دولت * تخت و تاج * کنایه از ملک
و کشور است و میتواند که معنی حقیقی آن مراد باشد * مروت نباشد بر افتاده زور *
برد مرغ دون دانه از پیش مور * مروت * بضمتین سهم و رای مهمله و تشدید

داد مردی و مردانگی * دون * بالضم عاجز و زبون یعنی بر عاجز و افتاده زور کردن
مردانگی نیست بلکه کمال دون همتی است چرا که از پیش مور ضعیف که بمشقت
بسیار دانه برای قوت فراهم آورده باشد دانه ربودن و بیچاره را بی برگ و نوا داشتن
کار مرغ دون همت است نه عالی همتان * رعیت درخت است اگر پروری * بکام
دل دوستان برخوری * به بی رحمی از بیخ و بارش مکن * که نادان کند حیف بر خویشتن *
بای بکام بمعنی موافق و مطابق یعنی حسب خواهش دل دوستان * قوله بیخ و بارش مکن *
ذکر لفظ بار بعد بیخ بقصد شمول افراد و مبالغه باشد چه بیخ و بار درینجا بمعنی اصل
و نسل است و محاوره فارسیان است که دو لفظ متقابل و متضاد باهم ذکر کنند و معنی جمع
و همه اراده نمایند چنانکه نزدیک و دور و عرش و فرش و اصل و نسل و امثال آن و الا کندن از بار
نسبت ندارد * حیف * بالفتح جور و ستم یعنی ای غافل بی خبر بدانی که رعیت نسبت
بپادشاه درخت است اگر او را به پروری و از آفات و عاهات نگهداری البته حسب
خواهش دل دوستان بر خواهی خورد و متمتع خواهی شد پس نباید که از روی بیرحمی و بیمروتی
از بیخ و بارش بر کنی و تیشه ستم بر پایش زنی زیرا که نفعی از وی بتو عاید است
و کار نادان است که حیف و ستم بر خود کند و خود را از پای افگند * کسان برخورند از جوانی
و بخت * که بر زیر دستان نگیرند سخت * برخوردن * بواو معدوله بهره مند شدن و نفع
گرفتن * سخت گرفتن * کنایه از ایذا دادن و دشوار گرفتن * اگر زیر دستی درآید ز پای *
حذر کن ز نالیدنش بر خدای * از پای درآمدن * بمعنی افتادن و سقط شدن * حذر *
بفتحتین پرهیز کردن و ترسیدن * چو شاید گرفتن بنرمی دیار * به پیکار خون از مسامی مبار *
بمردی که ملک سراسر زمین * نیرزد که خونی چکد بر زمین * پیکار * بفتح بای فارسی جنگ
و جدل * مسام * بالفتح میم و سین مهمله بالف کشیده و تشدید میم سوراخهای بن موی بدن
جمع مسم تخفیف آن برای ضرورت شعر است و یاء در آخرش نکره * خون از مسام
بر آوردن * عبارت از کشتن و خون ریزی کردن خلاصه معنی آنکه ای جهان جوی

اگر ملکی و ولایتی بنرمی و آسانی بدست تو آید احتیاج جنگ و جدل نیست پس نباید که آماده جنگ باشی و خونریزی کنی بیان آری سوگند جوانمردی که سلطنت روی زمین قیمت آن ندارد که عوض قطره خونی تواند شد و تدارک آن تواند کرد غرض مقصود مبالغه در کم آزاری و خونریزی است و در نسخ عامه بجای مسامی مشامش بشین منقوط واقع است و مشام بمعنی بینیها و مواضع قوت شامه است درین صورت مرجع ضمیر وجودی ندارد و اگر کنایت بکار برند و لفظ دیار مرجعش قرار دهند و اهل دیار ازان مقصود دارند تصرف ... است که طبع سلیم ازان ابائی کند

حکایت

... م که جمشید فرخ سرشت * بسر چشمه بر بسنگی نوشت * بدین چشمه چون ما بسی دم زدند * برفتند چون چشم بر هم زدند * جمشید * بالفتح و بیای فارسی نام بادشاهی است حکیم پیشه که جن و شیاطین مسخر او بودند و این لفظ مرکب است از جم که بمعنی بادشاه بزرگ باشد و شید که بپهلوی شعاع را گویند یعنی پادشاه روشن وجه تسمیه نظر بتطویل فرو گذاشته شد گویند که سه صد سال ملک راند و بقولی هفتصد و نوزده سال و بقولی پانصد سال و در عهد او خلق را بیماری و زحمت نبود آخر الامر دعوی خدائی کرد و بر دست ضحاک کشته شد * سرچشمه * سر زاید است هم چو سر حد و سر زمین و چشمه جائی که ازانجا آب جوشد و روان شود * قوله بسر چشمه بر بسنگی نوشت یعنی بر چشمه که از سنگی جوشیده بود رقم کرد و تواند بود که معنیش چنین باشد بسنگی که بر سر چشمه افتاده یا نصب بود کتابت کرد و رقم نمود * دم زدن * کنایه از توقف کردن و دعوی نمودن باشد * چشم بر هم زدن * کنایه از ایما و اشاره کردن و زمان اندک که بعربی طرفة العین گویند معنی ابیات آنکه شنیدم که جمشید مبارک سرشت بر سنگی که بر چشمه افتاده بود ثبت نمود که بدین چشمه مثل ما بسیار کس توقف ورزیدند و قرار گرفتند یا دعوی کردند اما در چشم زدن برفتند و هیچ فایده برنگرفتند در بعض نسخ * بسر چشمه بر بسنگی نوشت *

معنی آن واضح است و لیکن نسخهٔ اول افصح * گرفتند عالم بمردی و زور *
ولیکن نبردند با خود بگور * چو بر دشمنی باشدت دسترس * مرنجانش کورا همین غصه
بس * عالم * بفتح لام آفریدگان تمامی و آنچه در میان فلک الافلاک باشد * دسترس *
قدرت و توانگری * غصه * بالضم و تشدید صاد اندوه گلوگیر و در فارسی بمعنی خشم
است * دشمنی * بیای تنکیر یعنی چون بر دشمنی ترا قدرت و دسترس باشد ای بروی
غالب آمدن توانی و در توانگری و سروسامانی از وی افزون باشی در پی ایذای او مباش
زیرا که او را همین غم و غصه که تو زبر دست هستی و او زیر دست تست و با تو تاب
مقاومت ندارد کافی است * عدو زنده سرگشته پیرامنت * به از خون او کشته در
گردنت * عدو * بفتح عین و ضم دال مهملتین و تشدید واو دشمن و در فارسی به تخفیف
واو مستعمل * سرگشته * بکاف فارسی بمعنی شوریده مغز و حیران * پیرامن * بفتح بای
فارسی و کسر آن و یای مجهول گردا گرد چیزی * گشته * بمعنی گردنده مشتق از
گشتن یا ماضی بمعنی مصدری واقع است معنی آنکه دشمن زنده که در فکر و اندیشه
عداوت و خیال مضرت تو شوریده و حیران گردا گرد تو باشد بهتر از ان است
که او را بکشی و خون او در گردن تو گردنده باشد یا به از خون او در گردنت گشتن

* حکایت در شناختن ملوک دوست و دشمن را *

* شنیدم که دارای فرخ تبار * ز لشکر جدا ماند روز شکار * دارا * پادشاهی بود
در ایران که بجنگ سکندر رومی بر دست سرهنگان خود کشته شد * دوان آمدش
گله بانی به پیش * بدل گفت دارای فرخنده کیش * گله * بفتح کاف فارسی و ثانی
مشدد و غیر مشدد رمهٔ گوسفند و شتر و اسپ و خر و گاو و آهو و امثال آن باشد
* کیش * بیای مجهول بر وزن ریش بمعنی ترکش و بمعنی دین و مذهب و ملت هم
آمده است و درینجا ثانی مراد و در متن چهاپه * دوان آمدش گله بانی به پیش *
شهنشه بر آورد تغلق ز کیش * واقع است ظاهرا از تغلق تیر خواسته باشد لیکن در لغت

بفت شود * بگیرد و شمن است اینکه آمد بجنگ * ز دو ورش بدو زم به تیر خدنگ
* خدنگ * بالفتح بر وزن پاسنگ درختی است بسیار سخت که از چوب آن نیزه
و تیر سازند و تیر خدنگ تیری که از چوب خدنگ سازند * بصحرا ز از دشمنان دار باک *
* که ور خانه باشد گل از خار پاک * صحرا * بالفتح میدان و دشت ظاهر آن است
که خار عبارت از خارها باشد که گرد باغ و کشت برای محافظت نصب کنند آن را خار
بندی و ... نیز گویند معنی آنکه پادشاه با دل خود گفت که در صحرا از دشمنان ترسان
باید ... احتیاط نیکو باید کرد نه در خانه چه خاربندی برای گلهای صحرای باشد و گلهای
... احتیاج بدان نیست * کمان کیانی بزه راست کرد * بیکدم وجودش عدم
راست کرد * کیان * بفتح اول جمع کی باشد یعنی پادشاهان بزرگ و پادشاهان
کیان را نیز گویند که کیومرث و کیقباد و کیکاوس و کیخسرو و کی لهراسب باشد * زه *
بکسر اول و سکون ثانی چله کمان و کناره هر چیز هم است هم چو زه گریبان و زه حوض
* برآورد چوپان بدل خروش * که دشمن نیم داد هان کم کوش * چوپان * بالفتح
داعی * بدول * بر وزن مخمل ترسنده و ترسناک را گویند و در بعض نسخ بجای
۱۰ این بیت * بگفت ای خداوند ایران و تور * که چشم بد از روزگار تو دور * تور *
بالضم مختصر توران که ولایتی است مشهور * من آنم که اسپان شه پرورم * بخدمت
درین مرغزار اندرم * مرغ * بفتح اول و ثانی منقوطه موقوف بمعنی سبزه
شاداب که اهل هند آن را دوب گویند و زار کلمه ایست که در مقام کثرت
استعمال کنند هم چو گلزار یعنی جائیکه در آنجا گل بسیار باشد * ملک را دل رفته آمد
بجای * بخندید و گفت ای نکو هیده رای * نکو هیده * بکسر نون و ضم کاف تازی
زشت و بد * ترا یاوری کرد فرخ سروش * وگرنه زه آورده بودم بگوش * سروش *
بالضم بر وزن خروش نام جبرئیل است خصوصا و هر فرشته که پیغام آور باشد ...
و مطلق فرشته را نیز گفته اند و نام فرشته نیز هست که ... ست ... کان ...

الاست * نگهبان مرعی بخندید و گفت * نصیحت ز منعم نشاید نهفت * مرعی *
بفتح میم و سکون را و فتح عین غیر منقوط و الف مقصوره در آخر جای چریدن و چراگاه
و گیاه سبز و نگهبان مرعی بترکیب اضافی عبارت از گله بان است * منعم * بضم
میم و کسر عین صاحب مالدار و نعمت دهنده * نه تدبیر محمود و رائی نکوست * که دشمن نداند
شهنشه ز دوست * محمود * بالفتح ستوده * چنان است در مهتری شرط زیست *
که هر کهتری را بداند که کیست * مهتری * بکسر میم سرداری * کهتر * بالکسر خرد و این
بیت و ابیات لاحقه تا قول دران تخت و ملک از خلل غم بود الخ مقوله شبان
است * مرا بارها در حضر دیده * ز خیل و چراگاه پرسیده * حضر * بفتحتین شهر
و خانه ضد سفر * خیل * بالفتح گله اسپان و چراگاه معطوف است بر خیل یعنی حقیقت
اسپان و کیفیت چراگاه پرسیده و می تواند که خیل مضاف بطرف چراگاه باشد
یعنی خیلی که در چراگاه است احوال آن پرسیده * کنونت بمهر آمدم پیش باز *
ندانیم از بداندیش باز * مهر * بالکسر شفقت * باز * بمعنی جدا و علیحده یعنی
اکنون که از مهر و شفقت پیش تو آمدم آیا از دشمن جدائی شماری و فرق در دوست و
دشمن می آری * توانم من ای نامور شهریار * که اسپی برون آرم از صد هزار * مرا
نگهبانی بعقل است و رای * تو هم گله خویش داری بپای * یعنی ای پادشاه من که
کمترین نوکران توام و گله خود را که حیوانی است و لایعقل محض است بعقل و رای
حراست می نمایم و چندان اهتمام در نگهداشت بجا می آرم که فرد فرد از گله خود
جدا می شناسم تو که شبان جهانی و ودیعت یزدانی در دست است کمال سعی
و اهتمام است مصروف دار که گله خود را از آفات و عاهات نگهداری و دوست را دشمن
نپنداری * دران تخت و ملک از خلل غم بود * که تدبیر شاه از شبان کم بود *
خلل * بالفتح فساد و رخنه میانه چیزی * چو دارا شنید این حکایت ز مرد * نکوئیش
گفت و نکوئیش کرد * نکوئیش * بیای موحده یعنی دارا او را بسیار ستود

وتحسین و آفرین نمود و نکوئی و احسان در حق وی بجا آورده و تواند بود * که نکویش *
بیای مجهول باشد یعنی او را نکوئی گفت ای شخص نیک و دانشمند و صاحب خرد
و دانشت یا خیرخواه تصور کرد * همیرفت و می گفت در خود خجال * بباید نوشت این
نصیحت بدل * این نصیحت اشارت است بدانچه نگهبان مرعی بدارا گفت

گفتار در نظر پادشاهان در حق رعایا * توکی بشنوی ناله دادخواه

* بکیوان برت کله خوابگاه * کیوان * بالفتح نام زحل که ستاره ایست بر فلک هفتم
* کله * ... ف تازی و تشدید لام پرده باریک که بدان از پشه خود را نگهدارند و شارح
... یعنی خیمه شب خواب پوشش یعنی در حالیکه خیمه شب خواب تو برسر کیوان باشد
ای چنان مرتفع و بلند بود که فریاد دادخواهان در آنجا نتواند رسید ناله مظلومان کی خواهی
شنید و بداد مظلومان کی خواهی پرداخت و در بعضی بکیوان زده واقع است * چنان
خسب کاید فغانت بگوش * اگر دادخواهی بر آرد خروش * که نالد ز ظالم که در
دور تست * که هر جور کو میکند جور تست * کاف مصرع بیت ثانی برای ربط و کاف
دیگر ... میان مصرع است توصیفیه یا بیانیه و کاف مصراع ثانی اضرابیه یعنی
ای غافل ظالمی که در دور تست و ظلم بر رعایا و زیردستان میکند چنان مپندار که سزای آن
بر ظالم باشد بلکه در حقیقت آن ظلم ظلم تست پس از مکافات آن اندیشه کن و در
بعض نسخه نالد ز ظالم الخ * واقع است و معنی آن واضح * نه سگ دامن کاروانی درید *
که دهقان نادان که سگ پرورید * کاف مصرع دوم برای اضراب است یعنی سگ
دامن کاروانی ندرید بلکه دهقان نادان که سگ را پرورش کرد * دلیر آمدی سعدیا
در سخن * چو تیغت بدست است فتحی بکن * تیغ عبارت از سخنان حق و کلام
صدق است * بگو آنچه دانی که حق گفته به * نه رشوت ستانی و نه عشوه ده * رشوت *
بالکسر چیزیکه بکسی دهند تا کار سازی ناحق کند * رشوت ستان * یعنی رشوت گیرنده
* عشوه * بالکسر کرشمه و فریب و کار پوشیده * طمع بند و دفتر ز حکمت بشوی *

طمع بگسل و هر چه خواهی بگوی * غرض ازین بیت ملامت و سرزنش طامعان
وحریصان است حاصل آنکه چون طمع را شعار خود ساختی از دفتر دانائی خود حکمت
و دانش را بشوی و کان لم یکن انگار چه بسبب غرض و طمع موافق حکمت عمل
نخواهی کرد و در بعض نسخ * طمع بند و دفتر ز حکمت بشوی * واقع است معنی واحد باشد
و در بعضی * زبان بند و حکمت ز دفتر الخ * دیده شد یعنی از حرص و طمع زبان را به بند
و حکمت و دانائی را از دفتر بشوی * طمع را سه حرف است و هر سه تهی * ازان
نیست مر طامعان را بهی * معنی بیت ظاهر است * حکایت *

* بریافت گردن کشی در عراق * که میگفت مسکینی از زیر طاق * عراق بالکسر
نام ولایتی است مشهور و آن دو باشد عراق عرب و عراق عجم عراق عرب بسوی
دجله بغداد و عراق عجم در ایران زمین * طاق * بنائی که خمیده و کج سازند چون
محراب و درینجا مطلق کاخ و کوشک مراد باشد یعنی آواز مسکینی که در زیر محل
میگفت بگوش گردن کشی رسید و در بعضی * که میگفت گوینده الخ * واقع است

* تو هم بر دری هستی امیدوار * پس امید بر در نشینان بر آر * نخواهی که باشد
دلت دردمند * دل دردمندان بر آور ز بند * بند * بالفتح گره و قید و بمعنی غم و غصه
و محنت هم هست یعنی مطلب و مقصود دردمندان حاصل کن و دل ایشان را
از بند غم و الم بر آر و در متن چهاپه * دل دردمندان بر آور ز بند * که هرگز نباشد دولت
دردمند * پریشانی خاطر دادخواه * بر اندازد از مملکت پادشاه * فاعل بر اندازد
پریشانی خاطر که در مصرع اول است یعنی پادشاه را از مقام پادشاهی بر افگند الخ
سلطنت و حکمرانی معطل سازد * تو خفته خنک در حرم نیمروز * غریب از برون
گو بگرما بسوز * خنک * بضم اول و ثانی و سکون کاف تازی سرد و بمعنی خوش
و خوشحال آمده * نیم روز * یعنی نصف روز و آن رسیدن آفتاب است بر دایره
نصف النهار یعنی هرگاه تو بمشکوی راحت باستراحت در خواب خوش خفته باشی

بیچاره را بگو که از بیرون بگرما بسوزد خلاصه اینکه اگر پادشاه در بند آسایش خویشتن
بود فریاد مظلومان که خواهد شنید و بداد مسکینان و غریبان که خواهد رسید * ستاننده داد آنکس
است * که بستاند از پادشه داد خواست * خلاصه اینکه اگر پادشاه بداد مظلوم
نرسد گویا پادشاه بروظلم کرده باشد پس خدای تعالی داد آن مظلوم از پادشاه خواهد گرفت

* حکایت در شفقت ملوک پیشین بر مسکینان *

یکی از بزرگان اهل تمیز * حکایت کند ز ابن عبد العزیز * ابن * بالکسر بمعنی پسر
* عبد العزیز نام پادشاهی بود عادل که او را عمر عزیز میگفتند یعنی بزرگی از جمله
بزرگان اهل تمیز از احوال پسر عبد العزیز حکایت میکند * که بودش نگینی در
انگشتری * فرو مانده از قیمتش جوهری * شین ضمیر بودش راجع است بطرف ابن
عبد العزیز * بشب گفتی آن جرم گیتی فروز * دری بود از روشنائی چو روز * جرم * بالکسر
تن * گفتی * بمعنی گویا * در * بضم دال بمعنی لولو معنی آنکه در شب تاریک گویا آن
تن روشن کننده گیتی گوهری بود در روشنائی هم چو روز روشن و در شرح بانوی
مرقوم است * در * بفتح دال بمعنی دروازه یعنی گویا آن تن روشن کننده گیتی
دروازه روشنی بود که از پرتو آن شب تاریک روشن می شد چنانچه روز که سرمایه
روشنی است و در بعضی از نسخ صحیحه معتبرها * دری بود در روشنائی روز * دیده شد
بدین تقدیر در بضم دال بمعنی گوهر و لفظ روشنائی مضاف بجانب روز خواهد بود
معنی آنکه گویا آن جرم گیتی فروز گوهری در روشنائی روز بود یعنی روشنائی داشت
همچو روشنائی روز و این محاوره فارسیان شایع است که می گویند که این آب در صفائی
لولو است بدین معنی که هم چو لولو صاف است * قضارا در آمد یکی خشک سال *
که شد بدر سیمای مردم هلال * قضارا * بارادت خدای تعالی و فارسیان بمعنی ناگاه
و یک بیک و ناگرفته استعمال کرده اند * خشک سال * بالضم و یا کاف تازی
موقوف سال بی باران و قحط سال * بدر * بالفتح ماه تمام * سیما * بالکسر و القصر نشان

وعلامت و در فارسی یعنی پیشانی و چنین باشد * هلال * وبکسر ماه نو یعنی
رخساره وپیشانی مردم که مثل ماه تمام بود از صعوبت خشک سالی و بی توشگی
وخوف هلاکت مانند ماه نو خشک ای لاغر شد * چو در مردم آرام و قوت ندید *
خود آسوده بودن مروت ندید * فاعل ندید ابن عبد العزیز * چو بیند کسی زهر
در کام خلق * کیش بگذرد آب شیرین بحلق * بفرمود و بفروختندش بسیم * که رحم
آمدش بر فقیر و یتیم * بیک هفته نقدش بتاراج داد * بدرویش و بیکس و محتاج
داد * تاراج * از یکدیگر جدا کردن و غارت نمودن * فتادند بروی ملامت کنان
* که دیگر نیاید بدست چنان * ملامت * بالفتح نکوهش و سرزنش یعنی بر دارم
او را ملامت و نکوهش کردن گرفتند و زبان طعن بر وی گشادند که دیگر چنین گوهر
بی بها بدست تو نخواهد آمد * شنیدم که میگفت و باران دمع * فرو میدویدش
بعارض چو شمع * که زشت است پیرایه بر شهریار * دل شهری از ناتوانی فگار * دمع *
بالفتح آب رفتن از چشم و اشک چشم * عارض * بکسر رای مهمله آنکه شکم
* اعراض کند و در فارسی رخساره را گویند یعنی جای بر آمدن ریش از روی
* شمع * بالفتح معروف که از موم سازند قوله و باران دمع واو حالیه است * پیرایه *
بکسر بای پارسی و سکون یای مجهول آرایش و زیور و کنایه از ساختن و پرداختن
هم هست * فگار * بکسر اول و کاف فارسی بر وزن شکار زخمی و آزرده * شهری *
بیای نسبت باشنده شهر و تواند بود که شهری بیای مجهول برای وحدت باشد چنانچه
در عالمی معنی ابیات آنکه چون کوتاه بینان به پادشاه زبان نکوهش دراز کردند شنیدم
که میگفت و حال آنکه اشک چشم بر رخساره اش مثل شمع فرو میدوید که بر شهریار
زیب و زینت زشت است الخ و در بعضی بجای ناتوانی بی نوائی هم هست * مرا شاید
انگشتری بی نگین * نشاید دل خلق اندوه گین * پوشیده نماند که بیت آینده در اکثر
نسخ درین حکایت نیست و الحق درین محل بسیار چسبان هم نمی افتد * دل دوستان

جمع بهتر که گنج * تهی یعنی خالی به که مردم برنج * در هر دو مصرع کاف بمعنی از باشد یعنی
دل دوستان جمع بهتر است از گنج و خزینه تهی ماندن بهتر است از بودن مردم برنج یا
کاف بر دیدبه تواند بمعنی ایا یعنی گنجینه خالی بهتر است یا مردم برنج و شدت دل دوستان
جمع بهتر است یا گنجینه معمور درین صورت مضمون هر دو مصرع استفهامیه باشد و می تواند که
کاف هر دو مصرع نافیه باشد ای دل دوستان جمع بهتر است نه گنجینه و خزینه خالی بهتر
است مردم را برنج داشتن خالی ای خالی از زین بیت تا آخر حکایت مقوله شیخ علیه الرحمت
است * [illegible] آنکه آسایش مرد و زن * گزیند بر آسایش خویشتن * گزیند * ای اختیار
کند * آسایش مرد و زن * یعنی آسایش جمهور خلق * نکته * محاوره فارسیان است
که چون دو لفظ متقابل پهلوی هم ذکر کنند معنی جمیع و همه اراده نمایند چنانچه عرش و فرش و
ماه و ماهی و امثال آن هم چنین مرد و زن چنانچه مولانا رومی راست * از نفیرم مرد و زن
نالیده اند * معنی بیت آنکه خوشا آنکسی که آسایش جمهور خلایق بر آرام خویشتن اختیار
کند یعنی راحت خلق الله بر استراحت نفس خویش مقدم دارد * نگردد ز رغبت
هنر پروران * بشادی خویش از غم دیگران * رغبت * بالفتح خواهش نمودن * هنر
بضم یکم و فتح دوم کسب علوی چنانچه خواندن و نوشتن نه بافتن و دوختن که حرفه است
* هنر پرور * صاحب هنر و اهل فضل معنی آنکه ارباب فضل و هنر بشادیی که از غم
دیگران حاصل آید میل و رغبت نه نموده اند * اگر خوش بخسپد ملک بر سریر * نپندارم
آسوده خسپد فقیر * وگر زنده دارد شب دیرباز * بخسپند مردم بآرام و ناز * فاعل
دارد و روشنا است * دیرباز * بابای ابجد بر وزن پیش واز بمعنی دراز است و درازی
زمان و مدت دا نیز گویند * شب زنده داشتن * بیدار ماندن * ناز * ضد نیاز یعنی اگر ملک
وقت شب تا دیر بیدار ماند و نگهبانی مردم از دزد و مفسد کند مردم بآرام و ناز بخسپند *
* بحمد الله این سیرت و راه راست * اتابک ابو بکر بن سعد راست * حمد الله *
یعنی سپاس و ستایش خدای تعالی راست و محاوره فارسیان است که این

لفظ را بجای سپاس اداء شکر گزاری می آرند برین تقدیر یاد او لش زاید باشد
مثلا در اصل این کلمه متعلق فعل محذوف است یعنی حمد بحمد الله ای حمد
میکنم حمد کردنی خدای تعالی را *این غیرت* اشارت است بر غیرت مشهوده که
در ابیات سابقه گذشته *کس از فتنه در پارس دیگر نشان* نه بیند مگر قامت
مهوشان * مهوش* بفتح یکم و سیوم بمعنی ماه مانند چه وش بمعنی مانند است و مه
مخفف ماه یعنی سوای قامت ماهرویان که مایه شر و فتنه است دیگر نشان فتنه
و فساد در پارس کسی نمی بیند *یکی پنج بایم خوش آمد بگوش *که می گفت گوینده
خوب دوش* دوش* بر وزن هوش شب گذشته *قوله یکی پنج بایم* در شرح
هانسوی است که لفظ یکی بر سبیل تاکید کلام باشد که در محاوره فارسیان کثیر الوقوع
است راقم سطور گوید تواند بود که اطلاق لفظ یکی بر پنج بیت بوجه اعتباری
باشد باین معنی که پنج بیت را بر سبیل بیت مجموعی یکی قرار داده یکی پنج
بیت گفته چنانچه بر ارباب تفحص پوشیده نیست و ابیات پنجگانه آینده می آید

مثال *مرا راحت از زندگی دوش بود*
که آن ماه رویم در آغوش بود* مرا او را چو دیدم سر از خواب مست *بدو گفتم ای
سرو پیش تو پست * دمی نرگس از خواب نوشین بشوی * چو گلبن بخند و چو
بلبل بگوی *مر* برای افاده معنی حصر است و می تواند که برای تحسین کلام باشد
*قوله ای سرو پیش تو پست *ای حرف ندا و منادای محذوف یعنی ای محبوب
نرگس بفتح نون و کسر کاف فارسی گلی است خورد و گرد که درونش زرد
است و بیرونی آن سفید و استعاره به چشم معشوق اطلاق کنند *نوشین *
بر وزن دو پاین بمعنی شیرین و گوارا باشد *گلبن * بضم اول و بای ابجد و سکون
ثانی و نون درخت گل و بوته گل را گویند *چه می خسپی ای فتنه روزگار *بیا و می لعل
نوشین بیار* و در بعضی *بیا و از می لعل دوشین بیار* نگه کرد شوریده از خواب

و گفت * مرا فتنه خوانی و گوئی مخسپ * شوریده * بالضم و با دال فارسی پریشان و
دیوانه * مخسپ * صیغه نهی است از خفتن بر خلاف قیاس * قوله نگه کرد شوریده الخ
یعنی هرگاه معشوق را فتنه روزگار خواندم و از خفتن منع نمودم مرا سیمه از خواب بمن
نگه کرد و غضبناک گفت عجب است که مرا فتنه می خوانی و می گوی مخسپ پوشیده نماند که
این پنج بیت مقوله گوینده است و بیت آخر که بیت ششم است مقوله سعدی علیه الرحمة
باشد که باعث غائی و اصل مطالب ابیات سابقه از خوابیدن فتنه و عدم بیداری آن
در ایام سلطان است * در ایام سلطان روشن نفس * نبیند دگر فتنه بیدار کس * روشن
نفس * کنایه از مردم صادق القول و صاحب فراست و درینجا مراد از سعد بن ابو بکر
یعنی الحق در ایام سلطنت سلطان روشن نفس ای سعد بن ابو بکر کسی فتنه را بیدار
نمی تواند دید پس فتنه گفتن و به بیداری امر نمودن نشاید * حکایت *
* در اخبار شاهان پیشینه هست * که چون تکله بر تخت زنگی نشست * اخبار * بالفتح
جمع خبر یعنی تواریخهای شاهان پیشین * تکله * بالضم با کاف تازی نام یکی از
پادشاهان شیراز * زنگی * نام جد ابو بکر بن سعد * بدوران کس نیازرد کس * مسبق برد
ار گر خود همین بود و بس * مصرع دوم مقوله مصنف رح است بطریق جمله معترضه
یعنی آنکه در اخبار شاهان پیشین مرقوم است که هرگاه تکله به تخت زنگی جلوس فرمود
و سلطنت برو مسلم شد باهمه عدل و داد ملک راند چنانچه دادگستری و ظلم گدازی
او بمرتبه رسید که در عهد او هیچ کس آزرده نشده الحق اگر هم چنین بوده که مرقوم
شد او روشنائی نیکنامی و عدل و انصاف سبق برد و پادشاهان را همین کافی است
* چنین گفت یکره بصاحبدلی * که عمرم بسر رفت بیحاصلی * بخواهم بکنج عبادت
نشست * که دریابم این پنج روزی که هست * یکره * یعنی یکمرتبه * بیحاصلی *
یای تحقیر * کنج * بضم کاف تازی گوشه و پایغوله خانه باشد که در عربی زاویه خوانند
* پنجروز * کنایه از ایام قلیل و بیان آن مفصل در اوایل کتاب گذشت

* دریابم * مضارع متکلم از دریافتن بمعنی حاصل کنم و بدست آورم یعنی این
ایام قلیل را که از عمر من باقی است حاصل کنم ای در عبادت خالق صرف نمایم و
در لهو و لعب نگذارم * چو می بگذرد ملک و جاه و سریر * نبرد از جهان دولت
الا فقیر * یعنی چون ملک و جاه بگذرد وای هر [illegible] وقت مرگ فرا رسد دولت دنیا
ازو باز ماند هیچ کس دولت از جهان نبرد مگر فقیر تا اینجا مقولهٔ تکله است * چو بشنید
دانای روشن نفس * به تندی بر آشفت کای تکله بس * دانای روشن نفس
اشاره است بصاحبدل که مخاطب تکله بود * تند * بالضم معروف است که مرادف
تیز باشد و هر چیز که از جای برجهد و جهنده و خشمگین و غضبناک و یاد رآخرش مصدری
است یعنی تیزی و جهندگی و خشمگینی * آشفتن * بالف ممدوده و ضم شین منقوطه
بهم بر آمدن و غصه شدن یعنی غضبناک شد و گفت که ای تکله بس کن و ازین بیش
مگوی * طریقت بجز خدمت خلق نیست * بتسبیح و سجاده و دلق نیست * طریقت *
راه و روش و مذهب که باعث پاکیزگی و صفائی باطن باشد * تسبیح * خدا را
بپاکی یاد کردن و سبحان الله گفتن * سجاده * بالفتح والتشدید جای نماز و نشان سجده در
پیشانی و از استاد شیخ محمد خضری بالضم مع التشدید مصحح است * دلق * بالفتح
پشمینه ایست که درویشان پوشند * تو بر تخت سلطانی خویش باش *
باخلاق پاکیزه درویش باش * بصدق و ارادت میان بسته دار * ز طامات و
دعوی زبان بسته دار * صدق * بالکسر راست گفتن و در اصطلاح سالکین صدق
آن است که هر چه داری بنمائی با خدا و خلق او در سر و علانیه * ارادت * [illegible] خواهش
و خواستن * میان بسته * مستعد و مهیا و آماده خدمت شده و نوکر و ملازم را
نیز گویند * طامات * سخنان بیهوده و قیل طامات ضد طاعات و مکر و حیله و دروغ
* زبان بستن * کنایه از خاموش شدن و سکوت ورزیدن معنی آنکه در راست
گوئی و مرضیات الهی خویشتن را مستعد و آماده دار و سر از فرمان حق تعالی متاب

و از بیهوده گوئی و دروغ زنی و دعوی باطل که غرور و پندار نفس باشد خاموشی و سکوت اختیار کن * قدم باید اندر طریقت نه دم * که اصلی ندارد دم بی قدم * قدم * بفتحتین پای که از پاشنه تا سر انگشتان باشد و در اینجا مراد از قدم عمل باشد * دم * بمعنی نفس است اما در اینجا مجاز از سخن مراد باشد یعنی در طریقت عمل و کردار باید نه گفتار چه قول بی عمل بی حقیقت است و اعتباری ندارد * بزرگان که نقد صفا داشتند * چنین خرقه زیر قبا داشتند * صفا * بالفتح والقصر پاک و بیغش شدن ضد کدر * خرقه * با کسر دلق یعنی بزرگان پاک سرشت که گنجینهٔ دل را از نقد صفا معمور و صحن سرای باطن را از غبار کدورت دور و از لوث هوای نفسانی صاف و پر نور میداشتند چنین خرقه یعنی خرقهٔ اعمال حسنه و اخلاق پاکیزه زیر قبا پنهان میداشتند خلاصه اینکه ظاهرا از اهل دنیا می نمودند و لباس فاخره می پوشیدند و در باطن با خلاق پاکیزه و عمل نیک درویش صفت بودند

حکایت

شنیدم که بگرفت سلطان روم * بر نیک مردی ز اهل علوم * که پایابم از دست دشمن نماند * جز این قلعه و شهر با من نماند * پایاب * بپای فارسی بر وزن شاداب آبی که مردم را غرقاب نبود و در آن پای توان نهاد و از آنجا پیاده توان گذشت و بمعنی پایندگی و همیشگی و باقی بودن هم هست و تاب و طاقت و توانائی و مقاومت را نیز گویند یعنی از دست تسلط و غلبهٔ دشمن جای استادن و تاب و طاقت و توانائی نمانده * بسی جهد کردم که فرزند من * پس از من شود سرور انجمن * * جهد * بالفتح کوشش و سعی بسیار کردن * کنون دشمن بد گهر دست یافت * بسر دست مردی و جهدم بتافت * دست یافتن * کنایه از ظفر یافتن و مستولی گردیدن و بمراد رسیدن * تافتن * بمعنی گردانیدن و پیچیدن باشد و تاب دادن رشته و امثال آن را نیز گویند * سر دست * بمعنی پنجهٔ دست مجاز از زور و قوت خواسته یعنی پنجهٔ همت و مردانگی من به پیچید و برگردانید * چه تدبیر سازم چه درمان کنم * که از غم

نفرسود جان در تنم * درمان * بالفتح علاج و دارو باشد * فرسودن * بمعنی رنجه
شدن و کاهیدن و خلل پذیرفتن * بر آشفت دانا که این گریه چیست * برین
عقل و همت بباید گریست * همت * بالکسر والتشدید قصد و آهنگ * ولایت
چه باشد غم خویش خور * که از عمر بهتر شد و بیشتر * شد * بمعنی رفت یعنی غم
ولایت چه می خوری غم خویشتن خور زیرا که بهتر و زیاده تر از عمر که ایام جوانی
و هنگام کامرانی بود بسر رفت و در نسخ عامه * بگفت ای برادر غم خویش خور * واقع
است * ترا این قدر تا بمانی بس است * چو رفتی همین جای دیگر کس است *
* اگر هوشمند است و گر بیخرد * غم او مخور کو غم خود خورد * مشقت نیرزد
جهان داشتن * گرفتن بشمشیر و بگذاشتن * مشقت * رنج و سختی کشیدن
* نیرزد * بمعنی قیمت و ارزش ندارد و مراد سزاوار نیست معنی آنکه برای جهانداری
و سلطنت رانی که بزور شمشیر گرفتن و آخر بحسرت و افسوس گذاشتن است
مشقت نیرزد ای سزاوار نیست و جوانمردی نیست و لایق همت والا * تو تدبیر
خود کن که آن بر خورد * که بعد از تو آید غم خود خورد * و در بعضی چو بعد از تو الخ بحرف
شرط آمده و معنی چنین باشد که آن بر خورد چون بعد از تو بجای تو آید ای پادشاه این
کشور گردد تدبیر خود خواهد کرد و غم خود خواهد خورد * برین پنج روز اقامت مناز *
باندیشه و تدبیر رفتن بساز * اقامت * بالکسر ایستادن و مداومت کردن
* مناز * نهی از نازیدن یعنی فخر مکن * که دانی از خسروان عجم * ز عهد فریدون
و ضحاک و جم * که بر تخت و ملکش نیامد زوال * نماند بجز ملک ایزد تعال * فریدون *
بکسر اول و فتح آن هر دو آمده نام پادشاهی است معروف که ضحاک را گرفته در بند کرد
* ضحاک * بفتح ضاد معجمه و تشدید حای مهمله نام پادشاهی که جمشید را کشته ملک
ایران را متصرف گشت و ضحاک معرب ده آک است و آک بمعنی عیب آمده
چون در وی ده عیب بود باین نام موسوم گشت اول زشتی پیکر دوم کوتاهی قد سیوم

بیهداوی چهارم بی‌شرمی پنجم بسیارخواری ششم بدزبانی هفتم دروغ‌گوئی هشتم
شتابزدگی در کار نهم بددلی دهم بی‌خردی * جم * اگر با خاتم و ملقیس و مور و امثال
آن مذکور شود سلیمان علیه السلام مراد باشد و بمقابله آئینه و سد و خضر و آب حیوان و امثال
آن سکندر ذوالقرنین و با جام و شراب جمشید مراد باشد و چون از اینها چیزی
مذکور نباشد هر چه مقتضای مقام باشد بگیرند * تعال * در اصل تعالی بود الف
را بضرورت حذف کرده‌اند تعال شد یعنی برتر است * ایزد * با کسر در فارسی
نام خدای تعالی است و این هر دو بیت مقطع است مصراع ثالث بر نهج
استفهام انکاریه و مصراع رابع عاقبت مضمون آن واقع است یعنی کدام
کس را از پادشاهان عجم مثلا از عهد فریدون و ضحاک وغیره میدانی که در تخت
و ملک او زوال نیامد ای همه زیر و زبر گردیده نیک میدانی زیرا که سوای ملک
ایزد تعالی جل‌شانه که قدیم و لایزال است هیچ شیء را پایداری نیست و ذکر
فریدون و ضحاک وغیره بطریق ذکر خاص اراده عام است و در بعض نسخ * خبرداری
از خسروان عجم * که کردند بر زیردستان ستم * واقع است * کرا جاودان ماندن
امید ماند * چو کس را ندانی که جاوید ماند * کرا * بمعنی کدام کس را یعنی هرگاه میدانی
که کسی جاوید نماند پس کرا جاوید ماندن امید ماند ای در جهان امید دوام و ثبات
ماندن هیچ کس را نیست و در اکثر نسخ * کسی جاودان ماندن امید نیست * بگیتی
که کسی جای جاوید نیست * واقع است اغلب که این بیت از ملحقات باشد زیرا که
معنیش خالی از مفهومی نیست فتامل * اگر سیم و زر ماند و گنج و مال * پس از
تو پخشیده شود پایمال * و در اکثر نسخ مصراع اول * کرا سیم و زر ماند و گنج و مال *
پس از وی بخشیده شود پایمال * واقع است و درین صورت کرا بمعنی هر کرا باشد
* وز آنکس که خیری بماند روان * دمادم رسد رحمتش بر روان * روان * بالفتح
در مصراع اول بمعنی جاری و در مصراع ثانی بمعنی جان و نفس ناطقه باشد و بالضم

نظامست * دمادم * بالف اتصال مانند روا رو ووا دو بمعنی ساعت بساعت * بزرگی
کزو نام نیکو بماند * توان گفت با اهل دل کو بماند * الا تا درخت کرم پروری * گر امیدواری
کزو بر خوری * یعنی زینهار و هوشیار و بهشت کرم پروری ای پیوسته بر حال مسکینان
و بی نوایان سخاوت و کرم کنی چرا که اگر امیدی داشته باشی هر آئینه
ازان درخت برخوردار شوی و متمتع گردی * کرم کن که فردا چو دیوان نهند * منازل
بمقدار احسان دهند * دیوان * بالکسر دفتر حساب * نهند * بالکسر مضارع از
نهادن بمعنی پیش گذاشتن * منازل * جمع منزل بفتح یکم و کسر سیوم جای فرود آمدن
و اینجا مراد مرتبه و منزلت باشد و فاعل نهند و دهند در هردو مصرع قضا و قدر است
یعنی فردا روز قیامت چون قضا و قدر دفتر حساب پیش گذارند و حسب نامه
اعمال عمال نیک و بد هرکس بشمرند قدر و مرتبه باندازهٔ احسان و کرم هرکس خواهند
بخشید * یکی را بسعیش قدم پیشتر * بدرگاه حق منزلش بیشتر * یکی بازپس خاین
و شرمسار * نه بیند همی مزد ناکرده کار * سعیش مضاف الیه قدم است و پیشتر
اول بیای پارسی و ثانی بیای عربی * خاین * خیانت کننده * مزد * بالضم اجرت کار
یعنی یکی را که در سعی و جهد اعمال نیک قدمش پیشتر افتد و در کسب کمال گوی
مسابقت برد در درگاه حق تعالی منزلت و مرتبه او افزون باشد و یکی دیگر که قدم او
در سعی بازپس افتد و خیانت و ناراستی ورزد به درگاه حق جل و علی خایب و خاسر
خواهد ماند و شرمندگی خواهد برد چرا که در حضرت جل شانه مزد ناکرده کار مرشخی نیابد
و این دو بیت مطابق است مضمون آیه را * لا یستوی القاعدون و المجاهدون
فی سبیل الله فضل المجاهدین علی القاعدین * و در بعضی بجای نه بیند نیابد آمده
* بهل تا بدندان گزد پشت دست * تنوری چنین گرم و نانی نه بست * بهل *
بکسر تاین امر از هلیدن بمعنی بگذار * پشت دست بدندان گزیدن * کنایه از
ندامت و پشیمانی خوردن و این بیت مقولهٔ مصنف است رحمة الله علیه یعنی آنکه

بگذار ای بر شمر سماری این چنین کس نظر مکن و او را بر حال خود بودن ده تا پشت
دست بدندان گزد یعنی ندامت و پشیمانی برد چرا که این چنین تنور گرم بود و نان
نبست ای با آنکه مایهٔ نیکوکاری و قابلیت اعمال حسنه می داشت با وصف آن
در کسب و عمل آن نپرداخت * ندانی که غله برداشتن * کسی بود تخم ناکاشتن
* غله * بالفتح والتشدید گندم و جو و شالی و جز آن * کاشتن * بمعنی زراعت کردن
مصرع اول بسون نفی بطریق استفهام انکاری است یعنی ای غافل ناعاقبت اندیش
چون از غفلت پیشگی و سستی تخم پاشی نکنی هنگام غله درودن و خرمن برداشتن
نمی دانی ای دریافت نیکی و نیک می فهمی این معنی را که تخم ناکاشتن سستی بود و بغیر
تخم پاشی و بذرافشانی غله نتوان برداشت هم چنین بی اعمال حسنه در دار
آخرت از نعیم جنت بهره نتوان اندوخت

* حکایت *

* خردمند مردی در اقصای شام * گرفت از جهان کنج غاری مقام * بصبرش در آن
کنج تاریک جای * بگنج قناعت فرو رفت پای * شام * اقلیمی است معروف حوالی
عطار دگر * صبر * بالفتح شکیبائی کردن و در کار شتاب نه نمودن * پای فرو رفتن *
کنایه از ثبات قدم ورزیدن و ایستادگی کردن یعنی خردمندی در اقصای شام از
جهان گوشهٔ غاری مقام خود کرد و از صبر و شکیبای او در آن گوشهٔ تاریک جا
پای او در کنج قناعت فرو رفت یعنی در صبر و قناعت ثبات قدم ورزید و ایستادگی
گدای دولت قناعت او را حاصل گشت * شنیدم که نامش خدادوست بود *
* ملک سیرت و آدمی پوست بود * ملک * بفتحتین فرشته یعنی نام آنکس خدادوست
بود و خوی فرشته و صورت آدمی میداشت * بزرگان نهادند سر بر درش * که در می نیامد
بدرها سرش * یعنی بزرگان زمان سر بر در او نهادند چرا که در درها سر او در نمی آمد ای بدر
هیچ کس نمیرفت و حاجت خود بکس نمی برد * تمنا کند عارف پاکباز * بدریوزه
از خویشتن ترک آز * چو هر ساعتش نفس گوید بده * بخواری بگرداندش ده بده *

* پاک باز * بر وزن کار ساز شخصیکه اسباب خود را تمام بباز دوزاهد ومجرد وعاشقی بنظر پاک بمعشوق نگرد * آز * حرص وهوا یعنی عارف پاکباز را سیرت همین است که گذاشتن و دور کردن حرص وهوا از نفس خود بدعا و گدائی از جناب حق تعالی تمنا و درخواست کند والهم ارزقنا القناعة از حضرتش بمناجات خواند چرا که اگر نفسش طالب باشد و او خود فرمان نفس را امتثال نماید هر آینه ده بده وقریه بقریه آواره اش خواهد گردانید * دران مرز کان مرد هشیار بود * یکی مرزبان ستمگار بود * که هر ناتوان را که دریافتی * بسر پنجگی پنجه بر تافتی * مرز * بالفتح زمین آبادان * مرزبان * بالفتح زمین دار ونگهبان زمین ومالک زمین * جهان سوز بی رحمت وچیره کش * ز تلخیش روی جهانی ترش * چیره کش * بکاف عربی مضموم بی محابا آزار رساننده وظالم وکنایه از سرکش هم هست * گروهی برفتند زان ظلم وعار * ببردند نام بدش در دیار * گروهی بماندند مسکین وریش * پس چرخ نفرین گرفتند پیش * عار * بمعنی ننگ وسخن زشت اینجا مراد بعدی وجور باشد * نفرین * بالفتح دعای بد که بازیش لعنت گویند یعنی گروهی از مردان بسبب ظلم وتعدی او جلاوطن اختیار نموده نام بدلو را در دیار فاش کردند وگروهی باز ماندن که بر آمدن آنها از منازل ومساکن میسر نمی شد چرخ جگر دانیدند و بمحنت ومشقت عمر میگذرانیدند ولعنت ونفرین بروی میکردند * ید ظلم جائیکه گردد دراز * نه بینی لب مردم از خنده باز * این بیت مقول مصنف بطریق جمله معترضه است * ید * بالفتح دست باشد * نه بینی * نبودن یافتن * باز * بمعنی گشاده یعنی جائیکه دست ظلم وستم دراز باشد لبهای مردم از خنده گشاده نه بینی یعنی مسرت وسرور دران مالک نباشد ومی تواند که نه بینی بصیغه اثبات باشد برین توجیه باز بمعنی علیحده وجدا خواهد بود ای لب مردم از خنده جدا باشد وهرگز با خنده آشنا نباشد * بدیدار شیخ آمدی گاه گاه * نکردی خدا دوست در روی نگاه * شیخ * بالفتح پیر ودانشمند وصاحب سجاده * وقول الشیخ هو العالم العادل

الداعی للخلق وان کان هادیا * ودرینجا مراد از شیخ همان مرد خردمند خدا دوست
باشد و فاعل آید بی از زبان ستمگار است * ملک نوبتی گفتش ای نیک بخت *
ز نفرت از او در کشی روی بخت * نوبت * در عربی بمعنی وقت و کرت و مرتبه
باشد * نفرت * بالفتح * گریختن * روی کشیدن * روگردانیدن و برهم شدن
و لفظ بخت مربوط است با کشی نه صفت روی یعنی از نفرت و استکراه
روی خود را از ما مگردان * مرا با تو دانی سر دوستی است * ترا دشمنی با من از
بهر چیست * گرفتم که سالار لشکر نیم * بعزت ز درویش کمتر نیم * نگویم فضیلت
نهم بر کسی * چنان باش با من که با هر کسی * گرفتم * یعنی قبول کردم * سالار *
پیشرو قافله و سر لشکر * فضیلت * افزونی * قوله فضیلت نهم بر کسی * یعنی
فضیلتم بر کسی نه * شنید این سخن عابد هوشیار * بر آشفت و گفت ای ملک
هوشدار * وجودت پریشانی خلق ز دوست * ندارم پریشانی خلق دوست *
تو با آنکه من دوستم دشمنی * نپندارمت دوستدار منی * چرا دوستدارم
بباطل منت * چو دانم که دارد خدا دشمنت * قوله تو با آنکه من دوستم دشمنی *
یعنی با خلق خدا که من دوستم تو با آن خلق دشمن هستی * باطل * نادرست * قوله
چرا دوستدارم بباطل منت * یعنی دوستی تو که بحق نیست بلکه بسبب نارضامندی
حق باطل و نادرست و از ارتکاب عصیان است چرا من ترا بباطل دوستدارم
ای با تو دوستی کنم و مرتکب بطالت شوم * مده بوسه بر دست من دوستوار *
برو دوستداران مرا دوستدار * یعنی همچو دوست بر دست من بوسه مده ای با من
دوستی کن بلکه برو و خلق خدا را که دوستدار من اند دوست بدار * خدا دوست را گر بدرند
پوست * نگردد ابا دشمن دوست دوست * ابا * بفتح اول و ثانی بالف کشیده بمعنی
با است که اعرب مع گویند چنانکه گویند ابا تو میگویم یعنی با تو گویم یعنی با دشمن دوست
دوست نگردد * عجب دارم از خواب آن سنگدل * که خلقی بخسپند ازو تنگ دل *

یعنی از ظلم و تعدی او خلق کثیر همه روز در فکر و اندیشه باشند و شب تنگ دل بخسپند

گفتار اندر نگاهداشتن خاطر درویشان *

* مها زور مندی مکن بر کهان * که بر یک نمط می نماند جهان * مها * بالکسر بمعنی ای بزرگ الف برای ندا است * که * بکسر اول و ظهور ثانی بمعنی کوچک والف و نون برای جمعیت است * نمط * بفتحتین نوع و گونه از چیزی و در بعض نسخ * نسق * بفتحتین آمده است و معنی آن رشته دندان برابر و هموار باشد و فارسیان بمعنی دستور و آئین استعمال فرموده اند

* سر پنجهٔ ناتوان بر مپیچ * که گر دست یابد تو آئی بهیچ * یعنی از تغیرات زمانه و گردش فلکی اگر آن ناتوان دست یابد ای بمراد رسد و مستولی گردد تو بهیچ آئی ای ترا ناچیز شمارد و معدوم پندارد * مبر گفتمت پای مردم زجای * که عاجز شوی گر در آئی زپای * پای از جای بردن * از قدر و منزلت افگندن کسی را و بی طاقت و بی آرام ساختن و خراب نمودن چه پای بمعنی تاب و طاقت هم آمده است * از پای در آمدن * بمعنی افتادن و ناتوان و خراب شدن و افتادن از رتبه و پایه معنی آنکه پای مردم از جا مبر ای کسی را بی طاقت و بی آرام مساز و از قدر و منزلت میفگن زیرا که اگر تو از پا در آئی عاجز تر خواهی شد

* عدو را بکوچک نباید شمرد * که کوه کلان دیدم از سنگ خرد * نبینی که چون با هم آیند مور * ز شیران جنگی بر آرند شور * شور * بضم اول و ثانی مجهول آشوب و غوغا و فریاد * نه موئی ز ابریشمی کمتر است * چو پر شد ز زنجیر محکم تر است * پر * بضم بای فارسی ضد خالی و اینجا مراد از پر شدن قوی و بسیار شدن علی سبیل الاجتماع * مپسند از در پای کار کسی * گهی افتد که در پایش افتی بسی * در پای انداختن و در پای افگندن * کنایه از اهمال و تعطیل کردن باشد * در پایش افتی بسی * یعنی غرض تو از و متعلق گردد و در اهمال و تعطیل وی افتی معنی آنکه در کار کسی اهمال و تعطیل مکن زیرا که احتمال است که روزی احتیاج تو بآن شخص شود و غرض تو از

متعلق گردد و در اهمال و تعطیل شدید اقتی * تحمل کن ای ناتوان از قوی * که
روزی تواناتر از وی شوی * بهمت برآر از ستیزنده شور * که بازوی همت به از
دست زور * تحمل * بر وزن تفعل بار بر داشتن و بر خود رنج و مشقت نهادن
* ستیزنده * بکسر تاء جنگ کننده * لب خشک مظلوم را گو بخند * که دندان
ظالم بخواهند کند * دندان کندن * کنایه از بی و قری و رسوائی کردن و قطع طمع نمودن باشد
* مظلوم * ستم رسیده یعنی ستم رسیده را بگو که لب خشک خود را بخنده
باز کند ای امیدوار برحمت خدا بوده دندان سفید گرداند زیرا که روزی چنان اتفاق
خواهد افتاد که غضب خدا بر آن ظالم نازل خواهد شد و مردم دندان او بخواهند کند
یعنی بی وقری و رسوائی او خواهند نمود * خورد کاروانی غم بار خویش * بسوزد دلش
بر خر پشت ریش * گرفتم کز افتادگان نیستی * چو افتاده بینی چرا نیستی * کاروانی *
بیای موقوف و یای معروف اهل کاروان که بمعنی قافله و راه گذری باشد و مسافر
را نیز گویند که جهت تجارت بجای رود * افتاده * بالضم ضد بر خاسته کنایه از عاجز و ساقط
و خراب شده * قوله چو افتاده بینی چرا نیستی * یعنی هرگاه زبون و عاجز شده را ببینی چرا
ایستاده می باشی ای تماشائی و تماشاگری او می نمائی * بیت * بگویم یکی سرگذشت *
که سودی بود زین سخن در گذشت * سرگذشت * یعنی چیزی که رفت و گذشت
* حکایت در معنی رحمت بر ناتوان در حال ناتوانی *
* چنان قحط سالی شد اندر دمشق * که یاران فراموش کردند عشق * سالی * بیای
مجهول و حرف و ایراد لفظ سال بعد قحط بطریق تجرید باشد چه قحط بمعنی خشک
سال است پس قحط در اینجا صرف بمعنی خشکی خواهد بود * دمشق * بکسرتین
قصبه ایست بشام و قیل شهریست عظیم بشام بنا کرده دمشاق بن نمرود بن
کنعان بانی آن خوش و هوای سازگار دارد * مراد از عشق * در اینجا سلام علیک است
که در زمان سلف بجای سلام علیک وقت ملاقات یکدیگر لفظ عشق میگفتند چنانچه

الحال نیز در هندوستان میان رندان شایع است معنی بیت آنکه سالی در دمشق
چنان قحط افتاد که یاران از خوف آنکه مبادا کسی استدعای چیزی نماید سلام
علیک ترک کردند و تواند بود که عشق بمعنی مشهور که محبت مفرط است باشد و لا
عین و شین و قاف عنایت و شفقت و قناعت گرفتن چنانچه در ملایان کجگرای شهرت
دارد محض حشو و لغو است * چنان آسمان بر زمین شد بخیل * که لب تر نکردند
زرع و نخیل * زرع * بالفتح کشت و کاشتن زروع جمع * نخیل * بالفتح درخت خرما * قوله
که لب تر نکردند زرع النخ * تنبیه است بر شدت امساک و بخل آسمان یعنی آسمان
بر زمین و زمینیان بدرجه بخل و امساک روا داشت که قطع نظر از سیرابی
کشت و اشجار و غیره لب تر کردن هم میسر نشد * بخوشید سرچشمهای قدیم *
نماند آب جز آب چشم یتیم * خوشید * بالضم باواو فارسی خشک شد * نبودی بجز
آه بیوه زنی * اگر بر شدی دودی از روزنی * بر شدی * یعنی بر آمدی * روزن *
بالفتح سوراخ و دریچه و دودکش یعنی روزن مطبخ و گرمابه و امثال آن که از آن
دخان بر آید * چو درویش بی برگ دیدم درخت * قوی بازوان سست و در
مانده سخت * برگ * بالفتح و سکون را و کاف فارسی معروف و اسباب خانه
و ساختگی و دستگاه را هم گویند * قوی * بالفتح محکم و توانا و زورمند و درینجا مراد از قوی
بازو تونگر و صاحب قدرت و مالدار است * سخت * درین محل بمعنی بسیار واقع
است * نه در کوه سبزی نه در باغ شخ * ملخ بوستان خورده و مردم ملخ * شخ * بالفتح
مخفف شاخ و زمین سخت بی ریگ که در دامن کوه باشد * ملخ * بفتحتین در فارسی
معروف و بتازیش جراده گویند و بهندی تدی نامند یعنی بسبب امساک باران
و شدت خشک سالی نه در کوه سبزی نه در باغ شاخ و برگ باقی بود و ملخ بوستانها
خوردند و مردم از غایت ناچاری از ملخ ها غذا نمودند حاصل آنکه نه ملخ را بجز
چیزی میسر می‌شد نه مردم را سوای ملخ غذا دستیاب می‌گشت و عبد الواسع

نه در باغ و شخ بود و عاطفه آورده و معنی چنین نوشته که بسبب امساک باران
نه در کوه سبزی بود و نه در باغ نه در صحرا * در آنحال پیش آمدم دوستی * کزو مانده
بود استخوان پوستی * شگفت آمدم کو قوی حال بود * خداوند جاه و زر و مال بود * و در بعض
نسخ اگرچه بمکنت قوی حال بود واقع است * مکنت * بالفتح جاه و مال و مرتبه
* بدو گفتم ای یار پاکیزه خوی * چه درماندگی پیشت آمد بگوی * بغرید
بر من که عقلت کجاست * چو دانی و پرسی سوالت خطاست * سوال * بالضم
و همزه پرسیدن * نبینی که سختی بغایت رسید * مشقت بحد نهایت رسید
* نه باران همی آید از آسمان * نه بر می رود دود فریاد خوان * دود * بالضم
معروف و نیز کنایه از آه است * قوله نه بر می رود دود فریادخوان * این مصرع
مبنی بر آن است که ادخنه و ابخره زمین هرگاه میل علو کرده نزدیک کره زمهریر رسد
و منجمد گردد و هوا متحرک آن شده می بارد که آن باران موجب طراوت و نشو و نمای
نباتات و سبب حیات حیوانات می شود معنی آنکه نه از ابخره زمین بطریق معهود
باران از آسمان می آید نه دود و آه فریادخوانان باین همه کثرت میل علو کرده نزدیک
کره زمهریر رسد تا باشد که منجمد گشته بببارد و زمین و زمینیان را سیراب سازد و تواند
بود که معنی بیت چنین باشد نه از آسمان باران رحمت می آید نه دود و آه فریادخوانان
با وجود کثرت بالا می رود و اثری ازان مترتب شود که از تاثیر آن باران رحمت
ببارد * بدو گفتم آخر ترا باک نیست * کشد زهر جائیکه تریاک نیست * تریاک *
بالکسر پازهر * باک * ببای موحده ترس * گر از نیستی دیگری شد هلاک * ترا هست
بط را ز طوفان چه باک * بط * بالفتح جانوری است معروف که مرغابی خوانند
* طوفان * بالضم آب غالب کننده که همه چیزها را بپوشاند و باران غالب کننده و سخت
[illegible] رگ تمام مصرع اول شرط است و جزای آن محذوف و قوله ترا هست
بط جزا است معنی آنکه اگر از نیستی ای از عدم دست رس و بی سر و برگی دیگری

هلاک شد و بمروبالی بسبب آنکه ترا هست و بطرا از طوفان چه ترس و تواند بود
که جملهٔ ترا هست جزای شرط باشد * نگه کرد رنجیده در من فقیه * نگه کردن عالم اندر
سفیه * فقیه * بفتح فا و کسر قاف فقه دان و دانشمند * سفیه * نادان * که مرد ارچه
بر ساحل است ای رفیق * نیاساید و دوستانش غریق * غریق * بالفتح آنکه آب
از سرش گذشته باشد * ساحل * لب دریا * آساید * مضارع از آسودن بمعنی
بی زحمت و بی مشقت بودن و بمعنی خفتن و خوابیدن هم آمده است * قوله نیاساید
و دوستانش غریق * واو حالیه است یعنی مرد اگرچه از غرقاب محفوظ و
مامون بر لب دریاست نیاساید ای بی زحمت و بی مشقت نباشد در حالیکه دوستان
او غریق یعنی در آب فرو شده باشند * من از بینوائی نیم روی زرد * غم بی نوایان
رخم زرد کرد * بی نوا * درویش و فقیر و درمانده * روی زرد * کنایه از شرمنده
و منفعل و کنایه از ترسناک هم هست و آنکه رویش از رنج و سختی و بیماری
زرد شده باشد * نخواهم که بیند خردمند ریش * نه بر عضو مردم نه بر عضو خویش
* ریش * بایای فارسی جراحت که خون و ریم ازان بیرون آید و بمعنی مجروح
هم آمده است * عضو * بالضم والکسر اندام یعنی این معنی را جایز نمیدارم که مرد خردمند
جراحت را خواه بر اندام دیگری خواه بر اندام خود مشاهده نماید * بحمدالله ارچه ز ریش
ایمنم * چو ریشی ببینم بلرزد تنم * ایمن * بکسر الف و میم بی ترس اماله آمن است
و این استعمال فارسیان باشد نه تازیان و ایمن بالفتح و فتح میم طرف راست و موضعی
است که وادی ایمن در آنجا است * منغص بود عیش آن تندرست * که باشد به
پهلوی بیمار سست * منغص * بضم یکم و فتح دوم و سوم مشدد بمعنی مکدر و تیره
* عیش * بالفتح زندگانی و در فارسی بمعنی شادی * بیمار سست * بکسر رای مهمله
باید خواند به سبب آنکه سست صفت بیمار است * چو بینم که درویش مسکین نخورد
* بکام اندرم لقمه زهر است و درد * درد * بفتح دال قافیه خورد و درد اشعار قد ما شایع است

وبضم ذال بمعنی سفال بمقابل صاف خواندن غلط است * یکی را بزندان درش دوستان * کجا ماندش عیش در بوستان * یعنی یکی را که دوستانش بزندان محکوس باشند سیر باغ کی خوش آید و عیش در بوستان کجا ماند * حکایت *

* شبی دود خلق آتشی بر فروخت * شنیدم که بغداد نیمی بسوخت * بغداد بالفتح نام شهریست معروف گویند در اصل باغ داد بود از آنکه در هر هفته نوشیروان عادل دران باغ بار عام فرمودی و بداد مظلومان رسیدی معنی بیت آنکه یک سبب آه دردناکان و ناله مظلومان آتشی روشن کرد و باشتعال آورد بجری که شنیدم که بغداد را آتش درگرفت و نیمه سوخته گشت * یکی شکر گفت اندران حال زود * که دکان ما را گزندی نبود * دکان * بالضم والتشدید معروف دکاکین جمع و کتابت واو بعد دال تصرف فارسیان است و به تخفیف نیز مستعمل * جهان دیده گفتش ای بلهوس * ترا خود غم خویشتن بود و بس * کلمهٔ بوالهوس که در اکثر نسخ بترکیب لفظ بو مخفف ابو بمعنی صاحب و الف و لام تعریف بالفظ هوس یافته شده غلط است چه لفظ هوس بمعنی آرز و فارسی است و داخل کردن الف ولام تعریف برو جایز نیست بخلاف بوالفضول و بوالعجب و امثال آن که الفاظ عربی اند پس حق آن است که بل هوس بی واو و الف مرکب باشد از لفظ بل با ول مضموم و سکون ثانی که بمعنی بسیار آمده چنانچه بلهوس بمعنی بسیار هوس و بلکام بمعنی بسیارکام و امثال آن * پسندی که شهری بسوزد بنار * اگرچه سرایت بود در کنار * بجز سنگدل کی کند معده تنگ * چو بیند کسان بر شکم بسته سنگ * معده تنگ کردن کنایه از سیر خوردن * قوله بر شکم بسته سنگ * بدانکه نتیجهٔ رضیهٔ اخیار ابرار سلف آن بود که چون بفقر و فاقه مبتلا شدندی از کسی سوال [illegible] نکردندی بلکه بملاحظهٔ اینکه مبادا کسی بر حالت ایشان مطلع گردد بر شکم سنگ می بستند چنانچه حق تعالی در شان قناعت این جماعه می فرماید که * لا یسألون

الناس الحافا * یعنی سوال نمی کنند ایشان باوجود فقر و فاقه از مردم از راه شرم وحمیت * توانگر خود آن لقمه چون می خورد * چو بیند که درویش خون می خورد * خون خوردن * کنایه از غم خوردن و قرین غصه و اندوه بودن * گو تندرست است رنجوردار * که می پیچد از غصه رنجوروار * رنجوردار * محافظ بیمار و خادم آن وکاف مصرع دوم اضافیه و می تواند که تعلیلیه باشد * سبک پی چو یاران بمنزل رسند * نخسپند که واماندگان در پس اند * سبک پی * بمعنی شتاب رو و تیز قدم یعنی چون یاران شتاب رو و تیز قدم بمنزل رسند آرام نگیرند و نخسپند از آن که واماندگان سست خیز در پس اند حاصل آنکه دل ایشان بر واماندگان می سوزد و در مصرع ثانی این بیت در صورت اظهار دال نخسپند وزن شعر از دست می رود و حذف آن خلاف قاعده عروض بهر صورت خالی از مسامحت نیست مگر در صورتیکه در محل کاف علت واو حالیه باشد بی تکلف راست می آید یعنی * نخسپند و واماندگان در پس اند * ای نخسپند در حالیکه واماندگان در عقب اند فدبر * دل پادشاهان بود بارکش * چو بینند در گل خر خارکش * بارکش * غم خوار و تکلیف کشنده چه بار بمعنی غم و تکلیف مالا یطاق هم آمده است * خارکش * بفتح کاف شخصی را گویند که پیوسته خار بکشد و نیز هیزم فروش در این صورت خر مضاف و خارکش مضاف الیه باشد و می تواند که خارکش بمعنی کشنده خار صفت خر باشد * اگر در سرای سعادت کس است * ز گفتار سعدیش حرفی بس است * همینت بسند است اگر بشنوی * که گر خار کاری سمن ندروی * سعادت * بالفتح نیک بختی * [illegible] خانه * قوله اگر در سرای سعادت کس است * یعنی اگر در خانه سعادت ای خانه که بنیاد وضع بر سعادت باشد کسی است ای مرد لایق باشد * کاری * مضارع مخاطب از کاشتن بمعنی زراعت کردن و تخم ریختن * سمن * بالفتح گلی است سفید خوشبوی در هندی چانبیلی گویند * درودن * بالضم کشت غله رسیده بریدن

گفتار اندر عدل و ثمرهٔ آن * خبرداری از خسروان
عجم * که کردند بر زیردستان ستم * عجم * بالفتح غیر عرب * خسروان عجم *
اشارت است بر ضحاک و فریدون و جمشید و غیره که جور پیشه بودند * نه آن
شوکت و پادشائی بماند * نه آن ظلم بر روستائی بماند * پادشائی * بکسر همزه برعایت
قافیه روستائی * روستا و روستائی * با یای مجهول ده را گویند که مقابل
شهر است و نیز باشندهٔ ده یعنی دهقان * خطا بین که از دست ظالم برفت *
جهان ماند و او با مظالم برفت * مظالم * بفتح اول و کسر چهارم جمع مظلمه معنی
آنکه ببین و ملاحظه کن که خطای ظلم و ستم از دست ظالم بد گهر بر جهان و
جهانیان رفت و گذشت اما جهان همچنان بماند و او با ستمها برفت * خنک روز محشر
تن دادگر * که در سایهٔ عرش دارد مقر * مقر * بفتحتین جای آرام گرفتن و این بیت
اشارت است بر حدیث خیر الانام * ثلثة یظلهم الله تحت ظل العرش یوم
لا ظل الا ظل الله الامیر العادل * یعنی سه کس اند در روز قیامت که آفتاب بر یک
نیزه بر آید و خلق کند ایشان را خدای تعالی در زیر سایهٔ عرش روزیکه سایه نخواهد بود
مگر سایهٔ خدایکی از ان سه کس پادشاه عادل است * بقومیکه نیکی پسند خدای *
دهد خسرو عادل و نیک رای * چو خواهد که ویران کند عالمی * نهد ملک در پنجهٔ ظالمی *
مضمون این هر دو بیت مطابق است به خبر خیر البشر * کما تکونون یولی علیکم *
یعنی چنانکه هستید شما بیاید پادشاه بر شما و فی بعض الروایات * یومر علیکم * یعنی
مامور شود پادشاه بر شما * سگالند از و نیکمردان حذر * که خشم خدا است بیداد گر *
سگالیدن * با کاف و با کاف فارسی اندیشیدن و خواستن یعنی نیک مردان
از بیداد گر پرهیز میکنند و می ترسند بسبب آنکه بیداد گر در حقیقت خشم
خدا است و از خشم خدا ترس ضرور است * بزرگی ازو دان و منت شناس * که زایل
شود نعمت ناسپاس * بزرگی * مفعول دان است یعنی بزرگی و عزت خود را از عطیات

خدای تعالی دان و شکر آن بجا آور و ممنون باش چرا که نعمت ناسپاس باقی نمی ماند بلکه زایل می شود * نه خود خوانده در کتاب مجید * که در شکر نعمت بود بر مزید * کتاب مجید * قران شریف * قال الله تعالی لئن شکرتم لازیدنکم * اگر شکر کردی برین ملک و مال * بمالی و ملکی رسی بی زوال * بدانکه شکر ملک عدل است و شکر مال بخشودن هم چنین شکر هر نعمت بوجه است معنی بیت آنکه اگر عدل و انصاف و بذل و کرم کنی در مال و ملکی رسی که بی زوال است یعنی اجرت آخرت * وگر جور در پادشائی کنی * پس از پادشاهی گدائی کنی * یعنی اگر در پادشاهی عدل و کرم اختیار نکنی بلکه جور و ستم پیشه نمائی چون این سلطنت بر تو بگذرد پس از پادشاهی دریوزه گری کنی و این عام است خواه در حین حیات بسبب ناخوش کردی های ایام از دست تسلط دشمن مغلوب و منهزم شود و مملکت از تصرف رود خواه بعد از مرگ گدائی دنیا ظاهر است و گدائی آخرت باعتبار مخذول العاقبت بودن و تهی دستی از نقد آخرت * حرام است بر پادشه خواب خوش * چو باشد ضعیف از قوی بارکش * بارکش * یعنی مظلوم و ستم کش * میازار عامی بیک خردله * که سلطان شبان است و عامی گله * عامی * بیای معروف عوام الناس و مردمان جاهل * خردل * بفتح خای معجمه و سکون را و فتح دال مهملتین دانه ایست معروف تیز مزه در هندی رائی گویند * گله * بفتح کاف فارسی و ثانی غیر مشدد و مشدد تصرف شعرا یعنی رمه گوسفند و شتر و خر و گاو آهو و امثال آن باشد * قوله میازار عامی بیک خردل * مبالغه در اجتناب از آزردن عوام الناس است یعنی بقدر یک خردل در مضرت عوام الناس مکوش ای اندکی آزار هم مده * چو پرخاش بینند و بیداد ازو * شبان نیست گرگ است فریاد ازو * پرخاش * بفتح بای فارسی با خای نقطه دار بمعنی خصومت و جنگ و جدال و خصومت زبانی را هم گفته اند * بد انجام رفت و بد اندیشه کرد * که با زیردستان جفا پیشه کرد * انجام * انتها و آخر کار کاف مصرع دوم بمعنی هر که یعنی هر که با زیر

بدوستان جور و جفا پیشه کرد * بد انجام رفت ای بابدی و بدکاری . بمرد اندیشه بد کرد *
نخواهی که نفرین کنند از پست * نکو باش تا بد نگوید کست

حکایت

* شنیدم که در مرزی از باختر * برادر دو بودند از یک پدر * مرز * بالفتح زمین
آبادان * باختر * باخای موقوف مغرب و در آداب گفته است که مشرق را گویند
اما صحیح قول اول است * سپهدار گردن کش و پهلوان * نکو روی و دانا و شمشیرزن *
سپهدار * بکسر اول وفتح بای فارسی خداوند لشکر و سر لشکر انبوه اما معنی
ترکیبی دارنده لشکر است * پهلوان * بابای فارسی یکی از القاب رستم دستان
است و اینجا بمعنی زورآور باشد مطلقا * پدر هر دو را سهمگین مرد یافت * طلبگار
جولان و ناورد یافت * جولان * در عربی بفتح واو دوانیدن اسپ و حرکت کردن
گرد گردیدن و سیر کردن و در فارسی بسکون واو مستعمل است * ناورد * با واو
مفتوح جنگ و پیکار * برفت آن زمین را دو قسمت نهاد * بهر یک پسر زان
نصیبی بداد * مبادا که بر یکدگر سر کشند * به پیکار شمشیر کین برکشند * برفت *
محض محاوره اهل زبان است و در معنی دخلی ندارد و در محل وصل جملتین از بس
چسپان است فتامل * پدر بعد از آن روزگاری شمرد * بجان آفرین جان شیرین
سپرد * تو روزگاری شمرد * ای چندی بزیست * اجل بگسلاندش طناب امل *
وفاتش فرو بست دست عمل * وفات * بالفتح در گذشتن * گسلاندن * بضم
کاف فارسی بمعنی گسستن و شین بگسلاندش در معنی مضاف الیه امل است و اجل
فاعل بگسلاند و طناب مفعول آن یعنی اجل ریسمان امید پدر را بگسست و وفات
دست عمل او بسته کرد * مقرر شد آن مملکت بر دو شاه * که بی حد و عد بود گنج و سپاه *
* عد * بالفتح و تشدید دال شمردن * بحکم نظر در بیفتاد خویش * گرفتند هر یک یکی
راه پیش * نظر * بفتحتین عقل و فکر * بیفتاد * یعنی بهبود و معنی آنکه موافق عقل و فکر
هر یکی در بهبود خود راهی پیش گرفتند و طریقی اختیار کردند و بیت لاحقه در بیان

طریق محاوره دو برادر است * یکی عدل تمام نیکو برد * یکی ظلم تا مال گرد آورد *
یکی با لطافت سیرت خویشتن کرد * درم داد و تیمار درویش کرد * تیمار * با کسر
غم خواری و نگاهداشت * بنا کرد و نان داد و لشکر نواخت * هم از بهر درویش
شبخانه ساخت * بنا کرد * بکسر بای موحده یعنی عمارت ساخت * شبخانه * خانه را
گویند که شبها درویشان دران بسر برند * خزینه تهی کرد و پر کرد جیش * چنان
که خلایق بهنگام عیش * جیش * بالفتح لشکر جیوش جمع یعنی گنجینه خالی کرد و لشکر
جمع ساخت چنانچه در هنگام شادی و سور از خلایق بظهور می آید که مال صرف
کنند و خلایق را از نزدیک و دور طلب دارند * بر آمد همی بانگ شادی
چو رعد * چو شیر از در عهد بو بکر سعد * رعد * بالفتح آواز کردن ابر و گویند
آواز فرشته ایست که ابر می راند یعنی بیت آنکه بانگ شادی از ممالک
او چو رعد بر آمد مانند شیر از در عهد ابو بکر * حکایت شنو کودک نام جوی *
پسندیده رو بود و پاکیزه خوی * ملازم بدلداری خاص و عام * ثنا گوی حق بامدادان
و شام * ملازم * بضم میم و کسر زای معجمه پیوستگی کننده و چاکر * بامدادان *
بامیم موقوف صبح * قوله حکایت شنو * یعنی حالا حکایت بشنو و می تواند که حکایت
شنو بمعنی حکایت شنونده ناصح صفت کودک باشد * دران ملک قارون برفتی
دلیر * که شه دادگر بود و درویش سیر * برفتی * بصیغه اثبات * قارون * درینجا عبارت
از مالدار و صاحب خزانه است یعنی مالدار و صاحب خزانه در ملک او دلیر می رفت
و از کسی باک و ملاحظه نمیکرد چرا که پادشاه عادل بود و مردم فارغ البال و
مرفه الحال هیچ کس طمع در مال کس نمیکرد * نیامد در ایام او بر دلی * نگویم که خاری
که برگ گلی * یعنی در ایام آن شاه زادهٔ عادل بر دل هیچ کس آزار گلی نیامد این
نمیگویم که آزار خاری نرسید بلکه از برگ گلی هم آزار بهیچ کس نیامد * سر آمد بتایید
حق از سران * نهادند سر بر خطش سروران * سر بر خط نهادن * کنایه از اطاعت

کردن و فرمان بردن * سرانجام دیگر برادر بشنو * که چون رفت زنهار زان
ره مرو * سرانجام * آخر کار و پایان کار باشد یعنی انجام کار دیگر برادر بشنو که چگونه
رفت و چه عمل کرد زنهار ازان راه مرو * دگر خواست کافزون کند تخت و تاج *
بیفزود بر مرد دهقان خراج * طمع کرد بر مال بازارگان * بلا ریخت بر جان بیچارگان *
بامید بیشی نداد و نخورد * خردمند داند که ناخوب کرد * بیشی * بیای موحده
بمعنی افزونی یعنی بامید آنکه مال افزون شود و خزانه جمع گردد نه دیگران را داد و
نه خود خورد و مصرع ثانی مقوله مصنف رح است * که تا جمع کرد آن زر از گربزی *
پراگنده شد لشکر از عاجزی * کاف هر مصرع اول رابطه است * گربز * بضم
کاف فارسی و بای موحده و قیاس بکسر سیوم زیرک و محیل و مرد فریبنده و مکاره * شنیدند
بازرگانان این خبر * که ظلم است در بوم آن بی هنر * بریدند ازانجا خرید و فروخت *
رعیت نماند و زراعت نسوخت * اقبالش از دوستی سر بتافت * بناکام
دشمن بر و دست یافت * سر بتافت * ای سر بپیچید * ناکام * بمعنی ناچار و لاعلاج
دست یافت * ای مستولی شد و غالب آمد * ستیز فلک بیخ و بارش
بکند * سم اسب دشمن دیارش بکند * ستیز * بکسر اول و ثانی و سکون تحتانی
مجهول و زای منقوطه بمعنی جنگ و خصومت و سرکشی * سم * بالضم معروف
است که ناخن پای چارپا را گویند * وفا از که جوید چو پیمان گسیخت * خراج از که
خواهد چو دهقان گریخت * پیمان * بیای فارسی بر وزن کیوان شرط و عهد * گسیخت *
بضم کاف فارسی شکست و پاره کرد یعنی هرگاه خویشتن با هیچ کس وفائی نکرد و
بر عهد و پیمان خود ثابت قدم نماند وفا از که خواهد جست * چه نیکی طمع دارد آن بی
صفا * که باشد دعای بدش در قفا * این بیت مقوله مصنف است * چو بختش
نگون بود در کاف کن * نکرد آنچه گفتند نیکانش کن * چه گفتند نیکان بدان نیکمرد *
که بر خور که بیدادگر بر نخورد * مخفی نماند که گاه باشد که تغییر چیزی بحرفی از اسم لو

کنند مثلا تای تشریف گویند و تشریف اراده کنند و سین سخن گویند و سخن خواهند
مثلا انوری راست * تای تشریف صاحب عادل * که جهان را بعدل چون عمراست *
از همین قبیل است که شیخ قدس سره کاف کن گفته و مراد ازان همان لفظ کن
داشته و بیت ثانی بیان مصرع ثانی بیت اول است و لفظ نیک فرو عبارت از
ظالم باز را احسن مقابله یا بطریق سخریت و استهزا و مصرع ثانی نقل قول نیکان
یعنی نیکان بدان پادشاه ظالم چه گفتند این را گفتند که ازجاه و دولت خود برخور یعنی
عدل پیشه کن و نفع بخلق رسان که هیچ ظالم از دولت خود برنخورده چون بخت
او از اول نگون بود بگفته نیک مردان عمل نکرد و در بعض نسخ بجای چه گفتند چو گفتند
بکلمه شرط و بیت ثانی بر اول مقدم واقع شده برین تقدیر مصرع ثانی جزای شرط
خواهد بود * گمانش خطا بود و تدبیر سست * که در عدل بود آنچه در ظلم جست * یعنی
گمان آن بیداد گر خطا بود و تدبیر سست زیرا که آنچه در ظلم جست یعنی افزونی تخت
و تاج در عدل و انصاف حاصل بود * ازین رستم بدماند وزان نام نیک * بدان
را نباشد سرانجام نیک * کلمه این اشارت بر پادشاه بیداد گر و آن ایما است
بر پادشاه عادل * سرانجام * پایان کار * حکایت *
* یکی بر سر شاخ و بن می برید * خداوند بستان نگه کرد و دید * بن * بالضم بنیاد و پایان و بیخ
درخت و انتهای هر چیز * بگفتا که این مرد بد می کند * نه با من که با نفس خود می کند * نصیحت
نجات است گر بشنوی * ضعیفان میفگن بکتف قوی * نجات * بالفتح رستگاری
* کتف * بالکسر شانه و بالفتح و کسر تا نیز آمده یعنی نصیحت موجب رستگاری
است اگر بشنوی و بران عمل کنی و آن اینکه ضعیفان را بکتف قوی که داری میفگن و
وآزارده * چو خواهی که فردا شوی مهتری * مکن دشمن خویشتن کهتری * شوی * بیای خطاب
فعل ناقص * مهتری * بیای مجهول وحدت خبر آن * و کهتری * بیای مجهول مفعول
اول مکن و دشمن خویشتن مفعول ثانی آن یعنی چون خواهی که فردا قیامت مهتر باشی

تو منزلت تو بدرگاه حق بیشتر باشد کهتری را دشمن خود مکن و از خود زبون تری را
آزار مده * که چون بگذرد بر تو این سلطنت * بگیرد بکین آن گدا دامنت * کین *
بکسر اول و سکون تحتانی عداوت و دشمنی یعنی چون بمیری و این سلطنت بر تو
بگذرد فردا قیامت آن گدای مظلوم بعداوت و دشمنی دامنگیر تو باشد و در
بعض نسخ * بگیرد بقهر آن گدا دامنت آمده * قهر * بالفتح خوار کردن و غلبه کردن
بر کسی و چیره شدن * مکن پنجه از ناتوانان بدار * که چون بفگندت شوی
شرمسار * مصرع ثانی بیان مفعول مکن است یعنی پنجه از ناتوانان باز دار و چنان کار
مکن که اگر بفگندت شرمسار شوی و در بعض نسخ مکن پنجه با ناتوانان فگار واقع است
و درین صورت مصرع ثانی علت مضمون مصرع اول باشد * که زشت است در چشم
آزادگان * بیفتادن از دست افتادگان * بزرگان روشن دل و نیک بخت *
بفرزانگی تاج بردند و تخت * بدنباله راستان کج مرو * وگر راست خواهی ز سعدی
شنو * فرزانه * بالفتح دانا و اهوا * فرزانگی * دانشمندی یا و آخرش برای نسبت
است و کاف فارسی مبدل از ها هم چون بنده و بندگی و امثال آن * قوله بفرزانگی
تاج بردند و تخت * یعنی بدانشمندی و زیرکی ملک رانی کردند و تاج و تخت بسر بردند
* دنباله * بالضم پس چیزی و دم * قوله دنباله راستان کج مرو * الخ مصرع
اول جزای مقدم است و مصرع ثانی شرط موخر یعنی اگر راه راست خواهی و آرزو
بمطلب رسیدن خود داری از دنباله راستان کج مرو و متابعت ایشان مگذار

حکایت

* مگو جاهی از سلطنت بیش نیست * که ایمن
تر از ملک درویش نیست * سبکبار مردم سبکتر روند * حق این است و صاحبدلان
بشنوند * اشارت بحدیث شریف است نجا المخففون و هلک المثقلون یعنی خلاص شدند
و نجات یافتند سبکباران و هلاک شدند گرانباران * تهیدست تشویش
نانی خورد * جهان بان بقدر جهانی خورد * گدا را چو حاصل شود نان شام * چنان خوش

بخسپد که سلطان شام * شام * شبانگاه که بتازیش مغرب خوانند و طعامی که هنگام شام خورند و نیز نام اقلیمی است و سیع مشهور * غم و شادمانی بسر می رود * بمرگ این دو از سر بدر می رود * چه این را که بر سر نهادند تاج * چه آن را که بر گردن آمد خراج * اگر سر فرازی بکیوان بر است * و گر تنگدستی بزندان در است * در آن دم که چون بر سر هر دو تاخت * نمی شاید از یکدگرشان شناخت * یعنی اگر سر بلندی کسی بر فلک هفتم است و اگر تنگدستی بزندان محبوس در آن هنگام که اجل بر سر هر دو تاخت آرد سر فرازکیست و تنگدست کدام است ایشان را از یکدیگر نتوان شناخت و در اکثر نسخ مصراع اول * چو خیل اجل بر سر هر دو تاخت آمده است * خیل * بالفتح سواران و اصحاب و گروه * نگهبانی ملک و دولت بلاست * گدا پادشاهست و نامش گداست *

* حکایت عابد و کله پوسیده *

* شنیدم که یکبار در دجله * سخن گفت با عابدی کله * کله * بالفتح و التشدید معروف است که سر را گویند و عبد الواسع بجای دجله بجله بفتح حای مهمله و تشدید لام بروزن کله که نام محله و نیز موضعی است بشاپور آورده و راقم سطور گوید که در صورت بودن همزه در آخر لفظ جله و ابقای معنی لغوی آن ایراد این لفظ صحیح نیست چرا که جله بمعنی مطلق مقام و منزل نیست بلکه نام محله معین است و همزه مستدعی آن است که بمعنی مطلق مقام و منزل باشد اما اگر از لفظ جله مطلق محله و موضع خواهند چنانکه از دجله با وجود آنکه نام نهر معین است مطلق رودخانه مراد است گنجایش دارد و صحیح می تواند شد و سه ابیات لاحقه در بیان سخن کله پوسیده با عابد است * که من فر فرماندهی داشتم * بسر بر کلاه مهی داشتم * سپهرم مدد کرد و نصرت وفاق * گرفتم بباز وی دولت عراق * طمع کرده بودم که کرمان خورم * که ناگه بخوردند کرمان سرم * قوله بباز وی دولت * یعنی بیاری و مددگاری دولت * فر * بالفتح و التشدید شکوه * وفاق * بالکسر سازگاری کردن

* کرمان اول بکاف عربی مکسور نام شهری و کرمان ثانی جمع کرم بالکسر و لفظ کرم بمعنی مضیع اول بمقام بگیرم بطریق مشاکلت کلمه بخورد ویند که در مصرع ثانی است واقع شده * بکش پنبه غفلت از گوش هوش * که از مردگان پندت آید بگوش * غفلت * بیهوشی و نادانی یعنی پنبه بیهوشی و نادانی را از گوش هوش بر آر ای بیهوش آی و متنبه شو تا که از مردگان پند بگوش تو آید چنانکه بگوش باید در آمده گفتار در نکوکاری و بدکاری و عاقبت آن * نکوکار مردم نباید بدش * نورزد کسی بد که نیک آیدش * باضافت نکوکار جانب مردم یعنی کسیکه خیرخواه و نیک اندیش مردم باشد او را بدی پیش نباید مصرع اول این بیت مطابق است بآیه کریمه هل جزاء الاحسان الا الاحسان یعنی نیست پاداش نکوی مگر نکوئی * قوله نورزد کسی بد الخ * ورزیدن * اختیار کردن یعنی هیچ کس فعل بد اختیار نکند که او را نیکی پیش آید خلاصه اینکه بدکار هرگز روی نیکی نه بیند * شرانگیز مردم سدی شر شود * چو کژدم که با خانه کمتر رود * این بیت بیان مصرع ثانی بیت اول است * شرانگیز مردم * باضافت مقلوب یعنی مردم شرانگیزنده و ایذا دهنده خلق خدا گرفتار شر گردد چنانچه کژدم چون بسبب بذاونیش زدن مردم بر می آید مردم او را ایذا می رسانند و می کشند تا خانه او را رفتن نمی دهند کمتر است که سلامت رود و در شرح هانسوی نوشته که شرانگیز مردم از قبیل نکوکار مردم یعنی کسیکه در مردم شرانگیزد و خلق خدا را ایذا دهد * اگر نفع کس در نهاد تو نیست * چنین جوهر و سنگ خارا یکی است * نهاد * بالکسر خلقت و تن * غلط گفتم ای یار فرخنده خوی * که نفع است در آهن و سنگ و روی * روی * مس باقلعی آمیخته * چنین آدمی مرده به ننگ را * که بروی فضیلت بود سنگ را * ننگ * بر وزن سنگ بمعنی زشت و عیب و عار باشد یعنی چنین آدمی لا ینفع که سنگ و آهن وغیره را بروی فضیلت باشد اگر بمیرد از جهت ننگ و عار بهتر است * نه هر آدمی زاده از دد به است * که دد ز آدمی زاده بد به است

* دد * بالفتح چهارپایه درنده ضد دام و کاف سر مصرع دوم اضرابیه بمعنی بلکه * به است
از دد انسان صاحب خرد * نه انسان که در مردم افتد چو دد * یعنی از چهارپایه
درنده انسان صاحب خرد بهتر است نه آن انسان از دد بهتر است که در مردم
مثل دد افتد یعنی ایذا انجا یعنی رساند * چو انسان نداند بجز خورد و خواب * کدامش
فضیلت بود بر دواب * دواب * بالفتح دوندگان بر زمین جمع دابه و در عرف ستور
را گویند و شین ضمیر کدامش مضاف الیه فضیلت است یعنی انسان اگر مثل
ستوران بجز خوردن و خفتن چیزی دیگر نداند بکدام وجه فضیلت او بر دواب بود
* سواری نگون بخت بی راه رو * پیاده برفتن برو زو گرو * درین بیت انسان شکم
بنده را که بجز خواب و خورد نداند به سوار نگون بخت بی راه رو تشبیه داده و ستور
دابه پیاده * کسی دانه نیک مردی نکاشت * کزو خرمن کام دل برنداشت *
این بیت بطریق استفهام انکار است یعنی هیچ کس دانه نیکمردی نکاشته که
او خرمن کام دل برنداشته ای کسیکه دانه نیک مردی کاشته او خرمن کام دل
برداشته * نه هرگز شنیدیم در عمر خویش * که بد مرد را نیکی آید به پیش *

* حکایت سرهنگ مردم آزار *

* گزیری بچاهی در افتاده بود * که از هول او شیر نر ماده بود * گزیر * بفتح کاف
فارسی و زای معجمه مکسور و یای معروف و رای مهمله سرهنگ و از استاد شیخ محمد
حضری مصحح است که گزیر بکسر کاف فارسی غماز و سخت گیر و آنچه در عامه نسخ
گراز بضم کاف فارسی بمعنی خوک نر واقع شده محض غلط است * هول * بالفتح
بیم و ترس * قوله شیر نر ماده بود * ای مرد شجاع و دلاور از بیم او هم چو ماده بی سامان
و ناتوان بود * بد اندیش مردم بجز بد ندید * بیفتاد و عاجز تر از خود ندید * همه شب
ز فریاد و زاری نخفت * یکی بر سرش کوفت سنگی و گفت * تو هرگز رسیدی بفریاد
کس * که می خواهی امروز فریادرس * همه تخم نامردمی کاشتی * ببین لاجرم بر

برداشتی * مردمی * بالفتح مروت وحلم و بردباری * لاجرم * لابد ولا انقطاع و
بمنزلهٔ حقا و ناچار و بی شبه استعمال کنند * بر * مرادف ثمر یعنی ببین که آخر ثمر
نامردی چه برداشتی و در اکثر نسخ بجای لفظ بر تا واقع شده * که بر جان ریشت
نهد مرهمی * که دلها ز نیشت بنالد همی * جان ریش * یعنی جان مجروح کاف مصرع اول
بمعنی کدام واقع است * تو مارا همی چاه کندی براه * بسر لاجرم در فتادی بچاه *
مضمون این بیت مطابق است بحدیث شریف * من حفر بیرا لاخیه فقد وقع فیه
یعنی هر که کند چاهی برای برادر خود که فرزند آدم باشد پس تحقیق خود افتاد دران چاه
* دو کس چه کندند از بی خاص و عام * یکی نیک سیرت یکی زشت نام * یکی تا کند
تشنه را تازه حلق * یکی تا بگردن دراقتند خلق * بگردن درافتادن * کنایه از سرنگون
افتادن و هلاک شدن * حلق * بالفتح نای و گلو مضمون این دو بیت بطریق
لف و نشر مرتب است یعنی ارادت نیک سیرت که برای خاص و عام چاه
میکند آنکه تا تشنه را تازه حلق سازد و سیراب گرداند و غایت غائی زشت نام
از چاه کندن ایذا رسانی و هلاک ساختن خلایق است که خلق دران چاه سرنگون
درافتند و هلاک شوند و در بعض نسخ بجای یکی نیک سیرت یکی نیک محضر آمده محضر
بفتح میم و ضاد معجمه آنکه غایب را به نیکی یاد کند نیک محضر نیک ذات * اگر بد کنی
چشم نیکی مدار * که هرگز نیارد گز انگور بار * چشم * بالفتح امید * گز * بفتح کاف
فارسی و سکون زای معجمه درختی است که بیشتر در کنارهٔ آب در رودخانه روید
و آن را در عربی طرفا خوانند و در هند جهاو گویند یعنی درخت گز که بی بر است هرگز
انگور بار نیارد * [illegible] ای در خزان کشته جو * که گندم ستانی بوقت درو *
خزان * بالکسر [illegible] که دران برگ درختان ریزد و ضد بهار * درو * بالکسر
درویدن زراعت [illegible] * درخت زقوم ار بجان پروری * مپندار هرگز کزو برخوری *
زقوم * بفتح زای معجمه و تشدید و ضم قاف و فارسیان به تخفیف استعمال کنند

درختی است معروف که در صحرا می شود و در بدنش خار باشد و شیره اش سفید گندیده بو و اگر در بدن افتد جراحت کند * بیب ناورد چوب خزهره بار * چو تخم افگنی بر همان چشم دار * رطب * بضم رای مهمله و فتح طای غیر منقوط خرمای تر * خزهره * درختی است مشهور که در هند آن را کنیر گویند یعنی چوب خزهره خرمای تر بار ندهد *

* حکایت حجاج یوسف و مرد حق گوی *

* حکایت کنند از یکی نیک مرد * که اکرام حجاج یوسف نکرد * بسودا چنان بر وی افشاند دست * که حجاج را دست حجت ببست * اکرام * بالکسر گرامی کردن و بزرگ داشتن * حجاج * بفتح حای مهمله و تشدید جیم نام امیری ظالم بن یوسف * سودا * بالفتح شوریدگی و خشم و مایه پیوست که خال و داغ آرد * دست افشاندن * آشکارا کردن و ابا آوردن و ترک دادن * حجت * دلیل و برهان و بیت ثانی بتقدیر واو عطف معطوف بر بیت اول است یعنی راویان از یکی نیک مرد حکایت کنند که آن نیک مرد تعظیم و تکریم حجاج بن یوسف که بظلم و ستم مشهور آفاق بود نکرد و از شوریدگی و خشم بر آن پادشاه ظالم چنان دست افشاندی سخن حق را بر وی آشکارا ساخت و ابطال قول باطل او کرده بر ادعای فاسد او ابا آورد که حجاج را دلیلی بر آن نماند * بسرهنگ دیوان نگه کرد تیز * که نطعش بینداز و خونش بریز * سرهنگ * بر وزن فرهنگ سردار و پیشرو لشکر و سپاه باشد چه هنگ بمعنی سپاه هم آمده است * دیوان * بالکسر دفتر حساب و در بعض نسخ بجای دیوان سلطان آمده است * نطع * بفتح نون و سکون طای مهمله چرمی که برای سیاست و خون ریختن بجائی گسترانند و بر آن ریگ می ریزند تا صحن چون آلوده نشود * قوله نطعش بینداز * یعنی برای سیاست بساط چرمین این کس بینداز و هم چنین خونش بمعنی خون این کس باشد چه شین ضمیر متصل گاهی بمعنی اینکس هم می آید چنانچه مصنف رح در گلستان می فرماید حجاج یوسف بخواندش

وگفت کرد عای خیر بر من کن گفت خدا یا جانش بستان یعنی جان اینکس بستان وجامی علیه الرحمه راست * یکی گفت این زحسرت خون ما ریخت * بخون وی ریش باید حیله انگیخت * یعنی بخون ریزی اینکس حیله انگیختن باید * چو حجت نماند جفاجوی را * پرخاش درهم کشد روی را * پرخاش * بفتح بای فارسی با خای منقوطه بمعنی خصومت وجنگ وجدال باشد * روی درهم کشیدن * دلگیر شدن وپریشان خاطر گردیدن وروی گردانیدن واینجا معنی ترکیبی مقصود است ای روی بجنگ وخصومت درهم کشد واین بیت بطریق تمثیل مقوله مصنف است یعنی ظالم را هرگاه دلیلی باقی نماند ناچار بجنگ وخصومت روی درهم کشد ای خصومت پیش آرد وروی غضب بر افروزد * بخندید وبگریست مرد خدای * عجب ماند سنگین دل تیره رای * چو دیدش که خندید ودیگر گریست * پرسید کین خنده وگریه چیست * بگفتا همی گریم از روزگار * که طفلان بیچاره دارم چهار * همی خندم از لطف یزدان پاک * که مظلوم رفتم نه ظالم بخاک * سنگین دل * بی رحم ونامهربان وسخت دل * روزگار * ... زمانه ناپایدار باشد ومدت وفرصت را نیز گویند * قوله همی گریم از روزگار ... بی مهری زمانه ناپایدار همی گریم * یکی گفتش ای نامور شهریار * چه خواهی ازین پیر زودست دار * یعنی سیاست وخونریزی ازین پیر چه میخواهی دست ازوی بدار * که خلقی بدو تکیه دارند وپشت * نشایست خلقی بیکبار کشت * بزرگی وعفو وکرم پیشه کن * زخوردان اطفالش اندیشه کن * تکیه وپشت داشتن * پشت پناه دانستن وامید بر چیزی داشتن باشد * مکن دشمن خاندان خودی * که با خاندانی پسندی بدی * سپند ار دلها بداغ تو ریش * که گر روز پسین تر * واو در مصرع اول بیت ثانی حالیه است * داغ * بمعنی اینجا زخم باشد یعنی در حالیکه دلها از زخم جور وجفای تو مجروح است سپند ار کرد زپسین ای روز مرگ ترا خیر پیش آید * شنیدم که نشنید

د خونش بریخت * ز فرمان داور که آرد گریخت * بزرگی در آن شب بفکرت بخفت
* بخواب اندرش دید درویش گفت * دمی بیش بر من سیاست نراند
* عقوبت بر او تا قیامت بماند * نخفته است مظلوم ز آهش بترس * ز دود دل
صبحگاهش بترس * مظلوم * ستم رسیده * دود دل * آه مقرر ده یعنی مظلوم از جور و ایذای
تو شبها نخفته است ای بر بستر استراحت شبها بخواب نرفته بلکه بآه و ناله دمساز است
از آه شب او بترس و از دود دل صبحگاهی او در دل خوف آر * نترسی که پاک اندرونی
شبی * بر آرد ز سوز جگر یاربی * یعنی از بن معنی نمی ترسی که پاک دلی در شب از سوز جگر
صدای یارب برآرد چه از سوز جگر صدای یارب یارب پاک دلان مظلوم اثری دارد * نه
ابلیس بد کرد و نیکی ندید * بر پاک ناید ز تخم پلید * استفهام انکار است یعنی نیست
این معنی که ابلیس بد کرد و نیکی ندید بلکه بد کرد و بدی دید و مصرع ثانی علت مضمون مصرع
اول است * مدر پردهٔ کس بهنگام جنگ * که باشد ترا نیز در پرده ننگ * قوله
مدر پردهٔ کس * یعنی عیب کسی فاش مکن و افشای راز منما * ننگ * بالفتح عار
و عیب یعنی در وقت جنگ و خصومت که هنگام استیلای خشم و غضب است
افشای راز و اظهار عیب کسی مکن چه ترا نیز در پرده عیب و عار باشد * مزن
بانگ بر شیر مردان درشت * چو با کودکان بر نیائی بمشت * بانگ * بسکون
ثالث و کاف فارسی آواز بلند * شیر مردان * یعنی مردان دلاور و شجاع
* مشت * بضم اول و سکون ثانی معروف است که گرد کردن پنجهٔ دست باشد
و جمع نمودن انگشتان چنانکه پنجهٔ دست ظرفیت بهم رساند و بمعنی مالیدن هم هست
چه مشتن بمعنی مالیدن است معنی آنکه چون در خود آنقدر قوت نیابی که با کودکان
مشت برآئی بر مردان دلاور و شجاع بانگ درشت مزن و پیش آنها دلاوری مکن
* نکته * از بیت نخفته است مظلوم الخ تا آخر حکایت گریز است بسوی مواعظت
حکایت * یکی پند میداد فرزند را * نگه دار پند خردمند را *

* مکن جور بر خوردگان ای پسر * که یکروزت افتد بزرگی زسر * پند * بفتح بای فارسی وسکون نون ودال ابجد آنست که بعربی نصیحت گویند ومصرع ثانی بیت اول مقوله مصنف است بطریق جمله معترضه که بهرکس خطاب کرده میگوید که یک کس فرزند خود را پند میداد بشنو ونگهدار وآن پند خردمند را ومصرع اول بیت ثانی بیان پنداست * قوله که یکروزت افتد بزرگی زسر * علت مضمون مصرع اول یعنی بر خوردگان وزیردستان جور وتعدی مکن چه روزی چنان شود که بزرگی از سر تو دور افتد ودر بعض نسخ که یکروزت افتد بزرگی بسر واقع است یعنی بزرگی بسر تو گذر کند وبر تو جور کند * نمی‌ترسی ای گرگ ناقص خرد * که روزی پلنگیت درهم درد * در شرح هانوی است که نسخه صحیح مناسب با بیات سابقه ولاحقه همین است یعنی ای گرگ ناقص خرد از دریدن گوسپندان باز آمی نمی‌ترسی که روزی قوی تری از تو ترا بکشد وپلنگی ترا ازهم درد وآنچه در بعض از نسخ نمی‌ترسی ای کودک کم خرد واقع است از تصرف کودک مزاجان کم خرد باشد * بخردی درم زور سرپنجه بود * دل زیردستان زمن رنجه بود * بخوردم یکی مشت زورآوران * نکردم دگر زور با لاغران *

حکایت [illegible] پادشاه در رحمت بر رعیت

الا تا بغفلت نخسپی که نوم * حرام است بر چشم سالار قوم * نوم * بالفتح خواب * غم زیردستان بخور زینهار * بترس از زبردستی روزگار * زینهار وزنهار * بکسر اول وسکون ثانی وهای بالف کشیده بمعنی امان ومهلت باشد ودر مقام تاکید هم گفته می‌شود چنانچه زنهار شراب نخوری یعنی البته شراب نخوری ودرینجا برای تاکید است یعنی غم زیردستان وعاجزان البته بخور وبر ایشان رحم کن واز زبردستی [illegible] بترس که در دمی این همه جاه وشوکت ترا بغارت بر دو کالعدم [illegible] پس این عز واقبال وسلامی حال را مغتنم شمار وهمت در برار مقاصد [illegible] ان بگمار * نصیحت که خالی بود از غرض * چو داروی تلخ است دفع مرض *

* غرض * بفتحتین مقصود * مرض * بفتحتین بیماری * دفع * بالفتح باز داشتن وچیزی بکسی دادن یعنی نصیحت نسبت به شاه وگدا که بی ارادهٔ حصول مطلب وخالی از غرض وخواست باشد مثال داروی تلخ بمریض دادن وبدفع مرض پرداختن است

حکایت در معنی * یکی را حکایت کنند از ملوک * که بیماری رشته گردش چو دوک * رشته * بالکسر بیماریست معروف که آنرا در هندی نارو گویند * چنانش درانداخت ضعف جسد * که می برد بر زیر دستان حسد * ضعف * بالضم والفتح سست شدن وسستی وناتوانی * جسد * بفتحتین جیم وسین مهمله وسکون دال غیر منقوط تن وبدن * حسد * بفتحتین حا وسین مهملتین بد بدخواهی یعنی سستی وناتوانی بدن او را آنچنان درانداخت ای زیر دست وعاجز ساخت که بر زیر دستان وعاجزان تندرست رشک وحسد می برد وحاصل آنکه ضعف وناتوانی عجب وغرور سلطنت بدری ازوی دور ساخته بود که خود را از زمرهٔ عاجزان بی برگ ونوا می شمرد وبر تندرستی ایشان رشک می برد * که شاه ارچه بر عرصه نام آور است * چو ضعف آمد از بیذق [illegible] * شاه * مهرهٔ بزرگ شطرنج که مدار بازی بران است * عرصه * اینجا بمعنی بساط [illegible] * بیذق * بفتح بای موحده وسکون یای تحتانیه پیادهٔ شطرنج وآن مهرهٔ خورد شطرنج است که راست میرود وکج میزند * قوله چو ضعف آمد از بیذقی کمتر است * یعنی هرگاه شاه شطرنج را شکست رسد وبازی او سست گردد از بیذقی در مرتبه کمتر است * ندیمی زمین ملک بوسه داد * که ملک خداوند جاوید باد * ندیم * بفتح نون وکسر دال همنشین ومصاحب * درین شهر مردی مبارک دم است * که در پارسائی چو او کم است * مبارک * بالضم خجسته وبا برکت * پارسائی * پرهیزگاری * دم * بالفتح [illegible] از سخن مراد باشد * نبرد پیش مهمات کس * که مقصود حاصل نشد در نفس * مهم * بضم میم وکسر ها وتشدید میم آخر بمعنی کار سخت وعظیم مهمات جمع ومضمون این بیت بطریق استفهام انکاری

برای تکرار نفی بهر دو مصرع مثبت است یعنی کسان کارهای سخت پیش او نبردند که
مقصود در یکنفس حاصل شد ای هر کارهای سخت که پیش آوبردند مقصود در یکنفس
حاصل شد * نرفت است هرگز بره ناصواب * دلش روشن و دعوتش مستجاب *
یعنی هرگز در شغل و عمل بره ناصواب نرفته ای گاهی کار بد نکرده * بخوان تا بخواند
دعائی برین * که رحمت رسد ز آسمان بر زمین * یعنی از اثر دعایش نزول رحمت
از آسمان گردد * بفرمود تا مهتران خدم * بخواندند پیر مبارک قدم * خدم * بفتحتین
خای معجمه و دال مهمله جمع خادم * برفتند و گفتند کامد فقیر * تنی محتشم در لباس حقیر *
* محتشم * بضم میم و فتح تا و شین آنکه از وی شرم با هراس داشته شود * حقیر
بر وزن خمیل خورد و خوار * بگفتا دعائی کن ای هوشمند * که در رشته چون سوزنم پای
بند * قائل بگفتا پادشاه است * رشته * با کسر بیماری و بیان آن گذشت * شنید این
سخن پیر خم کرده پشت * به تندی برآورد بانگ درشت * که حق مهربان است
بر دادگر * ببخشای و بخشایش حق نگر * مضمون مصرع ثانی مطابق است بحدیث
نبوی ارحموا ترحموا * دعای منت کی شود سودمند * اسیران مظلوم در چاه بند
* چاه * معروف است که بعربی بیر خوانند و اینجا مراد از چاه زندان باشد و در بعض
نسخ بجای مظلوم محتاج آمده است * تو ناکرده بر خلق بخشایشی * کجا بینی از
دولت آسایشی * ببایست عذر خطا خواستن * پس از شیخ صالح دعا خواستن *
یعنی اول عذر خطا از خدا خواستن باید * کجا دست گیرد دعائی ویت * دعائی
ستمدیدگان در پیت * در شرح هانسوی مرقوم است که چون آن پیر مبارک
قدم [illegible] در بیت سابق خود را غایب کرده پس از شیخ صالح دعا خواستن گفته لهذا
درین بیت بلفظ وی که موضوع برای غایب است از خود تعبیر کرده معنی بیت
آنکه دعای شیخ صالح یعنی دعای من مدد و دستگیری تو کی کند هرگاه دعای بد ستمدیدگان
در قفای تو باشد و آنچه در عامه نسخ در مصرع اول منت و در ثانی پشت یا پیت

واقع شده صحت ندارد * شنید این سخن شهریار عجم * ز خشم و خجالت برآمد بهم * خجالت * بالفتح شرمندگی * بهم برآمدن * بکسر بای موحده و فتح ها کنایه از پریشان گردیدن و در غضب شدن * قوله ز خشم و خجالت برامد بهم * خشم پادشاه باستماع سخن حق شیخ صالح و درشت گوئی او باشد که الحق مر و خجالت نظر بر کرده ناصواب خود * برنجید و پس با دل خویش گفت * حق است این نصیحت که درویش گفت * درویش * بالفتح صاحب موید گوید بمعنی دریوز و گدا و قیل بالضم و بعضی گویند که دریوش بمعنی دریوزاست و درویش مقلوب آن ست * بقر مو و تا هر که دربند بود * بفرمانش آزاد کردند زود * جهاندیده‌ای بعد از دو رکعت نماز * بداور برآورد دست نیاز * رکعت * بالفتح یک استادن در نماز * داور * خدای تعالی و حاکم و میان نیک و بد فرق کننده * که ای بر فرازنده آسمان * بجنگش گرفتی بصلحش بمان * فرازنده * بالفتح بلند کننده * جنگ * بالفتح و باکاف فارسی معروف است و اینجا بمعنی مخالفت و نافرمانی باشد * صلح * بالضم آشتی * مان * امر است از ماندن بمعنی گذاشتن چنانچه مولانا نظامی فرماید * که از روم و از زومی نمانم نشان * گرفتی * یای معروف ای معذب ساختی معنی آنکه ای بلند کننده آسمان بسبب مخالفت و نافرمانی او را معذب ساختی اکنون بسبب موافقت و آشتی او را بگذار * ولی همچنان بر دعا داشت دست * که شه سر برآورد و بر پای جست * ولی * بر وزن علی و احد او لیا مراد آن پارسا باشد * سر برآورد * یعنی سر بالا کرد * همچنان * ای بدستور سابق و چنانکه معلوم است و ظاهر است که اثر اجابت دعا بعد فارغ شدن مرتب می شود و درین بیت مبالغه تاثیر قبول دعای پارسا است یعنی ولی هنوز از دعا فارغ نشده بود و دست دعا بر رو نکشیده که پادشاه سر بر آورد و از غایت فرحت و شادی بر پای جست و شفای کامل یافت گویا مرضی لاحق حال او نگردیده بود * تو گفتی ز شادی بخواهد پرید * چو طاوس کو رشته بر پا ندید * تشبیه

بطاوس مخصوص و ناباب پریدن و رقص کردن است که جلوه طاوس مشهور است
و کاف در لفظ کو رشته برای علت یعنی تو گفتی که آن پادشاه هم چو طاوس از شادی
و شادمانی رقص خواهد کرد چرا که او رشته را در پای خود نهید * بفرمود گنجینه و گوهرش *
فشانند در پای و زیر سرش * تو از زیر سرش * ای پس سر آن درویش که قفا
با گنبد * از ان جمله دامن بیفشاند و گفت * حق از بهر باطل نشاید نهفت * دامن
افشاندن * کنایه از ترک دادن و اعراض کردن باشد یعنی از ان همه زر و گوهر
اعراض کرد و گفت که بهر طمع این زر و گوهر باطل سخن حق را نهفتن نشاید و ابیات
ملحقه بیان سخن حق است * مرو بر سر رشته بار دگر * مبادا که دیگر کشد رشته سر *
قوله بر سر رشته * مجاز از سر رشته جور و ستم خواسته چه در مجاز اکثر جا که سبب
و اراده سبب کنند و عکس آن و اینجا رشته سبب است و جور و ستم سبب
آن یا گویم که بطریق مشاکله جور و ستم را برشته تاویل فرموده * سر کشد * ای زور
و قوت بهم رساند و سر بر آرد چه سر بمعنی زور و قوت هم آمده است * چو باری شادی
نگهدار پای * که نا بار دیگر نلغزد ز جای * ز سعدی شنو کین سخن راست است *
نه هر بار افتاده برخاست است * لغزیدن * بمعنی پای از پیش بدر رفتن و افتادن باشد

* حکایت در بیوفائی این جهان *

* جهان ای پسر ملک جاوید نیست * ز دنیا وفاداری امید نیست * نه بر باد
رفتی سحرگاه و شام * سریر سلیمان علیه السلام * بآخر ندیدی که بر باد رفت * خنک
آنکه با دانش و داد رفت * باد * ببای موحده معروف است که یکی از چهار
عنصر باشد و کنایه از تند و تیز هم هست و بمعنی نابود و هیچ باشد * قوله نه بر باد رفتی
سحرگاه و شام [illegible] استفهام انکار است یعنی نیست این معنی درست
که تخت سلیمان علیه السلام شام و سحر بالای هوا رفتی اما آخر ندیدی که بر باد رفت ای
نیست و نابود گشت * کسی زین میان گوی دولت ربود * که در بند آسایش خلق بود *

* بکار آمد آنها که برداشتند * بگرد آوردند و بگذاشتند * برداشتن * بمعنی جنبانیدن از جای و برشورانیدن و کشیدن و بمعنی دور کردن و افشا کردن هم هست و اینجا مراد از برداشتن صرف کردن باشد یعنی آن چیزها که برداشتند ای صرف کردند بکار آمد ای فایده بخشید نه آن چیزها که به محنت و مشقت جمع کردند و بگذاشتند بکار آید * همین پنجره زنش تبسم بود * که شادیش در رنج مردم بود * تبسم * بروزن تفعل آهسته خندیدن و کاف بمصرع ثانی بمعنی هر که واقع است و مرجع شین پنجره زنش کاف که بمعنی هر که در مصرع ثانی است و اضمار قبل الذکر در فارسی جایز است و پنجره زن کنایه از ایام قلیل است یعنی هر که شادی او در رنج مردم باشد تبسم و شگفتگی او همین پنجره زنش نیست و این بیت در اکثر نسخ یافته نشده

* حکایت در تغیر روزگار و انتقال دولت *

* شنیدم که در مصر میر اجل * سپه تاخت بر روزگارش اجل * میر * بالکسر مختصر امیر است یعنی سردار و پادشاه فرمانده را نیز گویند * اجل * بفتحتین و تشدید لام بزرگتر و به تخفیف لام بمعنی مرگ است معنی آنکه پادشاه فرمانده بزرگ تر شنیدم که در ملک مصر بر روزگار زندگانیش سلطان اجل سپه تاخت یعنی مرگ وارد و فوتش گردید * جمالش برفت از رخ دلفروز * چو خور زرد شد بس نماند ز روز * جمال * بالفتح خوبی و خوب شدن * دل فروز * یعنی روشن کننده دل و نیز کنایه از محبوب است و مصرع ثانی این بیت مقوله مصنف بطریق تمثیل است معنی آنکه آنچنانکه در وقت مرگ مقرر است که رنگ از روی می پرد و از رخ دل فروز آن پادشاه که هم چون آفتاب تابان و درخشان بود رونق و خوبی رفت و رویش سرخی انداخت و زردی گرفت الحق هرگاه خورشید بمغرب گاه رسد و زرد شود بس از روز چیزی باقی نمی ماند * گزیدند فرزانگان دست فوت * که در طب ندیدند داروی موت * گزیدن * بضم کاف فارسی و کسر زای معجمه پسندیدن

و اختیار کردن و انتخاب نمودن * فرزانه * بر وزن پروانه بمعنی دانشمند و حکیم
فرزانگان جمع * دست * بالفتح معروف است و بمعنی فتح و فیروزی و قوت و قدرت
و توانائی هم آمده است * طب * بالکسر والتشدید دانائی علاج بیماری یعنی
دانشمندان دست هلاکی و قوت را برگزیدند ای قوت و قدرت او را پسندیدند و از
همه چیز انتخاب نمودند و توان گفت که دانشمندان دست قوت را اختیار نمودند
ای گرفتار شدن بدست قوت اختیار کردند و تسلیم هلاکی نمودند زیرا که در
علم طب داروی موت ندیدند که خود را از مرگ باز دارند این بیت و بیت
مابعد مقولهٔ مصنف است بطریق جملهٔ معترضه * همه تخت و ملکی پذیرد زوال * بجز
ملک فرماینده لایزال * چو نزدیک شد روز عمرش بشب * شنیدم که میگفت
در زیر لب * عمر * بالضم زندگانی و زیستن * زیر لب * بالکسر سخن پوشیده
و آهسته گفتن یعنی هرگاه روز زندگی او بشب نیستی نزدیک شد ای قریب
شد که مرغ جانش از قالب عنصری پرواز کند شنیدم که آهسته می گفت * که در مصر
چون من عزیزی نبود * چو حاصل همین بود چیزی نبود * یعنی در ملک مصر مثل من
غالب و صاحب قدرت و بزرگی نبود اما چون حاصل همین موت بود شوکت و
جهانداری و عزیزی من همه هیچ بود * جهان گرد کردم نخوردم برش * بر فتم چو بیچارگان
از سرش * جهان * بفتح اول و بکسر آن معروف است که عالم ظاهر باشد و مال
و اسباب دنیوی را نیز می گویند * بر * بالفتح معروف و نفع و فایده را نیز گویند
* بیچاره * آنکه هیچ تدبیر و علاج نداشته باشد و بی مایه و تهی دست اطلاق کنند
یعنی مال و اسباب دنیوی بمشقت جمع نمودم و نفع از و بر نداشتم و تمتع نیافتم
* پسندیده رائی که بخشید و خورد * جهان از پی خویشتن گرد کرد * یعنی پسندیده
عقلی که بمسکینان و محتاجان داد و خود بخورد او جهان را از بهر خویشتن جمع کرد
و می توان گفت که کاف که بخشید و خورد بمعنی هر که واقع است یعنی هر که بدیگران

بخشید وخود بخورد پسندیده رای وبرگزیده عقل است چرا که او جهان را از بهر خویشتن
گرد کرد که الدنیا مزرعة الاخری * دران کوش تا با تو ماند مقیم * که هرچه از تو ماند دریغ است
و بیم * مقیم * بضم میم دایم و پیوسته یعنی در داد و دهش سعی کن تا ثواب و نیکی آن
با تو دایم و پیوسته باشد و چیزیکه از تو باقیماند دریغ است ودر گذاشتن آن و بیم است
از پرسش خدا * کند خواجه بر بستر جانگداز * یکی دست کوتاه و دیگر دراز * دوا ندم
ترا می نماید بدست * که دهشت زگفتن زبانش ببست * که دستی بجود و کرم کن
دراز * دگر دست کوته کن از ظلم و آز * قوله می نماید * از نمودن بمعنی اشارت
کردن و بیت ثالث مفعول می نماید و مقرر است که وقت جانکندن آدمی چون
بیقرار می شود یک دست دراز میکند و دست دیگر را میکشد و کوتاه میکند حضرت
شیخ قدس سره بطریق حسن توضیح می فرماید که چون از دهشت جانکنی زبان
آن شخص بند شده سخن نمی تواند کرد بدان دست که دراز میکند اشارت می نماید
که سخاوت کن و دستیکه کوتاه میکند و بخود میکشد ایما میکند که دست خود از ظلم و آز
کوتاه کن * کنونت که دست است کاری بکن * دگر کی برآری تو دست از کفن *
یعنی اکنون که دست قدرت میداری و قوت و توانائی ترا است کاری بکن که بکار آید
ای بداد و دهش پرداز و مسکینان و محتاجان را بنواز چرا که بار دیگر پس از مردن
دست از کفن نتوانی برآورد که کاری کنی تا بکار آید و اختلاف توجیه که در مصرع
اول کاف بکن مضموم و در مصرع ثانی فای کفن مفتوح واقع است در اشعار قدما
شایع است چنانچه مصنف قدس سره می فرماید * چنین گفت با من وزیر کهن * تو نیز
آنچه دانی بگو و بکن * و درین بیت های کهن مفتوح و کاف بکن مضموم و در بعض نسخ
بجای کاری بکن کاری بکن دیده شد و در بعض دیگر کنونت بدست است
کاری بکن واقع است * بتابد بسی ماه و پروین و هور * که سر بر نداری ز بالین گور
* هور * بواو مجهول آفتاب * بالین * بکسر لام آنچه که زیر سر نهند یعنی پس از مرگ

تو ماه و آفتاب و غیره بهدایت تو رسیده بی خواهید تافت که تو نیز از بالین گور
نخواهی بر داشت

حکایت قزل ارسلان

* قزل ارسلان قلعهٔ سخت داشت * که گردن بالوند بر میفراشت * قزل ارسلان *
بفتح قاف و کسر زای معجمه بزبان ترکی شیر سرخ را گویند و نیز نام پادشاهی است
که معاصر ظهیر فاریابی بود * الوند * بفتح همزه و واو نام کوهی است در همدان
بلندی او مقدار هشت کروه است و از دامنش دوازده هزار چشمهٔ آب میریزد
* نه اندیشه از کس نه حاجت به هیچ * چو زلف عروسان رهش پیچ پیچ * یعنی آنچه
لوازم قلعه داری که سلاح و تیر و تفنگ و غیر آن باشد همه در آنجا مهیا بود و احتیاج
بهیچ چیز نداشت و راه او مانند زلف عروسان که بافیده باشد پیچ در پیچ بود و گذر
مخالف در آن قلعه از بس دشوار می نمود * چنان نادر افتاده در روضهٔ * که در لاجوردی
طبق بیضهٔ * یعنی آن قلعه از سنگ سفید در باغ سبز و شاداب چنان
خوشنما بود که گویا بیضهٔ در طبق لاجوردی نهاده اند و تواند بود که لاجوردی طبق آسمان
و بیضه عبارت از آفتاب باشد یعنی آن قلعهٔ سفید در باغ سبز هم چو بیضهٔ آفتاب در
طبق لاجوردی آسمان خوشنما بود * شنیدم که مردی مبارک حضور * بنزدیک شاه آمد
از راه دور * مبارک حضور * بضم حای مهمله مرد خوش لقا و خوش صحبت که حاضر
شدن او مبارک و موجب خورسندی مردم باشد * حقایق شناسی جهان دیده *
هنرمند آفاق گردیده * بزرگی زبان آوری کاردان * حکیمی سخن گوی بسیار دان *
قزل گفت چندین که گردیده * چنین جای محکم کجا دیده * بخندید کین قلعهٔ خرم
است * ولیکن نه پندارمش محکم است * نه پیش از تو گردن کشان داشتند
دمی چند بودند و بگذاشتند * نه بعد از تو شاهان دیگر برند * درخت امید ترا بر خورند *
یعنی بعد از تو شاهان دیگر این قلعه را به تصرف خود برند و از درخت امید تو تمتع
یابند یا بی تو که امید داری که ازین قلعه و ملک بر خوری و متمتع شوی دیگران از آن

برخورند* ز دوران و عهد پدر یاد کن * دل از بند اندیشه آزاد کن * و در بعض نسخ ز دوران ملک پدر یاد کن آمده است * چنان روزگارش بکنجی نشاند * که بر یک پشیزش تصرف نماند * پشیز * بکسر بای فارسی و کسر شین منقوط و یای معروف پول ریزهٔ نازک بسیار تنگ رایج باشد که در عرف فلوس گویند و آن از زر و سیم و مس و آهن وغیره می شود * چو نومید ماند از همه چیز و کس * امیدش بفضل خدا ماند و بس * هر مرد هشیار دنیا خس است * که هر مدتی جای دیگر کس است *

حکایت

* چنین گفت شوریده در عجم * بکسری که ای وارث ملک جم * شوریده * بالضم و باو او فارسی دیوانه و سرگشته و پریشان * کسری * بالکسر نوشیروان و در بعض نسخ چه خوش گفت شوریده در عجم الخ * واقع است * اگر ملک بر جم بماندی و بخت * ترا کی میسر شدی تاج و تخت * اگر گنج قارون بدست آوری * نماند مگر آنچه بخشی خوری * یعنی اگر گنج قارون را بدست آری و حاصل کنی آخر از دست تو بدست دیگر انتقال کند و دایم بدست تو نماند مگر آنچه بمحتاجان و مسکینان به بخشی و خود بخوری همان باقی ماند و کار آمد بود و در بعض نسخ نماند مگر آنچه بخشی بری واقع است یعنی مگر آنچه بدیگران بخشی همراه بری و کار آمد بود

حکایت

* چو الپ ارسلان جان بجان بخش داد * پسر تاج شاهی بسر بر نهاد * الپ * بفتح همزه و سکون لام و بای فارسی در ترکی بمعنی بزرگ و عظیم * ارسلان * بالفتح در ترکی شیر مست را گویند * الپ ارسلان * نام یکی از سلاطین است از اولاد سلجوق * به تربت سپردندش از تاج و گاه * نه جای نشستن نه آرامگاه * گاه * بکاف فارسی بمعنی تخت چنانچه نظامی علیه الرحمه فرماید به تیغ افسر و گاه خواهم گرفت * قوله نه جای نشستن * ای نه جای قرار گرفتن در اینجا مملکت را بجای نشستن تعبیر کرده * آرامگاه * یعنی

خوابگاه و در بعضی نسخ * بهر بعضی به بردندش از بارگاه * نه جائی نشستن نه آماجگاه
واقع است * آماجگاه * جائی باشد که نشان تیر بدانجا نصب کنند و در بعضی متن
در مصرع اول تاجگاه بی واو عطف بر تخت بیت آماجگاه در مصرع ثانی آمده است *
چنین گفت دیوانهٔ هوشیار * چو دیدش پسر روز دیگر سوار * شین دیدش در معنی
مضاف الیه پسر است و فاعل دید دیوانه و پسر مفعول آن یعنی چون دیوانه
پسر او را سوار آن روز دیگر سوار دید * زهی ملک و دوران که سر در
نشیب * پدر رفت و پای پسر در رکیب * نشیب * بالکسر و با یای فارسی ضد بالا
یعنی پست * سر در نشیب رفتن * عبارت از سرنگون و نابود و بی بهره رفتن است
* رکیب * بالکسر اماله رکاب و آن چیزیست که بر زین اسپ بندند تا پای
بر و نهند معنی آنکه زهی ملک و زمانهٔ ناپایدار که پدر سر در نشیب رفت ای بی بهره و سر
نگون بگو رفت و پای پسر در رکاب است * چنین است گردیدن روزگار *
سبک سیر و بدعهد و ناپایدار * چو پیرینه روزی سرآورد عهد * جوان دولتی
سر بر آرد ز مهد * سبک سیر * زود رونده * بدعهد * آنکه بر عهد و پیمان ثابت
قدم نباشد و مصرع دوم بیت اول صفت روزگار است * قوله سرآورد عهد *
یعنی ایام زندگانی خود آخر آورد * مهد * بالفتح گهواره * منه بر جهان دل که بیگانه
ایست * چو مطرب که هر روز در خانهٔ ایست * مطرب * بالضم نشاط در آرنده و در
عرف سرودگو را گویند * نه لایق بود عیش با دلبری * که هر بامدادش بود شوهری * عیش *
بالفتح زندگانی کردن * نکوئی کن امروز چون ده تراست * که سال دگر دیگری دهخداست
* دهخدا * صاحب ده را گویند * نه بر مردم همین استخوان است و پوست * نه هر سر که
بینی تو مغزی در واست * اگر زورمندی کنی بر فقیر * همین پنجه زورت بود اردگیر * چو فرعون
که ترک تباهی نکرد * بجز نالب گور شاهی نکرد * دار گیر * بارای موقوف فرمان و فرمانهای
* قوله بجز نالب گور شاهی نکرد * ظاهر است کسانیکه پاک رو و عادل و خدا ترس باشند و نیکه

ازین جهان رخت اقامت بر بندند سراپرده مملکت بملک دیگر زنند پس پادشاهان
عادل و پاک رو را بدنیا و آخرت پادشاهی حاصل است بخلاف ظالم که بجز تا لب
گور پادشاهی نمی کند و مؤید این معنی کلام مصنف قدس سره در حکایت لاحقه است

حکایت در دعا کردن حکیم بر کیقباد

*یکی در دعا کرد بر کیقباد * که در پادشاهی زوالت مباد * بزرگی در این خورده بر وی
گرفت * که دانا نگوید محال ای شگفت * که دانی از خسروان عجم * ز عهد فریدون
و ضحاک و جم * که در تخت و ملکش نیامد زوال * نماند بجز ملک ایزد تعال * کیقباد *
بالفتح و ضم قاف نام یکی از ملوک عجم * خورده * بالضم عیب * محال * بالضم نابودنی
و سخن ناراست * چنین گفت فرزانهٔ هوشمند * که دانا نگوید سخن ناپسند * مراد از نه
عمر ابد خواستم * بتوفیق خیرش مدد خواستم * توفیق * بالفتح دست دادن و سزاوار
گردانیدن و مدد کردن کسی را بکاری * قوله مراد از نه عمر ابد خواستم * الخ
یعنی دعائیکه در حق او کردم که در پادشاهی آن زوال مرساد برای او نه عمر ابد خواستم
که همیشه در جهان باشد و پادشاهی کند بلکه بتوفیق خیر و نیکوئی مدد او خواستم ای
بدست دادن و مدد کردن خیر و نیکی مدد او از خدا خواستم چه اگر نکوکار و پاک رو
باشد پادشاهی در هر دو جهان او را حاصل خواهد بود چنانچه ابیات لاحقه در بیان این
معنی است * اگر پارسا باشد و پاک رو * طریقت شناس و نصیحت شنو * ازین ملک
روزیکه دل بر کند * سراپرده در ملک دیگر زند * بر کس چه نقصان اگر پارساست *
بدنیا و در آخرت پادشاست * سراپرده * بارگاه پادشاهان را گویند * پاک رو * زاهد و
مجرد و این ابیات مقولهٔ حکیم است یعنی اگر این پادشاه پرهیزگار و دور از معاصی و فواحش
و طریقت شناس باشد و نصیحت ناصحان را گوش کند روزیکه ازین جهان رخت اقامت
خواهد بست بارگاه شاهی بملک دیگر ای در آخرت خواهد زد و از مرگ دنیاوی هیچ نقصان
بدو راه نخواهد یافت چرا که اگر پارساست در دنیا و آخرت هر دو جهان پادشاه است

* حکایت در معنی دوام ملک بر پادشاه عادل *

* شنیدم که از پادشاهان غور * یکی پادشه خرگرفتی بزور * غور * بالضم با واو فارسی نام شهریست و قبل نام ولایتی است * قوله خرگرفتی بزور * یعنی خر بطریق سخره و بیگار می گرفت و اجرت بخربنده نمیداد * خران زیر بار گران بی علف * بروزی دو مسکین شدندی تلف * علف * بفتحتین خورش ستور و بضمتین آنچه چهارپا خورد جمع علوفه * تلف * بفتحتین هلاک شدن * بروزی دو * یعنی در اندک مدت معنی آنکه خران مسکین بی گناه و دانه در زیر بار گران در چند روز هلاک می شدند * چو منعم کند سفله را روزگار * نهد بر دل تنگ درویش بار * چو بامی بلندش بود خودپرست * کند بول و خاشاک بر بام پست * بام طرف برونی سقف و درینجا مراد کوشک و بالاخانه * بول * بفتح بای موحده و سکون واو شاشه کردن و شاشه * خاشاک * کاه ریزه * خودپرست * خودبین و متکبر و شین ضمیر بلندش راجع است بطرف خودپرست بطریق اضمار قبل الذکر و لفظ خود پرست مربوط بمصرع ثانی است معنی بیت آنکه چون خودپرست مالک بامی و کوشکی باشد گردد بر بام پست همسایه بول کند و خاشاک اندازد و می تواند که خودپرست مجازا بمعنی بسیار مرتفع باشد و باشد صفت بام درین صورت بام بدون یا خواهد بود یعنی چون بام سفله خودپرست بود ای بسیار مرتفع باشد و سر بافلاک کشد * شنیدم که روزی بعزم شکار * برون رفت بیدادگر شهریار * تگاور بدنبال صیدی براند * شبش در گرفت از حشم باز ماند * تگاور * بالفتح و بکاف فارسی اسب و شتر که نیک رونده و دونده بود * حشم * بفتحتین چاکران و خدمتگاران * به تنها ندانست روی و رهی * بینداخت ناکام شب در دهی * روی * معروف است و بمعنی سوی و جانب هم آمده است و فاعل بینداخت در مصراع ثانی لفظ شب باشد * ناکام * ناچار و ناخواست یعنی ناچار و ناخواسته او را شب

وردهی انداخت ای شب بهرسو آواره کرده ناخواست او را وردهی انداخت
و توان گفت که شه بسبب تنهائی سوی و جانب راه ندانست ناچار خود را شب
وردهی انداخت * یکی پیر مرد اندران ده مقیم * ز پیران مردم شناس قدیم *
پسر را همی گفت کای شاد بهر * خرت را مبر با مدادان بشهر * بهر بهره * بمعنی
حظ و نصیب * شاد بهر * با دال موقوف عشرت نصیب و خوشدل یعنی یکی از
جملهٔ پیران مردم شناس قدیم مقیم آن ده بود پسر را همی گفت الخ * که آن نا
جوانمرد برگشته بخت * که تابوت را بینمش جای تخت * کمر بسته دارد بفرمان
دیو * بگردون شد از دست جورش غریو * برگشته بخت * بدبخت * تابوت *
تختی که مرده را بران بردارند و بعربی جنازه بفتح جیم گویند * قوله کمر بسته دارد
بفرمان دیو * یعنی مطیع و فرمان بردار حکم شیطان لعین است که همیشه در پی ایذای
خلق می باشد * درین کشور آسایش و خرمی * ندیده است و بیند به چشم آدمی *
مگر کین سیه نامهٔ بی صفا * بدوزخ رود و لعنت اندر قفا * سیه نامه * گناه گار که
نامهٔ اعمال او بسبب گناه سیاه شده باشد * لعنت اندر قفا * حال است
از ضمیر رود که راجع است بجانب سیه نامه یعنی درین کشور کسی خرمی و
آسایش ندیده است و نخواهد دید مگر آنوقت که این سیه نامه بمیرد و بدوزخ
رود در حالیکه لعنت خدا و نفرین مردم در قفای او باشد * پسر گفت
راه درازاست و سخت * پیاده نیارم شد ای نیک بخت * طریقی بیندیش و رائی
بزن * که رائی تو روشن تر از رای من * پدر گفت اگر پند من بشنوی * یکی سنگ
بر داشت باید قوی * زدن بر خر نا توان چند بار * سر و دست و پهلو ش کردن
فگار * مگر کان فرومایهٔ زشت کیش * بکارش نیاید خر پشت ریش * فگار * بالکسر
و با کاف فارسی بمعنی افگار یعنی ریش و زخمی * قوله دست و پهلو ش کردن
فگار * اطلاق دست بمجاز بر پای پیشین خر باشد و پهلو معروف است که بعربی

نهایت اولیه

جنت خوانند * مگر * حرف استثنا و بجای شک و احتمال و تردید هم آید یعنی شاید که
این خرپشتک درویش بکار آن فرومایه زشت کیش نیاید * چو خضر پیمبر که کشتی
شکست * ازان دست جبار ظالم برست * ازان اشارتست بکشتی و فاعل
برست خضر و واست مفعول آن یعنی چون خضر پیمبر کشتی را شکست ازان
کشتی شکسته دست پادشاه ظالم را از ظلم و ایذا برست و این بیت اشارتست
است بقصه مصاحبت و رفاقت موسی علیه السلام با خضر پیمبر بحکم باری و رفیق
یکدیگر بوده قطع مسافت کردن و رسیدن بر لب دریا و یافتن کشتی ده مسکین
و شکستن خضر علیه السلام آن کشتی را بهر آب و متغیر شدن موسی علیه السلام
از سبب آن بهر خضر و جواب دادن خضر علیه السلام که این کشتی شکستن
بامر الهی است و در ضمن آن مصلحتی است که درین نزدیکی پادشاهی ظالم است
که همه کشتی را می برد چون این کشتی شکسته بکار آن ستمکار نخواهد آمد و بعد ما
ده درویش کشتی را درست ساخته می توانند که قوت لایموت خود را حاصل
سازند * بسالی که در بحر کشتی گرفت * بسی سالها نام زشتی گرفت * سقط بر چنان
ملک و دولت که راند * که شنعت برو تا قیامت بماند * سقط بفتحتین چیزی زبون و خطا
کردن در حساب و در نوشتن و در قول و فعل و کار و شنعت و فضیحت و آنچه در و خیر و صلاح
نباشد و افتادن جنین و درینجا بمعنی فضیحت و خطا و سهو و عدم خیر و صلاح واقع
است * شنعت * بالضم زشتی و این دو بیت مقول قطعه است * قوله سقط
بر چنان ملک و دولت که راند الخ یعنی عدم خیر و صلاح و فضیحت بر چنان دولت
و اقبالی باد که تا قیامت زشتی و بدنامی بروی بماند و در بعض نسخ * بسی بر چنین
ملک و دولت براند * که شنعت برو تا قیامت بماند * واقع است درین صورت کاف
مصرعه ثانی تاکید کلام خواهد بود یعنی مدتی بر چنین حال ملک و دولت براند و
پادشاهی کرد که تا قیامت بروی بدی و بدنامی باقی ماند * پسر چون شنید این

حدیث از پدر * سر از خط فرمان بگردش بدر * خط * بالفتح و تشدید طا نوشته و نوشتن
و خط کشیدن و آن آنچه در طول قابل قسمت باشد * قوله سر از خط فرمان بگردش بدر
یعنی از حد حکم او سر پیروی نکرد * فرو کوفت بیچاره خر را بسنگ * خر از دست عاجز
شد از پای لنگ * یعنی خر از پای پیشین عاجز و از پای پسین لنگ شد * پدر گفتش
اکنون سر خویش گیر * هر آن ره که می بایدت پیش گیر * پسر در پی کاروان
روان شد * ز دشنام چند انکه دانست داد * دشنام * بالضم بد گفتن * وزین سو پدر
روی بر آسمان * که یارب بسجادهٔ راستان * بای بسجاده برای توسل است یعنی
ازین سو پدر روی بر آسمان کرده دعا میکرد که یارب به برکت سجادهٔ راستان *
که چندین امانم ده از روزگار * کزین نحس ظالم برآرم دمار * دمار * بالفتح هلاک
شدن و هلاکی * قوله امانم ده از روزگار * یعنی از روزگار تا پایدار مرا پناه و زینهار ده
ای مرا زنده دار * اگر من نبینم مراو را هلاک * شب گور چشمم نخسپد بخاک *
شب گور * باضافت عام الی الخاص یعنی در تاریکی گور چشمم از غایت انتظار
مشاهدهٔ هلاکی این ستمگر بخاک نیارامد و کشاده باشد * اگر مار زاید زن باردار *
به از آدمی زادهٔ دیوسار * دیوسار * یعنی دیو مانند چه سار بمعنی شبیه و نظیر و مانند
باشد * زن از مرد موذی به بسیار به * سگ از مردم مردم آزار به * بای به بسیار
زایده است چنانچه انوری گوید * ز کدخدائی خود آنچنان به بیزارم * که کاشکی پدرم نیز کدخدا
نشدی * و در بعض نسخ بجای موذی ظالم آمده و در بعض دیگر نه بسیار بنون نفی
واقع شده درین صورت محمول بر استفهام خواهد بود * مخنث که بیداد بر خود کند *
از آن به که با دیگری بد کند * مخنث * بضم یکم و فتح دوم و سوم مشدد و آنکه لواطت
کناند و نیز آنکه هم مرد و هم زن باشد یعنی هر دو فرج داشته باشد و در مدار الافاضل
است که این معنی ترجمهٔ خنثی است نه ترجمهٔ مخنث که آن معروف بنامرد است *
شد این جمله بشنید و چیزی نگفت * نه بست اسپ و عمر بر گزین نخفت

* نمد زین * بمعنی خوگیر و آن نمدی باشد که بر پشت اسپ نهند و زین را بر بالای آن
گذارند * فرو خفت و سر بر نمد زین * حال است از جمله بخفت یعنی پادشاه اسپ را
ببست و بخفت در حالیکه سر بر نمد زین نهاده * همه شب به بیداری اختر شمرد *
ز وسواس و اندیشه خوابش نبرد * یعنی همه شب در بیداری ستاره شماری
کرد * وسواس * بالفتح اندیشه بد و بالکسر بدی و کار ناصواب و در دل انداختن
و در بعض نسخ * ز سودا و اندیشه خوابش نبرد * واقع است * چو آواز مرغ سحر
گوش کرد * پریشانی شب فراموش کرد * مرغ سحر * بلبل و قمری و خروس و امثال
آن را گویند * سواران همه شب همی تاختند * سحرگه پی اسپ بشناختند * سحر *
بفتحتین پیش صبح یعنی آخر شب * بر آن عرصه بر اسپ دیدند شاه * پیاده دویدند
یکسر سپاه * یکسر * بمعنی سراسر باشد یعنی از یکسر چیزی تا سر دیگرش ای همه
و جمیع * بخدمت نهادند سر بر زمین * چو دریا شد از موج لشکر زمین * یکی گفت
از دوستان قدیم * که شب حاجبش بود و روزش ندیم * حاجب * بحای مهمله
و کسر جیم پرده دار و دربان * ندیم * بالفتح هم صحبت و همنشین بزرگان
و حریف شراب و در بعض نسخ * که شب همنفس بود و روزش ندیم * آمده است
* رعیت چه نزلت نهادند دوش * که ما را نه چشم آرمیده نه گوش * نزل * بضم
نون تحفه و پیشکش * شهنشه نیارست کردن حدیث * که بر وی چه آمد ز خبث
و خبیث * نیارست * بفتح نون و را بمعنی نتوانست * خبث * بالضم ناخوش
شدن و کسی را بد گفتن * خبیث * بالفتح پلید * هم آهسته سر برد پیش سرش *
فرو گفت پنهان بگوشش اندرش * کسم پای مرغی نیاورد پیش * ولی دست
خر رفت زاندازه بیش * پای مرغ * عبارت از چیزی ادنی و شیء قلیل باشد و
ملا سعد بمعنی مدارات نوشته اما در کتب لغات یافته نشد * دست خر * مرکب
بمعنی دشنام یعنی کسی چیزی ادنی بطریق پیشکش پیشش ما نیاورد و لیکن

دشنام بیش از اندازه رفت * بزرگان نشستند و خوان خواستند * بخوردند و مجلس
بیارا ستند * چو شور و طرب در نهاد آمدش * ز دهقان دو شیبه یاد آمدش * طرب *
بفتحتین نشاط کردن و شاد شدن و شوق و فرح * بفرمود جستند و بستند سخت * بخواری
فگندند در پای تخت * سیه دل برآهیخت شمشیر تیز * ندانست بیچاره راه گریز
* سیه دل * گناه گار و بی مهر و اینجا مراد جلاد * آهیختن * بمعنی برکشیدن و برآوردن
یعنی جلاد سیه دل شمشیر تیز بقصد کشتن آن دهقان از نیام برکشید * شمرد آندم
از زندگی آخرش * بگفت آنچه گردید بر خاطرش * چو دانست کز خصم نتوان گریخت *
به بی باکی از تیر ترکش بریخت * ترکش * بفتح اول و کاف بر وزن سرکش مخفف تیرکش
است که تیردان باشد * قوله از تیر ترکش بریخت * باضافت تیر بجانب ترکش
مراد آنچه در دل داشت بر زبان آورد ای سخنان سخت و درشت که در دل داشت
هم چون تیر از زبان بارید * سر ناامیدی برآورد و گفت * نشاید شب گور در خانه خفت
* یعنی از غایت ناامیدی دست از جان شسته سر برآورد و گفت که شب
گور در خانه خفتن ممکن نیست ای هر گاه اجل فرا رسد زیستن و بخانهٔ خود بآسایش
خفتن محال است خلاصه اینکه اگر حسب حکم قضا دم واپسین من همین دم بوده باشد
عکس آن محال است پس آنچه حق است بر زبان آوردن چه باک و از عذاب
و قهر تو چه پروا * نه من کردم از دست جورت نفیر * که خلقی ز خلقی یکی کشته گیر
* نفیر * بفتح نون و کسر فا فریاد و ناله * خلق * بالفتح بمعنی مخلوق یعنی آفریده شده
و آفریدگان و کاف مصرعهٔ دوم اعرابیه بمعنی بلکه معنی آنکه ای پادشاه از دست
جور تو نه تنها من ناله و فریاد کردم و بد گفتم بلکه خلقی نفیر میکنند و بد میگویند مرا اگر
بکشی از جمهور خلایق یکی را کشته فرض کن و در بعض نسخ * ز خلقی و شهری یکی کشته
گیر * واقع است * عجب گر درشت بر دل آمد درشت * بکش گر توانی همه خلق کشت
* یعنی عجب است که فریاد و ناله کردن و بد گفتن از من بر دل تو درشت آمد که مرا

نیا اوله

اشارت بنقصان کردی اگر چه این خلق را کشتن توانی بکشی چرا که همه خلق ترا بد میگویند
و بر تو نفرین میکنند * به نهانت گفتم ای شهریار * که برگشته بختی و بد روزگار * چرا
خشم بر من گرفتی پس * نهفت پیشت گفتم همه خلق پس * دگر سخت آید نکوهش
زمین * با نصاف بیچ نکوهش بکن * نکوهش * بفتح اول و کسر رابع و کاف تازی
سرزنش کردن و عیب گوئی و مذمت * ور ایدون که دشوارت آمد سخن * دگر هر چه
دشوارت آید مکن * ور ایدون * یعنی اگر همین دم و این زمان و این ساعت و این
چنین و چه ایدون بمعنی این زمان و این دم و این چنین باشد و ور مخفف اگر * دشوار *
بروزن هشیار بمعنی دشخوار است که نقیض آسان باشد معنی بیت آنکه اگر اکنون
همین است که سخن زشت و کلام درشت من ترا دشوار آمده باز دیگر هر چه
ترا دشوار نماید بر دیگری مکن چه آنچه بر طبع تو دشوار باشد بر دیگری هم دشوار
خواهد بود خلاصه اینکه قولی یا فعلی که از دیگران بر تو درست نماید آن را بر دیگری
روا مدار * چو بیداد کردی توقع مدار * که نامت به نیکی رود در دیار * ترا چاره از ظلم
برگشتن است * نه بیچاره بیگنه کشتن است * مرا پنج روز دگر مانده گیر * دو روز
دگر عیش خوش رانده گیر * یعنی مرا دیگر اندک روز مانده فرض کن ای ماندن
ده روز دیگر زندگانی خوش راندن ده و در بعض نسخ * همین پنج روز دگر الخ
واقع است * ندانم که چون خسپدت دیدگان * بخفته ز دست ستمدیدگان * نماند
ستمگار بد روزگار * بماند برو لعنت پایدار * ترا نیک پند است اگر بشنوی * وگر
نشنوی خود پشیمان شوی * بدان کی ستوده شود پادشاه * که خلقش ستایند در بارگاه *
چه سود آفرین بر سر انجمن * پس چرخه نفرین کنان پیرزن * همی گفت و شمشیر
بالای سر * سپر کرده جان پیش تیر قدر * قوله شمشیر * الخ و او حالیه است * قدر *
بفتحتین قضا و حکم و اندازه کرده خدای تعالی * قوله سپر کرده جان پیش تیر قدر * یعنی
جان خود را برابر تیر قضا و قدر سپر وار گذاشته که قضا هر چه خواهد بکند همی گفت

درحالیکه شمشیر بالای سر بود * نه بینی که چون کارد بر سر زدود * قلم را زبانش
روان تر شود * شه از مستی غفلت آمد بهوش * بگوشش فرو گفت فرخ
سروش * کزین پیر دست عقوبت بدار * یکی کشته گیر از هزاران هزار *
یعنی سروش بگوش پادشاه همین گفت که دست عقوبت را ازین پیر
باز دار و بر تقدیر کشتن و عقوبت کردن این پیر از هزاران هزار یکی را کشته فرض
کن چه جمیع خلایق بدگوی تو اند باید که همه را بکشی پس کشتن این پیر از هزاران
یکی را کشتن است * زمانیش سر در گریبان بماند * پس آنگه بعفو آستین بر فشاند *
و در بعض نسخ * زمانیش سودای در سر بماند * الخ واقع است * بدستان خود
بند از و بر گرفت * سرش را ببوسید و در بر گرفت * بزرگیش بخشید و فرمان دهی *
ز شاخ امیدش بر آمد بهی * بگیتی حکایت شد این داستان * رو نیک بخت از
پی راستان * بیاموزی از عاقلان حسن خوی * بچند آنکه از دشمن عیب جوی *
یعنی از صحبت عاقلان و خدمت نیکان اخلاق حسنه خواهی آموخت لیکن نه آنقدر
که از ملاقات دشمن عیب جوی چه دشمن بسبب اظهار عیب و اشاعت زشتی که
بمقتضای خصومت است ترا از ان خوی بد باز خواهد داشت * ز دشمن شنو سیرت
خود که دوست * هر آنچه از تو آید بچشمش نکوست * ستایش سرایان نه یار
تو اند * نکوهش کنان دوستدار تو اند * ترش روی بهتر کند سرزنش * نه یاران
خوش طبع شیرین منش * و بالست دادن برنجور قند * که داروی تلخش بود
سودمند * ازین به نصیحت نگوید کست * اگر عاقلی یک اشارت بست *

* حکایت مامون با کنیزک *

* چو دور خلافت بمامون رسید * یکی ماه پیکر کنیزک خرید * دور * بالفتح گرد گشتن
و در فارسی بمعنی زمانه است * خلافت * بالکسر بجای کسی بودن و در کاری و پی کسی
آمدن و بجای کسی خلیفه کردن کسی را * مامون * نام یکی از خلفای عباسیه پسر هارون

رشید* بچهر آفتابی به تن گلابی * بعقل خردمند بازی کنی * چهر * بالکسر مخفف چهره * بازی کن و بازیچه کوش * کنایه از شوخ و شنگ باشد یعنی با عقل خردمند شوخی کننده * بخون عزیزان نموده برده چنگ * سر انگشتها کرده عناب رنگ * عناب * بضم عین مهمله و تشدید نون میوه ایست مانند کنار خورد که رنگش سرخ باشد یعنی عاشقان را قتل کرده سر انگشتان را بخون ایشان سرخ ساخته * بر ابروی عابد فریبش خضاب * چو قوس قزح بود بر آفتاب * خضاب * بکسر خای معجمه رنگ که بر ریش و موی کنند و اینجا عبارت از خطهای است که معشوقان بر ابرو کشند * قوس قزح * بضم قاف و فتح زای معجمه مفتوح خط کمان شکلی است که در ایام برشکال از افق ظاهر شود و آن را بفارسی کمان شیطان گویند * شب خلوت آن لعبت حور زاد * مگر تن در آغوش مامون نداد * لعبت * بضم بای ابجد صورتی است که دختران از جامه سازند هندش گدیا خوانند * مگر * بمعنی هرگز و زینهار یعنی شب وصال آن لعبت حور لقا شیرین شمایل هرگز تن در آغوش مامون نداد ای مانع صحبت او گردید * گرفت آتش خشم در وی عظیم * سرش خواست کردن چو جوزا دو نیم * جوزا * بالفتح نام برجی است از بروج فلک و آن بصورت دو آدمی است و بفارسی دو پیکر گویند * بدو گفت مامون که ای ماه روی * چه بد دیدی از من تو با من بگوی * بگفتا سر اینک به شمشیر تیز * ببینداز و با من مکن خفت و خیز * فاعل بگفتا کنیزک است * بگفت از چه بر دل گزند آمدت * چه خصلت ز من ناپسند آمدت * بگفت از کشی و درشتی مترسم * ز بوی دهانت برنج اندرم * کشد تیغ پیکار و تیر ستم * بیکبار و بوی دهان دم بدم * یعنی تیغ و تیر بیکبارگی کشد و بوی دهان تو دم بدم * شنید این سخن سرور نیک بخت * بشورید و بر خود بپیچید سخت * همه شب درین فکر بود و نخفت * دگر روز با هوشمندان بگفت * دلش گرچه در حال ازو رنجه شد * دوا کرد خوشبوی چون غنچه شد * غنچه * بالضم بمعنی شگوفه بجیم فارسی شهرت دارد صاحب ابراهیم شاهی بجیم عربی

تحقیق نموده و صاحب مدار الافاضل نیز بجیم تازی نوشته و همین بیت بوستان
مستشهد آورده * پری چهره را همنشین گرد و دوست * که این عیب من گفت
یار من اوست * به نزد من آنکس نکوخواه تست * که گوید فلان خار در راه تست *
بگمراه گفتن نکو میروی * گناه تمام است و جرم قوی * هر آنکس که عیبش نگوید
پیش * هنر داند از جاهلی عیب خویش * مگو شهد شیرین شکر فایق است * کسی را
که سقمونیان لایق است * سقمونیان * بضم سین مهمله و سکون قاف وضم میم
و کسر نون نام داروئی است مسهل و در فارسی محموده خوانند * چه خوش
گفت یکروز دارو فروش * شفا بایدت داروی تلخ نوش * اگر بایدت داروئی
سودمند * ز سعدی ستان داروی تلخ پند * به پرویزن معرفت بیخته * بشهد ظرافت
بر آمیخته * پرویزن * بیای فارسی بروزن گردیدن آلتی باشد که بدان آرد و شکر و ادویه
خاره کوفته بپیزند * ظرافت * بالفتح زیرکی و در عرف بمعنی خوش طبعی است یعنی آن
داروی تلخ پند از پرویزن معرفت بیخته است و بشهد زیرکی امتزاج یافته یعنی این
پند نصیحت از کلام معرفت انتخاب یافته است و بزیرکی و خوش طبعی آمیخته

* حکایت پادشاه ظالم و مرد حق گوی *

* شنیدم که از نیک مردی فقیر * دل آزرده شد پادشاهی کبیر * مگر بر زبانش
حقی رفته بود * ز گردن کشی بر وی آشفته بود * مگر * حرف استثنا است و می
تواند که بمعنی هر آینه باشد * آشفتن * شوریدن و غصه شدن یعنی شنیدم
که پادشاهی بزرگ از نیک مردی فقیر دل آزرده شد مگر آزردن او بیجا و ناحق
بوده است چرا که آن نیکمرد سخن حق گفته بود و پادشاه که بر وی غصه شد بسبب
مقتضای گردن کشی و کبر و غرور سلطنت بوده است بر تقدیر ثانی معنی آنکه هر آینه
بر زبان نیک مرد سخن حق رفته بود و دل آزردگی او محض غرور پندار سلطنت بود
* بزندان فرستادش از بارگاه * که زور آزمائیست بازوی شاه * بارگاه * جای

بار دادن پادشاه و نوعی از خیام سلاطین و ملوک و وزرا اینجا معنی اول مقصود است
* زور آزمای * قوی و زور آور و کاف مصرع ثانی بیانیه * ز یاران کسی گفتش اندر
نهفت * مصالح نبود این سخن گفت گفت * مصالح * بالفتح جمع مصلحت بمعنی
صلاح کار ضد مفاسد گفت اول مصدر است بمعنی گفتن و گفت ثانی صیغه ماضی
و فاعل آن نیک مرد و بیت لاحقه بیان مقول نیکمرد است * رسانیدن امر حق طاعت
است * ز زندان نترسم که یک ساعت است * ندانم که در خفیه این راز رفت *
حکایت بگوش ملک باز رفت * خفیه * بضم خای معجمه و سکون فا پوشیده یعنی
ندانم که آن نیک مرد و یار او با هم دیگر این سخن پوشیده گفتند این حکایت را
کسی بگوش پادشاه رسانید * بخندید کو ظن بیهوده برد * نداند که خواهد در این حبس
مرد * غلامی بدرویش برد این پیام * بگفتا بخسرو بگو ای غلام * مرا بار غم بر دل
ریش نیست * که دنیا همین یک نفس بیش نیست * نه گر دستگیری کنی خرمم * نه گر
سر بری بر دل آید غمم * قوله که دنیا همین یک نفس بیش نیست مطابق است بمضمون
* الدنیا ساعة * تو گر کامرانی بفرمان و گنج * و گر من فرومانده از ضعف و رنج *
* بدروازه مرگ چون در شویم * بیک هفته باهم برابر شویم * یک هفته * ایام قلیل
یعنی در ایام قلیل جسم پادشاه و فقیر ریخته شود و بخاک یکی گردد و فرق میان
شاه و گدا باقی نمی ماند * منه دل برین دولت پنج روز * بدود دل خلق خود را مسوز *
نه پیش از تو بیش از تو اندوختند * به بیداد کردن جهان سوختند * چنان زی که
ذکرت به تحسین کنند * چو مردی نه بر گور نفرین کنند * نباید برسم بد آیین نهاد *
که گویند لعنت بران کین نهاد * وگر سر بر آرد خداوند زور * نه زیرش کند عاقبت
خاک گور * بفرمود دلتنگ روی از جفا * که بیرون کنندش زبان از قفا * قفا * بالتحریک
پس سر و پس گردن * دل تنگ * کنایه از سنگدل و بی رحم چه تنگ بمعنی سخت و درشت
هم هست * روی از جفا * یعنی از روی جفا یعنی آنکه پادشاه سنگدل و بی رحم از روی

جفا بفر مود کز ازبس گزدن زبان او را بیرون کنند * چنین گفت مرد حقایق شناس
* کزین هم که گفتی ندارم هراس * من از بی زبانی ندارم غمی * که دانم که ناگفته داند همی *
یعنی من از بی زبانی خود غمی ندارم زیرا که میدانم که خدا یتعالی احوال بندگان خود را ناگفته
میداند پس احوال ما خواهد دانست و بداد ما خواهد رسید * اگر بی نوائی برم ور ستم * گرم
عاقبت خیر باشد چه غم * بی نوائی * بیای نسبت بی سامانی و فقر و فاقه و بی توشگی * قوله
اگر بی نوائی برم ور ستم * یعنی اگر احتمال بی نوائی و فقر و فاقه و تحمل جور و ستم بر خود کنم
* عروسی بود نوبت ماتمت * گرت نیکروزی بود خاتمت * عروس * بالفتح زن و مرد
نو کدخدا عروسی یعنی شادی منسوب بعروس * نوبت ماتمت * ای وقت مردن تو
یعنی اگر خاتمه تو با لخیر گردد وقت مرگ که نوبت ماتم تست هنگام شادی تو باشد

* حکایت زور آزمای تنگدست *

یکی مشت زن بخت روزی نداشت * نه اسباب شامش مهیا نه چاشت *
* مشت زن * بالضم پهلوان * ز جور شکم گل کشیدی به پشت * که روزی
محال است خوردن بمشت * مدام از پریشانی روزگار * دلش پر ز حسرت
تنش سوگوار * سوگوار * بزه زن گو شوار مصیبت زده و صاحب ماتم چه سوگ
بمعنی ماتم و وار بمعنی صاحب باشد * قوله که روزی محال است خوردن بمشت *
یعنی از زور آزمائی و مشت زدن روزی حاصل شدن ممکن نیست * گهش
جنگ با عالم خیره کش * گه از بخت شوریده رویش ترش * خیره کش * بضم
کاف بی باک و ظالم و بی سبب کش باشد و در بعض نسخ * گهش جنگ
با عالم خیره کش * ز ناخوش روی جهانی ترش * واقع است * گه از دیدن عیش
شیرین خلق * فرو می شدی آب تلخش بحلق * آب تلخ * کنایه از اشک چشم
* گه از کار آشفته بگریستی * که کس دید ازین تلخ تر زیستی * کار آشفته *
بالضم یعنی کار شوریده و پریشان خود ای از پریشانی و عدم جمعیت بحال خود

* زیستی * زیستن بمعنی زندگی و یا در آخرش برای وحدت یعنی آنکه گاهی از کار آشفته ای از پریشانی خود گریه میکرد و می‌گفت که کسی ازین تلخ‌تر زندگانی را گاهی دیده باشد * کسان شهد نوشند و مرغ و بره * مرا از دری نان می باید تره * بره * بفتحتین و تشدید رای مهمله و تخفیف نیز آن بچهٔ گوسپند * تره * بفتحتین سبزی را و همه ی ترکاری گویند یعنی کسان شهد نوشند و مرغ و بره می خورند و روی نان خشک با سبزی هم نمی یابند * گر انصاف پرسی نه نیکو است این * برهنه من و گربه را پوستین * پوستین * بضم بای فارسی و سکون واو فارسی و سین موقوف لباسی است که آستر آن از سنجاب و قاقم و قندز بود یعنی این نه انصاف است که قضا و قدر گربه را لباس پوستین عطا کنند یعنی با پوست و پشم که با لباس پوستین پشمینه ماند مخلوق سازد و من برهنه باشم * چه بودی که پایم درین کار گل * بگنجی فرو رفتی از کام دل * دریغ ار فلک شیوهٔ ساختی * که گنجی بچنگ من انداختی * شیوه * بیای مجهول بر وزن میوه بمعنی عمل و طرز و روش و بمعنی هنر و کمال هم هست و نیکوئی کردن را هم گویند * چنگ * بفتح اول و سکون ثانی و کاف فارسی پنجه و انگشتان مردم و چنگال مرغان و جانوران دیگر باشد * مگر روزگاری هوس راندمی * ز جود گرد محنت بر افشاندمی * هوس * بفتحتین هوا و حرص نفسانی باشد * شنیدم که روزی زمین می شگافت * عظام زنخدان بوسیده یافت * عظام * بالکسر استخوانها * زنخدان * چاه زنخ که بتازیش ذقن گویند * بخاک اندرش عقد بگسیخته * گهرهای دندان فرو ریخته * عقد * بالکسر رشتهٔ مروارید و اینجا مراد دندان باشد * گسیختن * بضم کاف فارسی گسستن ای رشته و امثال آن شکستن * دهان بی زبان پند میگفت و راز * که ای خواجه با بی نوائی بساز * نه این است حال دهن زیر گل * شکر خورده انگار یا خون دل * غم از گردش روزگاران مدار * که بی ما بسی بگذرد روزگار * انگار * بالفتح و با کاف فارسی بر وزن زنگار بمعنی

تصور و پندار باشد و بمعنی امر یعنی تصور کن * روزگاران * بمعنی روزگار باشد مثل بهاران و بهار و جاودان و جاوید * قوله دهان بی زبان پند میگفت الخ * یعنی دهان بی زبان بزبان حال خود پند و راز میگفت خلاصه اینکه از حال آن دهان در خاطر مشت زن این پند خطور کرده و در بعضی از نسخ روزگارت واقع شده یعنی غم از روزگار خود مدار * همان لحظه کین خاطرش رو نداد * غم از خاطرش رخت یکسو نهاد * خاطر اول بمعنی لغوی ای آنچه در دل خطور کند و بگذرد یعنی فکر و اندیشه و خاطر ثانی بمعنی عرفی است ای دل معنی بیت آنکه همان دم که این فکر و اندیشه از مشاهده زنخدان پوسیده آن مشت زن را روی داد غم از دل او دور شد و بخود گفتن گرفت * که ای نفس بی رای و تدبیر و هش * بکش بار تیمار و خود را مکش * اگر بنده بار بر سر برد * دگر سر باوج فلک بر برد * ور آندم که حالش دگرگون شود * بمرگ از سرش هر دو بیرون شود * یعنی اگر از جمله بندگان خداوند حقیقی بنده بار بر سر برد به صعوبت و محنت زندگانی بسر آرد و یا که اقبال مند باشد و سر عزت و اعتبار باوج فلک بر دارد و میکه بمرگ حالش متغیر شود و جان پاکش از قالب خاکی بدر رود غم صعوبت و شادی فرحت هر دو از سرش بیرون خواهد شد * غم و شادمانی نماند ولیک * جزای عمل ماند و نام نیک * کرم پای دارد نه دیهیم و تخت * بده کز تو این ماند ای نیک بخت * دیهیم * بالفتح چتر شاهی و کلاه مرصع بجواهر * قوله کرم پای دارد نه دیهیم و تخت * یعنی سخاوت و کرم پایدار و قایم ماند نه تاج و تخت * مکن تکیه بر ملک و جاه و حشم * که پیش از تو بوده است و بعد از تو هم * نخواهی که ملکت بر آید بهم * غم ملک و دین خورده باید بهم * مراد از ملک اینجا ملک دنیاست بمقابله دین یعنی اگر خواهی که ملک تو بهم بر نیاید ای برهم نخورد و بی گزند باشد غم دین و دنیا باهم باید خورد و آنچه در بعض از نسخ غم ملک دنیا و دین خور بهم واقع شده برهم زن قافیه می شود فتامل * زر افشان چو دنیا بخواهی گذاشت *

*که سعدی در افشاند چون زر نداشت * حکایت

* حکایت کنند از جفا گستری * که فرماندهی داشت بر کشوری * در ایام او روز مردم چو شام * شب از بیم او خواب مردم حرام * همه روز نیکان از او در بلا * بشب دست پاکان از او بر دعا * گروهی بر شیخ آن روزگار * ز دست ستمگر گریستند زار * که ای پیر دانای فرخنده رای * بگو این جوان را بترس از خدای * بگفتا دریغ آیدم نام دوست * که هر کس نه درخورد پیغام اوست * کسی را که بینی ز حق بر کران * مده باوی ای خواجه حق در میان * کران * بفتح کاف تازی بر وزن امان بمعنی کنار باشد که در مقابل میان است یعنی کسی را که از راستی و درستی بر کنار بینی ای هر که کج اندیش و جفا پیشه باشد پیش او سخن حق مگو و پند و موعظت مکن * دریغ است با سفله گفتن علوم * که ضایع شود تخم در شوره بوم * چو در وی نگیرد عدو داندت * برنجد بجان و بر نجاندت * شوره بوم * بالضم و با واو فارسی خاک نمکین که نمک از آن شود * نگیرد * ای اثر نکند * تراعداوت ای یاد شده حق رد و بست * ولی مرد حق گوی از آنجا قویست * یعنی از آنجا که نور است رد و حق شنوهست دل مرد حق گو پیش تو قوی است ای در گفتن سخن حق پیش تو نمی ترسد و به ترد و د تشویش نمی باشد * حقت گفتم ای خسرو نیکرای * توان گفت حق پیش مرد خدای * نگین خصلتی دارد ای نیکبخت * که در موم گیرد نه در سنگ سخت * قوله نگین خصلتی دارد الخ * فاعل دارد ضمیر یکه راجع است بجانب حق یعنی کلمهٔ حق و حرف راست نگین خصلتی دارد ای مانند نگین است که در دل نرم که مثال موم باشد جای میگیرد نه در دل سخت ارباب شقاوت که فهی کالحجارة او اشد قسوة صفت او است * عجب نیست گر ظالم از من بجان * برنجد که دزد است و من پاسبان * مصنف علیه الرحمه می فرماید منکه حق گو هستم اگر ظالم از من بجان برنجد عجب نیست زیرا که او دزد است و من پاسبانم یعنی او

هم چون دزد و شب رو براه باطل می رود و ناحق شناسی می کند و من مثل پاسبان
سخن گوئی و وعظ و نصایح مانع آن را هم دزد و از پاسبان دایم رنجیده می باشد
* تو هم پاسبانی با نصاف و داد * که حفظ خدا پاسبان تو باد * ترا نیست منت
ز روی قیاس * خداوند را فضل و منت شناس * حفظ * با کسر نگاه داشتن * منت *
بکسر میم و تشدید نون سپاس و شکر یعنی ای ممدوح تو هم بعدل و انصاف
پاسبانی خلایق از ظلم ظالمان و رهزنی رهزنان و بدعت جفا پیشگان می کنی که پاسبان
تو حفظ و حراست خدا باد لیکن در ظل عدل و رافت تو که خلایق با من و امان هستند
سپاس و منت تو از روی قیاس بر خلایق نیست بلکه فضل و منت خدای تعالی
بر تست و این بیت مطابق است بآیه کریمه * قل لا تمنوا علی باسلامکم بل التوفیق
علیکم ان هدایکم للایمان * یعنی بگو ای محمد که منت منهید شما بر من از اسلام خود را
بلکه او سبحانه منت می نهد بر شما ازین جهت که شما را توفیق ایمان و اعمال نیک داد
* که در کار خیرت بحکمت بداشت * نه چون دیگران معطل گذاشت * معطل *
بضم میم و فتح عین و طای مشدده مهملتین بیکار کرده شده * تو حاصل نکردی بکوشش
بهشت * خدا در تو خوی بهشتی سرشت * دولت روشن و وقت مجموع باد * قدم
ثابت و پایه مرفوع باد * حیات خوش و رفتن بر صواب * عبادت قبول و دعا
مستجاب *

* گفتار اندر تدبیر کارها و مصالح آن *

* همی تا بر آید به تدبیر کار * مدارای دشمن به از کارزار * چو نتوان عدو را بقوت
شکست * به نعمت بباید در فتنه بست * گر اندیشه باشد ز خصمت گزند * به تعویذ
احسان زبانش ببند * عدو را بجای خسک زر بریز * که احسان کند کند دندان تیز
* خسک * بفتحتین خاء و سین مهملتین خار چهار پهلو که هندش گوکهرو نامند و خار
مغیلان را هم گویند * چو دستی نیابی گزیدن ببوس * که با غالبان چاره زرق است
و لوس * زرق * بفتح زای معجمه و سکون رای مهمله ریا و نفاق و دروغ * لوس *

بالضم وبا واو فارسی بمعنی تملق و فروتنی و چرب زبانی و مردم را بزبان خوش

فریفتن * بیرون زرستم دوز آید به بند * که اسفندیارش بجست از کمند * مصرع

ثانی صفت رستم گفت یعنی رستم بهمان قوت که اسفندیار رویین تن از کمند او

بیرون بتواند جست بتدبیر شغاد در کمند آمد قصه او چنان است که شغاد برادر

ثانی رستم داماد شاه کابل بود و شاه کابل از دست رستم بسیار پریشان خاطر

می ماند چنانچه شغاد را هم بخوف رستم بدامادی قبول کرده بود و دایم در کار

رستم تدبیری می اندیشید آخر چاره کار خود مصمم ساخت بر اینکه شغاد رستم را

بوجهی بفریبد چنانچه شغاد پیش رستم آمده شکایت خسر خود باز نمود

رستم با سیصد سوار از نیمروز عزیمت کابل کرد چون نزدیک شهر رسید

شغاد با خود اندیشید که چون خسر من خبر آمدن رستم خواهد شنید خواهد

گریخت و غرض من فوت خواهد شد از رستم سبقت نموده نزدیک خسر

آمد و از قدوم رستم خبر داد و آن مکار از راهی که در اثنای آن چاهها کاویده

سیخهای آهنین و تیغ ها و خنجرها تعبیه کرده خس پوش ساخته بود با شغاد باستقبال

رستم آمد و غاشیه رستم گرفته پیشاپیش روان شد چون بر آن چاه ها رسید

آهسته از آن چاه ها در گذشت و رستم با رخش در چاه افتاد و مجروح شد شغاد

و خسرش تیغ در سواران رستم نهاده جمله را طعمه تیغ گردانیدند و رستم بهزار

حیله خود را بر لب چاه افگند شغاد بعد کشتن سواران نزدیک رستم به ته درختی

پنهان مشاهده حال رستم میکرد و چون نظر رستم بر او افتاد گفت ای بدبخت نیک

نکردی ترا بعد ازین تمتعی نخواهد بود و هرچه کردی کردی اکنون کمان من زه کرده با چند

چوبه تیر پیش من بگذار تا اگر درنده قصد من کند دفع توانم کرد شغاد کمان رستم

زه کرده با چند چوبه تیر پیش او نهاد و رستم تیر را در ته درخت زد چنانکه از سینه

شغاد در گذشت و بزمین نشست رستم شکر حق بتقدیم رسانید که باری بحیات

خویش قصاص قاتل خود کردم و جان بحق تسلیم نمود و قصهٔ رستم و اسفندیار چنان است
که اسفندیار روئین تن که پسر گشتاسب بود و تیغ و تیر و تفنگ اصلا در تن او کارگر نمی شد
از پدر خود پادشاهی می طلبید و پدرش حیلها می کرد آخر قرار بر آن یافت که اگر رستم
را بکمند بسته بیارد سلطنت باو سپارد چون در نیمروز رسید رستم استقبالش کرد
و اسفندیار ماجرا باز نمود رستم قبول نکرد و قرار بر پیکار افتاد و هر دو بجنگ در پیوستند
چنانکه رستم را بضرب گرز و تیر مجروح و زخمی ساخت آخر رستم روز دیگر
تیر دو شاخه عطا کردهٔ سیمرغ در دو چشم او زد که اسفندیار بهمان جراحت
جان بقابض ارواح سپرد و ماجرای هر دو در کتب تواریخ مفصل مسطور
است اینجا نظر بطویل فروگذاشته شد * عدو را بفرصت توان کند پوست *
پس او را مدارا چنان کن که دوست * حذر کن ز پیکار کمتر کسی * که از قطره
سیلاب دیدم بسی * مزن تا توانی بر ابرو گره * که دشمن اگرچه زبون دوست به
* کمتر کسی * مردم خورد * بر ابرو گره زدن * عبارت از برهم شدن و ستیزش
و احتیاط نمودن باشد * قوله که دشمن اگرچه زبون دوست به * یعنی دشمن اگرچه عاجز
و ناتوان باشد تاهم او را دوست ساختن بهتر است * بود دشمنش تازه و دوست
ریش * کسی کش بود دشمن از دوست بیش * مزن با سپاهی ز خود بیشتر * که
نتوان زدن مشت بر نیشتر * و گر زو توانا تری در نبرد * نه مردیست بر ناتوان زور
کرد * نیشتر * بالکسر آلت حجام است و امثال آن و نشتر بغیر یا نیز آمده است *
قوله مزن با سپاهی ز خود بیشتر * تا آخر یعنی با لشکری که از لشکر تو بیشتر است جنگ
مکن زیرا که مشت بر نشتر نتوان زد که آن موجب آزار خویشتن است * اگر پیل
زوری و گر شیر چنگ * به نزدیک من صلح بهتر ز جنگ * چو دست از همه حیلها در
گسست * حلال است بردن بشمشیر دست * اگر صلح خواهد عدو سر مپیچ * و گر
جنگ جوید عنان بر مپیچ * که گر وی ببندد در کارزار * ترا قدر و هیبت شود صد هزار * و را او

بپای جنگ آرد ز در رکاب * نخواهد بحشر از تو داور حساب * عنان پیچیدن و عنان
تافتن * کنایه از عاجز شدن و روی برگردانیدن باشد * سر پیچیدن * کنایه از سرکشی
و نافرمانی کردن * نه هم جنگ و رابا ش چون فتنه خاست * که بر کینه ور مهربانی خطاست
* چو با سفله گوئی بلطف و خوشی * فزون گرددش کبر و گردن کشی * با سپاهان تازی
و مردان مرد * برآر از نهاد بداندیش گرد * مرد * بالفتح معروف و بمعنی قوی و دلاور
یعنی به همت مردان جنگی و دلاور از نهاد بداندیش هلاکت و دمار برآر * چو کاری برآید به نرمی
و هوش * به تندی و خشم و درشتی مکوش * چو دشمن بعجز اندر آید ز در * نباید که پرخاش
جوئی دگر * چو زنهار خواهد کرم پیشه کن * ببخشای و از مکرش اندیشه کن * ز تدبیر
پیر کهن بر مگرد * که کار آزموده بود سالخورد * برآرند دیوار روئین ز پای * جوانان
بشمشیر و پیران برای * پرخاش * بالفتح و با بای فارسی جنگ و خصومت
* سالخورد * بالام موقوف و واو معدوله کهنه و دیرینه * بیندیش در قلب
هیجا مفر * چه دانی کرا باشد ظفر * قلب * بالفتح میانه لشکر * هیجا * بالفتح
والقصر کارزار و جنگ * مفر * بفتحتین گریختن و بفتح میم و کسر فا و تشدید را
جای گریز اسم ظرف فرار یعنی در مصاف بحکم قدم الخروج قبل الولوج جای گریز
خود در نظر دار چه انجام کار مبهم است شاید نظر به تقاضای وقت گریختن مصلحت
افتد * چو بینی که لشکر ز هم پشت داد * تو تنها مده جان شیرین بباد * اگر بر کناری
برفتن بکوش * وگر در میان لبس دشمن بپوش * اگر خود هزاری و دشمن دویست *
چو شب شد در اقلیم دشمن مایست * دویست * بیای مجهول یعنی دو صد * شب تیره
پنجه سوار از کمین * چو پانصد به هیبت بدرد زمین * چو خواهی بریدن بشب راهها *
حذر کن نخست از کمینگاهها * میان دو لشکر چو یکروزه راه * بماند بزن خیمه بر جایگاه *
گر او پیش دستی کند غم مدار * ور افراسیاب است مغزش برآر * افراسیاب *
نام پادشاه ترکستان زمین که بعد کشتن نوذر شاه ایران زمین دوازده سال در

ولایت ایران پادشاهی کرد * ندانی که دشمن چو یکروزه راند * سر پنجهٔ زورمندش
نماند * یکروزه راند * یعنی راه یکروزه تاخت کرد * تو آسوده بر لشکر مانده زن *
که نادان ستم کرد بر خویشتن * چو دشمن فگندی میفگن علم * که بازش نباید جراحت
بهم * یعنی بعد از آنکه دشمن را شکستی و فتح نصیب تو شد علم میفگن و غافل و بیهوش
مباش تا که جراحت دشمن باز بهم نیاید یعنی باز دلیر شده بر تو حمله نکند * بسی در
قفای هزیمت مران * نباید که دور افتی از یاوران * هوا بینی از گرد هیجا چو میغ * بگیرند
گردت بتروبین و تیغ * تروبین * بالضم و با دوم و سوم فارسی نیزهٔ هندی یعنی هرگاه
دور افتی بسبب تیرگی هوا که از گرد هیجا هم چو میغ تاریک بینی چیزی به نظر تو در نیاید
و مخالفان بتروبین و تیغ گرد بگرد تو بگیرند و ترا هلاک سازند * بدنبال غارت نراند
سپاه * که خالی بماند پس پشت شاه * سپه را نگهبانی شهریار * بسی بهتر از جنگ
در کارزار * یعنی باید که سپاه و لشکر در پی غارت تاخت نکند که پس پشت شاه
خالی بماند و دشمن فرصت یافته کار پادشاه با نجام رساند گفتار اندر نواخت
لشکریان در حال امن * دلاور که باری تهور نمود * بباید بمقدارش
اندر فزود * تهور * بر وزن تفعل بی باک شدن و بی باکانه بجنگ یا بکاری رفتن
* مقدار * بالکسر درینجا یعنی قدر مقرر راتبه یومیه و ماهیانه یعنی چون یکبار از دلاوری
مردانگی و شجاعت بظهور آمد در علوفه و ماهیانهٔ او چیزی باید افزود * که باری دگر دل
نهد بر هلاک * ندارد ز پیکار یأجوج باک * سپه را و آسودگی خوش بدار * که در حالت
سختی آید بکار * کنون دست مردان جنگی ببوس * نه آنگه که دشمن فرو کوفت کوس *
سپاهی که کارش نباشد به برگ * کجا دل نهد روز هیجا بمرگ * برگ * بالفتح و بکاف فارسی
بمعنی سر و سامان و توشه و ساختگی و نیز دستگاه * قوله کارش نباشد به برگ * یعنی کار او ساختگی
و سر و سامان نبوده باشد ای فارغ البال نبود * نواحی مملکت از کف بدسگال * بلشکر
نگهدار و لشکر بمال * ملک را بود بر عدو دست چیر * چو لشکر دل آسوده باشد

وشمیر * چر * بجیم فارسی بر وزن میر غالب شدن و مستولی گردیدن * بهای سر
خویشتن می خورند * نه انصاف باشد که سختی برند * چو دارند گنج از سپاهی دریغ *
دریغ آیدش دست بردن به تیغ * چه مردی کند در صف کارزار * چو دستش تهی
باشد از روزگار * یعنی چون دست سپاهی از روزگار ای از گردش روزگار تهی
باشد در صف کارزار چه مردی خواهد کرد و مردانگی خواهد * چه مردی کند در صف کارزار
* چو دستش تهی باشد و کارزار * آمده است درین صورت کارزار اول بمعنی
مصاف و جنگ و ثانی بمعنی ترکیبی سخت باشد یعنی کار او ضعیف و نحیف
خواهد بود

گفتار اندر تقویت مردان کار آزموده

* به پیکار دشمن دلیران فرست * هزبران بناورد شیران فرست * هزبر * بکسر
یکم و فتح دوم شیر درنده * برای جهاندیدگان کار کن * که صید آزموده است گرگ
کهن * یعنی باندیشه و تدبیر جهاندیدگان کار کن * مترس از جوانان شمشیرزن * حذر کن
ز پیران بسیار فن * خردمند باشد جهاندیده مرد * که بسیار گرم آزموده است
و سرد * جوانان پیل افگن و شیرگیر * ندانند دستان روباه پیر * گرم * بفتح کاف
فارسی معروف و بمعنی غم و اندوه و گرفتگی و دلگیری هم آمده است * و سرد *
معروف و بمعانی های مقابل گرم نیز آمده * دستان * بالفتح جمع دست خلاف قیاس
و بمعنی مکر و حیله هم آمده است * جوانان شایسته بخت ور * ز گفتار پیران
نپیچند سر * گرت مملکت باید آراسته * مده کار اعظم بنوخاسته * نوخاسته *
جوان * کار اعظم * یعنی کار بزرگ و اینجا مراد سپه سالاری باشد * بخوردان مفرمای
کار درشت * که سندان نشاید شکستن بمشت * سندان * بالفتح یکی از آلات
آهنگران که بر آن آهن کوبند بهندش نهائی نامند * رعیت نوازی و سرلشکری *
نه کاریست بازیچه و سرسری * سرلشکری * بیای مصدری یعنی سردار لشکر
سپاه شدن * بازیچه * آنچه بدان بازی کنند * سرسری * سهل و آسان * نخواهی که ضایع

شود روزگار * بناکار دیده مفرمای کار * یعنی اگر می خواهی که زمانه تباه نگردد و رسم بد نه
افتد به ناکار دیده عمل و کار مده چه انتظام مهام از ناآزموده کار دشوار است و تواند بود
که از روزگار را اول روزگار مراد باشد * سپه را مکن پیشرو جز کسی * که در جنگها
بوده باشد بسی * یعنی پیشرو سپاه که عبارت از سپه سالار است جز آن
کس که در جنگها بسیار بوده باشد دیگری را مکن * نتابد سگ صید روی از
پلنگ * ز روبه رمد شیر نادیده جنگ * سگ صید * یعنی سگ شکار کردن چه
صید بمعنی شکار و شکار کردن هر دو آمده است * رمد * بفتحتین یکم و دوم مضارع
از رمیدن بمعنی گریختن * چو پرورده باشد پسر در شکار * نترسد چو پیش
آیدش کارزار * شکار پرورده * کسیکه در شکار پرورش یافته باشد ای عادت او شکار
بوده هم چو سخن پرورده و در بعض نسخ * چو پرورده باشد پسر در شکار * نترسد
چو پیش آیدش کارزار * آمده است * بکشتی و نخچیر و آماج و گوی * دلاور شود
مرد پرخاشجوی * نخچیر * باجیم فارسی بر وزن تصویر شکار و شکار کردن و شکارگاه
باشد و بهایم دشتی و هر جانور صحرائی را نیز گویند و قتیکه بگیرند عموما * آماج *
بالفتح والمد و جیم فارسی نشانه و آن خاک باشد که نشانه تیر بر او نهند * بگرمابه
پرورده عیش و ناز * بترسد چو بیند در جنگ باز * دو مردش نشانند بر پشت
زین * بود کش زند کودکی بر زمین * کسی را که بینی تو در جنگ پشت * بکش گر عدو
در مصافش نکشت * مخنث به از مرد شمشیرزن * که روز وغا سر بتابد چو زن
* وغا * بفتحتین جنگ و کارزار و بانگ و فریاد و غوغا حکایت
چه خوش گفت گرگین بفرزند خویش * چو قربان پیکار بربست و کیش * گرگین *
بالضم و یا هر دو کاف فارسی نام پهلوانی ایرانی * قربان * بضم قاف آنچه در آن
کمان نگهدارند * کیش * بیای مجهول ترکش و فاعل بربست فرزند گرگین باشد
* اگر چون زنان جست خواهی گریز * مرو آب مردان جنگی مریز * آب ریختن * کنایه

ازبی عزتی و خفیف عقلی * سواری که بنمود در جنگ پشت * نه خود را که نام آوران را بکشت * شجاعت نیاید مگر زان دو یار * که افتند در حلقه کارزار * شجاعت * بالفتح دلیری یعنی دو یار یکدل که بالاتفاق در دایره کارزار بی باکانه در افتند و دست کشش و کوشش کشایند شجاعت و تهور سوای ایشان از دیگران نمی آید * دو هم جنس و هم سفره و هم زبان * بکوشند در قلب هیجا بجان * که ننگ آیدش رفتن از پیش تیر * برادر به چنگال دشمن اسیر * چو بینی که یاران نباشند یار * هزیمت ز میدان غنیمت شمار * قوله برادر به چنگال دشمن اسیر * درینجا از برادر هم جنس خواسته یعنی ننگ آید آن هم جنس را ازانکه دو هم جنس بجان کوشنده که خویشتن از پیش تیر بگریزد در حالیکه برادر او که عبارت از هم جنس دیگر باشد بچنگال دشمن گرفتار بماند و آنچه در اکثر نسخ مندرج است برادر بچنگال دشمن اسیر واقع است صحت ندارد

گفتار اندر دلداری هنرمندان

* دو تن پرور ای شاه کشور کشای * یکی اهل رزم و دگر اهل رای * شاه کشور کشا * اشارت است بابو بکر سعد * رزم * بالفتح در فارسی بمعنی جنگ باشد * اهل رزم * سپاهی * اهل رای * دانشمندان مدبر و مصلحت اندیش * ز نام آوران گوی دولت برد * که دانا و شمشیرزن پرورد * یعنی از نام آوران پیشین گوی دولت آنکس می برد که دانا و شمشیرزن را می پرورد * هر آنکو قلم را نورزید و تیغ * برو گر بمیرد مگوای دریغ * ورزیدن * بالفتح قبول کردن و حاصل کردن یعنی هر که قلم و تیغ را حاصل نکرد * قلم زن نکو دار و شمشیرزن * نه مطرب که مردی نیاید ز زن * قلم زن * نویسنده * قوله نه مطرب که مردی نیاید الخ یعنی مطرب را که بزن می ماند عزیز مدار زیرا که از زن مردی نیاید * نه مردی است دشمن در اسباب جنگ * تو مدهوش ساقی و آواز چنگ * بسا اهل دولت ببازی نشست * که دولت برفتش ببازی ز دست *

گفتار اندر حذر کردن از دشمن

نگوییم ز جنگ بداندیش ترس * که در حالت صلح زو بیشتر ترس * کاف مضرعه
دوم اضرابیه است بمعنی بلکه * بسا کو بروز آیت صلح خواند * چو شب شد
سپه بر سر خفته راند * آیت * بالکسر نشان و پاره از مصحف * آیت صلح خواند *
یعنی صلح و آشتی کرد * زره پوش خسپند مرد افگنان * که بستر بود خوابگاه زنان *
در اکثر نسخ بجای مرد افگنان کار آگهان و در بعضی جنگ آوران واقع شده
درین صورت قافیه شایگان می شود و استعمال آن جاری نیست باید دانست که قافیه
شایگان عبارت از آن است که الف و نون جمع یا الف و نون فاعل یا دال
استقبال در آخر دو کلمه باشد که مفرد آنها با همدیگر هم قافیه نباشند چنانچه اسپان و
شتران و روان و کنان و دستها و سرها و مردی و دستی و کند و دهد پس بنظر بدین
تحقیق باید که در مصرع اول مرد افگنان باشد زیرا که مفرد آن مرد افگن است و با زنان هم
قافیه و در اصح کتب مرد اوزنان دیده شد و اوزن بمعنی افگن آمده یعنی تکاهت
و دست می نخشیند * بخیمه درون مرد شمشیر زن * برهنه نخسپد چو در خانه زن * نباید
نهان جنگ را ساختن * که دشمن نهان آورد تاختن * ساختن * بمعنی راست کردن و در
خور آمدن یعنی پنهان جنگ را راست کردن و در خور جدال آمدن باید زیرا که ممکن
است که دشمن نهان تاخت آورد * حذر کار مردان کار آگه است * یزک سد
رویین لشکرگه است * یزک * بفتحتین فوج سواران اندک که مقدمه لشکر باشند
تا از لشکر دشمن خبردار شوند یعنی از دشمن حذر کردن کار مردان کار آگاه است و برای
حفاظت لشکرگاه یزک سد رویین ای بسیار محکم که لشکریان از خوف
شب خونی دشمن باطمینان تمام می باشند * گفتار اندر دفع دشمنان
برای و تدبیر * * میان دو بدخواه کوتاه دست * نه فرزانگی باشد
ایمن نشست * که گر هر دو با هم سگالند راز * شود دست کوتاه ایشان دراز
* کوتاه دست * صفت بدخواه است یعنی دو بدخواه که کوتاه دست و کم قوت.

باشند * سگالند راز * بکسر سین مهمله یعنی اندیشه و فکر راز کنند * یکی را به نیرنگ
مشغول دار * دگر را بر آور ز هستی دمار * نیرنگ * بالفتح مکر و حیله و بمعنی سحر
و افسون هم هست * دمار * بالفتح هلاکی * اگر دشمنی پیش گیرد ستیز *
بشمشیر تدبیر خونش بریز * برو دوستی گیر با دشمنش * که زندان بود پیرهن بر
تنش * یعنی با دشمن او دوستی گیر ازین تدبیر که گفتم پیرهن بر تن او زندان گردد
ای ناگوار آید * چو در لشکر دشمن افتد خلاف * تو بگذار شمشیر خود در غلاف * چو
گرگان پسندند باهم گزند * بیاساید اندر میان گوسپند * چو دشمن بدشمن شود مشتغل *
تو با دوست بنشین بآرام دل * مشتغل * بضم میم و کسر غین بکاری در شونده

* گفتار اندر ملاطفت دشمن از روی عاقبت اندیشی *

* چو شمشیر پیکار برداشتی * نگهدار پنهان ره آشتی * که کشورگشایان مغفر
شگاف * نهان صلح جستند و پیدا مصاف * مغفر * بالکسر خود که در جنگ بر سر نهند و
در بعض نسخ که لشکر شگافان مغفر شگاف آمده و در متن چهاپه که لشکرکشوفان مغفر
شگاف واقع است اما در کتب لغات کشوف بضمتین و کشوف بالفتح بمعنی شتر
ماده که آبستن باشد آمده است معلوم نیست که مصحح چه معنی اراده کرده * و در بعض
کتب صحیح که لشکر شگوفان مغفر شگاف است و شگوفتن مرادف شگافتن و شکستن آمده
* چو سالاری از دشمن افتد بچنگ * بکشتن درش کرد باید درنگ * تو را افتد بچنگ * یعنی
بدست تو زبون گردد و بقید در آید * که افتد کزین نیمه هم سروری * بماند گرفتار در چنبری
* نیمه * بالکسر نصف هر چیزی کزین نیمه یعنی ازین طرف * چنبر * بفتح جیم فارسی
دایره و محیط را گویند مطلقا از چنبر گردن و افلاک وغیره و قید و گرفتار بودن را هم گویند
* اگر کشتی این بندئی ریش را * نه بینی دگر بندی خویش را * نترسد که دوران
بندی کند * که بر بندیان زورمندی کند * یعنی هر که بر بندیان زورمندی کند آیا او ازین
معنی نمی ترسد که زمانه او را بندی خواهد ساخت * کسی بندیان را بود دستگیر *

خود بوده باشد به بندی اسیر * بندی * بیای معروف قیدی و قید خانه * دل مردمیدان
مانی بجوی * که باشد که در پایت افتد چو گوی * یعنی دل مردمیدان که عبارت
از دلاوران لشکر مخالف باشد نهانی بطرف خود مایل کن چرا که ممکن است که
طمع جاه و مناصب و دیگر حسن سلوک دل شان بتو گراید و مراد تو بر آید
و در اکثر نسخ صحیح * که باشد که در پایش افتی چو گوی * یعنی چرا که ممکن است
در جنگ منهزم شوی و در پایش چو گوی در افتی * اگر سر نهد
بر خط سروری * چو نیکش بداری نهد دیگری * سر بر خط نهادن * کنایه از اطاعت
کردن و فرمان بردن باشد * نهد دیگری * ای دیگری سر بر خط نهد * و گر خفیه
ده دل بدست آوری * از آن به که صد ره شبیخون بری * شبیخون و شبخون بتا و بغیر
یا بمعنی تاخت و تاراج در شب باشد بر دشمن چنانکه غافل و بیخبر باشد من برهان قاطع
یعنی از لشکر مخالف ده دل را بلطف و مدارا بدست آوردن و مطیع فرمان ساختن بهتر از آن
است که صد ره شبخون بر مخالف آوری حاصل آنکه از صد شبیخون بر مخالف هر قدر
فایده که مترتب می شود از یک دل بدست آوردن به از آن مقصود است
* گفتار اندر حذر کردن از دشمنی که در طاعت آید * * گرت خویش
دشمن شود دوستدار * ز تلبیسش ایمن مشو زینهار * تلبیس * مکر و فریب * خویش
دشمن بترکیب اضافی یعنی اگر کسی از خویش دشمن دوستدار تو شود از مکر
و فریب او زنهار ایمن مباش * که گردد درونش بکین تو ریش * چو یاد آیدش
مهر پیوند خویش * پیوند * بیای فارسی بر وزن فرزند متصل و اتصال و خویش و
تبار باشد * بد اندیش را لفظ شیرین مبین * که ممکن بود زهر در انگبین * یعنی
لفظ بد اندیش را شیرین مبین ای سخن شیرین که میگوید آن را شیرین مپندار
بلکه از آن بترس زیرا که زهر در انگبین بودن ممکن است * کسی جان ز آسیب
دشمن ببرد * که مر دوستان را بدشمن شمرد * یعنی از آسیب و صدمه دشمن آنکس

جائی بر شهریاری یافت که از غایت احتیاط و دوربینی دوستان را دشمن دانست
و نام این بیت مطابق مضمون این حدیث است * که الحزم سوء الظن * یعنی
احتیاط گمان بد بردن است * نگهدار آن شوخ در کیسه در * که پیدا بهر جای را
کیسه بر * سپاهی که عاصی شود از امیر * ورا تا توانی بخدمت مگیر * ورا محذوف
ادوا یعنی سپاهی که از امیر بی وفائی کند او را هرگز در خدمت مگیر * ندانست
سالار خود را سپاس * ترا هم ندارد ز روی قیاس * یعنی شکر و سپاس نعمت
سالار خود ندانست پس از روی قیاس سپاس ترا هم نداند * بسوگند و عهد استوارش
مدار * نگهبان پنهان بر او بر گمار * یعنی بر سوگند و عهد او اعتبار مکن بلکه پنهانی نگهبان
بر وی بر گمار که از راز دل او واقف گردد * نوآموز را ریسمان کن دراز * نه بگسل
که دیگر نبینیش باز * یعنی آنکه ریسمان امید نوآموز را دراز کن ای او را
مایه اختیار ده و احیانا اگر خطائی از وی سرزده شود اغماض فرما چراکه اگر خشم خواهی
گرفت و امیدش منقطع خواهی کرد دیگر او را نخواهی دید * چو اقلیم دشمن بجنگ و حصار
* گرفتی بزندانیانش سپار * که بندی چو دندان بخون در برد * ز حلقوم بیدادگر
خون خورد * حصار * بالکسر محاصره کردن قلعه * دندان بخون بردن * کنایه از گزیدن
و در اینجا از قبیل اقدام بخون نمودن و مستعد بخون شدن آمده است * حلقوم *
بضم حای حطی و سکون لام و قاف مضموم بمعنی نای گلو یعنی هرگاه ولایت و اقلیم
دشمن بجنگ و محاصره کردن گرفتی خود متحمل خون و قتل دشمن مشو بلکه او را بزندانیان
و محبوسان او سپار که از دست زندانیان کشته شود زیرا که بندی هرگاه دندان
بخون در برد ای بسبب جور و بدعت و ناانصافی او اقدام خون او نماید و مستعد
خون او گردد از حلقوم آن ظالم و بیدادگر خون خواهد خورد و داد خود خواهد
گرفت و تو گرفتار خون او نخواهی شد * چو بر کندی از دست دشمن دیار *
رعیت بسامان تر از وی بدار * یعنی چون دیار و کشور را از دست دشمن بتصرف

خود دلها آسوده ی رعیت را به سر و سامان و ساخت کارها و نظام و رواج شهر از پیش شهر
یدار و در بعض نسخ بجای دیار حصار واقع است * که گر باز کوبد در کارزار * بر آرند
از دیار ش دمار * وگر شهر یاران مدارسانی کنند * ور شهر بر روی دشمن ببند * مگو
دشمن تیغ زن بر در است * که انباز دشمن بشهر اندر است * انباز * بالفتح
مفتوح و زای معجمه شریک یعنی مگو که دشمن بر در شهر است بلکه بگو که اندرون شهر است
زیرا که شریک دشمن که رعیت باشد اندر شهر است * بتدبیر جنگ بد اندیش
کوش * مصالح بیندیش و نیت بپوش * منه در میان راز با هر کسی * که جاسوس
هم کاسه دیدم بسی * سکندر که با شرقیان حرب داشت * در خیمه گویند در غرب
داشت * چو بهمن بزابلستان خواست شد * چپ آوازه افگند و از راست شد
* زابلستان * بکسر لام و سکون سین و نیز بکسر لام و سکون سین نام ولایت
آبا و اجداد رستم و آن را زابلستان نیز گویند * بهمن * بالفتح نام پادشاه ایران
زمین که اردشیر بن اسفندیار نام داشت * اگر جز تو داند که عزم تو چیست
* بر آن دانی و دانش بباید گریست * کرم کن نه پرخاش و کین آوری *
که عالم بزیر نگین آوری * زیر نگین آوردن * عبارت از تحت تصرف آوردن
است یعنی کرم کن تا عالم را تحت تصرف آوری و مطیع فرمان خود گردانی نه جنگ
و خصومت و کین آوری که همه از تو ناخوش و متنفر شوند * چو کاری بر آید بلطف و خوشی
* چه حاجت بتندی و گردن کشی * نخواهی که باشد دلت دردمند * دل دردمندان
بر آور ز بند * بازو توانا نباشد سپاه * برو همت از ناتوانان بخواه * دعای ضعیفان
امیدوار * ز بازوی مردی به آید بکار * بازو * مجازا بمعنی قوت و طاقت آورده
* همت * بالکسر و التشدید قصد و آهنگ یعنی آنکه بسبب زور بازو و کثرت لشکریان
و سپه سالاران تو دارد سپاهی توانا و زورآور نباشد و خود برین قوت و زور بازو و غره مشو
بلکه برو و توجه از ضعیفان و ناتوانان بخواه و مددی از گوشه نشینان بطلب * هر آنکه

استعانت بدو جست و بیش برد * اگر بر فریدون نزد او پناه برد * پیش برد * ظلمت شد

باب دوم در احسان

اگر هوشمندی بمعنی گرای * که معنی بماند نه صورت بجای * و در بعض نسخ که نماند صورت بماند بجای * گرای * بکاف فارسی مکسور امر از گرائیدن بمعنی مایل بچیزی شدن و رفتن دل بر چیزی * قوله که معنی بماند الخ * یعنی معنی بجا می ماند نه صورت که فنا می شود * که را دانش و جود و تقوی نبود * بصورت درش هیچ معنی نبود * یعنی هر کرا دانش و جود و تقوی نبود پس صورت بی معنی نقش دیوار است * کسی خسپد آسوده در زیر گل * که خسپند ازو مردم آسوده دل * غم خویش در زندگی خور که خویش * بمرده نپردازد از حرص خویش * یعنی غم خویشتن در زندگی خور و کاری کن که بکار آید ای پسر محتاجان و بیکسان ببخش چرا که خویش و اقربا پس از مردن تو بسبب حرص تو نخواهند پرداخت * زر و نعمت اکنون بده کان تست * که بعد از تو بیرون ز فرمان تست * آن * بر وزن نان بمعنی الحال و خاص و بی شرکت یعنی زر و نعمت حالا بده چرا که الحال تراست و شریکی نداری * نخواهی که باشی پراگنده دل * پراگندگان را ز خاطر مهل * مهل * بفتح میم و کسر ها نهی از هلیدن بمعنی مگذار یعنی محتاجان و پریشان خاطران را از خاطر فرو مگذار ای پاس خاطر و توجه حال ایشان لازم گیر و هر چه زودتر دل شان خرسند گردان * پریشان کن امروز گنجینه چست * که فردا کلیدش نه در دست تست * چست * بضم اول و سکون ثانی و فوقانی جلد و چابک یعنی امروز گنجینه را جلد و شتاب پریشان کن ای بر محتاجان ببخش زیرا که فردا بعد مردن کلید آن گنجینه در دست تو نخواهد بود * تو با خود ببر توشه خویشتن * که شفقت نیاید ز فرزند و زن * شفقت * بفتح اول و سکون ثانی مهربانی یعنی تو در زندگی بداد و دهش دست بگشا و توشه خود با خود ببر زیرا که از فرزند و زن مهر و شفقت نیاید ای بعد از مردن تو بر تو شفقت نکنند و توشه تو پیش تو نرسانند * کسی گوی دولت ز دنیا برد *

* که با خود نصیبی بعقبی ببرد * به غم خوارگی چون سرانگشت من * نخارد کسی در جهان
پشت من * کنون بر کف دست نه هر چه هست * که فردا بدندان گزی پشت دست
* پشت دست بدندان گزیدن * کنایه از ندامت و پشیمانی و تاسف باشد
یعنی هر چه هست اکنون ابر کف دست نه و براه خدا صرف کن زیرا که فردا
روز قیامت ندامت و پشیمانی بری و حسرت خوری و در آن وقت حسرت
و ندامت سود ندهد و در بعض نسخ * مکن بر کف دست نه هر چه هست * الخ
واقع است چنانچه شارح مثنوی همین متن اختیار کرده و توجیه چنان نموده که مصرع
ثانی بیان مفعول مکن است یعنی هر چه هست بر کف دست بنه و در راه خدا صرف
مکن و مکن کاریکه فردا بدندان پشت دست گزی * بپوشیدن ستر درویش کوش *
که ستر خدایت شود پرده پوش * ستر * بالفتح پوشیدن و اینجا بمعنی پرده باشد
یعنی به پرده پوشی درویش و بی نوا بکوش ای درویش [illegible] پوشش و
لباس ده که ستر خدا پرده پوش تو خواهد بود ای خدا پرده پوشی تو خواهد کرد * مگردان
غریب از درت بی نصیب * مبادا که گردی بدرها غریب * بزرگی رساند بمحتاج
خیر * که ترسد که محتاج گردد بغیر * بحال دل خستگان در نگر * که روزی تو دل خسته
باشی مگر * کلمهٔ مگر برای تشکیک است یعنی شاید تو روزی دل خسته باشی
و در بعض نسخ که روزی تو دل خسته باشی دگر واقع است درین صورت دگر بمعنی
بار دیگر خواهد بود * درون فرو ماندگان شاد کن * ز روز فرو ماندگی یاد کن * نه خواهنده
بر در دیگران * بشکرانه خواهنده از در مران *

گفتار اندر نواختن یتیمان *

* پدر مرده را سایه بر سر فکن * غبارش بیفشان و
خارش بکن * پدر مرده * طفلیکه پدرش مرده باشد و یتیم ماند یعنی بر سر یتیم
سایه افکن و رحمت و شفقت بر حال او کن * چو بینی یتیمی سر افکنده پیش * مده
بوسه بر روی فرزند خویش * سر افگنده * غمگین و عاجز شده * یتیم ار بگرید که نازش خرد *

اگر خشم گیرد که بارش برد * الا تا نگرید که عرش عظیم * بلرزد همی چون بگرید یتیم * یعنی اگاه باش زنهار یتیم گریه نکند چراکه عرش عظیم از گریه اش می لرزد و در بعض نسخ * مهلا یا نگرید که عرش عظیم * الخ واقع است اغلبکه صحیح نباشد زیرا که نفی نفی اثبات می شود فتامل * برحمت بکن آبش از دیده پاک * بشفقت بیفشانش از چهره خاک * اگر سایه خود برفت از سرش * تو در سایه خویشتن پرورش * من آنگه سر تاجور داشتم * که سر در کنار پدر داشتم * سر تاجور * یعنی صاحب تاج و در بعض نسخ * من آنگه بسر تاج زر داشتم * اگر بر وجودم نشستی مگس * پریشان شدی خاطر چند کس * کنون گر بزندان برندم اسیر * نباشد کس از دوستانم نصیر * نصیر * بفتح نون و کسر صاد مهمله یعنی یاری دهنده و در بعضی از نسخ خبیر واقع شده * مرا باشد از درد طفلان خبر * که در طفلی از سر برفتم پدر *

* حکایت *

* یکی خار پای یتیمی بکند * بخواب اندرش دید صدر خجند * بالفتح بالانشین * خجند * بضم اول و فتح ثانی نام قصبه ایست در ماوراء النهر که مولد کمال است یعنی شخصی از پای یتیمی خار را بر کند بعد فوتش آنکس را صدر خجند یعنی سردار و صاحب آن بقعه بخواب دید * همی گفت و در روضها می چمید * کزان خار بر من چه گلها دمید * روضه * بالفتح بوستان و مرغزار و اینجا مراد بهشت * چمیدن * بفتح جیم فارسی خرامیدن و بناز راه رفتن * قوله کزان خار بر من الخ * یعنی خاریکه از پای یتیم بر کندم از ان خار چه گلهای راحت بر من دمید * مشو تا توانی ز رحمت بری * که رحمت برندت چو رحمت بری * در شرح لاهوری مرقوم است که رحمت در مصرع اول برای مهمله و در مصرع ثانی هر دو جا برای معجمه * بری * در مصرع اول بمعنی بیزار و در مصرع ثانی مشتق از بردن معنی آنکه تا توانی از رحمت بیزار مشو چراکه چون زحمت بمردم بری و بر ایشان رحمت کنی مردم زحمت تو برند و بر تو رحم کنند کما وقع فی الحدیث ارحموا ترحموا و در اکثر نسخ * که رحمت برندت چو

رحمت بری * برای مبهمه واقع است و معنی واحد است * چو انعام کردی مشو خود
پرست * که من سرورم دیگران زیردست * اگر تیغ دورانش انداخت است *
نه شمشیر دوران هنوز آخته است * در بیت اول مصرع ثانی بیان خودپرستی است * قوله
نه شمشیر دوران هنوز آخته است * بطریق استفهام انکار است یعنی نمیدانی که شمشیر
دوران هنوز کشیده است احتمال دارد که چون دیگران ترا نیز بیندازد *
چو بینی دعاگوی دولت هزار * خداوند را شکر نعمت گزار * که چشم از تو
دارند مردم بسی * نه تو چشم داری به دست کسی * کرم خوانده ام
سیرت سروران * غلط گفتم اخلاق پیغمبران * غلط گفتم * مربوط بمصرع اول
است یعنی کرم را که سیرت سروران گفتم غلط کردم بلکه اخلاق پیغمبران است

* حکایت * شنیدم که یک هفته ابن السبیل *

نیامد به مهمان سرای خلیل * ز فرخنده خوئی نخوردی پگاه * مگر بینوائی درآید ز راه *
ابن السبیل * مسافر * فرخنده * بفتح یکم و ضم سوم مبارک و قیل بفتح سوم بمعنی
زیبا است * مگر * بمعنی شاید و احتمال دارد و ممکن است نیز آمده و اینجا همین
معنی درست می نشیند یعنی عادت فرخندهٔ آنحضرت چنین بود که صبحگاه نمی خورد
باین امید که شاید بی نوائی از راه درآید * برون رفت و هر جانبی بنگرید *
باطراف وادی نگه کرد و دید * وادی * بیابان یعنی صحرائی که دور از آبادی باشد
و مساکن وحوش و طیور بود * به تنها یکی در بیابان چو بید * سر و مویش از برف
پیری سفید * بید * بیای فارسی نام درختی است که بار ندارد و باندک باد جنبد و آن
هفده نوع است * برف پیری * باضافه تشبیهی ای پیری که هم چو برف است
* بدلداریش مرحبائی بگفت * برسم کریمان صلائی بگفت * مرحبا * بفتح میم و حا
آمدی جای فراخ را و این کلمه ایست که چون کسی بیاید بگویند مرحبا و نیز بمعنی خوش باد
می آید * صلا * بالفتح آوازی که برای استحضار بطعام کنند * که ای چشمهای مرا

گر مردمک * یکی مردمی کن بنان و نمک * یعنی ای مردمک چشمهای من یکی مروت و مردمی بنان و نمک کن ای چیزی بخور * نعم گفت و [illegible] بجست و برداشت گام * که دانست خلقش علیه السلام * نعم * بفتحتین آری [illegible] شین ضمیر خلقش راجع است بطرف خلیل علیه السلام و فاعل دانست و گفت پیر سفید موی باشد یعنی چون آنحضرت برای استحضار بطعام صلا داد و دعوت آن پیر کرد پیر سفید موی آری گفت یعنی قبول کرد و از جای برجست و قدم برداشت زیرا که بدانست که عادت خلیل علیه السلام مهمان نوازی و مهمان‌پروری است * رقیبان مهمان سرائی خلیل * بعزت نشاندند پیر ذلیل * رقیبان * نگهبانان و موکلان * ذلیل * بفتح ذال و کسر لام خوار و در بعض نسخ بجای رقیبان رفیقان دیده شد * بفرمود ترتیب کردند خوان * نشستند بر هر طرف همگنان * همگنان * بفتح ها و سکون میم و کسر کاف فارسی گروه [illegible] کسان هم آمده است * چو بسم الله آغاز کردند جمع * ز پیرش نیامد حدیثی بسمع * جمع * بالفتح گروه * قوله چو بسم الله آغاز کردند * یعنی لفظ بسم الله آغاز کرده مشغول بطعام خوردن شدند * سمع * بالفتح شنودن و شنوائی و گوش یعنی آن حضرت را حرفی از بسم الله از آن پیر بگوش نیامد * بگفتا که ای پیر دیرینه روز * چو پیران نمی بینمت صدق و سوز * نه شرط است وقتی که روزی خوری * که نام خداوند روزی بری * قوله نه شرط است الخ استفهام انکاری است یعنی ای پیر نمی دانی که وقت روزی خوردن نام خداوند روزی ای کسیکه روزی میدهد بردن شرط است و در بعض نسخ بجای خوری و بری در آخر هر دو مصرعه خورند و برند واقع است * بگفتا نگیرم طریقی بدست * که نشنیدم از پیر آذر پرست * آذر پرست * بالمد و فتح ذال منقوطه آتش پرست یعنی آن پیر گفت نخواهم گرفت [illegible] را که از پیر آتش پرست نشنیده ام زیرا که اختیار کردن امر [illegible] او سست بداست * بدانست پیغمبر نیک فال *

* که گبر است پیر تبه بوده حال * فال * به سکون همزه شگون نیک و گاهی در شگون
بد نیز استعمال کنند کذا فی منتخب اللغات و در بعض نسخ * نیک قال * بقاف هم دیده شد
* قال * ماضی قول بمعنی حاصل مصدر یعنی راست گفتار * گبر * بالفتح آتش پرست
* بخواندش براندش چو بیگانه دید * که منکر بود پیش پاکان پلید * منکر * بضم میم و فتح
کاف زشت و بد و باعتبار معنی لغوی انکار کرده شده ای مردود یعنی پلید پیش پاکان
زشت و مکروه و نامردود بود و این مصرع علت مضمون مصرع اول است * سروش آمد از
کردگار جلیل * به هیبت بملامت کنان کای خلیل * هیبت * بالفتح ترس و در بعض
نسخ * خطاب آمد از کردگار الخ آمده است * منش داده صد سال روزی و جان *
ترا نفرت آمد از و یک زمان * قوله منش داده * التفات است از تکلم بغیبت
به لفظ داده بجای دادم واقع است * گر او می برد پیش آتش سجود *
تو واپس چرا می بری دست جود * واپس * بمعنی بازپس [illegible] است * جود * سخا و کرم
را چرا باز میگیری * گفتار اندر احسان با مردم نیک و بد *
* گره بر سر بند احسان مزن * که این زرق و شید است و آن مکر و فن * گره *
بکسر کاف فارسی و رای مهمله معروف است اعم از اینکه در ریسمان یا درخت
و امثال آن باشد و بعربی عقده گویند و بفتح را غلط است * بند * ببای موحده مفتوح
عقده و گره و حبس باشد * زرق * بفتح زای معجمه ریا و نفاق و دروغ * شید *
بالفتح زرق و فریب و معنی بیت مبنی برین است که احسان بمعنی نیکوئی
کردن است و آن بغیر صرف کردن مال و برباد دادن سرمایه نمی شود لهذا
از کسی کم بوجود می آید نظر برین احسان گویا در بند و حبس است بنا بر علیه میگوید
احسان که بسبب کم بوجود آمدن بنفسه در بند و حبس است تو بر سر آن
بند مصراع ثانی را جهت گرفته که این شخص سراپا ریا و نفاق و فریب است و
آن هم مکر و فن است گرهی دیگر مزن ای مانع دیگر مبار حاصل آنکه تو بمکر و فریب

بر دریا و دروغ دیگر آن نظر کرده دست جود و کرم بار مگیر و امساک مکن چه اگر او استحقاق احسان و اهلیت آن ندارد تو بفضل جمیل که احسان باشد دانی ثواب عند الله شوی و ابیات لاحقه بیان همین مضمون است کما لا یخفی * زبان می کند مرد تفسیر دان * که علم و ادب میفروشد بنان * کجا عقل یا شرع فتوی دهد * که اهل خرد دین بدنیا دهد * ولیکن تو بستان که صاحب خرد * از ارزان فروشان برغبت خرد * تفسیر * پیدا کردن معنی سخن و آیت کلام الهی پوشیده و علمی است که در وی بیان معنی قرآن مجید باشد * ادب * بفتحتین فرهنگ و دانش و نگاه داشتن حد هر چیز معنی ابیات آنکه مرد تفسیر دان در حق خود زیان می کند که او علم و ادب را بنان می فروشد و حال آنکه علم و ادب را بنان فروختن عقل یا شرع هم جایز ندارد و اما هر چند او مرتکب شنیع میباشد تو بر ان نظر مکن و بستان علم و ادب را از وی [illegible] کن چه کسیکه صاحب خرد است از ارزان فروشان برغبت خرید می کند

گفتار عابد با شیاد شوخ چشم

* زبان دانی آمد بصاحبدلی * که محکم فرو مانده ام در گلی * یکی سفله را ده درم بر من است * که دانگی از ان بر دلم ده من است * همه شب پریشان از و حال من * همه روز چون سایه دنبال من * زبان دان * کنایه از فصیح و بلیغ و سخن گوی باشد و شخصی را نیز گویند که همه زبانها بداند و در کشف اللغات زبان دان بمعنی صاحب قیل و قال و گویا بکلام زایده نوشته * در گل فرو ماندن * کنایه از عاجز شدن و گرفتار ماندن * درم * بکسر یکم و فتح دوم مهر زر و نقره وزن آن شش دانگ است و دانگ دو قیراط و قیراط چهار جو میانه است و ده درم شرعی هفت مثقال باشد * بکرد از سخنهای خاطر پریش * درون دلم چون در خانه ریش * یعنی آن سفله از [illegible] پریشان کننده خاطر اندرون دلم را ریش کرد چنانکه هر روز در وا از [illegible] را از آمد و رفت ریش میکند و می توان گفت که چنانکه

در خانه را به نقش و نگار داغدار می کنند و در نظر صورت زیشش می نماید هم چنین دل ما را ریشش و داغدار ساخته * خدایش مگر تا ز مادر بزاد * جز آیین ده دوم چیز دیگر نداد * ندانسته از دفتر دین الف * نخوانده بجز باب لاینصرف * قوله ندانسته از دفتر الخ * یعنی آن سفله از کتاب دین و مذهب هیچ نخوانده است و جاهل محض است * باب * در اصطلاح مطالب چند که در یک جا فراهم آیند * لاینصرف * بمعنی نمی گردد یعنی آن شخص غیر باب لاینصرف چیزی دیگر نیاموخته است ای از دروازهٔ خانه ام بر نمی گردد و همیشه نشسته می باشد * خور از کوه یک روز سر بر نزد * که آن قلتبان حلقه بر در نزد * حلقه بر در زدن * کنایه از طلب کردن فتح باب باشد و طوف کردن دروازه را نیز گویند * قلتبان * بفتح اول بر وزن هم زبان مردم دیوث و بی حمیت را گویند که بزبان هندی بهروا نامند یعنی آفتاب روزی سر از کوه بر نیاورد که آن بی حمیت حلقه بر دروازهٔ ما نزد ای آفتاب [illegible] آن دیوث نیز طوف دروازهٔ ما می کند و طالب گدایش در می شود * در اندیشه ام تا کدامم کریم * از آن سنگدل دست گیرد بسیم * و در اکثر نسخ متداوله گدا این کریم بیاو نون نسبت واقع است هم چو گدا این سخن و امثال آن * قوله از آن سنگدل دست گیرد بسیم * یعنی از آن سنگدل مرا جدا و تجاوز کرده دستگیری بسیم کند ای بسیم یاری نماید چه از درین محل برای بعد و تجاوز است و این در کلام اکابر شایع است چنانچه مصنف علیه الرحمت فرماید * بیکبار از جهان دل در تو بستم * یعنی یکبارگی از جهان جدا و علیحده شده دل در تو بستم * شنید این سخن پیر فرخ نهاد * درستی دو در آستینش نهاد * درست * بضمتین دینار و اشرفی * زر افتاد در دست افسانه گوی * برون رفت از آنجا چو زر تازه روی * یکی گفت شیخ این ندانی که کیست * برو گر بمیرد نباید گریست * گدائی که بر شیر نر زین نهد * ابو زید را اسپ و فرزین دهد * بر شیر نر زین نهادن * کنایه از تسخیر و منقاد کردن

و غالب شدن و زیادتی کردن باشد * ابوزید * نام شطرنج بازیست مشهور که در فن شطرنج بازی ضرب المثل بود * اسپ و فرزین دادن * یعنی اسپ و فرزین بطرح دادن و بازی را بردن و کنایه از غالب آمدن باشد چه هرکه در باختن شطرنج کامل باشد حریف را مهره چند طرح داده بازی می برد یعنی این شخص گدائی پر دغا ایست که شیر را به لطایف الحیل منقاد و مطیع می سازد و از غایت عیاری با ابوزید شطرنج باز اسپ و فرزین طرح داده می بازد * برآشفت عابد که خاموش باش * تو مرد زبان نیستی گوش باش * مرد زبان نیستی * یعنی گفتن نمی دانی * گوش باش * یعنی گوش بنه و بشنو * اگر راست بود آنچه پنداشتم * ز خلق آبروی پیش نگهداشتم * و گر شوخ چشمی و سالوس کرد * الا تا نه پنداری افسوس کرد * که خود را نگهداشتم آبروی * ز دست چنان گربز یاوه گوی * شوخ [illegible] بی حیائی * سالوس * مکر و فریب * افسوس * با واو مجهول ظلم و ستم و بیراهی باشد و او دریغ و حسرت را نیز گویند * بد و نیک ز ابذل کن سیم و زر * که این کسب خیر است و آن دفع شر * این و آن اشارت است به بذل سیم و زر به نیک و بد یعنی بذل و کرم به نیک کسب خیر است و به بد دفع شر * خنک آنکه در صحبت عاقلان * بیاموزد اخلاق صاحبدلان * گرت عقل و رایست و تدبیر و هوش * بر غبت کنی پند سعدی بگوش * که اغلب درین شیوه دارد مقال * نه در چشم و زلف و بناگوش و خال * مقال * بالفتح گفتن و گفتار یعنی سعدی اکثر در شیوه پند و وعظ گفتگو دارد نه در تعریف چشم و زلف وغیره

حکایت پدر ممسک و فرزند جوانمرد

* یکی ماند دینار ز و صد هزار * خلف بود صاحبدلی هوشیار * خلف * بفتحتین پس آینده و فرزند [illegible] یعنی از یک کس بعد مردن او صد هزار دینار ترکه ماند پسرش صاحبدلی هوشیار [illegible] بود و در بعض نسخ * یکی رفت و دینار ز و صد هزار *

سخن

خلف بود و صاحبدلی هوشیار * واقع است دریصورت خلف بمعنی پس گذاشته خواهد بود و صاحبدل معطوف بر دینار یعنی یکی ازین جهان برفت و صد هزار دینار و پسری صاحبدل هوشیار ازو خلف بود ای پس گذاشته بود و در بعض نسخ * یکی رفت و دینار ز یادگار * خلف ماند و صاحبدلی هوشیار * آمده است دریصورت هم خلف بمعنی پس گذاشته باشد * نه چون ممسکان دست بر زر گرفت * چو آزادگان بند از و بر گرفت * دست بر زر گرفتن * کنایه از بند کردن و منع از صرف نمودن یعنی هم چون بخیلان و لئیمان زر را در بند نکرد بلکه مانند جوانمردان بند از زر بر داشت و دست سخاو کرم بکشاد * ز درویش خالی نماندی درش * مسافر بمهمان سرای اندرش * دل خویش و بیگانه خوش نکرد * نه همچون پدر سیم و زر بند کرد * ملامت کنی گفتش ای باد دست * بیک ره پریشان مکن هرچه هست * ملامت کنی * بیای مجهول وحدت یعنی شخصی ملامت کننده * باد دست * مسرف و هرزه خرج و تلف کننده را گویند * زر و مال و نعمت نماند بسی * مگر این حکایت نگفت کسی * معنی این بیت واضح است و ابیات لاحقه بطریق تمثیل مقوله ملامت کن باشد
مثل

* درین روزها زاهدی با پسر * شنیدم که میگفت جان پدر * مجرد رو و خانه پرداز باش * جوانمرد و دنیا بر انداز باش * مجرد رو * شخصیکه اسباب خود را تمام بیازد و مجرد باشد * خانه پرداز * خالی کننده اسباب خانه * دنیا برانداز * مشتق از انداختن یعنی براندازنده دنیا که عبارت از تارک الدنیا باشد معنی بیت ظاهر است پسر پیش بین بود و کار آزمای * پدر را ثنا گفت کای پیکر ای * بیک لای توان خرمن اندوختن * بیکدم نه مردی بود سوختن * چو در تنگدستی ندار ی شکیب * نگهدار وقت فراخی حسیب * حسیب الاحساب است و ابیات آینده مثل پسر زاهد است به مخاطبه پدر
مثل
* بد ختر چه خوش

گفت بانوی ده * کرو (نوا برگ سختی بنه * بانو * بضم نون وسکون واو بی بی و خاتون خانه * نوا * بالفتح کثرت مال واسباب وسامان * برگ * بالفتح توشه یعنی در روز جمعیت مال وکثرت توشه سختی بنه وچیزی پس انداز کن * همه وقت بردار مشک وسبوی * که پیوسته در ده روان نیست جوی * مشک * بفتح اول وسکون ثانی از پوست گوسفندی سازند که دران آب وماست کنند خواه دباغت شده باشد خواه نشده باشد * سبو * بفتح یکم وضم دوم ظرف گلین بزرگ که آب وشراب دران کنند باز ازینجا مقوله ملامت گراست در موعظت جوانرد * بدنیا توان آخرت یافتن * بزر پنجه دیو بر تافتن * بیکبار بر دوستان زر مپاش * وز آسیب دشمن در اندیشه باش * اگر تنگدستی مرو پیش یار * وگر سیم داری بیا وبیار * بدست تهی بر نیاید امید * بزر برکنی چشم دیو سفید * تهی دست بر خوبرویان بهیچ * مردم بسر زد به هیچ * اگر روی بر خاک پایش نهی * جوابت نگوید بدست تهی * خداوند زر بر کند چشم دیو * بدام آورد صخره چینی بریو * دیو سفید * دیویکه رستم اورا در مازندران کشته * صخره چین * بفتح صاد مهمله نام دیویکه انگشتری سلیمان علیه السلام غایب کرده بود وبر جای او بر تخت سلطنت نشسته * ریو * بیای مجهول مکر وفریب * وگر هر چه داری بکف بر نهی * گفت وقت حاجت بماند تهی * گدایان بسعی تو هرگز قوی * نگردند ترسم تو لاغر شوی * یعنی گدایان ومحتاجان هرگز بسعی وکوشش تو قوی نگردند ای مسکینان از داد ودهش تو تونگر نشوند ومی ترسم که مبادا تو مفلس ومحتاج شوی

باز آمدم بحکایت خلف هوشیار * چو مناع خیراین حکایت بگفت *

ز غیرت جوانمرد رگ بخفت * مناع * بفتح میم وتشدید نون صیغه مبالغه است یعنی بسیار منع کننده وباز دارنده * رگ خفتن ورگ خوابانیدن * کنایه از سستی کردن ورکاری وسرد شدن * غیرت * بالفتح رشک بردن یعنی چون آن منع کننده

باز دارنده از بذل و سخا این حکایت بگفت از کمال غیرت و رشک آن مانع الخیر رگ
آن جوانمرد بخفت ای سرد شد و سست گردید و شارح هانسوی بخفت بصیغه
نفی در آورده و معنی چنین نوشته که چون آن باز دارنده از بذل این حکایت بگفت
جوانمرد از این سخن باز نماند و سرد نشد و بسیاق ابیات همین معنی چسپان است
* پراگنده دل گشت از آن عیب جوی * برآشفت و گفت ای پراگنده گوی *
مرا دستگاهی که پیرامن است * پدر گفت میراث جد من است * دستگاه *
با تای موقوف و کاف فارسی کثرت اسباب غنا و سرمایه * قوله مرا دستگاهی که
پیرامن است * یعنی سرمایه و دستگاهی که گرداگرد من ای نزد من است
* نه ایشان بسختی نگهداشتند * به حسرت برفتند و بگذاشتند * و در بعض متن
بجای به سختی بخست آمده یعنی ایشان به بخل و امساک نگهداشتند و در بعضی
نخستین واقع شده و این چندان چسپان نیست * بدستم بیفتاد مال پدر * که بعد
از من افتد بدست پسر * همان به که امروز مردم خورند * که فردا پس از من
به یغما برند * یغما * بالفتح غارت و تاراج * خور و پوش و بخشای و راحت رسان *
نگه می چه داری ز بهر کسان * برند از جهان با خود اصحاب رای * فرومایه ماند
به حسرت بجای * ماند * بمعنی گذارد یعنی فرومایه زر و نعمت دنیا را بحسرت و
افسوس بجای خود گذارد و خویشتن تهیدست از این جهان رود * زر و نعمت
آید کسی را بکار * که دیوار عقبی کند زرنگار * زرنگار * یعنی زر اندوده یعنی درین
جهان زر و سیم را به محتاجان و مسکینان بخشد و دیوار آخرت را زر اندود سازد
* به دنیا توانی که عقبی خری * بخر جان من ورنه حسرت بری * به آزادمردی ستودش کسی *
که در راه دین سعی کردی بسی * قوله به آزادمردی ستودش کسی الخ * شین
ضمیر ستودش راجع است بسوی جوانمرد یعنی کسی آن جوانمرد را به شیوه
آزادمردی ستایش کرد و گفت که در راه دین وادی سعی تو بسیار است

* همی گفت و سر در گریبان خجل * چه کردم که دروی توان بست دل * امید که دارم بفضل خدا است * که بر سعی خود تکیه کردن خطا است * طریقت همین است کاهل یقین * نکوکار بودند و تقصیر بین * یعنی با آنکه نکوکار بودند بر نکوکاری و حسن اعمال خود نظر نمی کردند بلکه بر تقصیر خود اعتراف می نمودند * مشایخ همه شب دعا خوانده اند * سحرگه مصلا بیفشانده اند * مشایخ * بالفتح پیران و خواجگان یعنی خواجگان طریقت همه شب در تسبیح و نماز مشغول بوده اند دعا و ثنا خوانده اند و بوقت صبح مصلا بیفشانده اند یعنی جای نماز را افشانده اند و پیش چشم خلایق خود را از تسبیح و نماز بر کنار داشته اند تا کسی بر حال ایشان مطلع نباشد

حکایت

* بزاید وقتی زنی پیش شوی * که دیگر مخر نان ز طباخ کوی * طباخ * بفتح طای مهمله و تشدید بای موحده پزنده و در بعض نسخ ز خباز کوی آمده * خباز * بالفتح تشدید بای موحده نان پز و در اکثر نسخ بقال آمده و آن سبزه فروش باشد * کوی * بر وزن جوی راه فراخ و کشاده را گویند و بمعنی محله هم بنظر در آمده * ببازار گندم فروشان گرای * که این جو فروش است و گندم نمای * جو فروش گندم نما * کنایه از مردم دغاباز و حیله گر باشد چنانچه نظامی علیه الرحمه فرماید * ع * چون جو فروشان گندم نمای * نه از مشتری کاز دحام مگس * بیک هفته رویش ندید است کس * ازدحام * بکسر همزه و سکون زای معجمه و کسر دال و حای مهمله انبوهی کردن یعنی نه از کثرت و ازدحام مشتری بلکه از هجوم مگس که سبب کساد بازاری و بیکاری اوست در یکهفته روی او را کسی ندیده است * بدلداری آن مرد صاحب نیاز * بزن گفت کای روشنائی بساز * بامید ما کلبه اینجا گرفت * نه مردی بود نفع ازو وا گرفت * صاحب نیاز * بکسر نون یعنی صاحب حاجت و احتیاج * قوله کای روشنائی بساز این روشنائی اشارت است بنان پز و کلمه بساز یعنی سامان و استعداد

و ساختگی کارها باشد و متعلق لفظ گرفت که در بیت لاحق است یعنی مرد بزن گفت که این نان پز روستائی باسامان و ساختگی کارها بامید ماکلبه اینجا گرفت الخ * کلبه * بضم اول و فتح ثالث خانهٔ تنگ و تاریک و دکان را نیز گفته اند و بمعنی کنج و گوشه هم بنظر آمده * واگرفتن * بازگرفتن یعنی از دفع بازگشتن مردی و مردانگی نیست و آنچه در بعضی از نسخ بجای واگرفت برگرفت واقع شده نظر بقافیه مصراع اول غلط است کما لایخفی * زه بیکمردان آزاده گیر * چو استاده دست افتاده گیر * به بخشای کانان که مرد حق اند * خریدار دکان بی رونق اند * مرد حق * مرد خدا و مرد راست و غیر مقید به هیچ قید یعنی آنانکه آزاد و مرد حق اند بر افتادگان و ضعیفان یعنی ببخشند و خریدار دکاکین بی زیب و رونق باشند * جوانمردا اگر راست خواهی ولی است * کرم پیشهٔ شاه مردان علی است * جوانمرد * کنایه از کریم و سخی و بخشنده و صاحب همت باشد * ولی * بفتح یکم و کسر دوم بر وزن علی دوست و نزدیک و اینجا مراد از ولی جناب حضرت مرتضی علی کرم الله وجهه باشد و مصراع ثانی دلیل و مصدق جوانمردی آن حضرت یعنی اگر راست می خواهی و اراده شنیدن کلمهٔ حق داری جوانمرد یعنی کریم و صاحب همت و بخشنده و ولی الله است ای ذات مرتضوی است چرا که سخاوت و کرم پیشهٔ آن جناب بوده است

حکایت

* شنیدم که مردی براه حجاز * بهر خطوه کردی دو رکعت نماز * حجاز * بالکسر مکه و مدینه * خطوه * بالفتح یکبار گام نهادن و بالضم گام و خطوات بضمتین جمع * رکعت * بالفتح یک استادن در نماز * چنان گرم رو در طریق خدای * که خار مغیلان نکندی ز پای * گرم رو * کنایه از تعجیل و شتاب رونده و عاشق بی صبر و سالک چالاک را نیز گفته اند * مغیلان * درخت ببول * بآخر ز وسواس خاطر پریش * پسند آمدش در نظر کار خویش * وسواس * بالفتح اندیشه بد

که در دل خطور کند * خاطر پریشش * صفت وسواس است یعنی اندیشه بد
* پریشان کننده خاطر و وسوسه شیطانی * قوله پسند آمدش در نظر الخ * یعنی
کار خودش که عبادت در راه خدا بود از وسوسه شیطانی در نظرش پسند آمد
* بتلبیس ابلیس در چاه رفت * که نتوان ازین خوبتر راه رفت * تلبیس *
بالفتح مکر و حیله کردن * ابلیس * بالکسر نام شیطان بمعنی نا امید از رحمت خدا یعنی
آن مرد عابد از حیله و فریب شیطان علیه اللعنة در چاه ضلالت رفت ای کبر و غروری
پیشه کرد و کار خود را پسند نمود زیرا که هیچ کس را از عابد و زاهد یارای
آن نیست که بی رحمت حق و توفیق الهی ازین خوبتر راه رود * گرش رحمت حق
نه دریافتی * غرورش سر از جاده برتافتی * یعنی آن مرد عابد را رحمت حق دریافت
ای رحمت خدا آخر کار به دل او شد که از غرور و خودپسندی برگردانید و الا
کبر و غرور او را از راه و روش نیک میگردانید * یکی هاتف از غیبش آواز
داد * که ای نیکبخت مبارک نهاد * مپندار گر طاعتی کرده * که نزلی بدین
حضرت آورده * باحسانی آسوده کردن دلی * به از الف رکعت بهر منزلی
* هاتف * نام فرشته ایست که آواز میدهد از عالم غیب * نزل * بالضم
آنچه پیش مهمان نهند از طعام و جز آن و مراد تحفه * الف * بالفتح هزار

حکایت

* بسرهنگ سلطان چنین گفت زن *
خیز ای مبارک در رزق زن * سرهنگ * بروزن فرهنگ سپاه باشد و سردار
خسرو و لشکر را نیز گویند * مبارک * بالضم خجسته و برکت کرده شده و می تواند
که نام سرهنگ مبارک بوده باشد * در رزق زدن * کنایه از جست جوی
روزی کردن یعنی زن سرهنگ سلطان بدو گفت که ای مبارک برخیز
و جست جوی روزی کن * برو تا ز خوانت نصیبی دهند * که فرزندکانت بسختی
در اند * نصیب * حصه * فرزندکان بکاف تازی جمع فرزندک بکاف ترحم و عوام

که فرزندگانست بکاف فارسی می گویند صحت ندارد * قوله برو تا نه خوانست الخ *
یعنی مجوده تا از خوان سلطان خدمت گزارانش ترا نصیبی دهند * بگفتا بود مطبخ
امروز سرد * که سلطان بشب نیت روزه کرد * مطبخ * بفتح میم و کسر بای
موحده جای پختن * نیت * بکسر نون و تشدید یای مفتوح عزم کردن و در دل
گرفتن * زن از نا امیدی سر افگنده پیش * همیگفت با خود دل از فاقه ریش
* سر پیش افگندن * عبارت از سر بگریبان بردن در عالم فکر و اندیشه و از
غایت نا امیدی سرنگون افتادن پیش کسی باشد * قوله همیگفت با خود دل از فاقه الخ *
یعنی با خود همیگفت و حال آنکه دل او از فاقه ریش ای مجروح بود و بیت لاحقه
مقوله زن سرهنگ است که با خود میگفت * که سلطان ازین روزه آیا چه خواست
* که افطار او عید طفلان ماست * آیا * بیای تحتانی بالف کشیده کلمه استفهام
و تمنی باشد و گاهی به جهت استفسار و استخبار نیز بکار برند و گاهی در مقام شاید و
احتمال دارد نیز گفته می شود * افطار * بالکسر روزه کشودن و در بعض نسخ
ازین روزه گوئی چه خواست و در بعض دیگر ازین روزه داری چه خواست
واقع است اما ازین هر دو نسخه اول بهتر است * خورنده که خیرش بر آید ز دست
* به از صایم الدهر دنیا پرست * صایم الدهر * همیشه روزه دارنده * مسلم کسی
را بود روزه داشت * که درمانده را دهد نان چاشت * مسلم * بضم یکم و فتح دوم
و سوم مشدد یاور داشته شده و بسلامت واشته شده و تسلیم کرده یعنی
آنکس را روزه داشتن باور داشته شده و بسلامت واشته شده است که در
مانده را الخ * وگرنه چه حاجت که زحمت بری * ز خود باز گیری و هم خود خوری * زحمت *
بالفتح رنج و سختی کشیدن مخفی نماند که درین بیت هر اسم صیغه امر حاضر که بری
و گیری و خوری باشد تحریف است و صحیح بصیغه امر غائب بود یعنی برد و گیرد
و خورد چنانکه از سباق و سیاق ابیات فهمیده می شود فتامل * خیالات نادان

خلوت‌نشین * بهم بر کند عاقبت کفر و دین * صفا هست در آب و آیینه نیز *
ولیکن صفا را بباید تمیز * خلوت * بالفتح جای خالی و تنها بودن و در اصطلاح
متصوفه خلوت عبارت است با حق تعالی که غیری ازو دران مجال نبود * خیال *
بالفتح پندار و صورتی که در آیینه یا بخواب دیده شود * بهم بر کردن * پریشان
ساختن و بشورش در آوردن و بهم دیگر جمع ساختن یعنی نادان اگر در
خلوت نشسته خیالات کند کفر و دین را پریشان سازد و باهم جمع نماید
و نداند که کفر چیست و دین کدام است * قوله صفا هست در آب و آیینه نیز الخ
* صفا * بالفتح روشنی ضد کدر * تمیز * بالفتح جدا کردن یعنی آیینه هرچند صاف
و بیغش است اما در حقیقت بصفائی و پاکیزگی آب نمی رسد چه آب صفا بخش
و مزیل نجاست اشیاء و ابدان و موجب نضارت و نشو نمای نباتات و سبب
حیات حیوانات و مطفی تعطش و سیرابی این نفع کثیر در واست و آیینه بیش
از آب منجلی نیست و ازین فواید معرا است غرض اصلی ازین بیت اینکه
روزه داشتن و محتاجان و درماندگان را نان چاشت دادن و نواختن ثواب در
هر دو متصور است لیکن تمیز باید کرد که بکدام ازان ثواب فاضلتر است و
بکدام کمتر

حکایت کریم تنگدست

* یکی را کرم بود و قوت
نبود * کفافش بقدر مروت نبود * قوت * بالضم و تشدید داد توانائی و توانگری
* کفاف * بالفتح روزی و روز گذار و هرچه کفایت شود و مستغنی سازد * کسی
را که همت بلند او فتد * مرادش کم اندر کمند او فتد * همت * بالکسر و تشدید میم
قصد و آهنگ * کمند * بالفتح معروف یعنی رشته چوبین و جز آن که بدان در هوا مبارزرا
گرفته آرند حاصل معنی آنکه جوانمرد عالی همت بر مدعای همت خود کمتر کامیاب می شود
و می توان گفت که مراد بالای همت کم تر در کمند می افتد یعنی کمتر در بند و قید می ماند
* که سنائه خداوند هست مباد * جوانمرد را تنگدستی مباد * کاف در مصراع اول

برای ربط است یا زاید * خداوند هستی * یعنی خداوند دسترس و توانگری چه فارسیان اکثر جا از نیستی عدم دسترس و از هستی دسترس اراده کنند چنانچه مصنف علیه الرحمه می فرماید * گر از نیستی دیگری شد هلاک * چو سیلاب ریزان که در کوهسار * نگیرد همی بر بلندی قرار * کوهسار * جایکه در انجا کوه بسیار باشد چه سار محل بسیاری و انبوهی چیزها را گویند چنانکه نمکسار و شاخسار و امثال آن * نه در خورد سرمایه کردی کرم * تنک مایه بودی از ین لاجرم * در خورد * بواو معدوله بمعنی در خور است که لایق و سزاوار باشد من برهان قاطع * سرمایه * سر زاید و مایه بفتح ثالث بمعنی مقدار و اندازه چنانکه گویند چه مایه یعنی چه مقدار و بمعنی متاع دنیوی و دستگاه و سامان هم هست من برهان قاطع * تنک * بالضمتین و قیل بفتح ما وضم نون سبک و باریک و اندک من مدار الافاضل * کردی و بودی * بیای مجهول ماضی استمراری از کردن و بودن یعنی عطا و کرم سزاوار و لایق دستگاه و سامان خود نمی کرد ناچار از ین سبب پیوسته تنک مایه می بود و متاع و اسباب دنیوی فراخور حوصله نمی داشت * برش تنگدستی دو حرفی نوشت * که ای خوب کردار و فرخ سرشت * یکی دست گیرم بچندین درم * که چندیست تا من بزندان درم * قوله یکی دست گیرم بچندین درم لفظ یکی بر سبیل تکیه کلام است چنانچه نظامی علیه الرحمه فرماید * یکی جامه در نیکنامی بپوش * به نیکی دگر جامهای فروش * پس معنی مصراع چنین باشد که بچندین درم دستم گیر و اغاثت من کن * به چشم اندرش قدر چیزی نبود * ولیکن بدستش پشیزی نبود * پشیز * بکسر اول پول ریزه نازک بسیار تنک رایج که در عرف فلوس گویند یعنی پیش چشم آن صاحب همت آنچه کسی می خواست قدری نمی داشت ولیکن بسبب آنکه بدست او فلوسی نبود لهذا دست همت بجود و کرم نکشود * بخصمان بندی فرستاد مرد * که ای نیکنامان آزاده مرد * بداید

چندی کف از دامنش * وگر میگریزد ضمان بر منش * خصم * بالفتح دشمن و نیز بمعنی صاحب آمده من کشف اللغات * خصمان بندی * مدعیان قیدی و قرض خواهان او یعنی نزدیک قرض خواهان و غریمان قیدی مردی را بفرستاد * کف از دامن داشتن * کنایه از گذاشتن * میگریزد * لفظ می وهمی افادهٔ معنی استمرار یا حال بخشد و گاهی محض زاید باشد و فایدهٔ معنوی ندهد و درینجا زاید است و معنی دیگر ندارد * ضمان * بالفتح کفیل شدن و پذرفتاری * وزانجا بزندان در آمد که خیز * وزین شهر تا پای داری گریز * چو گنجشک در باز دید از قفس * قرارش نماند اندران یک نفس * گنجشک * بالضم و با کاف فارسی مرغ خانگی که بعربی عصفور خوانند * قفس * بفتحتین و سکون سین مهمله آنچه مرغ وحشی را دران کنند و این لفظ قفص بصاد مهمله است یا که قفص معرب قفس است یعنی چنانکه گنجشک در قفس باز دیده بیقرار و مضطرب می شود و می گریزد بندی نیز چون دروازهٔ قفس زندان بروی خود باز دید ساعتی دران قرارش نبود و در اکثر نسخ صحیحه مسطور است * چو گنجشک در باز دید از قفس * قرارش نماند دران یک قفس * دیده شد و درین صورت این بیت مقولهٔ مصنف بطریق تمثیل باشد و لفظ دید در مصراع اول که صیغهٔ ماضی است بمعنی مضارع خواهد بود بسبب آنکه بعد حرف شرط یعنی کلمهٔ چو واقع است اما این قاعدهٔ کلیه نیست بلکه حسب اقتضای مقام جایکه در شرط صیغهٔ ماضی و در جزا مضارع باشد واقع می شود معنی بیت آنکه مصنف علیه الرحمه می فرماید که به مجرد اجازت جوانمرد آن حایل از زندان بدر رفت و ساعتی قرار نگرفت الحق هرگاه گنجشک دروازهٔ قفس بروی خود باز بیند ساعتی در و قرارش نمی ماند * چو باد صبا زان زمین سیر کرد * نه سیری که بادش رسیدی بگرد * سیر * بالفتح رفتن * گرد * بفتح کاف فارسی و سکون رای مهمله غبار که از حرکت و صدمه از زمین برخیزد یعنی مثل باد صبا ازان ناکس

و زمین سپر گردای پروان اشد و برفت بآن سرعت و تیزی که بگرد و غبارش که از
حرکت پای او برمی خاست باد هم نمی توانست رسید * گرفتند حالی جوانمرد را * که حاضر
بکن سیم های آن مرد را * حالی * بر وزن قالی بزیور آراسته و در فارسی بمعنی همین زمان
و این دم باشد * قوله سیم آن مرد * باضافت سیم سوی آن مرد یعنی سیم و زر که بر ذمهٔ
آن مرد است و آنچه در نسخ عامه سیم یا مرد را بکلمهٔ بر دید میان سیم و مرد واقع
است صحت ندارد زیرا که قافیه یافته نمی شود * به بیچارگی راه زندان گرفت *
* مرغ از قفس رفته نتوان گرفت * شنیدم که در حبس چندی بماند * نه شکوه نوشت
و نه فریاد خواند * شکوه * با کاف عیب کسی برشمردن یعنی نه از سختی زندان شکایه
و فریاد کرد نه از تندخوئی و درشتی موکلان حرفی پیش کسی نوشت * زمانها نیاسود
و شبها نخفت * بسی پارسائی گذر کرد و گفت * نپندارمت مال مردم خوری *
چه پیش آمدت تا بزندان دری * بگفتا که هان ای مبارک نفس * نخوردم بحیلت
گری مال کس * هان بر وزن جان حرف تنبیه است بمعنی آگاه باش و خبردار
شو و برای تاکید در بکاری و امری بکار برند خواه بطریق امر باشد خواه بعنوان نهی
و گاهی فایدهٔ ایجاب هم میدهد مرادف آری و بلی * یکی ناتوان دیدم از بند ریش
* که ماسش ندیدم بجز بند خویش * ندیدم به نزدیک دانش پسند * من آسوده و
دیگری پای بند * بمرد آخر و نیکنامی ببرد * زهی زندگانی که نامش نمرد * زندگانی * بیای
معروف لامحاله مفرد و بمعنی حاصل بالمصدر است یعنی زیستن و تبدیل ها بکاف
فارسی و ایراد الف و نون زاید صرف در همین یک لفظ بر خلاف قیاس محاورهٔ فارسیان
بنابر مشابهت این کلمه بالفظ جمع مثل مردگان و بندگان در صورت جمعیت است
و مرجع شین ضمیر نامش آن جوانمرد باشد بقرینهٔ مقابله و درین صورت لفظ زندگانی
مفعول فعل متعدد باشد یعنی آن جوانمرد زهی زندگانی بجا آورد یافت که نامش بسبب
نیکی و نیکنامی نمرد و پیوسته زنده ماند و نیز توان گفت که آن جوانمرد را زهی زندگانی داشت

که بعد مردن هم بسبب نیکی و نیکنامی نفس نمرد * تن زنده دل خفته در زیر گل * به از عالمی زنده مرده دل * دل زنده هرگز نگردد هلاک * تن زنده دل گر بمیرد چه باک * زنده دل * عبارت از روشن دل و نکوکار و تجرد منش معرفت کوش است * مرده دل * تاریک دل و بدکار و دلیکه عشق نداشته باشد * خفته در زیر گل * صفت یا حال است از تن * عالم * آنچه تحت فلک الافلاک است بطریق تسمیه کل باسم جز بمعنی یک گونه خلق عالم و طایفه و گروه نیز آمده است و بیت ثانی علت مضمون بیت اول است یعنی تن زنده دل شخصیکه نکوکار و تجرد منش و خیر و نفع بخلق خدا رساننده باشد اگر در زیر گل خفته باشد آن جسم مدفون بهتر از یک عالم است که زنده مرده دل و تاریکدل باشند و نفعی بخلق نرسانند و بجز خفتن و خوردن کار دیگر نداشته ... دل زنده هرگز هلاک نگردد بسبب آنکه ذکر جمیل او بافواه و السنه روزگار علی الدوام جاری باشد پس اگر تن زنده دل بمیرد و بخاک یکی شود چه باک است

حکایت در معنی احسان

* یکی در بیابان سگی تشنه یافت * برون از رمق در حیاتش نیافت * رمق * بفتحتین بقیه جان و دم آخر * نیافت * مشتق از تافتن بمعنی تابیدن و پرتو انداختن و طلوع کردن هم آمده است یعنی زیاده از رمق ای جان باقی و دم آخر در حیات او پرتو نمی انداخت و آنچه در اکثر نسخ بجای نیافت یافت آمده است شعر را بی قافیه می سازد * کله دلو کرد آن پسندیده کیش * چو حبل اندر آن بست دستار خویش * کله * مخفف کلاه بضم اول و سکون هاچیزی که از پوست و پارچه و زربفت و غیره دوزند و بر سر گذارند و تاج پادشاهان را نیز گویند * دلو * بالفتح ظرفیکه از چرم و جز آن سازند برای آب از چاه بر کشیدن * حبل * بالفتح رسن * بخدمت میان بست و بازو گشاد * سگ ناتوان را دمی آب داد * بازو گشادن * مستعد بکاری

مشدن تو آماده به چیزی کاشتن * دمی آب داو * ای قدری آب داد
* خبر داد پیغمبر از حال مرد * که داور گناهان او عفو کرد * یعنی پیغمبر آن عهد
از حال آن مرد بوحی یا بسروش از کردگار جلیل دریافته بخلایق خبر داد که
خدا تعالی بسبب آن آب نوشانیدن گناهان او عفو کرد * الا گر جفاکاری اندیشه
کن * وفا پیشه گیر و کرم پیشه کن * کسی با سگی نیکوئی گم نکرد * کجا گم کند
خیر با نیک مرد * کسی * بیای تنکیر یعنی با هیچ کس * گم * در مصراع
بکاف فارسی مضموم بمعنی تباه و ضایع معنی هر دو بیت اینکه ای جفاکار از مآل
جفاکاری و مکافات عمل اندیشه کن و بترس و شیوه جود و بخشش آغاز نما و وفا و
کرم را شعار خود ساز زیرا که هیچ کس با سگی هم که نیکوئی کرده بود [illegible] از
اجرت حسنات آن محروم و بی بهره نمانده و آن نیکوئی را ضایع و تباه نساخته
پس اگر با نیک مرد که مستحق احسان و نیکوئی است کسی خیر و احسان کند
و نفعی بدو رساند کی بدرگاه حق جلشانه از اجرت آن بی نصیب خواهد ماند و پاداش
آن ترا کم خواهد کرد * کرم کن چنانکت بر آید ز دست * جهانبان در خیر بر کس
نبست * یعنی هرچه از دست تو بر آید و مقدور و میسور تو باشد از درم یا قدم
یا درم یا قلم با هر کسی که باشد از مؤمن یا کافر مطیع یا عاصی انسان یا حیوان
جود و کرم کن و سخاوت و مروت مرعی دار و در بند شقی و سعید مباش چرا که
حق جل و علی دروازه خیر و احسان بر کسی بند نکرده است بلکه همه را از مایده
فضل و احسان متمتع گردانیده است و می گرداند پس تو هم به مضمون تخلقوا
باخلاق الله عمل فرموده خویشتن را از فضایل متحلی و از رذایل متخلی ساز * بقنطار
زر بخش کردن ز گنج * نباشد چو قیراطی از دست رنج * قنطار * بالکسر پوست
گاو پر از زر یا نقره و قیل صد و بیست من زر یا نقره * بخش * بالفتح حصه و نصیب
و قسمت * قیراط * بالکسر نیم دانگ و در قنیه است که سه نیم حبه جو [illegible]

قیراطا گویند * دست تنگ یعنی حرافه و کسب و کار و صناعت باشد و مزدوست
را نیز گویند یعنی بعطای نیم دانگ از وجه قوت پیشه وری که به محنت و مشقت
بهم رساند بهتر از بخشیدن خروار خروار زر بقنطار از گنج توانگر و صاحب مال و منال
است که از حاجت احسان افزون تر و بیشتر باشد * بر در هر کسی بار زر خود
زود * گران است پای ملخ پیش مور * تو با خلق نیکی کن ای نیک بخت *
که فردا نگیرد خدا با تو سخت * سخت نگیرد * یعنی دشوار نگیرد و معذب نگرداند
* گر از پا درآید نماند اسیر * که افتادگان را شود دستگیر * از پا درآمدن *
[illegible] از عاجز شدن و افتادن و کلافت مصراع دوم بمعنی هرکه * مبادا ار فرمان
[illegible] * باشد که افتد به فرمان دهی * رهی اکثر و با یای معروف بنده
و چاکر * قوله [illegible] باشد که افتد الخ * یعنی تواند شد که او فرمان بنده شود و در بعض
نسخ که باشد [illegible] نی ز فرمان دهی واقع است یعنی احتمال دارد که تو از فرمان
دهی افتی ای از پادشاهی یا زمانی و مثال آن بنده محکوم شوی * چو تمکین و جاهت
بود بر دوام * مکن زور بر مرد درویش و عام * چه دانی که با جاه و تمکین شود *
چو بیذق که ناگاه فرزین شود * قوله چه دانی که با جاه و تمکین شود الخ * حرف چه بمعنی نون
نافیه است و جمله چه دانی استفهام انکاری یعنی نمیدانی که ممکن است ناگاه همان مرد
درویش و عام را جاه و مرتبه دست دهد چنانکه پیاده شطرنج بخانه فرزین رسیده
فرزین می شود * نصیحت شنو مردم نیک بین * نپاشند در هیچ دل تخم کین
* نصیحت شنو * یعنی شنونده نصیحت صفت مردم باشد * نپاشند * بیای
فارسی مشتق از پاشیدن بمعنی ریختن یعنی مردم نیک اندیشه و نیک بین
که نصیحت شنونده باشند در هیچ دلی تخم کین نمی ریزند ای هیچ کس را
دشمن خود نگردانند پس تو نیز بران عمل کن تا کسی دشمن تو نباشد * خداوند
دشمن زیان میکند * که بر خشه چنین سرگران میکند * نترسد که نعمت به مسکین

ده * وزان بار غم بر دل این نهد * سرگران * بکسر کاف فارسی کنایه از کسی
است که در قهر و غضب باشد و خشمناک باشد و متکبر را نیز گویند و درد سر و
ملالت را هم گفته اند * سرگران کردن * عبارت از قهر و غضب کردن و خشم
گرفتن و ملول شدن باشد * خوشه چین * خرمن گدا معنی هر دو بیت چنین باشد
که خداوند خرمن و مالک زراعت که بر خوشه چین مستحق صدقات خود بر خشمناک
می شود و سرگران میکند و در حق خود خسارت نمی نماید و سود خود را زیان نمی انگارد
چه نمی ترسد که نعمت بمسکین دادن و از آن نعمت بار منت بر دل او نهادن
منهی عنه است کما قال الله تعالی لا تبطلوا صدقاتکم بالمن و الاذی یعنی باطل مکنید
صدقه های خود را بمنت نهادن و اذیت دادن و در بعض نسخ بترسد که نعمت
بصیغه اثبات آمده یعنی بآن مغرور مگو که بترسد * باز و رمندیکه افتاد سخت *
پس افتاده را یاوری کرد بخت * دل زیر دستان نباید شکست * مبادا که
روزی شوی زیر دست * حکایت * بنالید درویشی
از ضعف حال * بپیش تند خوئی خداوند مال * نه دینار دادش سیه دل نه دانگ * بر او
زد بسر باری از طیره بانگ * دانگ * بکاف فارسی چهارم حصه پول و ششم
حصه درم و آن مقدار هشت جو میانه است * سرباری * با بای ابجد و یای
معروف در آخر بار و بسته کوچکی را گویند که بر بالای بسته بزرگ بندند و آن را
علاوه هم خوانند * طیره * بالفتح خفت و سبکی یعنی آن تند خو سیاه دل از دینار و
دانگ چیزی او را نداد و علاوه از خفت عقلی خود بر آن درویش بانگ زد
و درشت ولا یعنی گفت * بفرمود کوته نظر تا غلام * براندش بخواری و زجر تمام *
کوته نظر آنکه از عواقب کار نیندیشد و غافل بود * دل سایل از جهد او خون گرفت *
سر از غم بر آورد و گفت ای شگفت * توانگر ترشروی باری چراست *
مگر می نترسد ز تلخی خواست * دل خون گرفت * یعنی قرین غم و غصه و اندوه

شد * خوانست * یعنی خواستن است و سؤال کردن یعنی توانگر که شکر نعمت
الهی بجای آن نمی آورد و پیش ترش روئی میکند مگر نمی ترسد که بسبب کفران
نعمت بفقر و فاقه گرفتار شود و به تلخی سؤال مبتلا گردد * بجا کردن شکر پروردگار *
شنیدم که بر گشت از روزگار * بزرگیش سر در تباهی نهاد * عطارد قلم در سیاهی نهاد
* عطارد * بالضم نام ستاره ایست در آسمان دوم و او دبیر فلک است و عالم
در علم دوم * قلم در سیاهی نهادن * کنایه از قلم بر سخن کسی کشیدن باشد و محو کردن یعنی
جاه و بزرگی آن توانگر در خرابی نهاد و عطارد بر حرف عزت و توانگری او قلم کشید و محو
کرد * شقاوت نشاندش بر همه چو سیر * نه بارش رها کرد نی بارگیر * سیر *
بالکسر بیای معروف گیاهی است زشت بوی که تازیش ثوم خوانند و در هندی
لسن گویند * بار * معروف است و رخت و اسباب را نیز گویند * بارگیر *
بارای موقوف و کاف فارسی اسپ و شتر و ستور وغیره مواشی که قابل سواری
و بار برداری باشد * رها کرد * ای گذاشت یعنی بدبختی جمله رخت و اسباب
و اسپ و شتر وغیره مواشی او را تلف کرد و او را برهنه و پا برهنه مثل سیر بر
خاک نشاند * فشاندش قضا بر سر از فاقه خاک * مشعبد صفت کیسه و دست
پاک * مشعبد * بضم یکم و فتح دوم و کسر چهارم بازیگر * پاک * خالی یعنی
مانند بازیگر کیسه و دست او خالی شد و مفلس گشت * سراپای حالش دگر
گونه گشت * برین ماجرا مدتی بر گذشت * در بعض نسخ برین ماجرا روزگاری
گذشت * غلامش بدست کریمی فتاد * توانگر دل و دست و روشن نهاد
* روشن نهاد * یعنی پاک سرشت و راست قوله توانگر دل و دست یعنی
دست و دل او توانگر بود باین معنی که بمحتاجان و مسکینان همچو توانگران کریم و
صاحب ناز و نعیم بود و دریغ نمی بخشید * بدیدار مسکین آشفته حال * چنان شاد بودی
که مسکین بمال * شبانگه یکی بر درش لقمه جست * ز سختی کشیدن قدمهاش سست

ست * بفرمود ای صاحب نظر بنده را * که خشنود کن مرد خواهنده را * نظر *
بفتحتین نگریستن در چیزی بتأمل و نیز کنایه از شفقت است من کشف اللغات
* صاحب نظر * یعنی صاحب رحم و شفقت و از اینجا معلوم می شود که حرف ماقبل
[illegible] اسم فاعل کننده یعنی نون و دال و ها باشد مفتوح آید تا هم قافیه بنده تواند شد
والا اختلاف توجیه باشد لیکن از هیچ کس مسموع نشد * چو نزدیک بردش فغان
بهره * برآورد بی خویشتن نعره * شکسته دل آمد بر خواجه باز * عیان کرد اشکش
بدیباچه راز * دیباچه * بجیم عربی معرب دیباچه بجیم فارسی اول کتاب را گویند
و بمعنی رخساره نیز آمده است و شعر فی القافیتین است یعنی آنکه اشک
آن غلام که بر رخساره او [illegible] او را اعیان و حقیقت دلش را ظاهر ساخت
* بپرسید سالار فرخنده خوی * که اشکت ز بهر که آمد بروی * بگفت اندرونم
بشورید سخت * بر احوال این مرد شوریده بخت * قوله بشورید سخت * ای بسیار
پریشان گشت و غم خورد * شوریده بخت * یعنی آشفته روزگار و برگشته بخت *
که مملوک او بوده ام در قدیم * خداوند زر بود و املاک و سیم * چو کوتاه شد دستش از عز و
ناز * کند دست خواهش بدرها دراز * مملوک * بنده ممالیک جمع * بخندید و گفت
ای پسر جور نیست * جفا بر کس از گردش دور نیست * یعنی آن خواجه بشکر خنده
غلام را گفت ای پسر اینکه خداوند قدیم خود را باین ذلت و خواری می بینی جور و ستم
نیست چه در حقیقت از گردش فلکی بر کسی ظلم و ستم نمی رود بلکه هر چه از
ذلت و عزت پیش کسی می آید سزای کردار خود است * نه آن تندخوی است
بازرگان * که سودی سر از کبر بر آسمان * من آنم که آن روز از در براند * بروز
منش دور گیتی نشاند * نگه کرد باز آسمان سوی من * فرو شست گرد غم از روی من *
خدای ار بحکمت ببندد دری * گشاید بفضل و کرم دیگری * بسا مفلس بی نوا
سیر شد * بسا کار منعم زبر زیر شد * پس آنگه چرا [illegible] بدنیا نهی * ز دنیا اگر [illegible]

بر آری بهی * حکایت * یکی سیرت نیک مردان
شنو * اگر نیک مردی و پاکیزه رو * که شبلی ز حانوت گندم فروش * بده برد انبان
گندم بدوش * شبلی بکسر شین معجمه نام یکی از اولیاء است * حانوت *
بحای مهمله و ضم نون دکان * انبان * پوستی باشد دباغت کرده شده که همچنان
درست از گوسفند بر آرند و ذخیره و توشه بدارند * نگه کرد و موری در آن غله
دید * که سرگشته از هر طرف میدوید * ز رحمت بر و شب نیارست خفت *
بماوای خود بازش آورد و گفت * مروت نباشد که این مور ریش * پراگنده گردانم
از جای خویش * ماوا * جای بازگشت و خانه * نیارست * ماضی منفی از یارستن
یعنی توانستن باشد * خود * عبارت از مور است یعنی شبلی از رحمت و شفقت
که بر آن مور سرگشته کرد شب بخانه خود خفتن نتوانست و بی آنکه شب گذرد همان
روز آن مور را باز پس بدکان گندم فروش که ماوای او بود رسانید * درون
پراگندگان جمع دار * که جمعیت باشد از روزگار * چه خوش گفت فردوسی
پاک زاد * که رحمت بر آن تربت پاک باد * فردوسی * نام شاعری بود که شاهنامه
از تصنیفات اوست * قوله که رحمت بر آن تربت الخ * جمله معترضه دعائیه
است * میازار موری که دانه کش است * که جان دارد و جان شیرین خوش
است * سیه اندرون باشد و سنگدل * که خواهد که موری شود تنگدل *
مزن بر سر ناتوان دست زور * که روزی بپایش درافتی چو مور * نه بخشید بر حال
پروانه شمع * نگه کن که چون سوخت در پیش جمع * یعنی نگاه کن و ببین که شمع برای
نه بخشیدن بر حال پروانه چگونه پیش همه در بزم سوخت * گرفتم ز تو ناتوان تر
بسی است * توانا تر از تو هم آخر کسی است *

* گفتار اندر جوانمردی و ثمره آن *

* ببخش ای پسر کآدمی زاده
صید * باحسان توان کرد وحشی بقید * وحشی * بالفتح جانور صحرائی رمنده

و این لفظ معطوف است بر آدمی زاده یعنی نخشونت مکن چرا که آدمی زاده را
باحسان توان صید کرد چنانچه وحشی را بقید رسن و زنجیر که الانسان عبید
الاحسان * عدو را بالطاف گردن ببند * که نتوان بریدن به تیغ این کمند * چو دشمن
کرم بیند و لطف و جود * نیاید دگر خبث ازو در وجود * مکن بد که بد بینی از یار نیک *
نروید ز تخم بدی بار نیک * چو با دوست دشخوار گیری و تنگ * نخواهد که بیند ترا
نقش و رنگ * یعنی چون با دوست سختی و درشت خوئی پیشه کنی و به حسن
سلوک پیش نیائی دوست هم نقش و رنگ تو دیدن نخواهد یعنی آب و تاب
و رونق و بهتری تو نخواهد که ببیند * وگر خواجه با دشمنان نیک خوست *
بسی بر نیاید که گردند دوست * * حکایت در معنی
صید کردن باحسان * * یکی بر رهی پیشم آمد جوان * بتک
در پیش گوسپندی دوان * بدو گفتم این ریسمان است و بند * که می آرد
اندر پیت گوسپند * سبک بند و زنجیر ازو باز کرد * چپ و راست پوئیدن
آغاز کرد * ضمیر کرد راجع است بجانب جوان یعنی شتاب آن جوان بند و زنجیر
آن گوسپند بگشاد و خود چپ و راست پوئیدن گرفت * هنوز از پیش
همچنان میدوید * که جو خورده بود از کفش یا خوید * خوید بفتح اول بر وزن دوید
کشت گندم و جو که سبز شده باشد و هنوز خوشه آن نرسیده و بکسر اول نیز بمعنی غله
و جو نارسیده باشد و کاف مصراع ثانی تعلیلیه یعنی زیرا که آن گوسپند از دست آن جوان
جو خورده بود یا کشت جو و گندم سبز و در بعض نسخ * که جو خورده بود از کف او خوید *
آمده است درینصورت خوید صفت جو باشد * چو باز آمد از عیش و بازی بجای * مرا دید
و گفت ای خداوندرای * نه این ریسمان می برد با منش * که احسان کمندی است
در گردنش * قوله چو باز آمد از عیش و بازی بجای * یعنی هرگاه از چپ و راست
دویدن که بطریق بازی و عیش بوده است بجای آمد یعنی ساکت شد و دو اکثر

فرح از عیش وشادی بجای خود واقع است ومعنی واحد باشد * بدان را نوازش
کن ای نیک مرد * که سگ پاسدارد چو نان تو خورد * یعنی سگ که بدترین بدان
است چون او را بلقمهٔ نوازی کمان بدی پاسبانی میکند * بران مرد کند است
دندان یوز * که مالد سر دست بر پشت و پوز * یوز * بضم تحتانی و با واو فارسی
درندهٔ است مشهور که در هند آنرا چیته گویند * پوز * در مصراع ثانی بضم بای فارسی
با واو فارسی گرد اگرد لب وقیل میان لب و بالای بینی یعنی شخصی که بر پشت و
دهان یوز از لطف و شفقت دست مالد دندان یوز بر آن کس کند است و در بعضی
نسخ * که مالد زبان بر پنیرش وقت روز * واقع شده درین صورت ضمیر مالد راجع
بجانب یوز باشد یعنی بر پنیر آنکس که یوز در روز زبان مالد ای پنیر او را خورد
دندان یوز بر آنکس کند است وگویند که یوز زیاده از سه جست عقب صید نرود
اگر درین سه نوبت صید را گرفت بهتر والا دیگر تعاقب صید نکند و بر خداوند خود
خشم گیرد و نزدیک خود آمدن ندهد و تا که مقداری پنیرش ندهند از خشم باز
نه ایستد * بالطفی که تند است پیل دمان * نیارد همی حمله بر پیلبان * دمان *
تند و تیز و سخت حمله کننده و فریاد کنان از شادی و غضب مفرط

* حکایت * یکی روبهی دید بیدست و پای * فرو ماند در صنع و
لطف خدای * که چون زندگانی بسر می برد * بدین دست و پا از کجا می خورد
* روبه و روباه * کلاهما بالضم و با واو فارسی نام جانور وحشی که آن را بحیله گری
نسبت کرده اند وقیل مانند شغال است وقیل جنسی است از شغال * صنع *
بالضم کار کردن و آفریدن * قوله بدین دست و پا الخ * درین محل مراد از دست
و پا تاب وطاقت است بطریق ذکر محل اراده حال یا ذکر سبب اراده
مسبب اما چون مناسبت مقتضب یعنی نابودن دست و پا موجب سلب
ای تاب وطاقت است ودرینجا تاب وطاقت عبارت از بی تابی و بی طاقتی است

یعنی بدین بی تابی و بی طاقتی از کجا می خورد * درین بود درویش شوریده رنگ
که شیری در آمد شغالی بچنگ * شوریده رنگ یعنی دیوانه مانند و پریشان
وش چه رنگ بمعنی نظیر و شبیه هم آمده است * شغال * بروزن کمال جانوری
است معروف واو برزخ است میان گرگ و روباه * شغال نگون بخت را
شیر خورد * بماند آنچه روباه از و سیر خورد * دگر روز باز اتفاق اوفتاد * که روزی
رسان قوت روزیش داد * روزیش * بیای مجهول وحدت یعنی روزی رساننده
قوت یک روزه ضروری آن روباه بود بداد * یقین مرد را دیده بیننده کرد * شد
وتکیه بر آفریننده کرد * یعنی یقین دیده دل مرد را روشن ساخت یعنی چشم دل
آن مرد درویش را که پیشتر ازین از روشنی معنی بهره نداشت از معاینه حال
روباه بر رزاقی تعالی جانانه بینائی یقین حاصل شد و در بعض نسخ * یقین دیده
مرد بیننده کرد * واقع است بالا اضافت مرد بسوی بیننده و معنی واحد است
یعنی یقین دیده مرد را بیننده و روشن ساخت * قوله شد و تکیه * الخ یعنی
ازان جا رفت و توکل و تکیه بر خدای تعالی کرد و با خود گفت * کزین پس
بکنجی نشینم چو مور * که روزی نخوردند پیلان بزور * زنخدان فرو برد چندی بجیب *
که بخشنده روزی رساند زغیب * جیب * بالفتح گریبان پیراهن * زنخدان
بجیب فرو بردن * عبارت از خاموش سر بگریبان نشستن * نه بیگانه تیمار خوردش
نه دوست * چو چنگش رگ و استخوان ماند و پوست * تیمار * بالکسر غمخواری
و نگهداشت * چو صبرش نماند از ضعیفی و هوش * ز دیوار محرابش آمد بگوش
* محراب * بالکسر طاق درون مسجد یعنی از پس دیوار محراب آواز بگوشش
آمد و در بعض نسخ * ز محرابش آوازی آمد بگوش * دیده شد * برو شیر
درنده باش ای دغل * مینداز خود را چو روباه شل * دغل * بفتحتین تباه شدن و
تباهی و در فارسی بمعنی سیم ناسره و قلب هم آمده است * شل * بالفتح والتشدید

لنگ شدن دست و پا و رفتن آن از کار * چنان سعی کن کز تو ماند چو شیر *
چو روبه چه باشی بوامانده سیر * وامانده بمعنی پس خورده یعنی هم چو روبه از
پس خورده و فضلهٔ دیگران چه سیر باشی و در بعض نسخ * چه باشی چو روباه وامانده
سیر * واقع شده اغلب که از تصرف ناسخان باشد * بچنگ آر و با دیگران
نوش کن * نه بر فضلهٔ دیگران گوش کن * گوش * بضم کاف تازی با یای مجهول
بمعنی کوشش و سعی باشد * بخور تا توانی ز بازوی خویش * که سعیت بود در
ترازوی خویش * یعنی تا توانی از قوت بازوی خود بخور و ممنون احسان دیگران
مباش زیرا که هر قدر که سعی خواهی کرد در ترازوی اعمال تو خواهد ماند یعنی در روز
قیامت سعی تو محسوب خواهد شد * چو مردان ببر رنج و راحت رسان * مخنث
خورد دست رنج کسان * دسترنج * حرفه و کسب و کار و صنعت * بگیر ای
جوان دست درویش پیر * نه خود را بیفکن که دستم بگیر * و در بعض نسخ * برو
دستگیر ای نصیحت پذیر * نه خود را بیفکن که دستم بگیر * واقع است * خدا را
بر آن بنده بخشایش است * که خلق از وجودش در آسایش است * کرم ورزد
آن سر که مغزی در وست * که دون همتانند بی مغز پوست * قوله آن سر که مغزی
در وست * ای در سر یکه خرد و تمکین است * دون همت * بخیل و فرومایه * بیمغز *
کنایه از مردم سبک و بی تمکین باشد * قوله که دون همتانند بی مغز پوست * یعنی بخیلان
و فرومایگان صرف پوست بی مغز هستند که خرد و تمکین ندارند * شنیدی که در راه
پابند کیش * چه گفت آن شتربان بفرزند خویش * کسی نیک بیند بهر دو سرای *
که نیکی رساند بخلق خدای * پابند * زمین گل و لای که در آن پای انسان و حیوان
بند شود * کیش * بکاف عربی و یای مجهول نام مقامی و گویند نام شهری در جزیره

* حکایت عابد بخیل *

شنیدم که مردیست * پاکیزه بوم * شناسا و ره رو در اقصای روم * من و چند سالوک صحرانورد *

برفتیم قاصد بدیدار مرد * بوم * معروف است و بمعنی سرشت و طبیعت هم آمده
است من برهان قاطع * پاکیزه بوم * پاک سرشت * ره رو * کنایه از سالک
باشد و بیان سالک در اوایل کتاب گذشت * شناسا * یعنی سالک راه شناس
* سالوک * صیغه مبالغه بمعنی بسیار راه رونده * قاصد * بمعنی قصد کننده و در بعض
نسخ صعلوک بضم صاد و مهمله که بمعنی درویش است دیده شد * سر و چشم
هریک بوسید و دست * به تمکین و عزت نشاند و نشست * زرش دید و دام و زرع
و شاگرد و رخت * ولی بی مروت چو بی برگ درخت * تمکین مرتبه * شاگرد * چاکر
* با لطف و لبق گرم رو مرد بود * ولی دیگدانش عجب سرد بود * لبق * بمعنی
چرب زبانی و چاپلوسی * گرم رو * چابک و تیز رو و چالاک را نیز گویند * دیگدان *
چیزیکه در هنگام پختن دیگ بران نهند و در هندی چولها خوانند * همه شب نبودش
قرار و هجوع * ز تسبیح و تهلیل و ما را ز جوع * هجوع * بالضم خفتن و آرام
گرفتن * تسبیح * سبحان الله گفتن * تهلیل * لا اله الا الله گفتن * جوع * بالضم گرسنگی
یعنی همه شب درویش را بسبب تسبیح و تهلیل که بدان اشتغال داشتی
آرام و خواب نبود و ما را از سبب گرسنگی * سحر گه کمر بست و در باز کرد * همان
لطف و شیوه آغاز کرد * کمر بستن * کنایه از اختیار کردن و مستعد شدن
بکاری و اهتمام نمودن * یکی مرد شیرین خوش طبع بود * که با ما مسافر دران
ربع بود * ربع * بفتح رای مهمله و سکون با منزل و سرا و در بعض نسخ * یکی بذله
شیرین خوش طبع * الخ واقع است و در بعض دیگر * از آنان که با ما دران ربع بود *
یکی مرد شیرین خوش طبع بود * دیده شد * مرا بوسه گفتا به تصحیف ده * که درویش
را توشه از بوسه به * تصحیف * بالفتح خطا کردن در نوشته و آن عبارت است
از تغیر صورت رقمی بحرفی یا بیشتر باثبات نقطه و محو آن پس تصحیف بوسه
توشه است * بخدمت منه دست بر کفش من * مرا نان ده و کفش بر سر بزن *

کفش بالفتح پاپوش *بایثار مردان سبق برده اند* نه شب زنده داران
که دل مرده اند* ایثار* بالکسر برگزیدن و اختیار کردن دیگری را بر نفس خود و
مقدم داشتن غرض دیگر بر غرض خود حق تعالی در شان این جماعه می فرماید* یوثرون علی
انفسهم ولو کان بهم خصاصة* یعنی اختیار میکنند دیگران را بر نفس خود اگرچه باشد
بر ایشان تنگی* سبق* بفتحتین معروف است و نیز گرو پیش بردن و تیر اسب
تاختن و تیر انداختن وجز آن معنی بیت آنکه آنانکه مردانند به ایثار و کرم از دیگران
سبق برده اند نه آن شب زنده داران که دل مرده هستند* همین دیدم از پاسبان
تتار* دل مرده و چشم شب زنده دار* تتار* بر وزن قطار یعنی تاتار و آن
ولایتی باشد از ترکستان مصنف علیه الرحمه میفرماید بما که این درویش
شب زنده دار و دل مرده است از پاسبان تتار هم دل مرده و چشم شب بیدار
دیدم* کرامت جوانمردی و نان دهی است* مقالات بیهوده طبل تهی است*
قیامت کسی بیند اندر بهشت* که معنی طلب کرد و دعوی بهشت* مقالات*
بالفتح گفتگوها* بهشت* بکسرتین معروف است که جنت باشد و بمعنی گذاشت
ماضی هشتن بکسر اول و سکون ثانی یعنی قیامت را آنکس در بهشت بیند که معنی
را طلب کرد و دعوی را فروگذاشت ای آنکس که در اعمال حسنه بکوشید و دعوی
باطل را که قول بی عمل باشد فرو هشت از هول قیامت او را خبری نخواهد بود و بکمال
تنعم در آسایش و ناز خواهد ماند و در بعض نسخ* قیامت کسی باشد اندر بهشت*
آمده یعنی بروز قیامت آنکس اندر بهشت ای در آسایش و فرحت باشد الخ
* بمعنی توان کرد دعوی درست* دم بیقدم تکیه گاهی است سست* یعنی
باعمال حسنه و اخلاق پسندیده که معنی عبارت ازان است دعوی درست
می توان کرد و قول بی عمل تکیه گاه سست است که پشتی را نشاید و اعتماد
بدان کردن نباید *حکایت حاتم طائی* *شنیدم در ایام

باپای دوم

حاتم که بود * بخیل اندرش باد پائی چو دود * حاتم نام جوانمردی مشهور پسر عبدالله بن طائی که در سخاوت ضرب المثل ست و او را حاتم طائی نیز گویند * باد پا * با پای فارسی کنایه از سریع السیر و تیزتک و تندرو باشد و اکثر صفت اسپ واقع شود * صبا مرعش رعد بانگ ادهمی * که برق بیش گرفتی همی * رعد * بالفتح آواز ابر و گویند آواز فرشته ایست که ابر را می راند * رعد بانگ * یعنی بانگ او همچو رعد بود * ادهم * بر وزن اکرم اسپ سیاه رنگ * برق * بالفتح روشنی که از ابر بیرون جهد * تگ ژاله میریخت برکوه و دشت * تو گفتی مگر ابر نیسان گذشت * ژاله * بزای فارسی تگرگ را گویند و نیز بمعنی شبنم و باران نیسان هم آمده است من برهان قاطع * ابر نیسان * بالفتح آن باران است که در هوای سرما می بارد و صدف را ور دهد و از آنها از [illegible] روی ترکیب ابر بهار را گویند که اهل هند آن را سوانی نامند و آن ابتدای زمستان و انتهای برشکال ست * نیسان * بالفتح نام ماه هفتم است از سال رومیان و باران آن وقت را نیز گویند و مدت ماندن آفتاب در برج حمل یعنی هنگام دویدن و رفتن آن اسپ از شدت گرمی عرق و کف که از دهن و اندامش بر سر کوه و دشت منتشر می افتاد از پس سرعت و تیز رفتاری آن ادهم آنچنان متخیل می شد که گویا تگرگ و شبنم بر کوه و دشت پیهم می ریزد و فی المثل اگر سرعت و تیز رفتاری آن ادهم میدیدی میگفتی که ادهم باد رفتار نیست بل در حقیقت ابر نیسان است ای چنانکه بیک چشم زدن ابر نیسان بر کوه و هامون می برآید هم چنان آن ادهم هم بی مزاحمی کوه و هامون را در طرفة العین سیر می کرد * یکی سیل رفتار هامون نورد * که باد از پیش باز ماندی چو گرد * سیل * بالفتح آب روان و تیز رفتن آب * سیل رفتار * یعنی تیز رفتار هم چو سیل * بگفتند مردان صاحب علوم * سخنهای حاتم به سلطان

بنام کریم

کرم پیشه* که همتای او در کرم مرد نیست * چو اسپش بجولان و ناورد نیست * ناورد *
بفتح نون و سکون را جنگ و جدال و بفتح را نیز آمده است من برهان
قاطع * بیابان نوردی چو کشتی بر آب * که بالای سیرش نپرد عقاب
* عقاب * بالضم پرنده ایست شکاری بغایت تیز پرواز و در بعض نسخ
بجای عقاب غراب هم آمده و غراب زاغ را گویند و نیز نوعی از کشتی
است * بدستور دانا چنین گفت شاه * که دعوی خجالت بود بی گواه *
قوله که دعوی خجالت بود الخ * یعنی دعوی بی بینه و شاهد باطل و کذب است
و موجب خجالت و انفعال * من از حاتم آن اسپ تازی نژاد * بخواهم گر او
مکرمت کرد و داد * مکرمت * بفتح میم اول و دوم بزرگی و بمعنی عطا و کرم باشد
* قوله گر او مرجع او حاتم است لامی تواند که مرجع او اسپ باشد درین حال
بحذف علامت مفعول خواهد بود و این بعید و توجیه رکیک است و صحیح همان است
که در بعض اصح کتب دیده شده یعنی اگر مکرمت کرد و داد حاتم اگر آن اسپ
را بمن داد فبها * بدانم که در وی شکوه مهی است * وگر رد کند بانگ طبل
تهی است * رسولی هنرمند و عالم بطی * روان کرد و ده مرد همراه وی * رسول *
بالفتح پیغامبر و فرستاده * طی * نام قبیله ایست از یمن که حاتم ازان قبیله
بود و ده مرد معطوف است بر رسول هنرمند * عالم * صفت رسول یعنی قاصدی
هنرمند و عالم و ده مرد دیگر همراه او داده بجانب قبیله حاتم روان کرد * زمین
مرده و ابر گریان برو * صبا کرده بار دگر جان درو * این بیت در بیان موسم
رسیدن قاصد بدولت سرای حاتم است یعنی زمین هم چون مرده بی خود افتاده
بود و ابر برو گریه می نمود ای باران می بارید و باد صبا مرده بعد اخری جان درو
می دمید * بمنزل گه حاتم آمد فرود * بر آسود چون تشنه بر زنده رود * زنده رود *
نام جوئیست در اصفهان که آبش بغایت شیرین و صاف است من مدار

الافاضل * بساطی بیفگند و اسپی بکشت * بدامن شکر داد شان زر بمشت * بساط * یا کسر گستردنی چون حصیر و قالی و بستر و در بعض نسخ سماطی بیفگند الخ * واقع است * سماط * با کسر و سیاه خوان که بروی طعام کشند و صف و ...

* قوله بدامن الخ * شکر بفتح اول و ثانی معروف است شان در حقیقت مضاف الیه دامن است یعنی در دامان شان چیزی از قسم شیرینی بداد و نقدی بمشت آنها نهاد و تواند بود که شکر کنایه از سخن شیرین باشد یعنی در دامن خال شان سخنهای شیرین بریخت و زر بمشت داد حاصل آنکه بهر صورت در دل جوئی و پاس خاطر آنها همت برگماشت و دقیقه از ان مهمل نگذاشت * شب آنجا ببودند و روز دگر * بگفت آنچه دانست صاحب خبر * یمی گفت حاتم پریشان چو مست * ز حسرت بدندان همی کند دست * صاحب خبر * رسول و پیغامبر یعنی قاصد و مردمان همراهی او شب آنجا بسر بردند روز دیگر صاحب خبر حقیقت طلب داشتن اسپ باو بگفت حاتم از شنیدن این سخن پریشان هم چو مست و دیوانه بدندان حسرت دست خود را میگزید و میگفت * که ای بهره ور موبد نیک نام * چرا پیش از ینم ندادی پیام * من آن باد رفتار دلدل شتاب * ز بهر شما دوش کردم کباب * بهره ور * صاحب نصیب و صاحب بزرگی و فضل چه بهره بمعنی بزرگی و فضل هم آمده است * موبد * بضم یکم و سکون دوم و فتح سوم حکیم و دانشمند مغان و حاکم آفتاب پرستان * دلدل * بضم یکم و سوم نام اسپ امیر المومنین علی کرم الله وجهه * دلدل شتاب * یعنی شتابنده و تیز رو هم چو دلدل * که دانستم از دست باران و سیل * نشاید شدن در چراگاه خیل * قوله دست باران استعاره بالکنایه است و در بعض نسخ که دانستم از هول باران الخ * واقع است * بنوعی دگر روی وزاهم نبود * جز آن بر در بارگاهم نبود * مروت ندیدم در آئین خویش *

چکان خنید دل از فاقه ریش * مروت * بضمتین و تشدید واو مردمی ماخوذ
از مرواست * مرا نام باید در اقلیم فاش * دگر مرکب نامور گو مباش * کسان را
درم داد و تشریف و اسب * طبیعی است اخلاق نیکو نه کسب * تشریف *
بزرگ داشتن و بزرگ گردانیدن و فارسیان بمعنی خلعت هم استعمال کرده اند
* طبیعی * ذاتی و خلقی * تنبیه * قافیه حرف تازی و عجمی از عیوب قوافی است
اما متقدمین جایز داشته اند چنانکه نظامی راست * بدریا گر زنی تیغ پلارگ *
بجای گاو گوید کیف حالک * وتحقیق برهان قاطع اسب بهای تازی است
درین صورت هیچ عیبی ندارد * خبر شد بروم از جوانمردی * هزار آفرین
گفت بر طبع وی * ز حاتم بدین نکته راضی مشو * ازین خوبتر ماجرائی شنو *

* حکایت در آزردن پادشاه یمن حاتم را باز اد مردی *

* ندانم که گفت این حکایت بمن * که بوده است فرمانده در یمن * ز نام
آوران گوی دولت ربود * که در گنج بخشی نظیرش نبود * توان گفت او را
سحاب کرم * که دستش چو باران فشاندی درم * یمن * بفتحتین نام ملکی
است که ستاره سهیل ازان طرف برآید * سحاب * بالفتح ابر * کسی نام حاتم
نبردی برش * که سودا نرفتی از و بر سرش * یعنی کسی نام حاتم نزد او نگرفتی که
از وی خشم و شورش بر وی نرفتی ای هر کس که ذکر حاتم میکرد بر وی خشم
میگرفت و میگفت * که چند از مقالات آن باد سنج * که نه ملک دارد نه فرمان
و گنج * باد سنج * بفتح رابع و سکون نون و جیم مردم متکبر و خام طمع را گویند و
کسی را نیز گویند که خیالها و اندیشهای باطل کند * چند * بالفتح معروف است
که مقدار غیر معین را گویند و گاهی بجای تابکی و تاکی هم استعمال میکنند یعنی تاکی از
گفتگوی آن خام طمع و باطل اندیش که نه ملک دارد الخ * شنیدم که جشنی
ملوکانه ساخت * چو چنگ اندران بزم خلقی نواخت * چنگ * بفتح جیم فارسی

و سکون ثانی وکاف فارسی نام سازی است مشهور * نواختن * بفتح اول [illegible]
سرائیدن و بانگ زدن و خوش کردن و نوازش نمودن و بمراد رسانیدن با ...
چنانکه چنگ مردم را بآواز مرغوب و نغز دل خوب و خوب خوش میکند فرماید
یمن اندران بزم خلقی را به بذل و عطایای خسروانه بنواخت * چو ذکر حاتم
کسی باز کرد * دگر کس ثنا گفتن آغاز کرد * حسد مرد را بر سر کینه داشت *
یکی را بخون خوردنش برگماشت * حسد * بفتحتین بدخواهی و دشمنی یعنی عداوت
و بدخواهی فرماندهٔ یمن را بر سر کینه داشت بحدیکه یکی را بخون خواری و قتل حاتم
برگماشت و متعین کرد بدین تصور * که تا هست حاتم در ایام من * نخواهد به نیکی شدن
نام من * بلاجوی راه بنی طی گرفت * بکشتن جوانمرد را پی گرفت * بلاجوی اشارت
است بر مرد فرستاده که فرمانده یمن برای کشتن حاتم متعین کرده بود * قول *
بکشتن جوانمرد را پی گرفت * کلمه را بتغیر اضافت است یعنی برای کشتن پی
جوانمرد گرفت * جوانی بره پیشش باز آمدش * که و بوی انسی فراز آمدش *
انس * بالضم الفت گرفتن و خوگر شدن و دل شاد شدن * نکوروی و دانا و
شیرین زبان * بر خویشش برد آن شبش میهمان * و در بعض نسخ * نکوروی و دانا و
شیرین سخن * شبش برد مهمان به خویشتن * آمده است * کرم کرد و غم خورد و پوزش نمود
* بد اندیش را دل به نیکی ربود * یعنی بکرم و غم خواری و عذر نمودن دل بد اندیش
را از حسد و بدخواهی بطرف نیکی و نیک خواهی برد * نهادش سحر بوسه بر دست
و پای * که نزدیک ما چند روزی بپای * سحر * بفتحتین پیش صبح یعنی آخر شب
* پای * در مصراع اول بمعنی معروف و در مصراع ثانی امر از پائیدن یعنی بمانن
و بایست * بگفتا نیارم شد اینجا مقیم * که در پیش دارم مهمی عظیم * نیارم *
مضارع منفی از یارستن بروزن وارستن بمعنی توانستن * بگفت ار نهی با منی اندر
میان * چو یاران یکدل بکوشم بجان * و در بعض نسخ با منش در میان آمده است

این صورت شاین ضمیر راجع بسوی مهم باشد یعنی اگر آن مهم را با من بگوئی *
بمن دار گفت ای خردمند گوش * که دانم خردمند را پرده پوش * و در بعض نسخ
بجای خردمند در هر دو مصرع جوانمرد آمده است * درین بوم حاتم شناسی مگر *
که فرخنده رأیست و نیکو سیر * سرش پادشاه یمن خواستست * ندانم چه کین
در میان خاستست * گرم ره نمایی بدانجا که اوست * همین چشم دارم بیاری
دوست * و در بعض نسخ * همین چشم دارم ز لطف تو دوست * در بعض دیگر
* گرم ره نمایی بدانجا شوم * همین چشم دارم که تنها روم * دیده شد * بخندید برنا
که حاتم منم * سر اینک جدا کن به تیغ از تنم * مبادا که چون صبح گردد سفید * گزندت
رسد یا شوی ناامید * کاری یا برای مردیده ماده ام یعنی حاتم گفت که حالا سر من
از تیغ جدا کن مبادا که چون صبح سفید شود و آفتاب برآید از کشتن من ترا گزند
رسد که مردم بقصاص تو اهتمام قتال کنند یا از کشتن من ترا ناامیدی دست دهد که
حاتم را از بیم مردم مراکشتن نتوانی * چو حاتم به آزادگی سر نهاد * جوان را برآمد
خروش از نهاد * بخاک اندر افتاد و بر پای جست * گهش دیده بوسید و گه
پا و دست * قوله بخاک اندر افتاد و بر پای جست * یعنی آن مرد فرستاده بخاک
در افتاد و بر پای حاتم جهید که ببوسد * بینداخت شمشیر و ترکش نهاد * چو بیچارگان
دست بر کش نهاد * کش * بفتح کاف تازی سینه را گویند و رسم قدیم در تواضع
دست بر سینه نهادن بود چنانچه الحال دست بر ناف می بندند و کش بمعنی بغل
و تهی گاه هم آمده است و دست در بغل کردن و از روی ادب دستها بر تهی گاه
نهادن را نیز کش گویند یعنی هم چو بیچارگان دست بر سینه یا در بغل نهاده باد ب
ایستاد و از کار باز ماند و اظهار عجز و نیاز کرد و گفتن گرفت * که گر من گلی بر وجودت
زنم * نه مردم که در کیش مردان زنم * و در بعض نسخ * بنزدیک مردان نه مردم
زنم * دیده شد * دو چشمش ببوسید و در بر گرفت * وز آنجا طریق یمن برگرفت *

ملک در میان دو ابروی مرد * بدانست حالی که کاری نکرد * میان دو ابرو
یعنی جبهه و پیشانی * حالی * بکسر لام فی الفور و حالا و فی الحال یعنی پادشاه
بمجرد دیدن در جبهه و پیشانی مرد از آثار و علامات بفراست دریافت و فی الفور
دانست که کاری نکرده و از بی حصول مقصود باز آمد * بگفتا بیا تا چه داری خبر * چرا بر
نه بستی بفتراک سر * فتراک * بکسر اول بر وزن ادراک تسمه و دوالی
باشد که از پس و پیش زین اسب آویزند یعنی چرا سر حاتم را بفتراک نه بستی
* مگر بر تو نام آوری حمله کرد * نیاوردی از ضعف تاب نبرد * جوانمرد شاطر زمین
بوسه داد * ملک را ثنا گفت و تمکین نهاد * بدو گفت کای شاه بارای و هوش
ازین در سخنهای حاتم نیوش * شاطر * چالاک و بی باک * تمکین نهاد * یعنی
مراتب و رعایت عزت و مرتبه پادشاهی کرد * [illegible] ور سخنهای الخ * یعنی
ازین باب سخنهای حاتم بشنو ای [illegible] سخن حاتم چنین است * که دریافتم حاتم نام
جوی * هنرمند و خوش منظر و خوبروی * کاف در اول مصرع اغلب که غلط ناسخان
باشد و صحیح چو باشد که حرف شرط است یعنی چون حاتم نام جوی هنرمند خوش
منظر و خوبروی را دریافتم ای با او ملاقی شدم بیت آینده جزای او است * جوانمرد
و صاحب خرد دیدمش * بمردانگی فوق خود دیدمش * مرا بار لطفش دوتا کرد
پشت * به شمشیر احسان و فضلم بکشت * بگفت آنچه دید از کرمهای وی * شهنشه
ثنا گفت بر آل طی * فرستاده را داد مهر و درم * که ختم است بر نام حاتم کرم *
مر او را سزد گر گواهی دهند * که معنی و آوازه اش همرهند * یعنی مردم که به سخاوت و
جوانمردی حاتم گواهی میدهند همانا در حق او زیبا و سزاوار است زیرا چه معنی و آوازه
او هر دو همراه و موافق اند یعنی آوازه سخاوت و حقیقت معنی آن که عبارت از
سخاوت کردن است هر دو برابر و موافق اند

* حکایت در خیر حاتم

* شنیدم که طی در زمان رسول * نکردند [illegible] در روزگار پیغمبر عزم *

... بود ایمان قبول * ایمان * بالکسر گرویدن یعنی قبیله طی حکم پیغمبر صلی الله
علیه و سلم را ایمان آوردن بخدای تعالی قبول نکردند * فرستاد لشکر بشیر و نذیر *
گرفتند از ایشان گروهی اسیر * بشیر * بالفتح مژده دهنده از بهشت و خوب رو و نام
حضرت رسالت پناه صلعم * نذیر * بالفتح ترساننده از عذاب دوزخ و نام
پیغمبر صلی الله علیه و سلم اگر بشیر و نذیر بمعنی لغوی خواهند و آن را صفت لشکر
قرار دهند در این صورت فاعل فرستاد رسول باشد که در بیت سابق مذکور است
و اگر اسم پیغمبر صلعم اراده کنند فاعل فرستاد همین بشیر و نذیر خواهد بود
* بفرمود کشتن به شمشیر کین * که ناپاک بودند و ناپاک دین * قوله * که ناپاک
بودند الخ * یعنی قبیله طی بنفس پاکیزه و صاف نبودند و ظاهر [illegible] پیدا است و
بر دینی که بودند کیش و دین [illegible] ناپاک بودند بعضی نسخ * که بی باک بودند و ناپاک
دین * یعنی از خدا [illegible] و باک [illegible] و دین آنها ناپاک بود * زنی گفت من
دختر حاتمم * بخواهید ازین نامور حاکمم * قوله بخواهید الخ * یعنی ای موکلان و کار
پردازان ازین نامور حاکم یعنی از پیغمبر صلی الله علیه و سلم گناه ما بخواهید ای شفاعت
ما کنید و از من بگوئید * کرم کن بجای من ای محترم * که مولای من بود صاحب کرم *
مولی * بالفتح خداوند و آزاد کننده اینجا مراد پدر باشد * محترم * بالضم و فتح راء ای
مهمانه حرمت داشته شده * بفرمان پیغمبر نیک رای * گشادند زنجیرش از دست و
پای * در آن قوم باقی نهادند تیغ * که ریزند سیلاب خون بی دریغ * [illegible] بحکم
پیغمبر صلعم فرمان بر آن زنجیر از دست و پای زن [illegible] و در قوم باقی تیغ
کشیدند یعنی اراده کردند سیلاب خون بی دریغ ریزند [illegible] را بکشند * بزاری [illegible]
زن گفت [illegible] زن * مرا نیز با [illegible] گردن بزن * مروت ندیدم [illegible] زند * به تنها
و یاران من در کمند * کمند * بالفتح معروف است و اینجا مراد مطلق قید و گرفتاری
[illegible] * [illegible] گریان بر احوال [illegible] * بسمع رسول آمد آواز وی * ببخشید بر قوم

دیگر عطا * که هرگز نکرد اصحاب گوهر خطا * اصحاب گوهر * مقلوب توصیفی یعنی گوهر اصحاب که بمعنی ذات انسان باشد یعنی بر قوم باقی عطا بخشید ای عطا کرد و دیگر داد

حکایت در جوانمردی حاتم و ذکر پادشاه اسلام خلد الله ملکه

* ز بنگاه حاتم یکی پیرمرد * طلب ده درم سنگ فانید کرد * بنگاه * بضم اول و باکاف فارسی بالف کشیده منزل و مکان و جایکه در آن نقد و جنس نهند * ده درم سنگ * یعنی وزن ده درم که آن بحساب حال نیم پاو باشد * فانید * بفا و ذال معجمه شکر * ز راوی چنین یاد دارم خبر * که پیشش فرستاد تنگی شکر * تنگ * بالفتح معروف است که ضد فراخ باشد و بار شتر و خر و اسب را نیز گویند و بضم تا که شهرت دارد غلط است * زن از خیمه گفت این چه تدبیر بود * همان ده درم حاجت پیر بود * شنید این سخن نامبردار طی * بخندید و گفت ای دلارام حی * نامبردار طی * بمعنی مشهور و در ای معنی روشن کننده نام قبیله طی * حی * بالفتح قبیله و ده و زندگی * دلارام * بمعنی آرام و آسایش دل صفت معشوق مراد برگزیده و مختار * دلارام حی * بترکیب اضافی بمعنی برگزیده قبیله یا برگزیده زندگی

* گر او در خور حاجت خویش خواست * جوانمردی آل حاتم کجاست * خور * بواو معدوله معروف است که آفتاب باشد و آنچه بدان روز بگذرانند و سیر * در خور * بضم ثالث و سکون واو معدوله بمعنی لایق و سزاوار * خور حاجت * باضافت بمعنی لایق حاجت و مطابق آن * آل * بالمد معروف است که اولاد باشد و در مدار الافاضل بمعنی شخصی و متنفسی هم آمده است و درینجا همین معنی مفید مطلب باشد یعنی هرچند آن پیر مطابق حاجت خود خواسته است اما اگر زیاده ازان داده نشود پس جوانمردی ذات حاتم که بسخا و کرم شهرت دارد کجا است * چو حاتم بآزادمردی دگر * نیامد ز دوران گیتی مگر * ابو بکر سعد آنکه دست نوال * نهد همچو مرهم بر دهان سوال * نوال * بالفتح بخشش * دست بر دهان نهادن * عبارت از خاموش

از نکام بازداشتن ۳ است یعنی همت او دست عطا و بخشش را بر دهان سوال و خواهش می نهد و از نکام باز میدارد خلاصه اینکه ابوبکر سعد آنچنان بخشنده است که همت او بی سوال عطا می نماید و دهان سوال را خاموش میکند و در بعض نسخ * چو حاتم باز ادمردی و فر * نیامد ز دوران گیتی دگر * مگر شاه دین آنکه دست سوال * نهد همتش بر دهان سوال * واقع است * رعیت پناها دلت شاد باد * بسعیت مسلمانی آباد باد * سر افراز و این خاک فرخنده بوم * ز عدلت بر اقلیم یونان و روم * چو حاتم که [illegible] نام وی * بهر دی کس اندر جهان نام طی * قوله چو حاتم [illegible] مربوط بمضمون بیت اول است یعنی این خاک فرخنده بوم که شیراز است از عدل و انصاف تو بر اقلیم یونان و روم سربلندی خواهد گرفت و مشهور آفاق خواهد گشت چنانکه از سخاوت و جوانمردی حاتم نام قبیله طی شهرت گرفته چه اگر حاتم از ان قبیله نمی بود نام آن قبیله [illegible] نکته * تخصیص سرفرازی شیراز محض بر اقلیم یونان و روم اغلب که نظر بر وفور عدالت و نصفت حکام آن دیار بوده باشد زیرا که عقل و حکمت اهل یونان و روم مشهور است و از عقلا و حکما جز عدالت ظلم و تعدی کمتر آید * ثنا ماند از ان نامور در کتاب * ترا هم ثنا ماند و هم ثواب * که حاتم بدان نام و آوازه خواست * ترا سعی و جهد از برای خدا است * از ان نامور * اشاره است بر حاتم * ثواب * بالفتح مزد طاعت و بیت ثانی تعلیل است از ثواب یعنی چون حاتم بآن همه سخاوت و کرم نام و آوازه می خواست وجود و عطا بنام بتان و اصنام میکرد بی آنکه ثواب معتد به اخری دست دهد جز ثنا و آفرین از وی در کتاب نماند و ترا که سعی و جهد تو خالصة لله است و غیر رضای خدای تعالی مطمح نظر نداری هم ثنا و تحسین در دفترها خواهد ماند و هم ثواب عقبی علاوه بر آن حاصل خواهد شد تکلف [illegible] بر مرد درویش نیست * نصیحت همین یک سخن بیش نیست * که چندانکه جهدت بود خیر کن * ز تو خیر ماند ز سعدی سخن *

* حکایت *

در حکم پادشاهان * *یکی را خری در گل افتاده بود* ز سودای خون در دل افتاده بود* خون در دل افتادن* کنایه از غم و غصه و اندوه در دل راه یافتن باشد* بیابان و سرما و باران و سیل* فروهشته ظلمت بر آفاق ذیل* بیابان بالفتح صحرائی که دور از آبادانی باشد و ساکن وحوش و طیور بود* ظلمت* بالضم تاریکی* آفاق* بالمد جمع افق بضمتین کرانهٔ جهان و کرانهٔ آسمان و درین بیت بیان واقعه است یعنی خر او در بیابان بگل افتاده بود و باران هم می بارید و سرما و سیل بود و عالم تاریکی و ظلمت دامن بر آفاق فروهشته بود و شب تاریک گشته *همه شب درین غصه تا بامداد* سقط گفت و نفرین و دشنام داد* سقط بفتحتین یکم و دوم فضیحت و آنچه دور و خیر نباشد* نه دشمن برست از زبانش نه دوست* نه سلطان که این بوم و بر زان اوست* بوم* زمین* بر* بمقابل بحر یعنی خشکی یعنی نه دوست نه دشمن از زبان او خلاص شد نه سلطان که سرزمین از آن او بود و در بعض نسخ که این بوم ویرانهٔ اوست* و در بعضی دیگر* که این بوم در ظل اوست* واقع است* قضا شاه کشور یکی نام جوی* به نخچیرگه بد بچوگان و گوی* قضا* یعنی از روی حکم خدا مراد اتفاقا* چوگان* باکاف فارسی بر وزن جولان معروف است و بعربی صولجان خوانند و چوبی باشد مانند سرکج که گوی فولادی از آن آویخته باشد و آن را کوکبه خوانند و آن نیز مانند چتر از لوازم پادشاهی است *گوی* بر وزن موی گلوله که با چوگان بازند یعنی پادشاه کشور را اتفاقا در باختن گوی و چوگان بشکارگاه بود و در بعض نسخ* قضا شاه کشور بچوگان و گوی* به نخچیرگه بد شه نامجوی* آمده است و در اکثر نسخ مثل اول* قضا را خداوند آن پهن دشت* دران حال منکر برو بر گذشت* دیده شد* شنید این سخنهای دور از صواب* نه صبر شنیدن نه روی جواب* نگه کرد و سالار اقلیم دید* که بر پشته ایش ماجرا می شنید* یعنی صاحب خرنگاه کرد و سلطان اقلیم را دید که بر پشته ای نشسته باشد

... اگرش میکرد یعنی دشنام که پادشاه را میداد می شنید * به چشم سیاست
در وی دید * که سودای این بر من از بهر چیست * و در بعض نسخ * ملک شرمگین
در وی بنگریست * الخ واقع است * یکی گفت شاها به تیغش بزن * که ... است
کس را نه زنجیر زن * و در بعض * ز روی زمین بیخ عمرش بکن * و ... است
* نگه کرد سلطان عالی محل * خوش ... دریا دید و خرد در وحل * محل * بفتحتین و تشدید لام
و تخفیف ... فارسیان است جای فرود آمدن مراد مرتبه و منزلت * وحل *
بفتحتین گل ولای * ببخشید بر حال مسکین مرد * فرو خورد خشم سخنهای سرد * سخنهای
سرد * سخنهای ناملایم و درشت یعنی پادشاه خشم سخنهای ناملایم ای دشنام
و نفرین ... بنده فرو خورد و بر حال تباه او ببخشید و در بعض نسخ * فرو خورد خشم از
سخنهای سرد * آمده است ... صورت ... گفت که سخنهای سرد عبارت
از سخنهای نیکو باشد چه سرد در کتب لغات بمعنی سخن نیکو هم آمده است یعنی
پادشاه که از دشنام او بر سر خشم آمده بود از سخنهای نیکو و ملایم که مزیل قهر و
غضب باشد آن خشم را فرو خورد * زرش داد و اسب و قبا پوستین * چه نیکو
بود مهر در وقت کین * پوستین * بضم بای فارسی و واو مجهول بایا و نون نسبت
لباسی است معروف که آستر آن از سنجاب و قاقم و قندز بود * قوله قبا پوستین
بفک اضافت یعنی قبای پوستین مثال مرغابی ای مرغ آبی * یکی گفتش ای پیر
بی عقل و هوش * عجب رستی از قتل گفتا خموش * اگر من بنالیدمی از درد
خویش * وی انعام فرمود در خورد خویش * بدی را بدی سهل باشد جزا *
اگر مردی احسن الی من اسا * یعنی نیکوئی کن با کسی که با تو بدی کرده است

* حکایت توانگر سفله و درویش صاحب دل *

* شنیدم که مغروری از کبر مست * در خانه بر روی سایل ببست * مغرور *
بالفتح مغرور بفریفته شده * کبر * بالکسر بزرگی و بزرگ شدن یعنی مغروری که از مال

و منال و جاه و جلال نیست و هم هوس بود در خانهٔ خود را بر روی سایل ببست
ای سایل را از در خانه محروم براند و چیزی باو نداد * بکنجی فرو مانده بنشست
مرد * جگر گرم و آه از تف سینه سرد * فرومانده * بکسر اول عاجز و متحیر * مرد *
در اینجا عبارت از سایل است * تف * بالفتح بخار و حرارت و گرمی یعنی آن مرد
سایل از غایت یاس بگوشهٔ عاجز و متحیر بنشست و حالش چنین بود که از
حرارت غم و اندوه جگر گرم میداشت و از گرمی و بخارات سینه آه سرد برمی آورد
* فایده * مقرر است که چون در سینهٔ عاشقان و غمزدگان آتش غم و اندوه
اشتعال یابد طبیعت که مدبر بدن است هوای گرم را به تنفس زدن دفع می سازد
و برای تفریح طبع هوای سرد جدید بوساطت نفس کشش می کند که آه سرد از سینه
بر می آید لهذا آه عاشقان و غمزدگان مشهور بآه سرد است * شنیدم که یک مرد
پوشیده چشم * بگفتا چه در تابت آورد خشم * پوشیده چشم * یعنی نابینا و
ضریر * تاب * بمعنی حرارت و گرمی یعنی مردی نابینا آن سایل غمزده خشمگین
را گفت که چه چیز ترا بر سر خشم و غضب آورده و در بعض نسخ خامه *
نپرسیدش از موجب کین و خشم * یعنی استفسار سبب و موجب کین و خشم از آن
سایل شد * فرو گفت و بگریست بر خاک کوی * جفائی کز آن شخص آمد بروی *
کوی * بالضم کوچه که عبارت از راه کوچک و تنگ باشد یعنی جفائی را که از آن
شخص مغرور بر وی آمده بود فرو گفت ای بیان کرد و زار زار بگریست در حالیکه
خاک نشین کوی بود * بگفت ای فلان ترک آزار کن * یک امشب بنزد
من افطار کن * یعنی نابینا گفت ای مخاطب ترک آزار کن ای از غم و غصه و
فاقه کشی رنج و آزار مکش و امشب نزد من روزه بگشا و چیزی بخور * بخلق و
فریبش گریبان کشید * بخانه در آوردش و خوان کشید * گریبان * بکسرتین
کاف فارسی و رای مهمله ترجمهٔ جیب و این لفظ مرکب است از گری بمعنی گردن

آن که بمعنی حافظ و نگهدارنده است یعنی نخاق کریمانه و حیله و فریب گریبانش
گرفته ای او را انجا خود در آورده خوان پیش کشید * برآسود درویش روشن نهاد *
بگفت ایزدت روشنائی دهاد * شب از نرگسش قطره چندی چکید * سحر دیده
برکرد و دنیا بدید * نرگس * بکسر کاف فارسی معروف است و اینجا کنایه از
چشم باشد و ضمیر نرگسش راجع است بطرف نابینا * دیده برکرد * ای دیده
باز کرد * حکایت بشهر اندر افتاد و جوش * که آن بی بصر دیده برکرد دوش *
افتادن * درین بیت بمعنی گردیدن است یا بمعنی شدن * جوش * بروزن
موش جوشیدن و بهم برآمدن و شورش یعنی این حکایت که فلان بی بصر و نابینا
شب گذشته دیده بینا و روشن کرد در شهر منتشر گردید و بهر کوی و برزن در افواه
و السنه مردم افتاد و در بعض نسخ * که بی بصر دیده برکرد دوش * واقع است
* شنید این سخن خواجه سنگدل * که برگشت درویش از و تنگدل * مصراع
ثانی صفت خواجه سنگدل است یعنی سخن چشم باز کردن آن نابینا خواجه
سنگدل که درویش از و تنگدل برگشته بود بشنید * بگفتا حکایت کن ای نیک
بخت * که چون سهل شد بر تو این کار سخت * که برکردت این شمع گیتی فروز *
بگفت ای ستمگار آشفته روز * آشفته روز * بدبخت و پریشان روز * بروی من این
در کسی کرد باز * که کردی تو بر روی او در فراز * فراز * بالفتح از لغات اضداد
است بمعنی بستن و کشادن و اینجا معنی اول مفید مطلب * تو کوته نظر بودی و
سست رای * که مشغول گشتی بجغد از همای * جغد * بالضم و جیم فارسی
و قیل بجیم تازی جانوریست که آن را در هندی الّو گویند و در فارسی بوم
* اگر بوسه بر خاک مردان زنی * بمردی که پیش آیدت روشنی * بمردی *
یعنی سوگند مردی و مردانگی * کسانیکه پوشیده چشم دل اند * همانا کزین توتیا
غافل اند * چو برگشته دولت ملامت شنید * سر انگشت حسرت بدندان گزید *

توتیا * سنگ سرمه * انگشت بدندان گزیدن * کنایه از تأسف و پشیمانی و ندامت و حسرت باشد یعنی آن برگشته دولت که عبارت از خواجه سنگ دل است این همه ملامت شنیده افسوس و حسرت خورد و گفت * که شهباز من صید دام تو شد * مرا بود دولت بنام تو شد * کسی چون بدست آورد جره باز * فرو برده چون موش دندان به آز * جره باز * بضم جیم و تشدید رای مهمله نوعی از باز سفید که او را باز اشهب نیز گویند مراد الافاضل در اینجا مراد از جره باز مردم معنی رس و درویش کامل باشد * دندان فرو بردن * کنایه از خام طمعی نمودن و کاری را بسیار بجد گرفتن * آز * بفتح الف ممدوده و سکون زای معجمه آرزو و خواهش نفسانی و حرص یعنی کسیکه هم چو موش دندان بحرص و آز فرو برده باشد ای حریص و خام طمع بوده در بند جمع آوردن مال و منال و اسباب دنیوی منسوب و از خود را سر کنم وا دو جره باز را که عبارت از صاحبدل و مردم کامل است چه سان بدست خواهد آورد زیرا که در بدست آوردن ارباب کمال صرف زر و مال ضرور است و از خام طمعی که در بند جمع کردن مال باشد وقوع این امر دشوار است *

* گفتار اندر دلداری خلقی با برسند باهل دلی

* الا گر طلبگار اهل دلی * ز خدمت مکن یک زمان غافلی * یعنی اگر اهل دل را می خواهی از خدمت و دلداری خلق یکزمان غافل مباش * خورش ده بگنجشک و کبک و حمام * که یکروزت افتد همائی بدام * کبک * بفتح اول و سکون ثانی پرنده ایست مشهور و آن دو نوع می شود دری و غیر دری و هر دو بیک شکل و شمایل لیکن دری اکثر در دره کوه باشد و بزرگ تر است و غیر دری کوچکتر * حمام * بفتحتین حا و میم کبوتران و قمریان جمع حمامه و فارسیان مفرد او استعمال کرده اند مثل حور جمع حوری واولیا جمع ولی و غیرها * چو هر گوشه تیر نیاز افگنی * امید است ناگه که صیدی کنی * تیر نیاز * باضافت یعنی تیر احتیاج و حاجت * در بعض نسخ بجای کنی زنی

پدید آید بحر * دری هم برآید ز چندین صدف * ز صد چوبه آید یکی بر هدف * چوبه * بفتح
بالف در برهان قاطع بمعنی خدنگ آمده است * صد چوبه * یعنی صد تیر * اگر ژاله
هر قطره‌ٔ دُر شدی * چو خرمهره بازار ازو پر شدی * خرمهره * بالفتح نوعی از بوق
که هنگام جنگ نوازند و مهره ایست کم قیمت که هندش سنکهه گویند

* حکایت درین معنی * * یکی را پسر گم شد از راحله *
شبانگه بگردید در قافله * راحله * شتر باری که بر آن سوار شوند * شبانگه * وقت
در آمدن شب و این لفظ مرکب است از شبان که شب باشد و الف و نون
زایده مثل بهاران و روزگاران و گه مخفف گاه بمعنی وقت و ساعت * قافله *
کاروان * ز هر کس بپرسید و هر سو شتافت * بتاریکی آن روشنائی بتافت
* تافتن * بمعنی بر افروختن و روشن شدن * آن روشنائی اشارت است بر آن
پسر گم گشته یعنی در تاریکی شب آن پسر گم شده ظاهر شد و در بعض نسخ
* ز هر خیمه پرسید و هر سو شتافت * واقع است * چو آمد بر مردم کاروان * شنیدم
که میگفت با ساربان * ساربان * شتربان چه سار در لغت فرس شتر باشد
و بان بمعنی محافظ و نگهبان * ندانی که چون راه بردم بدوست * هر آنکس که پیش
آمدم گفتم اوست * از آن اهل دل در پی هر کس اند * که باشد که روزی بمردی
رسند * و در بعض متن * مشایخ بجان طالب هر کس اند * دیده شد * برند از
برای دلی بارها * خورند از برای گلی خارها * بار * معروف است که بمعنی حمل
و گرانی باشد و اینجا مراد از آن سختی و محنت و هم چنین مراد از خار غم و رنج و
محنت باشد * حکایت دیگر درین معنی *

* ز تاج ملک زاده‌ٔ در مناخ * شبی لعل افتاد در سنگلاخ * مناخ * بفتح میم
نام مقامی است * لعل * گوهری است قیمتی درخشان * سنگلاخ * بالام
بالف کشیده و بخای منقوط زده بمعنی سنگستان است که جا و مکان سنگ باشد

چه لاخ بمعنی مکان آمده است همچون دیولاخ که جا و مقام دیو را گویند و ذوالمتن
چوبا په بجای بالاخ مساخ آمده و مناخ بفتح میم و نون بالف کشیده و خای منقوط
نام مقامی باشد لیکن قلاخ و لاخ صنعت تجنیس دارد * پدر گفتش اندر شب
تیره رنگ * چه دانی که گوهر کدام است و سنگ * همه سنگها پاس دار
ای پسر * که لعل از میانه بجا شد بدر * قوله و باش پاکان شوریده رنگ *
همان جای تاریک و لعل است و سنگ * اوباش * بروزن افرانش مردم عامی
فرومایه و ناکس و هیچ نافهم و بی سر و پا را گویند * شوریده رنگ * دیوانه و پریشان
مانند چه رنگ بمعنی طرز و روش و مانند هم آمده است یعنی بودن پاکان آشفته
حال در زمرهٔ اوباش همان مثال دارد که در جای تاریک لعل و سنگ باشد
حاصل آنکه تمیز پاکان از بدان بنهایت رنج و صعوبت میگردد * برغبت بکش
بار هر جاهلی * که افتی بسر وقت صاحبدلی * یعنی بار هر جاهل برغبت و خواهش
بکش برای خدمت ایشان برغبت بکن تا ناگاه بسر وقت صاحبدلی افتی یعنی
بملاقات صاحبدلی فایز شوی * کسی را که با دوستی سرخوش است * نه بینی که
چون بار دشمن کش است * سرخوش * در مدار الافاضل بمعنی نیم مست
و خوش آمده است و اینجا مراد خوش حالی و مسرور باشد * قوله * نه بینی که چون
بار الخ * یعنی نمی بینی که جفای رقیب چگونه می کشد * نه رود چو گل جامه از دست
خار * که خود در ره افتاده باشد چو مار * نه رود بصیغه نفی و فاعل آن کسی
باشد که در بیت سابق است * چو گل * تشبیه منفی است و لفظ خود زاید و
مصراع ثانی صفت خار است که عبارت از رقیب باشد یعنی کسیکه عاشق صادق
است از دست جور و جفای رقیب که در راه مانند مار افتاده است و در پی
ایذای اوست جامه را مانند گل نمیدرد و پاره نمیکند ای از هم و بعضی از رقیبان
منافی و مضطر نمی شود و در بعضی از نسخ بدرد بصیغه اثبات و مصراع ثانی * که چون

ودر دل افتاده باشد چو انار* آمده است ودرین صورت کاف مصراع دوم بمعنی هرگاه
باشد یعنی انار باشد و معنی چنین باشد که هرگاه همچو انار خون در دلش افتاده باشد
یعنی هم او غصه در دل دارد و در عشق محبوبی گرفتار باشد مثل گل از دست خار
جامه میدرد و بلای اذیت ها از دست رقیب میکشد و خون در دل انار افتادن
و جامه دریدن آن ظاهر است چه انار هرگاه پخته می شود و سرخ می گردد پوست
خود میدرد و باین سابق همین مناسبت تام دارد فقیر* غم جمله خور در هوای
یکی* مراعات صد کن برای یکی* گرت خاکپایان شوریده سر* فقیر و حقیر آمدند
نظر* تو هرگز مبین شان بچشم پسند* که ایشان پسندیده حق بسند* خاکپایان*
یعنی افتادگان و فروتنی کنندگان* شوریده سر* پریشان خیال و سرگشته* فقیر*
درویش و محتاج که هیچ چیزی نداشته باشد یعنی اگر افتادگان و فروتنی کنندگان
یعنی ذلیل و پاک نفس که بظاهر ژولیده حال و پریشان خیال اند به نظر تو حقیر و
ذلیل هستند تو هرگز ایشان را بچشم پسند مبین یعنی احتیاج ندارند که ایشان
را عزیز و محترم پنداری زیرا که پسندیده حق بودن ایشان را کافی است
و همین قدر شان و منزلت شان وافی است* کسی را که نزدیک ظنت
بد اوست* چه دانی که صاحب ولایت خود اوست* ظن* بالفتح گمان و
گمان بردن* ولایت* بالکسر یاری و دوست شدن و ولی گردیدن و حاکم
شدن* صاحب ولایت* بفک اضافت یعنی خداوند درجه ولایت یعنی
دوستی و قربت حق که فقرا را دست میدهد* در معرفت برکسانی است باز*
که درها ست بر روی ایشان فراز* یعنی دروازه معرفت الهی بر آن کسان کشاده
است که درهای خلایق بر روی ایشان بسته و دانست یعنی کسانیکه طالب حق
و منفرد از خلق اند در معرفت الهی بر روی ایشان کشاده باشد* بسا تلخ عیشان
تلخی چشان* که آیند در حلقه دامن کشان* تلخ* بالفتح ضد شیرین* تلخ عیشان*

کسانیکه از غایت سختی و فقر و فاقه عیش بر ایشان تلخ باشد یعنی محتاجان و بی نوایان
* دامن کشان * خرامان بازراه رونده و کاف مصراع دوم برای ربط است یا زاید
و در بعض نسخ بجای تلخ عیشان شوربختان آمده است * بوسی گرت عقل و تدبیر
هست * ملک زاده زادر نواخانه دست * کروزی برون آید از شهربند * بادیت
بخشد چو گردد بلند * نواخانه * یعنی زندان و بندیخانه باشد شهربند بلند ای موقوف
در کشف اللغات است آنکه بجائی موقوف و مقید باشد و ناسعید یعنی بند شهر نوشته
و مقرر است که سلاطین عظام شاهزادگان را بملاحظه اینکه مبادا بر یکدیگر سرکشیده
و خالی و فتوری بسلطنت آرند از راه دوراندیشی و حفظ مراتب جهانبانی در نواخانه
دارند و در اینجا ملک زاده عبارت از مرد عارف حق شناس است یعنی بحکم الدنیا
سجن المومنین که عارفان حق شناس بمنزله زندانیان هستند دست ایشان
در دنیا ببوس و معرفت با ایشان پیدا کن که روزیکه ازین شهربند عناصر برایند و
بمنزلت اعلی علیین رسند شفیع وقت تو شده ترا هم بجای رسانند * مسوزان درخت
گل اندر خریف * که در نوبهارت نماید طریف * خریف * بفتح خای معجمه و کسر
رای مهمله فصل خزان * طریف * بفتح طای مهمله و کسر را میوه و جز آن که غریب
و نادر و تازه و شگفته باشد و ظای معجمه سهو است * مسوزان * نهی از سوزانیدن
و معنی بیت ظاهر است * حکایت پدر بخیل و فرزند لاابالی *
* یکی زهره خرج کردن نداشت * زرش بود و یارای خوردن
نداشت * زهره * بالفتح تلخه و قوت و قدرت و اینجا معنی اول غیر مقصود است
* خرج * بجیم عربی ضد دخل لفظ عربی است * نخوردی که خاطر بر آسایدش * ندادی
که فردا بکار آیدش * نخوردی * بیای مجهول ماضی استمراری است و هم چنین
ندادی بیای مجهول یعنی نمی خورد و نمیداد * شب و روز در بند زر بود و سیم *
زر و سیم در بند مرد لئیم * بند * در مصراع اول بمعنی فکر و در مصراع ثانی بمعنی قید

* لئیم * بفتح لام بخیل و ناکس و دون از الافاضل آمده است لئیم آنکه خود هم
نخورد و بمردم هم ندهد * بدانست روزی پسر در کمین * که ممسک کجا کرد
زر در زمین * قوله در کمین حال است از فاعل بدانست که پسر باشد یعنی
پسر جائیکه در کمین بود روزی بدانست * ز خاکش بر آورد و بر باد داد *
شنیدم که سنگی بجایش نهاد * جوانمرد را زر بقائی نکرد * بیک دستش
آمد بدیگر بخورد * ازین کم زنی بود ناپاک رو * کلاهش ببازار و میزر گرو
* ازین * یعنی ازینجا و ازین رو * کم زن * بالفتح مدبر و بی دولت و از شیخ
محمد خضری منقول است که کم زن آنکه هرچه بر دست او می آید صرف می شود و دیگران
ازو چی برند و در شرح مخزن کم زن بمعنی نقصان کننده و خوار کننده * ناپاک رو *
بدکار و دغل باز و براه بد رونده ضد پاک رو و پاک باز * میزر * بفتح اول بر وزن
قیصر شلوار و ازار و در برهان قاطع بمعنی دستار آمده است و در شرح هانسوی است
که مضمون این بیت بطریق اضراب است از مدحهای سابق که اول فرموده چون
آن پسر جوانمرد و صاحب همت بود زر او را وفا نکرد باز می فرماید که جوانمرد نگوئی
کم زنی و ناپاک برادر شیطان بود * که ان المبذرین کانوا اخوان الشیاطین * ازین رو
که خیر الامور اوسطها را رعایت نکرد و تبذیر و اسراف بجائی رسانید که کلاه و دستار
او ببازار گرو افتاد و حاصل آنکه میانه روی خوب است نه امساک از حد باید
گذرانید چنانچه پدر او کرد نه اسراف پیش باید گرفت چنانچه پسر شعار خود
ساخت * قال الله تعالی لا تجعل یدک مغلولة الی عنقک و لا تبسطها فتقعد ملوما
محسورا * یعنی مگردان توای محمد دست خود را بند بگردن خود ای بخل پیشه مکن
و فراخ مکن آن دست را فراخ کردنی یعنی اسراف مکن پس بنشینی از اسراف
و کثرت تبذیر ملامت کرده شده و حسرت گرفته * نهاده پدر چنگ در نای خویش *
پسر چنگی و نائی آورده پیش * چنگ * بفتح اول و سکون ثانی و کاف فارسی

در مصراع اول بمعنی پنجه و انگشتان مردم و در مصراع ثانی بمعنی ساز است و
هم چنین نای مصراع اول بمعنی گلو و در ثانی بمعنی ساز *چنگی و نائی* هردو بیای
معروف بمعنی نوازنده چنگ و نوازنده نای باشد یعنی پدر از خشم و غضب گلوی
خود خفه کردن و افشردن گرفت چنانچه رسم عوام است که چون خشم بر دیگری
پیش برود گلوی خود بدست خفه کنند و آوند و ظروفات گلی بشکنند و پسر
چنگی و نائی یعنی مطربان و قوالان را پیش آورده بایشان مشغول شد
و شارح ها مصرع پا چنگ در پای نهادن عبارت از گوسنه ماندن و فاقه کشی اختیار
کردن نوشته است یعنی پدر از غم و غصه خواب و خور بگذاشت و پسر نائی
و چنگی پیش آورد و بعیش و نشاط مشغول شد* پدر زار و گریان همه شب
نخفت* پسر بامدادان بخندید و گفت* زر از بهر خوردن بود ای پدر* ز بهر نهادن
چه سنگ و چه زر* زر از سنگ خارا برون آورند* که با دوستان و عزیزان
خورند* زر اندر کف مرد دنیاپرست* هنوز ای برادر بسنگ اندر است*
قوله* زر از سنگ خارا برون آورند* الخ مقرر است که مردم کان میکنند و
به محنت و مشقت زر و گوهر از سنگ سخت بیرون می آورند تا با دوستان و عزیزان
خورند و باسایش بسر برند نه در زیر سنگ نگاه دارند و مال و زر بدست حریص
دنیاپرست که بمشقت جمع آرد و بجان و دل نگاهدارد گویا هنوز در کان است
و از زیر سنگ بر نیامده* چو در زندگانی بدی با عیال* گرت مرگ خواهند از
ایشان منال* که خویشانت آنگه خورند از تو سیر* که از بام پنجه گز افتی بزیر *عیال*
یا کسر زن و فرزند و توابع و آنانکه نگاهبانی و تعهد حال ایشان باید نمود و نفقه باید داد
از بام افتادن و از خر فتادن کنایه از مردن باشد* بام پنجه گز* عبارت است
از بام بلند و کاف هر مصرع بیت دوم تعلیلیه و کاف رابطه هم می تواند شد معنی
آنکه ای ممسک اگر در زندگانی با وصف مال و زر با زن و فرزند بدحال باشی

بدو

سختی اوقات بسر بری اگر زن و فرزند بار داده سیر خوردن و قصد آسایش مرگ
تو خواهند از اینشان نالم تو فریاد مکن زیرا که حال برین منوال است که خویشان
تو آنگاه از مال تو سیر خواهند خورد که تو سیری و از دنیا رفتی * چو خشم مار و آنگه
خورند از تو سیر * الخ واقع است * چشم زخم * بافزای قرنت و واو مجهول بر وزن
شفا بود بر طعن قاطع است چیزیکه باجستن و فتح چشم بد رسانند اعم از آنکه برای
آدمی یا حیوانات دیگر باشد یا کشت زار و باغ و خانه و امثال آن
حال تو یعنی مانند چشم زخم روا است که تلخ و قبیله در کشت را
برهانیست جان و ازین در گرو زراعت نتواند گردید و چون
مرا برشود یعنی ملخ کشت را می خورند و باغ را غارت میکنند
در هیفی و از بهر کنج بر تحبیزی خویشان او سیر نخواهند بود و ... اند کرد
* بخیل توانگر بدینار و سیم * طلسمی است بالای گنجی مقیم * از آن سالها همچنان ماند
زر و سیم * که لرزد طلسمی چنین بر سر سر * طلسم * بکسرتین حکمت ساختن
در چیزی و تعبیه انگیختن و در تحتیر است حکمت مروزه * بسنگ اجل ناگهش
بشکنند * بآسودگی گنج قسمت کنند * یعنی قضا و قدر ناگاه او را بسنگ اجل
بشکنند و وارثان او بفراغت و آسودگی گنج قسمت کنند * پس از بردن و گرد
کردن چو مور * بخور پیش از آن کت خورد کرم گور * بس بنای موحده امر به قطع
کردن یعنی قطع کن و ترجمه فقط و حسب باشد یعنی بس کن و قطع کن از جو بردن
مال و زر از هر جا و جمع کردن همچو مور * سخنهای سعدی مثال است و پند * بکار
آیدت گر شوی کاربند * دریغ است ازین روی برتافتن * کزین روی دولت توان
یافتن * کاربند * عامل و کارکن * مثال * بالکسر مانند و صفت و قصه و داستان مثال
بفتحتین جمع * ازین * در مصراع اول اشارت است بسخنان سعدی و مصراع ثانی
تعلیل دریغ است یعنی از سخنانیکه از آن روی دولت توان یافت روی گردانیدن

و بر آن عمل نکردن افسوس و دریغ است زیرا که از این سخنان روی دولت نمی توان دید و به رد شنیدن دولت بدست توان آورد و گفته اند که سخن شنیدن بیخ دولت است * حکایت احسان اندک و ثمره بی نهایت یافتن * جوانی به دانگی کرم کرده بود * تمنای پیری بر آورده بود * بجرمی گرفت آسمان ناگهش * فرستاد سلطان بکشتنگهش * تکاپوی ترکان و غوغای عام * تماشاکنان بر در و کوی و بام * تکاپو * بالف اتصالیه همچو رواروا و مانند آن * پو * بضم بای فارسی بمعنی پوی است که رفتار متوسط را گویند * ترکان * بالضم باشندگان ترک و اینجا مجازا عبارت از سپاهان باشد و مصراع اول مفعول تماشاکنان است یعنی تماشاییان بر در و کوی و بام تماشاکننده بودند تکاپوی سپاهان و غوغای عام را و اگر هر دو مصراع را حال از شین ضمیر که مفعول است گردانیم می تواند شد یعنی وقتیکه پادشاه او را بکشتن گاه فرستاد حالش چنین بود که ترکان گرداگرد او میگردیدند و عوام الناس بر سرش هجوم آورده بودند و دیگر خلایق از خواص و عوام بر در و بام تماشا میکردند با آنکه از جهه اول این تقریر اصح است فتامل و لا تغفل باید دانست که لفظ تماشا در اصل تماشی بود بر وزن تفاعل از مشی بمعنی با هم پیاده رفتن فارسیان تماشا بالف خوانند از قبیل تمنا و تولا که در اصل تمنی و تولی بوده است و در کلام اکابر صله تماشا کردن آمده است نه دیدن چنانکه متتبع کلام نیکو داند * چو دید اندر آشوب درویش پیر * جوان را بدست خلایق اسیر * آشوب * بالفتح والمد شور و غوغا و فاعل دید درویش پیر است و اندر آشوب ظرف آن و مصراع ثانی مفعول دید باشد * دلش بر جوانمرد مسکین بخست * که باری دل آورده بودش بدست * خستن * بالفتح مجروح شدن یعنی دل آن درویش پیر بمشاهده حال جوانمرد مسکین مجروح و زخمی شد * بر آورد افغان که سلطان بمرد * جهان ماند و خوی پسندیده برد * جهان ماند *

یعنی جهان گذاشت * بهم بر همی سود دست دریغ * شنیدند ترکان آهخته تیغ *
بفریاد و زاری فغان بر آمد خروش * طبانچه زنان بر سر و روی و دوش * طبانچه *
یا بای فارسی و جیم بجیم معرب پبانچه که بعربی لطمه خوانند * پیاده بسر تا در بارگاه * دویدند
و بر تخت دیدند شاه * در شرح ها بسوی * بسر دویدن * بمعنی بسر رفتن و جلدی کردن
آمده است و در بعض نسخ * پیاده روان تا در بارگاه * بر فتند و بر تخت دیدند شاه *
واقع است [illegible] و بردند پیر * بگردن بر تخت سلطان اسیر *
بگردن متعلق بر دند که در مصراع اول است و هم چنین لفظ اسیر و کلمه بر مضاف
بجانب تخت یعنی آن پیر را نزدیک تخت سلطان بگردن اسیر بردند * اسیر
بالفتح بمعنی قید و قیدی هر دو آمده است و در بعض نسخ * جوان از میان جست و بردند
پیر دیده شد * بهوسش بپرسید و هیبت نمود * که مرگ منت خواستن از چه بود *
فاعل بپرسید سلطان باشد * هیبت نمود * یعنی اظهار هیبت و ترس کرد
* چو نیکی است خوی من و راستی * بگو مرگم آخر چرا خواستی * بر آورد پیر دلاور
زبان * که ای حلقه در گوش حکمت جهان * نیکی بیای معروف مصدری و راستی
معطوف بران یعنی چون خوی من راستی و نیکی کردن است بگو مرگ من چرا
خواستی و در بعضی از نسخ بجای بگو بدین واقع است درین صورت بدین اشارت
بجانب خوی خواهد بود یعنی باین خوی نیکی و راستی که من دارم مرگ من چرا خواستی
* حلقه در گوش * بنده و مطیع و فرمان بردار * بقول دروغی که سلطان بمرد * بمردی
و بیچاره جان ببرد * ملک زین حکایت چنان بر شگفت * که چیزش ببخشید و چیزی
نگفت * شگفت * بکسر شین منقوط و ضم کاف فارسی است بمعنی باز شدن گل و
غنچه و خورم شدن آدمی من کشف اللغات * قوله که چیزش ببخشید و چیزی نگفت
* چیز * بالکسر معروف است که شئی موجود باشد و بمعنی چیزی کم و اندک هم آمده
است که بعربی بضاعت مزجات خوانند یعنی پادشاه او را اندکی و قدری عطا کرده

هیچ نگفت * وزان جانب افتان وخیزان جوان * همی رفت بیچاره هرسو دوان *
یکی گفتش از چارسوی قصاص * چه کردی که آمد بجانت خلاص * چارسو * بجیم
فارسی بالف کشیده وبادای موقوف هر چیز که چهار پهلو داشته باشد و جائی را
نیز گویند که چهار بازار ازانجا منشعب شود ودر میان آن محل قصاص واجرای
احکام سلطان باشد * بگوشش فروگفت کای هوشمند * بدانگی زجانی خریدم زبند *
یعنی بعوض دانگی که عطا کرده بودم از دلاوری و [illegible] جان یک کس از
بند رهائی یافتم ودر بعض نسخ * بدانگی مروت رهیدم زبند * دیده شد یعنی بمروت
وسخاوت یکدانگ از بند رهائی یافتم * یکی تخم در خاک ازان می نهند * که روز
فروماندگی بر دهند * در مصراع اول فاعل می نهند مردم باشد ودر مصراع ثانی
فاعل دهند تخم * جوی باز دارد بلائی درشت * عصائی شنیدی که عوجی بکشت *
عوج * بالضم نام پسر عنق که مادر او دختر آدم علیه السلام بود گویند سه هزار
وپانصد سال عمر داشت وآب طوفان باآنکه از بلندترین کوههای روی زمین چهل
گز بلند برآمده بود تا کمرگاه او رسیده بود ودر نبوت موسی علیه السلام زنده بود چون
موسی علیه السلام از تیه قصد او کرد او کوهی مقدار دو فرسنگ بر سر گرفت تا بر
لشکر موسی علیه السلام زند حق تعالی هدهد را فرستاد تا آن سنگ را سوراخ کرد
وآن کوه مثل طوق در گردنش بماند موسی علیه السلام عصا بر شتالنگ او زد
بیفتاد وجان بداد یعنی چنانکه عصای موسی علیه السلام باآنکه مقابل عوج هیچ بود
وقدری نداشت عوج را بکشت هم چنین خیر اندک بلای عظیم را باز دارد
* حدیث درست آخر از مصطفی است * که بخشایش خلق دفع بلاست *
مضمون این حدیث است * الصدقة ترد البلاء * عدو را نبینی دران بقعه پای *
که بوبکر سعد است کشور گشای * یعنی در پاره زمینی وکشوری که سعد بوبکر کشور
گشاست پای عدو یعنی ثبات وقیام دشمن در آنجا نبینی این بیت وبیت لاحقه

جمله دعائیه در حق ممدوح است * بگیر ای جهانی بروی تو شاد * جهانی که شادی بروی تو باد * بطریق دعا میگوید ای ممدوح که جهانی بروی تو شاد است جهانی را بگیر که شادی و فرحت بروی تو باد * کس از کس بدور تو باری نبرد * گلی در چمن جور خاری نبرد * توئی سایهٔ لطف حق بر زمین * پیمبر صفت رحمت العالمین * مصراع ثانی تضمین است بایهٔ کریمه * وما ارسلناک الا رحمة للعالمین * معنی مصراع اینکه در مهربانی و رحمت خلایق پیمبر صفت ای مانند پیمبر هستی * ترا قدر اگر کس بداند چه غم * که شب قدر را می ندانند هم * شب قدر * بفتح قاف نام شبی است که مبارک ترین شبها است و در آن شب دعا مستجاب شود و در تمام سال خصوصا در ماه مبارک رمضان کثیر الوقوع است و در بعض نسخ مصراع ثانی بدون کاف هم دیده شد درین صورت شب مضاف باشد

* حکایت در معنی ثمرهٔ نیکوکاران * . . . .

کسی دید صحرای محشر بخواب * چو مس تفته روی زمین ز آفتاب * تفته * بالفتح بمعنی بسیار گرم شده * همی بر فلک شد ز مردم خروش * دماغ از تبش می بر آمد بجوش * طبش معرب تپش است بمعنی اضطراب و حرکت از گرمی و حرارت * یکی شخص ازان جمله در سایه * بگردن درو از خلد پیرایه * خلد * بضم خای معجمه و سکون لام نام بهشتی * پیرایه * بالفتح آرایش و زیور یعنی آرایش و زیور بهشت بگردن داشت * بپرسید کای مجلس آرای مرد * که بود اندرین مجلست پای مرد * پای مرد * امدادگار و یاری دهنده و شفیع و معاین و دستگیر باشد یعنی درین مجلس بهشت کدام کس مددگار و یاری دهندهٔ تو بود * رزی داشتم بر در خانه گفت * بسایه درش نیک مردی بخفت * رز * بفتح رای مهمله و سکون زای معجمه درخت انگور * درین وقت نومیدی آن مرد راست * گناهم ز داور دار و در خواست * داور * باری تعالی و دارنده و بمعنی دهنده هم آمده است * که یارب برین

بنده بخشایشی * ازو دیده ام وقتی آسایشی * قوله بخشایشی ای بخشایشی کن اکثر در محل
دعا بعد بخشایشی فعدوی فعل مقدر آرند * چه گفتم چو حل کردم این راز را * بشارت
خداوند شیراز را * که آفاق در سایهٔ همتش * مقیم اند و بر سفرهٔ نعمتش * حل *
بالفتح والتشدید کشادن گره * این راز * اشارت است بمضامین ابیات سابقه *
بشارت * بالکسر مژده دادن و بضم خبر خوش ... آمده و مصراع ثانی بیان گفتم
یعنی هرگاه این راز را حل کردم ای مضامین ابیات سابقه را بیان خوب نمودم
و واضح ساختم میدانی که چه گفتم بشارت با ابوبکر سعد خداوند شیراز را گفتم چرا که
پیامبر ... یک درخت که در سایه او شخصی آرام یافته بود به بهشت برین رسید و
پادشاه که در ... همت و رافت او عالمی مقیم اند و بر سفرهٔ نعمت او آسایش و آسودگی
هستند فردای قیامت بچه درجه عالیه و مرتبهٔ قصوی فایز خواهد شد * درختی است مرد
کرم بار دار * وزو بگذری هیزم کوهسار * بار دار * صفت درخت است
یعنی مرد کریم مانند درخت میوه دار ... مستحق پروردن است و غیر
آن مثل هیزم کوهسار لایق سوختن و برباد دادن * حطب را اگر تیشه بر بنی
زنند * درخت برومند را کی زنند * حطب * بفتحتین هیمه یعنی هیزم * تیشه *
بروزن بیشه آلتی است آهنین که درودگران را ... گویند * بسی پای دار
ای درخت هنر * که هم میوه داری و هم سایه ور * پایدار * یعنی مستقیم باش
و دیر بمان و مضمون بیت نظیر است با آیه کریمه * اما ما ینفع الناس فیمکث فی
الارض * یعنی چیزیکه نفع می بخشد مردم را پس دیر می ماند در زمین
* گفتار اندر فضیلت ملوک و ... سیاست ملک * بگفتیم در باب
احسان بسی * ولیکن نه شرط است با هر کسی * گفتیم * بصیغه متکلم مع الغیر
نظر بعموم قایل است یعنی در باب احسان و نیکوئی نمودن با خلق خدای تعالی
بسیار گفتیم و مبالغه نمودیم * بخور مردم آزار را خون و مال * که از مرغ بد کنده

به پر و بال * کسی را که با خواجه تست جنگ * بدستش چرا میدهی چوب و
سنگ * خواجه * بروزن راجه که خدا و رئیس خانه را گویند و بمعنی معظم و حاکم و
صاحب جمعیت هم آمده است و اینجا مراد خداوند تعالی باشد چون بموجب آیه
کریمه * ان الله عدو للظالمین * بدرستی که الله تعالی دشمن ظالمان است کسیکه
بندگان خدای تعالی را بیازارد و ظلم و تعدی [illegible] ایشان کند گویا جنگ و منازعت
با خدای تعالی می [illegible] کسی را که با خداوند تعالی جنگ و مخالفت دارد
بدستش چوب و سنگ چرا میدهی یعنی معاونت و مدد او چرا میکنی چه امداد
ظالمان در حقیقت سعی نمودن در مخالفت با خدا است و در بعضی النسخ * کسی را
که ای خواجه با تست جنگ * واقع است لیکن اول اصح باشد * برانداز بیخی که خار
آورد * درختی بپرور که بار آورد * کسی را بده پایه مهتری * که بر کهتران سر ندارد
گران * ندارد * بصیغه نفی یعنی مهتری و سروری آنکس داده که بر کهتران قهر و
غضب نکند بلکه شفقت و عطوفت بر ایشان مبذول دارد در متن چاپه *
کسی را ده پایه مهتران * که بر کهتران سر بدارد گران * آمده معنی آن ظاهر است *
مبخشای بر هر کجا ظالم است * که رحمت بر و جور بر عالم است * جهان سوز را کشته بهتر
چراغ * یکی به در آتش که خلقی بداغ * چراغ بروزن فراغ فتیله باشد که آن را
از روغن و چربی و امثال آن روشن کنند و کنایه از روشنائی هم هست * چراغ
کشتن * عبارت از قتل کردن و کشتن روشنائی حیات است و مضمون بیت
مطابق روایت فقهاست که ارتکاب به شر قلیل برای خیر کثیر و قهر خاص از برای
لطف عام جایز و روا است * هر آنکس که بر دزد رحمت کند * ببازوی خود کاروان
میزند * جفاپیشگان را بده سر بباد * ستم بر ستم پیشه عدل است و داد *

* گفتار در معنی احسان باکسی که سزاوار نباشد *

* شنیدم که مردی غم خانه خورد * که زنبور در سقف او لانه کرد * زنبور * بضم زای

معجمه مگسی است شبیه بمگس انگبین و بفارسی زنبور بفتح زا معجمه است * لانه *
بفتح نون آشیانه و خانه زنبور را گویند خصوصا * سقف * بفتح یکم و سکون دوم
طرف بیرونی بام و در بعضی بجای لانه شانه هم آمده و شانه خانه زنبور باشد * ز بانو
طلب کرد ساطور را * که ویران کند خان زنبور را * ساطور * بضم طای مهمله کارد
بزرگ * خان * بجای معجمه آشیان زنبور و شان عسل را هم گفته اند و در بعض
نسخ بجای خان شان آمده است آنهم بمعنی آشیانه باشد * کسی گفت زین شان
چه خواهی مکن * که مسکین پریشان شوند از وطن * مکن * بفتحتین یکم و دوم نهی
از کردن * شان * بشین معجمه خانه زنبور یعنی [illegible] او گفت ازین خانه زنبور چه می خواهی
مکن و ویران مساز آنخانه را و آنانکه از ایشان صیغه جمع و مکن بضم کاف خوانند
از قلت تدبر است * [illegible] مرد نادان پس کار خویش * گرفتند یکروز زن را
بنیش * و در بعض نسخ * بشد مرد دانا پس کار خویش * الخ دیده شد * بیامد
ز دکان سوی خانه مرد * بران بیخرد زن [illegible] طیره کرد * شارح هاسوی این بیت
را از ملحقات شمرده و اغلب که نبوده باشد چه درین مقام خوب چسپان نیست * زن
بیخرد بر در و بام و کوی * همی کرد فریاد و میگفت شوی * مکن روی بر مردم ای زن
ترش * تو گفتی که زنبور مسکین مکش * قوله و میگفت شوی * لفظ شوی فاعل میگفت و جمله حال
است از ضمیر فاعل کرد که زن باشد و بیت ثانی مقوله شوی زن * کسی با بدان نیکویی چون
کند * بدان را تحمل بدافزون کند * یعنی کسی با بدان نیکویی چگونه نماید چرا که تحمل و بردباری
از بدان باعث افزودن بدی است * چو اندر سری بینی آزار خلق * بشمشیر
تیزش بیازار حلق * سگ آخر چه باشد که خوانش نهند * بفرمای تا استخوانش
دهند * چه نیکو زد است این مثل پیرده * ستور لگد زن گران بار به * پیرده *
و پیر دهقان * می فروش را گویند اما اینجا معنی ترکیبی مقصود است یعنی شخصی
پیرده * لگد * بفتحتین و با کاف فارسی لت زدن یعنی بپای زدن * اگر نیک مردی

نماید عسس * نیارد بشب خفتن از دزد کس * عسس * بفتحتین جمع حاس بتشدید سین مثل حاج و حجیج بمعنی شب گرد شهر گردنده و ایشان جمعی باشند که شبها پاسبانی شهر میکنند و مفرد مستعمل است یعنی اگر با بدان و شب روان عسس نیکوئی کند الی آخره * نی نیزه در حلقه کارزار * به قیمت به از نیشکر صد هزار * نی * بالفتح کلک و نیشکر * نی نیزه * باضافت نی سوی نیزه یعنی نی که نیزه ازان باشد * حلقه * بالفتح یعنی دایره * قوله قیمت به از نیشکر صد هزار * یعنی بقدر و قیمت بهتر و بیشتر از صد هزار نیشکر است * نه هر کس سزاوار باشد بمال * یکی مال خواهد یکی گوشمال * یعنی هر کس سزاوار احسان و عطا کردن مال و زر نیست بلکه یکی مستدعی و لایق عطای مال و یکی قابل گوشمال است * چو گربه نوازی کبوتر خورد * چو فربه کنی گرگ یوسف درد * [illegible] * یعنی از اسما را بتاویل اسم جنس سازند بدین وجه که ازان اسم صفتی از صفات آنرا که دران شهرت یافته باشد اراده نمایند چنانکه لکل فرعون موسی ای برای هر سرکشی ادب دهنده ایست پس همچنین اینجا هم از یوسف عزیز اراده کرده بسبب آنکه پیش یعقوب علیه السلام عزیز تر از همه برادران بود * خلاصه معنی اینکه چون بر ظالم احسان کنی و اعانت و امداد او نمائی رعایا را که عزیز تو اند ایذا دهد و ملک را خراب سازد * بنائی که محکم ندارد اساس * بلندش مکن ور کنی زو هراس * بناء * بالکسر و به تخفیف عمارت * اساس * بالفتح بنیاد عمارت خلاصه اینکه کسیکه قابل نواختن و سر بلندی دادن نیست او را سرفراز مکن و اگر میکنی ازو بترس

* حکایت *

* چه خوش گفت بهرام صحرا نشین *

چو یکران توسن زدش بر زمین * بهرام * نام پادشاهی بوده است در عراق که او را بهرام گور میگفتند بسبب آنکه او پیوسته شکار گور خر یعنی خر وحشی و گوزن کردی و اکثر در دشت و صحرا بماندی ازین جهت او را صحرا نشین

هم میگفتند * یکران * بالفتح اسپ اصیل و خوب و سرآمده باشد * توسن * بالفتح
بروزن گودن اسپ سرکش و حرون و جهنده را گویند خصوصا وحشی و رام نشونده
را عموما * یکران توسن * یعنی اسپ رام نشونده و سرکش و حرون * وگر اسپی
از گله باید گرفت * که گر سرکشد باز شاید گرفت * مصراع ثانی صفت اسپ است یعنی
اسپی دیگر موصوف باین صفت از گله باید گرفت که احیانا اگر آن اسپ سرکشی
کند باز شاید گرفت ای قابل گرفتن باشد که بکشیدن لجام مع تافتن عنان مطیع
و منقاد توان کرد * چو گرگ خبیث آمدت در کمند * بکش ورنه دل برکن از
گوسپند * دل برکن * بفتح کاف تازی و سکون نون مشتق از کندن یعنی دل
بردار * کرا باشد هرگز نیاید سجود * ز بدگوهر نیکوئی در وجود * بداندیش را
جای فرصت مده * عدو در چه و دیو در شیشه به * مگو شاید این مار کشتن بچوب *
چو سر زیر سنگ تو دارد بکوب * یعنی چون مار سر زیر سنگ تو دارد فی الفور
سرش بسنگ بکوب و مگو که این مار را بچوب باید کشت ای تاخیر و اهمال * قلم زن
که بد کرد با زیردست * قلم بهتر او را بشمشیر دست * قلم زن * نویسنده * مدبر
که قانون بد می نهد * ترا می برد تا باتش دهد * مدبر * بضم یکم و فتح دوم و بکسر سوم
مشدد و تدبیر کننده * قانون * رسم و قاعده یعنی تدبیر کننده ملک که عبارت از وزیر
الممالک و مدار المهام سلطنت است رسم و قانون بد که بر رعایا و ممالک می نهد
ترا می برد و قصد آن میکند که باتش دوزخ اندازد * مگو ملک را این مدبر بس
است * مدبر مخوانش که مدبر کس است * مدبر * بضم یکم و سکون دوم و با سوم
مکسور مخفف بد بخت و رانده شده * سعید آورد قول سعدی بجای * که تدبیر
ملک است توفیر رای * تدبیر ملک مبتدا است و توفیر رای خبر آن یعنی تدبیر ملک
عبارت از کثرت و توفیر فکر و اندیشه است که هر کس در جمیع حالات او ملوک
باید کرد و جمعی را رعایت نمودن و برخی را سیاست فرمودن لازم نه تدبیر ملک

رنج رسانیدن بخلق است و جمع کردن مال و کنج درین صورت مصرع ثانی مقوله قول باشد و توان گفت که بعابیل مصراع اول است درین تقریر واو عاطفه ضرور باید یعنی قول سعدی نیک بخت بجا آورد زیرا که از قول سعدی تدبیر ملک و توفیر رای هردو حاصل شود و در بعض نسخ * که توفیر ملک است تدبیر و رای * واقع است و معنی آن ظاهر

* باب سوم در عشق *

* خوشا وقت شوریدگان غمش * اگر زخم بینند وگر مرهمش * الف خوشا برای مبالغه است یعنی بسیار خوش * وقت * بالفتح هنگام و ساعت و در کشف اللغات است که آنچه گذشت ماضی است و آنچه نرسیده است مستقبل است و آنچه حال است وقت آن ست و او به برق مانند در گذشتن او درنگی نیست لهذا الوقت سیف قاطع گفته اند و در اصطلاح متصوفه وقت آن است که درویش دران است اگر در دنیاست وقت او دنیاست و اگر در عقبی است وقت او عقبی است و اگر در حضور است وقت او حضور است * شین ضمیر که در آخر مصرع این است راجع بسوی حق تعالی است * نکته * مرجع ضمیر را سه طرق باشد لفظی و ضمنی و ذهنی لفظی آنکه در عبارت مذکور باشد اعم ازانکه از ضمیر مقدم آید یا موخر نظیر من کثیر الوقوع است و در عربی موخر نیاید و ضمنی آنکه در ضمن لفظی یافته شود و لفظا مذکور نباشد و این خاصه عربی است و در کلام اساتذه فارس نایافت چنانکه * المرفوعات هو علم الفاعلية * و ذهنی آنکه در ذهن متکلم مراد باشد و در عبارت لفظا یا ضمنا موجود نبود و مثالش بر متتبع کلام مخفی نیست هم چنین درین شعر که مرجع شین غمش و مرهمش لفظا و ضمنا مذکور نیست فقط در ذهن متکلم وجود دارد * غم * بالفتح والتشدید درد و اندوه و تخفیف برای ضرورت است و اینجا مراد عشق حقیقی است * زخم * بالفتح ریش و جراحت مراد صدمات هجر و فراق * مرهم * معروف است و اینجا مقصود دولت وصال و قرب حضور

و این بیت و ابیات آینده در بیان احوال عشق بازان حقیقی و شاهدپرستان
لاریبی است معنی بیت آنکه وقت شوریدگان غم عشق حق سبحانه تعالی
در هر حال بسیار خوش است خواه از خار خار غم عشق زخم در ریش بینند
و از تیشهٔ جان گداز فرقت و سیر دل دور صعوبت هجرت مجروح و زخمی
گردند خواه بدست اکسیر قرب حضور و دولت وصال مرهم صندل زخم دل یابند
و شربت خوشگوار دیدار نوش فرمایند خلاصه اینکه چه در رنج و صعوبت
فرقت و چه در فرحت و سرور وصالت هر حال شوریدگان غم عشق حق تعالی و دل
باختگان بساط محبت ایزد جل وعلی بسیار خوش است نه از وصول رنج و مصیبت
ملول می شوند و نه از حصول فرحت و مسرت شاد میگردند * گدایانی از پادشاهی
نفور * بامیدش اندر گدائی صبور * پادشاهی * بیای مصدری بمعنی خداوند پاس
شدن چه پاد بیای کار بمعنی پاس است و شاه بمعنی خداوند و صاحب و درینجا
جاه و عزت و بیادوی مراد باشد و تواند بود که یا در آخرش نسبتی باشد و اگر یای پادشاهی
را به همزه بدل نمایند شعر ذو القافیتین شود و حسن لفظی بیفزاید * نفور * بالفتح
اسم فاعل است بمعنی گریزنده و رم چنین * صبور * بمعنی شکیبائی کننده یعنی
شوریدگان غم او تعالی جل ذکره خوش گدایانی اند که از پادشاهی نفرت میکنند و سلطنت
را هیچ میدانند و بامید وصال او در رنج و صعوبت صبر و شکیبائی میورزند * دمادم
شراب الم درکشند * وگر تلخ بینند دم در کشند * دمادم * بالف اتصالیه
یعنی دم بدم و ساعت بساعت * الم * بفتحتین درد و دردمند شدن * شراب
الم * یعنی شراب درد عشق * دم درکشیدن * عبارت از خاموش شدن و سکوت
ورزیدن * تلخ * بالفتح مقابل شیرین مراد آزار و مصیبت از حوادث
روزگار یعنی هردم شراب عشق می نوشند و مدام از سرجوشی باده محبت می جوشند
و احیانا اگر دردی از حوادث روزگار رسد سکوت و خاموشی می ورزند و لب

بکایت نمی آلاید * بلای خمار است در عیش مل * سلحدار خار است با شاه گل
* خمار * بالضم ملالت وکدورتی که بعد از رفتن نشائه کیفیت شراب حاصل شود * مل *
بالضم شراب * عیش مل * عبارت از سرخوشی و نشاء شراب است * سلح *
بکسر سین مهمله مخفف سلاح یعنی یکسر آهنی که در جنگ پوشند * سلحدار و سلح شور
* سپاهی و مستعد جدال و قتال باشد * شاه گل * گل سرخ و این بیت مقوله
مصیبت است رنج در بیان ملازمت رنج و راحت یعنی باده نوشان بساط محبت را
خمار رنج و صعوبت در پی ناچار است و گل چینان ریاض معرفت را دامن پر از خار خار
آی چنانکه در عیش مل بلای خمار و با شاه گل خار نیش دار بمنزله رقیب و پاسدار است تا هر
بوالهوسی بی مرارت لذت عیش نیابد و با آسانی گل بدست نیارد و هم چنین شراب عشق
حقیقی را خمار صعوبت در پی ناچار است تا هر خام طمعی لب بدان نیالاید و دعوی عاشقی
نه نماید و در بعض نسخ بجای شاه گل شاخ گل نوشته است * نه تلخ است صبری که بر یاد
اوست * که تلخی شکر باشد از دست دوست * معنی بیت مطابق مضمون قول
عرب است ضرب الحبیب زبیب * زبیب * بالفتح مویز * یعنی انگور و مجازا
شیرین مراد است * اسیرش نخواهد رهائی زبند * شکارش نجوید خلاص از کمند
* کمند * بالفتح معروف و دام و قید * سلاطین عزلت گدایان حی * منازل شناسان
گم کرده پی * عزلت * خلوت و تنهائی و در اصطلاح متصوفه سری است با حق تعالی
که غیری را در آن مجال نباشد * حی * بالفتح قبیله و ده و قریه * گم کرده پی * کنایه
از بی نشان باشد و نیز کنایه از کسی که کاری را چنان کند که دیگری پی بمطلب و
مقصد آن کس نبرد یعنی عاشقان حقیقی ظاهرا در ده و قریه میگردند و در نظر ظاهربینان
گدایان بی نوا می نمایند اما در عزلت و خلوت پادشاه وقت و منزل شناس معنی
هستند ای در منزل رسیده اند و پی گم کرده اند تا کسی بر اثر شان خبر نیابد و بر کاری
که می کنند مطلع نشود * ملامت کشانند مستان یار * سبکسر بر داشتر مست بار *

یعنی مست و مدهوشان شراب محبت یار و جانبداران طالب دلدار ملامت کشان اغیار و متحملان جفای ارباب انکار رای رقیبان دیو کردار اند و مصراع ثانی بیان است در بعض متن بجای مستان مشتاق هم دیده شد لیکن بالطافت لفظ مستان نمی رسد فتامل * پس وقت شان حقایق ره برند * که چون آب حیوان بظلمت درند * آب حیوان * باضافت آب بسوی حیوان یعنی آب حیات درین صورت آب را متصل حیوان نوشتن بی ادبی باشد مگر در صورتی که ترکیب اضافی بفک اضافت باشد مثل مرغابی * حیوان * بفتحتین بر وزن دوران مصدر است یعنی زنده بودن و حاصل مصدر یعنی زندگانی و فارسیان بسکون یا استعمال کرده اند و آن را آب خضر نیز گویند و مشهور است که آب حیات در ظلمات است * ظلمت * بالضم تاریکی * قوله پس وقت شان * مزاید است و مراد از وقت وقت حضور است معنی بیت آنکه بزبان حال اولیاء الله که با حضور حق است حقایق کی راه توانند برد و بحقیقت حال این مدهوشان حیرت دیدار کجا رسند زیرا که همچو آب حیات در تاریکی از چشم خلایق پوشیده اند و سراغ این بی گم کردگان بر کسی پیدا نه * چو بیت المقدس درون پر ز تاب * رها کرده دیوار بیرون خراب * بیت المقدس * مسجدیست در شام که حضرت داود عم بنا نهاده و مهتر سلیمان عم باتمام رسانیده و پیشینیان پیغمبر ما صلعم نماز بجانب بیت المقدس میکردند * تاب * روشنی ماه و خورشید و فروغ چیزیکه روشن بود یعنی درون عاشقان الهی همچو اندرون بیت المقدس روشن و پر تاب است و بیرون مانند ظاهر دیوار خوار و خراب * چو پروانه آتش بخود در زنند * نه چون کرم پیله بخود بر تنند * پیله * بالکسر اضافت ابریشم و غوزه ابریشم که کرم تنیده باشد * کرم پیله * بکسر کاف تازی کرم ابریشم یعنی عشاق همچو پروانه آتش بر خویشتن می زنند ای در آتش عشق می سوزند و از صعوبت و آفات محبت سر نمی پیچند نه همچو کرم پیله برای امن و حفاظت از عاهات

برخویشتن می تابند و حفاظ و حراست خود از گزند میکنند * دلارام در بر دلارام جوی *
لب از تشنگی خشک بر طرف جوی * جوی * اول مشتعب از جستن بضم جیم
تازی که بمعنی طلب نمودن است و جوی ثانی بمعنی چشمه و رود یعنی مدهوشان حیرت
که محرم راز حق و فانی در بقای مطلق اند از ما سوی الله گذشته بدولت وصال فایز
شده اند و محبوب دلارام خود را در کنار و آغوش میدارند با وصف این از فرط اشتیاق
و غلبهٔ اشواق پیوسته در طلب دلارام اند و بر طرف آب زلال جویبار وصال لب
از تشنگی خشک میدارند یعنی ایشان را سیری از دیدار نیست * نگویم که بر آب
قادر نیند * که بر ساحل نیل مستسقی اند * حکایت در معنی
عشق مجازی * ترا عشق همچون خودی ز آب و گل * رباید همی صبر
و آرام دل * به بیداریش فتنه بر خد و خال * بخواب اندرش پای بند خیال *
بصدقش چنان سر نهی بر قدم * که بینی جهان با وجودش عدم * قوله همچون خودی
بیای مجهول وحدت بمعنی همچو توئی و این وضع مظهر بجای مضمر است چنانکه شاعر
گوید * بعشق چون خودی چشمت پر آب است * نگر بر گریه ام خندیده باشی
تشبیه محض در سرشت و طینت از آب و گل است نه در حسن و جمال یعنی کسی
که سرشت او مثال طینت تو از آب و گل است * خد * بالفتح والتشدید رخسار
* خال * نشان سیاه که بر روی باشد و بهندی تل گویند معنی ابیات آنکه ای کار
عشق مجازی ترا عشق معشوقیکه مثل تو از آب و گل سرشته است صبر و آرام
از دل میربایدو چنان بی قرار می نماید که در بیداری بر خال و رخساره اش مفتون
و در خواب پای بند خیال و جنون می باشی و بصدق و ارادت آنچنان سر در قدمش
میگذاری که همه جهان را پیش وجود او نیست می شماری * چو در چشم شاهد نیاید
زرت * زر و خاک یکسان نماید برت * یعنی اگر معشوق بر سیم و زر تو چشم
التفات نه کشاید نظر بر عدم دستبرد انتفاع و توسل بمطلوب زر و خاک بر

برابر نماید * دگر با کست بر نیاید نفس * که با او نماند دگر جای کس * یعنی با هیچکس
سوای او دم بر نیاری تا که با وجود معشوق که جای او در دل تست جای دیگر کس
دران نماند یعنی ماسوای او همه را معدوم محض شماری * تو گوئی بچشم اندرش منزل
است * وگر چشم برهم نهی در دل است * نه اندیشه از کس که رسوا شوی *
نه قوت که یکدم شکیبا شوی * گرت جان بخواهد بکف بر نهی * ورت تیغ بر سر نهد سر نهی *
چو عشقی که بنیاد او بر هواست * چنین فتنه انگیز و فرمان رواست * عجب داری
از سالکان طریق * که باشند در بحر معنی غریق * معنی ابیات آنکه گویا همین
چی پنداری که در بیداری بچشم تو منزل اوست و اگر چشم بند کنی جای او
در دل است نه از رسوائی خویش و بیگانه اندیشه داری نه طاقت آنکه بی او یکدم
صبر و شکیبائی پیشه کنی و اگر جان خواهد برکف نهاده پیش او حاضر سازی
و اگر تیغ بر سر نهد سر پیش او اندازی و حال آنکه نه این عشق پایدار است و
نه آن حسن را ثبات و قرار هرگاه این عشق که بنیاد او بر هوا و محض بی بقا
است عاشقان را باین حالت می رساند و شوریده میگرداند پس عجب داری
از حالات سالکان طریق که غریق در بحر معنی اند یعنی حالت ایشان عجب تر
خواهد بود که فهم بالغ رس بدان نرسد و در بعض نسخ از قول چو عشقیکه بنیاد او بر
هواست حکایت علیحده که نوشته از قصور فهم و قلت تدبیر است فتدبر *
بسودای جانان بجان مشتغل * بذکر حبیب از جهان مشتغل * شغل * بفتح
اول و سکون ثانی بمعنی کار و ناپروائی من منتخب اللغات پس لفظ مشتغل
اسم فاعل اشتغال در مصرع اول بمعنی مشغول شونده و کارکننده و در مصرع
ثانی بمعنی ناپروا و روی گرداننده باشد یعنی طالبان بسودای جانان بجان و
دل مشغول اند و از ته دل و صدق ارادت خواهان او و بیاد وی از جهان ناپروائی
کننده و روی گرداننده اند و در بعض شروح مرقوم است که معنی لفظ اشتغال

بتغییر صله متغیر می شود چنانچه لفظ رغبت که بمعنی خواهش است چون صله آن عن آید بمعنی اعراض بود چنانچه در حدیث است * من رغب عن سنتي فليس مني * هم چنین لفظ اشتغال را اگر بلفظ از که ترجمهٔ عن است استعمال کنند معنی آن اعراض و روی گردانیدن باشد و لهذا بمعنی کاره و پرهیز * بیاد حق از خلق بگریخته * چنان مست ساقی که می ریخته * ساقی * آب دهنده و مشهور شراب دهنده است و در اصطلاح سالکان مراد از ساقی مرشد کامل است و نیز حق تعالی که همچو ساقی شراب عشق و محبت بعاشقان خود میدهد و ایشان را محو جمال خود میگرداند یعنی طالبان حق بیاد حق تعالی خلق عالم را فراموش کرده اند و از خلق گریخته اند و بر حسن و جمال ساقی و حدت آنچنان مست و مدهوش اند و خود را فانی و محو گردانیده اند که می را ریخته اند و برای مستی و بیخودی احتیاج می ندارند * نشاید بدار و دو اکردشان * که کس مطلع نیست بر دردشان * الست از ازل همچنان شان بگوش * بفریاد قالوا بلی در خروش * ازل * بفتحتین و تخفیف لام زمانی که آن را ابتدا نباشد * الست * یعنی عهد الست و آن عبارت از ان است که حق سبحانه تعالی پیش از خلقت آدم علیه السلام جمیع ارواح را پیدا کرد و گفت الست بربکم یعنی آیا نیستم پروردگار شما همه بدرستی اعتقاد بر بوبیت او گواهی دادند و گفتند بلی چون بدنیا آمدند اکثری بعلت تعلقات دنیاوی آن عهد را فراموش کردند اما عاشقان صادق که از ما سوی الله مجرد اند صدای آن ندا هنوز در گوش دل ایشان باقی است و بفریاد قالوا بلی تا حال در خروش اند * گروهی عمل دار و عزلت نشین * قدمهای خاکی دم آتشین * قدمهای خاکی * یعنی قدمها گرد آلود و آن کنایه از مردم خوار و ذلیل باشد * دم آتشین * یعنی آه گرم معنی آنکه چنانچه در بارگاه سلاطین عظام متصدیان و کارکنان وغیره اند هم چنان در حضرت صمدیت عمل دارانند مثل اقطاب و اوتاد و نجبا و نقبا و اخیار و اغواث و ابدال

که بهر یکی خدمتی مخصوص است و عهده مقرر تا عمل آنکه این گروه باشکوه اگرچه بظاهر عزلت نشین اند معزول از کار و عمل می نمایند اما بحسب باطن صاحب عهده و عمل اند و بظاهر ذلیل و خوار می نمایند و از تأثیر آتش عشق آه گرم شرربار بر می آرند * بیک نعره کوهی ز جا بر کنند * بیک ناله شهری بهم بر زنند * نعره * بالفتح بانگ و آواز * بهم بر زدن * کنایه از پریشان کردن و از هم جدا نمودن * چو باد اند پنهان و چالاک پوی * چو سنگ اند خاموش و تسبیح گوی * یعنی همچو باد از نظر خلایق پوشیده اند و چابک و شتاب پوینده در طرفة العین مسافت دور و دراز را طی می کنند * فرس کشته از بسکه شب رانده اند * سحرگه خروشان که وا مانده اند * فرس * بفتحتین اسپ و اینجا مراد قالب بشری است * شب راندن * بمعنی شب روانی کردن که کنایه از شب بیدار بودن است یعنی مرکب قالب را از کثرت ریاضت و مجاهده کشته شب زنده داری نموده اند و با این همه هم سحرگه در خروش اند که * ما عبدناک حق عبادتک * و تواند بود که مرکب عبارت از نفس اماره باشد یعنی عمل بحدیث شریف * موتوا قبل ان تموتوا * نفس را کشته شب بیداری کرده اند و در معرفت بر روی خود کشاده و با وصف این سحرگه در فریاد اند * که ما عرفناک حق معرفتک * چه بعد از اتمام سیر الی الله سیر فی الله است که آن را حد و نهایت نیست * چنان فتنه بر حسن صورت نگار * که با حسن صورت ندارند کار * فتنه بالکسر مفتون و عاشق * صورت نگار * حق سبحانه تعالی یعنی چنان مفتون و عاشق بر حسن حق تعالی اند که با حسن ظاهری اصلا کاری ندارند * ندادند صاحبدلان دل به پوست * وگر ابلهی داد بی مغز اوست * در اینجا مراد از پوست جمیله صورت و معشوق ظاهری است * بی مغز * نادان * می صرف وحدت کسی نوش کرد * که دنیا و عقبی فراموش کرد * می صرف * بکسر صاد مهمله شراب خالص

* حکایت در معنی کمال محبت صادق *

* شنیدم که وقتی

گدازاده * نظر داشت بر پادشازاده * نظر * بفتحتین نگریستن در چیزی بتامل و نیز کنایه از شفقت و محبت است * نظر داشت * یعنی عشق و محبت داشت * پادشا * بحذف ها برعایت قافیه گدا و در اکثر نسخ بجای برکار باواقع است نسخه اول اصح یا شد فتامل * بپای رفت و می پخت سودای خام * خیالش فرو برد دندان بکام * سودای خام پختن * عبارت از اندیشه نادرست و خیال خام کردن باشد * دندان بکام فرو بردن * کنایه از کامیاب شدن و مستولی گردیدن یعنی همی رفت و اندیشه نادرست و خیال خام وصل شاهزاده میکرد حتی که در خیال او آن بود که البته بمقصود دلی یعنی وصل شاه زاده خواهم رسید و کامیاب خواهم شد * ز میدانش خالی نبودی چو میل * همه وقت پهلوی اسپش چو پیل * میل * بکسر اول بروزن نیل نشانی که در راهها برای تشخیص فرسنگ نصب کنند و نیز علامتی که چوگان بازان در میدان کشند تا از حریف هر که گوی از ان بگذراند غالب برد یعنی چنانچه میل از لوازم میدان چوگان بازی است هم چنان آن گدا هم ملازم شاهزاده بود و همه وقت در پهلوی اسپ شاهزاده می ماند چنانکه فیل شطرنج در پهلوی اسپ می باشد یا همچو فیل فوج که در پهلوی اسپ باشد * دلش خون شد و راز در دل بماند * ولی پایش از گریه در گل بماند * دل خون شدن * کنایه از بسیار اندوهگین شدن و مشرف بهلاک گشتن * پا در گل ماندن * کنایه از عاجز شدن و گرفتار ماندن یعنی هرچند دل او بسبب بر نیامدن آرزو و عدم حصول امید از کثرت اندوه بهلاکت رسید و راز یکه داشت در دل بماند ای باظهار راز دل نه پرداخت لیکن از دست گریه و ناله که پرده در راز عاشقان و آشکارا کننده سوز درون غمزدگان است سخت عاجز بماند و نتوانست که خود را ضبط کند و رازش بر ملا نیفتد * رقیبان خبر یافتندش ز درد * دگر باره گفتندش اینجا مگرد * دگر باره مربوط است بلفظ مگرد یعنی نگهبانان او را گفتند که بار دیگر اینجا

مگر گه دمی رفت و یاد آمدش روی دوست * دگر خیمه زد بر سر کوی دوست *
غلامی شکستش سر و دست و پای * که باری نگفتم کز اینجا مپای * در بعض متن که
باری نگفتمت کز اینجا مپای * آمده است * دگر رفت و صبر و قرارش نبود * شکیبائی
از روی یارش نبود * دگر رفت * یعنی بار دیگر رفت * مگس وارش از پیش
شکر بجود * براندندی و باز گشتی به فور * کسی گفتش ای شوخ دیوانه رنگ *
عجب صبر داری تو بر چوب و سنگ * شوخ * بالضم با واو فارسی بی شرم و بی باک
* دیوانه رنگ * یعنی دیوانه با معنی یعنی کسی او را گفت که ای بی باک و بی شرم دیوانه
صفت بر چوب و سنگ عجب صبر میداری ای عجب است که رقیبان ترا
بضرب چوب و سنگ خسته و خورد می سازند و تو از غرض دست بر نداری و صبر و
تحمل میکنی * بگفت این جفا بر من از دست اوست * نه شرط است نالیدن از دست
دوست * من اینک دم دوستی می زنم * گر او دوست دارد و گر دشمنم *
دم دوستی زدن * عبارت از حرف دوستی بر زبان آوردن یا دوست گفتن کسی را
* قوله گر او دوست دارد و گر دشمنم * هرگاه کلمه گر بر یک فعل مکرر آید افاده معنی
حرف تردید دهد چنانکه اگر دعوتم کنی ور قبول یعنی او خواه مرا دوست دارد
خواه دشمن دارد در هر دو حال دوست اویم * ز من صبر بی او توقع مدار * که با او
هم امکان ندارد قرار * کاف در مصراع ثانی برای ترقی است بمعنی بلکه یعنی
بی روی او توقع صبر از من مدار بلکه با او ای با بودن او هم قرار و سکون امکان
ندارد خلاصه آنکه در هجرت و وصلت بهر دو حال صبر و قرار امکان ندارد چنانچه
گوید * دو گونه رنج و عذاب است جان مجنون را * بلای صحبت لیلی و فرقت لیلی
* نه نیروی صبر و نه جای ستیز * نه امکان بودن نه پای گریز * ستیز * با کسر با تحتانی
مجهول خصومت و سرکشی و خشم و کین * مگو زین در بارگه سر بتاب * و گر سر
چو میخم کشد در طناب * بارگه * نوعی از خیام سلاطین و ملوک و جای بار دادن

پادشاه * طناب * بالفتح ریسمان خیمه * قوله وگر همچو میخم کشد در طناب * یعنی
اگر معشوق سرم از تن جدا سازد و همچو میخ خیمه در طناب کشد ای بیاویزد مگو زین
در بارگه الخ * نه پروانه جان داد در پای دوست * به از زنده در کنج تاریک
اوست * ضمیر او راجع است بسوی پروانه معنی بیت بطریق استفهام انکار
است یعنی پروانه که در پای شمع جان داد بهتر است از آنکه در کنج تاریک ای جائیکه
شمع نبود زنده باشد بزرگی گوید * وای آن زندگی که بی یار است * نیک مرگی که
پیش دلدار است * بگفت ار خوری زخم چوگان اوی * بگفتا به پایش در افتم
چو گوی * بگفتا سرت گر ببرد به تیغ * بگفت این قدر هم ندارم دریغ * یکی را که سر
خوش بود با یکی * نیازارد از وی بهر اندکی * سرخوش * بجای مجهول نیم مست
و اینجا سرخوش عبارتست از عشق و خوشحالی و فرط محبت است * نیازارد *
مضارع منفی از آزردن که لازم و متعدی هردو آمده است و درین محل
بمعنی لازمی مستعمل یعنی رنجه نشود معنی آنکه یکی را که با یکی سرخوش بود ای
عشق و خوشحالی محبت باشد بهر اندک آزار یعنی ضرب و زجر و قتل که از دست
محبوب بدو رسد خویشتن را آزرده نسازد * مرا خود ز سر نیست چندان
خبر * که تیغ است بر تارکم یا تبر * تارک بفتح رای مهمله میان سر * تبر * بروزن
خطر آلتی باشد از فولاد که بدان چوب و درخت بشکنند * مکن بر من ناشکیبا
عتیب * که در عشق صورت نبندد شکیب * عتیب * امالهٔ عتاب بالکسر نکوهش
وملامت * چو یعقوبم ار دیده گردد سپید * نبرم ز دیدار یوسف امید * دیده
سپید شدن * عبارت است از ذهاب بصر و رفتن سیاهی چشم که مایهٔ نور است
* رکابش ببوسید روزی جوان * برآشفت و برتافت از وی عنان * شین ضمیر
رکابش راجع است بجانب پادشاهزاده * جوان یعنی گدازاده * عنان تافتن *
کنایه از روی برگردانیدن * بخندید و گفتا عنان برمپیچ * که سلطان عنان برنپیچد

ناهیچ * فاعل گفتا گدا زاده است * قوله که سلطان عنان بر نپیچد از * یعنی سلطان
را باید که از هیچکس روی بر نگرداند و متوجه احوال خورد و کلان باشد * مرا با وجود
تو هستی نماند * بیاد توام خود پرستی نماند * خود پرستی * باعتبار معنی ترکیبی خود
داری و حفظ و حراست ذات خود یعنی هرگاه روی تو مشاهده نمودم بی خود گردیدم و
با وجود تو وجود من نماند و در یاد تو خویشتن را فراموش ساختم و حفظ و حراست خود از دست
دادم * اگر جرم بینی مکن عیب من * تویی سر بر آورده از جیب من * یعنی از
گریبانی که من سر بر آورده ام در حقیقت من نیستم بلکه تویی که از گریبان من
سر بر آورده چنانکه گفته اند هرگاه درجهٔ عشق بمرتبهٔ کمال رسد در دل عاشق جای
دیگری نماند حتی که عاشق خویشتن را فراموش می کند و خود را عین معشوق می یابد
ازینجاست که مجنون خویشتن را عین لیلی میدید و میگفت که منم لیلی و منصور انا
الحق میگفت * بدان زهره دست زدم در رکاب * که خود را ببازو بدیدم اندر
حساب * زهره * بالفتح تلخه و آن پوستی باشد پر آب که بر جگر آدمی و حیوانات
دیگر چسپیده باشد و کنایه از دلیری و شجاعت و قوت بود * کشیدم قلم بر سر
نام خویش * نهادم قدم بر سر کام خویش * قدم بر سر کار نهادن کنایه از گذاشتن
مطالب و مراد خود است * قلم کشیدن * عبارت از محو کردن و حک نمودن باشد
* مرا خود کشد تیر آن چشم مست * چه حاجت که آری بشمشیر دست * تو آتش
بنی در زن و درگذر * که نه خشک در بیشه ماند نه تر * نی * بالفتح کانک نیستان
* بیشه * بکسر بای تازی دشت و نیستان و جنگل خلاصه معنی هر دو بیت آنکه
درکاریکه باسانی بر اید ارتکاب دشواری مکن و رنج بی فایده مبر

* حکایت در معنی فنای اهل محبت * * شنیدم که بر لحن
خنیاگری * برقص اندر آمد پری پیکری * لحن * بفتح یکم و سکون دوم
خوش و خوش خوانی و مشهور سرود گفتن است * خنیاگر * بضم خای معجمه

زدن باکاف فارسی مطرب و سرود سراینده * رقص * بالفتح پای کوبی * زد لهای
شوریده پیراهنش * گرفت آتش شمع در دامنش * پیراهن * بفتح بای فارسی
و سکون یا اطراف و گرداگرد چیزی و در برهان قاطع بکسر بای فارسی و یای ثانی مجهول
به همین معنی آمده است یعنی از دود دلهای شوریدهٔ عاشقان که گرداگرد آن پری
پیکر شمع روشن بود آتش آن در دامان او گرفت * پراگنده خاطر شد و خشم
ناک * یکی گفتش از دوستداران چه باک * ترا آتش ای یار دامن بسوخت *
مرا خود سراپا را خرمن بسوخت * خرمن * بالکسر معروف است و اینجا مراد از
خرمن خرمن هستی باشد * اگر یاری از خویشتن دم زدن * که شرک است با یار و
با خویشتن * دم زدن * کنایه از دعوی کردن و حرف زدن باشد * دم مزن *
یعنی دعوی مکن * شرک * بکسر اول و سکون دوم کافر شدن با انباز کردن
خدای تعالی یعنی اگر عاشق هستی از خویشتن دعوی مکن یعنی دعوی خودی بگذار
زیرا که با یار و با خویشتن دم زدن شرک و کفر است ای با وجود یار خویشتن را
موجود دانستن شرک و کفر طریقت است این بیت بقول مصنف رح است
* حکایت در معنی در بیان عشق بازان حقیقی و یکتازان تحقیقی
استغنای اهل محبت * * چنین دارم از پیر داننده یاد *
که شوریده سر بصحرا نهاد * پدر در فراقش نخورد و نخفت * پسر را ملامت
بکردند گفت * ضمیر گفت راجع است بطرف شوریده و دو بیت آینده مقولهٔ اوست
و باقی ابیات تا آخر حکایت مقولهٔ مصنف رح است * از آنگه که یارم کس خویش خواند *
دگر با کسم آشنائی نماند * کس * بالفتح مردم و لایق و معتبر یعنی از وقتیکه یار مرا مردم
خود گفت ای پیش او اعتباری پیدا کردم و یگانهٔ او گشتم الخ * بحقش که تا حق
جمالم نمود * دگر هر چه دیدم خیالم نمود * بای بحق قسمیه است و حق اول بمعنی
راستی و وجوب و ثانی نامی است از نامهای حق تعالی یعنی سوگند و جوب و راستی

حق تعالی جل شانه که از وقتیکه مرا حق جمال نمود یعنی شهود حق بدرجهٔ یقین پیوست
دگر هرچه دیدم الخ * نشاید گم کرده از خلایق بیافت * که گم کردهٔ خویشتن را باز
یافت * کاف در مصراع اول بمعنی هرکه و در مصراع ثانی بمعنی بلکه واقع است یعنی هرکه
روی از خلایق بتافت ای از صحبت مردم که حجاب حق است گریزان شد هرگز گم نشد
بلکه گم کردهٔ خویش را که عمری در طلب او حیران و سرگردان بود باز یافت و تواند بود
که کاف مصراع ثانی تعلیلیه باشد یعنی هرکه از خلایق روی بر تافت آنکس گم
نشد زیرا که گم کردهٔ خود را ای محبوب خود را باز یافت * پراگندگانند زیر
فلک * که هم دد توان خواندشان هم ملک * ز یاد ملک چون ملک نارمند *
شب و روز چون دد ز مردم رمند * پراگنده * بهر ولان سرایده پریشان و متفرق
گردیده و پاشیده شده را گویند * دد * بالفتح جانوران درنده همچو شیر و پلنگ
و گرگ و مانند آن و بیت ثانی بیت مضمون مصراع ثانی بیت اول است یعنی
طالبان حق و عاشقان صادق که بظاهر پریشان و پراگنده زیر فلک اند ایشانرا
دد هم می توان گفت بسبب اینکه از مردم همچو دام و دد میگریزند و فرشته هم
می توان خواند به جهت آنکه از یاد حق تعالی مثل فرشته گاهی
غافل نمی باشند * قوی بازوانند کوتاه دست * خردمند شیدا و هشیار مست *
شیدا * بالفتح دیوانه و واله را یعنی عاشقان صادق که بظاهر کوتاه دست می نمایند
در باطن قوی بازوانند و همچنین در حقیقت خردمندند و بظاهر دیوانه و واله می نمایند
و بحسب ظاهر مست و بی هوش هستند اما در حقیقت هشیارانند * گه آسوده
در گوشه خرقه دوز * گه آشفته در مجلسی خرقه سوز * خرقه * بالکسر پاره جامه و جامه
که از پارها دوخته شود یعنی گاهی آسوده در گوشه نشسته خرقه می دوزند و گاهی همچو آشفته
و شوریده بر روی خلایق در مجلسی خرقه را می سوزانند * نه سودای خودشان نه پروای
کس * نه در کنج توحیدشان جای کس * توحید * واحد گفتن خدای تعالی را

* پر رسیده عقل و پر آگنده هوش * ز قول نصیحت گر آگنده گوش * آگنده * با لهمزه
با کاف فارسی بر وزن شتابنده بمعنی پر کرده شده و انباشته شده یعنی از گفتار
نصیحت گر گوش ایشان انباشته و پر است ای نصیحت او را نمی شنوند و در بعض
نسخ ز قول نصیحت گران کند گوش واقع است و صاحب فرهنگ جهانگیری
در مرکبات بجای کاف تازی * کند گوش * بضم کاف تازی مرکب بمعنی کم شنو
نوشته است * بدریا بخواهد شدن بط غریق * سمندر چه داند عذاب الحریق
* سمندر * بالفتح بر وزن قلندر نام جانوری است که در آتش متکون می شود گویند
مانند موش بزرگی است و چون از آتش بر می آید میمیرد و از پوست او کلاه
و دستمال ملوک و سلاطین می سازند و چون چرکین شود در آتش در اندازند تا چرک
بسوزد * حریق * با آتش سوخته و آتش بانه زننده و سوزش یعنی عاشقان مثل
بط در بحر آفات و بلیات عشق غریق شوند و مردم بی‌خبر عذاب سوختن ندانند
* تهیدست مردان پر حوصله * بیابان نوردان بی قافله * حوصله * بفتح یکم
و سوم و چهارم چینه‌دان مرغ و در فارسی بمعنی همت مستعمل است
یعنی اولیا الله مردان تهیدست پر همت اند که بی وساطت قافله صحرا و بیابانهای
پر خطر طی میکنند و در اینجا مراد از بیابان وادی معرفت است که در هر قدم او
خون ریزیها است * ندارند چشم از خلایق پسند * که ایشان پسندیده حق بسند *
یعنی ایشان امید پسند از خلایق ندارند زیرا که پسندیده حق بودن ایشان را کافی
است * عزیزان پوشیده از چشم خلق * نه زنار داران پوشیده دلق * یعنی
عاشقان از چشم خلایق پوشیده و پنهان عزیزان خداوند تعالی اند و ایشان
زناره از دلق پوش یعنی بظاهر درویش و در باطن کافر نیستند * پر از میوه و سایه
ور چون رزاند * نه چون ما سیه کار ازرق رزاند * رز * در مصراع اول بمعنی درخت
انگور و در مصراع ثانی امر از رزیدن که بمعنی رنگ کردن است * ازرق * بتقدیم

وای مهمله و با خای معجمه مفتوح بمعنی کبود * ازرق زراند * یعنی لباس کبود رنگ
پوشیده اند * سینه کار * یعنی گناهکار باشد * همچو سر فرو برده همچون صدف *
همانند دریا بر آورده کف * یعنی همچو صدف لولو سرنگون بجان خود فرو برده اند *
همانند دریا الخ * گر ترا بخت یار است از ایشان رمی * که دیو اند در جامه آدمی
رمی * امر حاضر است از رمیدن بمعنی گریختن و درین محل معنی گریختن درست
نمی نشیند پس مجازا بمعنی ترسیدن و حذر کردن باشد یعنی اگر بخت ترا یار است
از ایشان بترس و گستاخانه پیش میا زیرا که ایشان اگرچه در صورت مردم
می نمایند اما در حقیقت دیوند خلاصه آنکه بر ضعف ظاهر ایشان نظر مکن و از شور معنوی
روحانی ایشان غافل مشو * نه مردم همین استخوانند و پوست * نه هر صورتی جان
معنی در اوست * یعنی نه خلایق همین استخوان و پوست که میدارند در حقیقت
مردم اند نه هر صورتی الخ * در بعض نسخ * نه هر سر که بینی تو مغزی در اوست *
واقع است * نه سلطان خریدار هر بنده ایست * نه در زیر هر ژنده ای زنده ایست *
مراد از سلطان خداوند تعالی است * ژنده * بزای فارسی بروزن خنده یعنی
ژنده است که خرقه دریده و کهنه باشد یعنی در زیر هر خرقه زنده دلی نیست * اگر ژاله
هر قطره در شدی * چو خرمهره بازار ازو پر شدی * قوله خرمهره * خر معروف است
و چون بر سر اسمی آید افاده معنی کلان دهد چنانکه خرگس و خرسنگ و خرطنبور و خرچنگ و
خرمهره مهره ایست کم ارزو اهل هند کلان را سمکا وخرد را کوری گویند * چو غازی
بخود در نبندد پای * که محکم رود پای چوبین ز جای * غازی * معروف است
که تاراج کننده را گویند و نیز بازیگر که پای چوبین بسته آید من مراد لا فاضلی یعنی
چنانکه بازیگران پای چوبین بر روی خلق برای نمود می بندند ایشان طاعت و عبادت
از روی ریا و نمود نمی کنند چرا که عبادت ریا مثل پای چوبین است که آن سخت
از جای رود و زود لغزش میخورد و تا مدت معتد بها استقامت نورزد و در مبنی چهارم

بجای غازی غادی بعین و دال مهملتین آورده است و دیگر کتب لغات معنی غادی برهنه آمده است نه غازیت گیرنده درین صورت بیان معنی بیت صورت نبندد و فاعل

* حریفان خلوت سرای الست * بیک جرعه تا نفخهٔ صور مست * حریف * بفتح حای مهمله هم پیشه و هم صحبت و در اصطلاح چست و چابک * خلوت سرای الست * عبارت است از عهد الست که بما سبق گذشت * جرعه * بضم اول و فتح ثالث مقدار یکبار آشامیدن از آب و شراب و مثل آن * نفخه * بالفتح یکبار دمیدن * صور * بالضم نای که در روز حشر دمند * به تیغ از غرض بر نگیرند چنگ * که پرهیز و عشق آبگینه است و سنگ * یعنی از [illegible] تیغ از غرض و مقصود خود که وصال دوست باشد چنگ بر نمی گیرند و از مطلب باز نمی مانند چرا که عشق و صبر مثل الضدان لا یجتمعان اند چنانچه آبگینه و سنگ را ست

* حکایت * * یکی شاهدی در سمرقند [illegible] * تو گوئی بجای سمرقند داشت * سمرقند * اول نام شهریست معروف و ثانی مرکب است از سمر بمعنی گفتار و حدیث و قند که معروف است * یعنی بجای سخن گویا قند داشت ای شیرین سخن بود * جمالش گرو برده از آفتاب * ز شوخیش بنیاد تقوی خراب * شوخی * با شانی مجهول و یای معروف دلیری و بی باکی و بی شرمی چنانچه شیوهٔ معشوقان است * تعالی الله از حسن تا غایتی * که پنداری از رحمت است آیتی * تعالی الله * یعنی برتر است الله تعالی و این کلمه در محل تعجب گویند و ضابطه شعرا است که هرگاه مبالغه در وصف و مدح کسی اراده کنند لفظ تبارک و تعالی الله یا آنچه در معنی آن باشد که مشعر بود بر علو شان و عظمت حق تعالی ذکر کنند و اشارت بدان بر مرئی خفی باشد که کامل تر از ممدوح درین صفت هیچکس نیست الا حضرت حق جل و علی معنی بیت آنکه آن شاهد را حسن تا بحدی و غایتی بود که تو آن را از رحمت حق آیتی یعنی نشانی پنداری * همی رفتی و دیدها در پیش * دل دوستان کرده جان

برخیس * برخی * بروزن دلوی در کشف اللغات و برهان قاطع و غیره لغات فارسی بمعنی فدا شدن و قربان گردیدن آمده است درین صورت معنی چنین باشد که دل دوستان جان خود را قربان و فدای او کرده بود و در بعضی از شروح مرقوم است که خی بفتح خای معجمه بمعنی عرق است و در محاوره مشهور است که گویند جائیکه عرق آن دوست بیفتد جان خود بدهم چنانکه امیر خسرو علیه الرحمه فرماید * لاله دل خون شده داده مباد * خون خود آنجا که خوی گل فتاد * یعنی دل عاشقان و دوستان جائیکه عرق او می افتاد جان میداد * نظر کردی آن دوست اندر نهفت * نگه کرد یاری به تندی و گفت * نظر کردی * بیای مجهول مفید استمرار * آن دوست * اشارت بعاشق است یعنی عاشق نهفته در وی نظر میکرد و یکبار آن معشوق به تندی نگه کرد ای نهفته نظر کردن او را دریافته به تندی و خشم بر وی نگه کرد و گفت * که ای خیره سر چند پوئی پیم * ندانی که من مرغ دامت نیم * خیره سر * بی حیا و بیهوده و ناهموار و لجوج و سخن ناشنو باشد * گرت بار دیگر به بینم به تیغ * چو دشمن ببرم سرت بیدریغ * کسی گفتش اکنون سر خویش گیر * وزین سهلتر مطلبی پیش گیر * نپندارم این کام حاصل کنی * مبادا که جان در سر دل کنی * قوله * مبادا که جان در سر دل کنی * یعنی در سودا و خیال دل جان خود را بر باد کنی و از دست دهی * چو مفتون صادق ملامت شنید * بدرد از درون ناله بر کشید * که بگذار تا زخم تیغ هلاک * بغلطاندم لاشه در خون و خاک * مفتون * در فتنه انداخته شده و در شر و بلا افتاده * لاشه * مرده آدم و جمیع حیوانات را گویند یعنی هرگاه آن عاشق صادق ملامت شنید از دل ناله پر درد بر کشید و گفت ای ملامت گر بگذار ای ترک من ده و در پی من مباش و بیهوده مگوی تا زخم تیغ هلاک لاشه من در خون و خاک بغلطاند * مگر پیش دشمن بگویند و دوست * که این کشته [illegible] و شمشیر اوست * دوست معطوف است بر دشمن یعنی مردم پیش دشمن و دوست بگویند که این

شخصی کشته دست یار و شمشیر اوست * نمی بینم از خاک کویش گریز * به بیداد
گو آبروی مریز * آب روی ریختن * کنایه از بی عزت و خفیف ساختن یعنی معشوق را
بگو که از جفاکاری و بیدادی مرا خفیف و بی عزت مساز * مرا توبه فرمائی ای خود
پرست * ترا توبه زین گفتن اولی تراست * توبه * بالفتح بازگشتن از گناه و درینجا مراد
باز ماندن از عشق است و این بیت مقوله عاشق بمخاطبه ملامت گراست یعنی ای متکبر مرا
باز ماندن از عشق می فرمائی ترا ازین گفتگو توبه کردن بهتر است * به بخشای بر من که
هرچه او کند * اگر قصد خون است نیکو کند * معنی آنکه ای ملامت گر بر من ببخشای
و از تکلیف باز ماندن مرا معذور دار زیرا که هرچه او میکند اگرچه قصد خون و هلاکت
من است عمل نیکو میکند * بسوزاندم هر شبی آتشش * سحر زنده گردم ببوی
خوشش * یعنی هر شب آتش عشق یا آتش جدائی محبوب مرا می سوزاند تا آخر
* اگر میرم امروز در کوی دوست * قیامت زنم خیمه پهلوی دوست *
مده تا توانی درین جنگ پشت * که زنده است سعدی که عشقش بکشت * پشت
دادن * کنایه از گریختن و روی گردانیدن * درین جنگ * اشارت بعشق
است که در وی بهر قدم خونریزیها ست

*حکایت فدا شدن اهل محبت *

*یکی تشنه میگفت و جان می سپرد * خنک نیکبختی
که در آب مرد * یعنی تشنه جان بجان آفرین می سپرد و میگفت خوشا نیکبختی که در
آب غرق شد و جان بحق تسلیم کرد * بدو گفت نابالغی کای عجب * چو مردی
چه سیراب و چه خشک لب * نابالغ * کودکیکه بحد مرد نرسیده باشد و احمق و
بی خرد را نیز گویند و ازینجاست پیر نابالغ * بگفتا نه آخر دهان تر کنم * که تا جان
شیرینش در سر کنم * یعنی بگفتا که تا وقتیکه جان شیرین خود را در سر یار کنم ای بمیرم نه آخر
دهان تر کرده باشم * فتد تشنه در آبدان عمیق * که داند که سیراب میرد غریق * آبدان
بالفتح و المد بالای موقوف نشیبی که درو آب باران فراهم آید و آن را آبگیر

نیز گویند * اگر عاشقی دامن او بگیر * وگر گویدت جان بده گو بگیر * بهشت تن آسانی آنگه
خوری * که بر دوزخ نیستی بگذری * اضافت بهشت بجانب تن آسانی اضافت
مشبه به بمشبه است وهم چنین دوزخ نیستی * خوری * درینجا بمعنی حاصل کنی
ودست آری واقع است یعنی بهشت آسایش آنگه حاصل کنی که اول بر دوزخ
نیستی گذر کنی وجا نمائی یعنی در رنج وصعوبت افتی وخود را نیست ومعدوم سازی
* دل تخم کاران بود بارکش * چو خرمن بر آید بخسپند خوش * تخم کار * بمعنی تخم ریز
است که زراعت کننده را گویند * درین مجلس آنکس بکامی رسید * که در دور
آخر بجامی رسید * درین مجلس * اشارت است بمجلس عشق وبزم توحید * آنکس *
عبارت از جناب رسالت مآب صلعم است * دور آخر * پیالهٔ آخرین بزم شراب
درینجا آخر زمان مراد است ومراد از جام جام معرفت ورسالت باشد که جناب
خاتم النبیین را در آخر زمان حاصل شد * حکایت در صبر وثبات
مردان خدا * * چنین نقل دارم ز مردان راه * فقیران منعم گدایان
شاه * مردان راه * یعنی مردان خدا که اولیاء الله واوتاد وفقرا اند * منعم *
صفت فقیران * شاه * صفت گدایان یعنی بظاهر آنچنان فقیران اند که در
حقیقت منعم اند وبظاهر آنچنان گدایان اند که در باطن پادشاهان اند * که پیری بدریوزه
شد بامداد * در مسجدی دید وآواز داد * یکی گفتش این خانهٔ خلق نیست * که چیزی
دهندت بشوخی مایست * بدو گفت این خانهٔ کیست بس * که بخشایشی نیست
بر هیچ کس * بگفتا خموش این چه لفظ خطاست * خداوند خانه خداوند ماست *
نگه کرد وقندیل ومحراب دید * بدرد از درون نالهٔ برکشید * قندیل * بکسر قاف
وسکون نون معروف است آنچه در مساجد ومشهدها آویزند * که حیف است
ازینجا فراتر شدن * دریغ است محروم ازین در شدن * فراتر شدن * ای
پیشتر رفتن * نرفتم به محرومی از هیچ کوی * چرا از در حق شوم زرد روی * زرد رو *

کنایه از شرمنده * هم اینجا کنم دست خواهش دراز * که دانم نگردم تهی دست
باز * شنیدم که سالی مجاور نشست * چو فریاد خواهان بر آورده دست * مجاور
بضم میم و کسر واو همسایگی کننده * شبی پای عمرش فرو شد بگل * طپید ر
گرفت از ضعیفیش دل * پای عمر استعاره بالکنایه است یعنی شبی پای عمر آن
سایل در گل فرو ماند ای مرکش فرا رسید و مشرف بهلاک گردید * سحر بر
شخصی چراغش بسر * رمق دید ازو چون چراغ سحر * سحر * بفتحتین پیش صبح
یعنی آخر شب * همی گفت غلغل کنان از فرح * فمن دق باب الکریم انفتح * غلغل
بضم هر دو غین فریاد کثیر که بیکجا بر آید و معلوم نمی شود که چه میگویند و شوریدن بلبلان
و پرندگان از غایت مستی * دق * صیغه ماضی معلوم است از نصر بمعنی کوفت
* انفتح * بنون صیغه ماضی است از باب انفعال یعنی هر که کوفت دروازه کریم ر
گشاده شد آن در * طلبگار باید صبور و حمول * که نشنیده ام کیمیاگر ملول * حمول
بفتح حای مهمله بمعنی بسیار بار برنده و متحمل * ملول * بالفتح رنجیده و اندوه یافته شده
یعنی طالب مولی و عاشق حق تعالی را باید که صعوبت و ریاضت و سختی مجاهدت ر
متحمل باشد زیرا که کیمیاگر را نشنیده ام که گاهی ملول شده باشد پس چنانکه
او از تکرار عمل باز نمی ماند و از ریاضت و مجاهدت نمی ترسد هم چنین عاشق را باید
که از پیشه خود باز نایستد و طلب مطلوب فرو نگذارد * چه زرها بخاک سیه در کنند
که باشد که روزی مسی زر کنند * یعنی طالبان کیمیا بسیار زرها بخاک سیاه در انداز
و بر باد کنند بدین امید که باشد یکروز مسی را زر کنند * زر از بهر چیزی خریدن نکوست
چه خواهی خریدن به از روی دوست * در اینجا زر عبارت از حیات مستعار باشد
سرمایه تجارت عقبی است معنی آنکه غرض اصلی از زر خرید کردن اشیا است پس
عزیز را که گران بها از [illegible] زر است در یاد و طلب معشوق حقیقی صرف ک
و زر عمر داده بعوض آن روی یار بخر چرا که بعوض زر عمر بخر روی یار که به از ار

چیزی به دیگر چه خواهی خرید * گر از دلبری دل به تنگ آیدت * دگر غمگساری بچنگ آیدت * مبر تلخ عیشی ز روی ترش * باب دگر آتشش باز کش * کسی کو بخوبی ندارد نظیر * باندک دل آزار ترکش مگیر * لفظ گر حرف شرط است و مصراع ثانی بتقدیر واو عطف معطوف بران و بیت ثانی جزای شرط و بیت ثالث استدراک است از ابیات سابقه معنی ابیات اینکه اگر از دلبری دل تو تنگ آید و غمگساری دیگر غیر او بدست توانید پس از روی ترش معشوق اول عیش خود را تلخ مدار بلکه بآب دیگر که عبارت از حسن و خوبی غمگسار دیگر است آتش شوق خود یا آتش عجب و غرور معشوق اول را بکش یعنی او را بگذار و معشوق دیگر را بدست آر ولیکن کسیکه بخوبی نظیر ندارد و آن ذات حق تعالی است که لیس کمثله شیء وصف اوست به سبب اندک دل آزاری ترک آن بی مثل و مانند مکن * توان از کسی دل بپرداختن * که دانی که بی او توان ساختن * پرداختن یعنی خالی کردن * ساختن * یعنی راست کردن و در خور آمدن

* حکایت * یکی در نشاپور دانی چه گفت * چو فرزندش از فرض خفتن بخفت * نشاپور * بکسر اول نام شهری است مشهور در خراسان و اصل آن نه شاپور است یعنی شهر قدیم شاپور چه نه بفرس قدیم شهر را گویند * فرض خفتن * نماز عشا است یعنی نماز عشا گذارده بخفت * توقع مدار ای پسر گر کسی * که بی سعی هرگز بجائی رسی * قوله گر کسی * بیای معروف یعنی اگر آدمی هستی و هوش و خرد داری * سمیلان چو بر نگیرد قدم * وجودی است بی منفعت چون عدم * سمیلان * بفتح یکم و کسر دوم آنچه بشکل نو باوه ها که بعد از درویدن کشت جو وغیره برآید و بار نیارد و بی منفعت باشد * بر نگیرد قدم * یعنی پای بر ندارد و مراد نمی بالد و بار نگیرد * طمع دار سود و بترس از زیان * که بی بهره باشند فارغ زیان * فارغ زیان یعنی از رنج و صعوبت در گوشهٔ عافیت فارغ زندگانی کنندگان

ای غافل و عاطل ... *حکایت در معنی آنکه طالب صادق

بجفا برنگردد* ... *شنیدم که پیری شبی زنده داشت *سحر

دست حاجت بحق برفراشت *یکی هاتف انداخت در گوش پیر *که بی حاصلی رو

سر خویش گیر *برین در دعای تو مقبول نیست *بخواری برو یا بزاری بایست*

شبی دیگر از ذکر و طاعت نخفت *مریدی ز حالش خبر داشت گفت *چو دیدی کزان

سوی بسته در *به بیحاصلی سعی چندین مبر *بدیباچه بر اشک یاقوت فام *

بحسرت ببارید و گفت ای غلام *یاقوت جوهریست قیمتی سرخ *فام *مطلق

رنگ باشد و هر رنگ که مستعمل شود فایده تاکید آن بخشد چون سرخ فام و سیه فام

و این بطریق صنعت تجرید باشد و بیان تجرید سابقا گذشت *غلام *بالضم کودک و

امرد که خطش دمیده باشد و پدر سیاه بنده ضد حر را نیز گویند *مپندار گر وی عنان

برشکست *که من باز دارم ز فتراک دست *عنان شکستن *یعنی عنان تافتن

باشد که کنایه از روی گردانیدن است *بنومیدی آنگه بگردیدمی *گر بهی به دری

دیگری دیدمی *چو خواهنده محروم گشت از دری *چه غم گر شناسد دری دیگری

شنیدم که راهم درین کوی نیست *ولی هیچ راهی دگر سوی نیست *و در بعض

نسخ بجای سوی روی دیده شد و روی درینجا یعنی سوی و جانب باشد *درین بود

و سر بر زمین فدا *که گفتند در گوش جانش ندا *قبول است گرچه هنر نیستت *

که جز ما پناهی دگر نیستت *بیای مثناه و قافیه خطاب غیب است

به پیر یعنی عجز و نیاز تو قبول است اگرچه ترا فضل و هنر نیست و در بعض نسخ

در هر دو مصراع نیستش آمده و این التفات است فتامل

*حکایت در صبر بر جفای آنکه از وی صبر نتوان کرد ... *شکایت کند

نو عروسی جوان *به پیری ز داماد نامهربان *عروس *بفتح عین مهمله نوکتخدا زن

باشد یا مرد و اینجا عبارت از زن است و پیر عبارت از پدر زن و داماد شوهر زن

که داماد پیر است یعنی زنی پیش پدر خود از داماد آن پدر پیر که شوهر زن باشد
شکایت کرد نامهربانی کرد * نمی پسندد چندین که با این پسر * بتلخی رود روزگارم بسر *
یعنی ای پدر این معنی را پسند مدار که با این پسر که عبارت از داماد است روزگار
زندگانیم بتلخی و ناخوشی بسر رود * کسانیکه با من درین منزل اند * نبینم که چون
من پریشان دل اند * درین منزل * اشارت است بکدخدائی و شوهری و زنی
* زن و مرد باهم چنان دوست اند * که گوئی دو مغز و یکی پوست اند *
ندیدم درین مدت از شوی من * که باری بخندید بر روی من * شنید این سخن
پیر فرخنده فال * سخندان بود مرد دیرینه سال * یکی پاسخش داد شیرین
وخوش * که گر خوبرویست بارش بکش * پاسخ * ببای فارسی بالف کشیده
وضم ثالث وسکون خای منقوطه جواب را گویند که در مقابل سوال باشد *
دریغ است روی از کسی تافتن * که دیگر نشاید چو او یافتن * چرا سرکشی
زانکه گر سر کشد * بحرف وجودت قلم درکشد * قلم بر حرف کشیدن * عبارت از
محو کردن و نیست نمودن حرف است * حرف وجود * باضافت تشبیهی یعنی
وجود که همچو حرف است معنی آنکه چرا سرخود باشی از کسیکه اگر او سرکشد و روی از تو
بگرداند وجود ترا نیست سازد و از هستی تو نشانی نماند * رضا ده بفرمان حق بنده
وار * که چون او نبینی خداوندگار *

* حکایت *

* یکم روز بر بنده دل بسوخت * که میگفت و فرمانبرش میفروخت * ترا بنده
از من به افتد بسی * مرا چون تو خواجه نباشد کسی * میم یکم مضاف الیه دل
است * دل سوختن * عبارت از رحم کردن و شفقت نمودن بر کسی باشد و ازینجا
است دل سوز مشفق را گویند و بیت ثانی مفعول میگفت و بنده فاعل آن قول *
وفرمانبرش الخ * واو حالیه است و شین ضمیر راجع است بسوی بنده که در مصراع
اول است یعنی یک روز دلم بر بنده بسوخت ای بر بنده مرا رحم و شفقت

آمد در حالیکه مولای او او را می فروخت و او میگفت تراشنده ازمن الخ

حکایت در معنی اختیار درد بر درمان ازقبل دوست

طبیبی پری چهره در مرو بود که درباغ دل قامتش سرو بود* طبیب* آنکه فالج بدن کند و درمان درد دهد* مرو* بالفتح شهریست* قوله درباغ دل قامتش سرو بود* یعنی درباغ دل عشاق قامت او مثل سروخوش جاگرفته بود*

نه از درد دلهای ریشش خبر* نه از چشم بیمار خویشش خبر* چشم بیمار* چشم نیم خواب معشوقان را گویند که همیشه سرخ و مخموری باشد خلاصه اینکه از نشاه شراب حسن و جمال آنچنان مست و مدهوش بود که قطع نظر از دوای درد دل عاشقان از چشم بیمار خویش هم خبرداشت که بدوای آن پرداز دچه اگر از حال چشم خبرداشتی چشمش بیمار نبودی* حکایت کند

دردمندی غریب* که خوش بود چندین سرم با طبیب* سرخوش بودن* عبارت از تعشق و میان دل است چنانچه خود جای دیگر فرموده* یکی را که سرخوش بود یا یکی الخ* نمی خواستم تندرستی خویش* که دیگر طبیبم نیاید به پیش یعنی مرا خواهش صحت و تندرستی خویش نبود و این معنی را از خدا نمی خواستم زیرا که بر تقدیر صحت طبیب دیگر بار پیش من نخواهد آمد و ازمن جدا خواهد شد

بسا عقل زورآور چیردست که سودای عشقش کند زیر دست* چو سودا خرد را بمالید گوش* نیارد دگر سر برآورد هوش* گوش مالیدن* بمعنی گوش پیچیدن که برای تادیب و تنبیه از غفلات و بی تمیزی بعمل آرند

حکایت

یکی پنجهٔ آهنین راست کرد که با شیر زورآوری خواست کرد* پنجهٔ آهنین* پنجهٔ سخت و قوی و زورآور یعنی بریاضت و مشقت بدنی خود را زورآور و قوی پنجه ساخت* چو شیرش بسر پنجه در خود کشید* دگر زور در پنجهٔ خود ندید* یکی گفتش آخر چه خسپی چو زن* بسر پنجهٔ آهنینش

بزن * شنیدم که مسکین دران زیر گفت * نشاید بدین پنجه با شیر گفت *
قوله * که مسکین دران زیر گفت * یعنی مسکین دران حال زیر لب گفت و نمی توان گفت که در زیر و تحت آن شیر گفت * گفت * بضم کاف عربی از گفتن مخفف کوفتن بمعنی آسیب و ضرب رسانیدن اعم از سنگ و چوب و مشت و لگد و امثال آن یعنی باین پنجه با شیر در هم آویختن و آسیب و ضرب رسانیدن چنانچه پهلوانان بوقت مصارعت کنند نشاید * چو بر عقل دانا شود عشق چیر * همان پنجه آهنین است و شیر * تو در پنجهٔ مرد شیر اوژنی * چه سودت کند پنجهٔ آهنی * و درینجا مراد از مرد شیر اوژن بزای فارسی نفس اماره است و این بیت خطاب بر عشاق بوالهوس و اهل دنیاست یعنی ای عاشق بوالهوس ترا که گرفتار پنجهٔ نفس اماره هستی پنجه آهنین راست کردن چه نفع بخشد خلاصه آنکه بزور آوری قصد و همت قوی از پنجهٔ نفس اماره رهائی یافتن و مثل عاشقان صادق و جانبازان وادی معرفت بمنزل مقصود رسیدن سخت دشوار است و در شرح هانسوی نوشته * چو در پنجهٔ شیر مردان زنی * چه سودت کند پنجه آهنی * شیر مردان کنایه از مردمان شجاع و دلیر باشد من برهان قاطع یعنی هرگاه در پنجهٔ شیر مردان هنگام آویختن بدیشان مثل زنان هستی که کاری از تو بر نه آید پنجه آهنین استوار است کردن چه نفع بخشد * چو عشق آمد از عقل دیگر مگوی * که در دست چوگان اسیر است گوی * یعنی عشق همچو چوگان و عقل مثل گوی است و در عشق اختیار عقل هیچ نیست زیرا چه گوی در دست چوگان اسیر است و چوگان بهر طرف که می خواهد گوی را می اندازد

حکایت

میان دو عم زاده وصلت فتاد * دو خورشید سیمای مهتر نژاد * یعنی یکی از زن و شوهر عم زادهٔ دیگر بود * سیما * بالکسر علامتیکه در روی باشد و ازان خیر و شر معلوم شود و مراد از خورشید سیما خورشید روی است چه بیان آنکه سیما روی

خواسته * گهر نژاد * یعنی اصل و نسب ایشان بزرگتر و مرقوم بوده است
* یکی را بغایت خوش افتاده بود * دگر نافر و سرکش افتاده بود *
یکی عبارت از زن است و دگر اشارت بمرد یعنی زن بشوهر راغب بود
و شوهر از زن گریزان و نفور * یکی خلق و لطف پری وار داشت * دگر روی
در روی دیوار داشت * روی در دیوار داشتن * عبارت از روی گردانیدن
و توجه نمودن بر کسی باشد * یکی خویشتن را بیاراستی * دگر مرگ خویشتن
از خدا خواستی * پسر را نشاندند پیران ده * که مهرت برو نیست مهرش
بده * مهر * با کسر معروف است که شفقت و رحمت باشد و بفتح میم بمعنی
کابین و صداق و آن زری باشد که در عقد نکاح بر ذمه شوهر برای زن مقرر کنند *
بخندید و گفتا بصد گوسپند * تغابن نباشد رهائی ز بند * تغابن * بضم بای موحده مشتق
از غبن بمعنی زیان کاری و بر همدیگر زیان آوردن * بناخن پری چهره میکند پوست
* که هرگز بدین کی شکیبم ز دوست * نه صد گوسپندم که سیصد هزار * نباید بنادیدن روی
یار * کاف در مصراع اول بیت دوم اضرابیه است بمعنی بلکه * نباید * مضارع
منفی از بایستن و اگر نیاید از آمدن باشد متعلق آن که بکار است محذوف باشد
یعنی بغیر دیدن روی یار بکار نیاید * ترا هر چه مشغول دارد ز دوست *
اگر راست پرسی دلارامت اوست * مشغول مشتق از شغل بمعنی بکاری در شدن
و ناپروائی و چون لفظ از صله اش آید بمعنی اعراض باشد چنانکه در بیان بذکر حبیب
از جهان مشتغل گذشت معنی بیت آنکه هر چه ترا از دوست روگردان نماید و باز
دارد اگر حق پرسی در حقیقت دلارام تو آن چیز است نه آن دوست که ازو
بریدی و دیگری را برگزیدی

* حکایت *

* یکی پیش شوریده حالی بنشت * که دوزخ تمنا کنی یا بهشت * بگفتا مپرس
از من این ماجرا * پسندیدم آنچه او پسندد مرا *

* حکایت مجنون

وصدق محبت او بالیلی * به مجنون کسی گفت کای
نیک پی * چه بودت که دیگر نیائی بحی * نیک پی * نیک قدم * حی * محله
که لیلی درآن می ماند * نماند در سرت شور لیلی نماند * خیالت دگرگشت ومیلی نماند *
* شور * بضم اول و ثانی مجهول آشوب وغوغا وفریاد وبمعنی سعی وکوشش
هم هست ودرینجا مراد از شور شور عشق است * چو بشنید بیچاره بگریست زار *
که ای خواجه دستم ز دامن بدار * مرا خود دلی دردمند است وریش * تو نیزم
نمک بر جراحت مپاش * مپاش * بفتح میم وکسر بای فارسی وشین منقوطه
موقوف مبدل از مپیز نهی از پیختن و در بعض همین بجای مپاش مریش هم دیده
شده وآن هم مبدل مریز است مشتق از ریختن ودر شتن جا به * مرا خود دلی دردمند
است خیر * تو نیزم نمک بر جراحت مریز * آمده * نه دوری دلیل صبوری بود * که بسیار
دوری ضروری بود * دلیل * بفتح یکم وکسر دوم راه نما وحجت یعنی دوری از لیلی
دلیل وحجت صبوری ما نیست بلکه بسیار دوری از معشوق از راه اضطراری
وناچاری است واین اشارت بران است که لیلی از ترس این معنی که مبادا پدرش از
رسیدن مجنون وملاقات کردن با او واقف گردد ومجنون زیزی آن هردو کشته تیغ محبت
ستیز دمجنون را نزدیک نمی خواند * بگفت ای وفادار فرخنده خوی * پیامی که داری به لیلی
بگوی * بگفتا مبر نام من پیش دوست * که حیف است نام من آنجا که اوست *

* حکایت سلطان محمود وصدق محبت او با سیرت ایاز *

یکی خورده بر شاه غزنین گرفت * که حسنی ندارد ایاز ای شگفت * غزنین * بالفتح
نام ولایتی است در هندوستان سرحد اسلام قبر سلطان محمود آنجا ست یعنی
پیش کسی شخصی بر شاه غزنین ای سلطان محمود غزنوی عیب گرفت وزبان طعنه
گشاد که ایاز حسنی وجمالی نمی دارد بس عجب که سلطان محمود با وصف
آن بر وی عاشق است * گلی را که نی رنگ باشد نه بوی * غریب

است سودای بلبل بروی * یعنی هرگلی که رنگ و بوی خوب و مرغوب داشته باشد سودای بلبل یعنی عشق ورزیدن بلبل بروی محض عجب است و همچنین ایاز مثل گل بی بوی و رنگ است که به حسن صورت ...
یعنی پس عاشق شدن سلطان محمود بروی عجب و نادر باشد * به محمود گفت این حکایت کسی * به پیچید زاندیشه بر خود بسی * که عشق من ای خواجه بر خوی اوست * نه بر قد و بالای نیکوی اوست * حکایت *
شنیدم که در تنگنائی شتر * بیفتاد و بشکست صندوق در * تنگنای * راهی تنگ که میان دو کوه باشد و کوچه تنگ را نیز گویند معنی آنکه روزی در کوچهٔ تنگ اشتر بار بردار سلطان محمود بیفتاد و صندوق در و گوهر پادشاه که بروی بار بود بشکست * بیغما ملک آستین بر فشاند * وز انجا به تعجیل مرکب براند * یعنی پادشاه آن صندوق شکسته پر گوهر را به یغما برکرد ادای بتاراج گذاشت و بهمه اجازت غارت آن داد * سواران بی در و مرجان شدند * ز سلطان بیغما پریشان شدند * مرجان * بالفتح بسد و مروارید خورد را نیز گویند کما قال الله تعالی یخرج منهما اللؤلؤ والمرجان یعنی پیدا می شود از بحرین مروارید بزرگ و مروارید خرد * نماند از وشاقان گردن فراز * کسی در قفائی ملک جز ایاز * وشاق * بالضم خدمتگار و یعنی غلام نیز آمده و این لغت ترکی است * بدو گفت کای دلبر پیچ پیچ * ز یغما چه آورده گفت هیچ * پیچ بهای فارسی و جیم فارسی تاب و خم * دلبر پیچ پیچ * باعتبار معنی ترکیبی دل ربا بنده در خم زلف تا بدار * هیچ * بالکسر و بایا و جیم فارسی معدوم و چیزی نه یعنی پادشاه بدو گفت که ای دل ربا بنده در خم و پیچ زلف تابدار از غارت چه آورده گفت چیزی نه * من اندر قفای تو می تاختم * ز خدمت به یغما نپرداختم * گرت قربتی هست در بارگاه * ز خدمت مشو غافل از پادشاه * خلاف طریقت بود کاولیا * تمنا کنند از خدا جز خدا * اولیا

جمع ولی است و افراد ضمیر کند بسبب آن است که فارسیان جمع عربی را اکثر مفرد
مستعمل کرده اند چنانچه مصنف رح در گلستان آورده که خرقهٔ چنین مشایخ بچنین
مطربی دادی و استعمال جمع بجای مفرد در کلام اکابر فرس شایع است حتی که در بعض
الفاظ بسبب کثرت استعمال در بادی النظر معنی جمعیت هم فهمیده نشود مگر
بعد تعمق نظر چنانکه حور جمع حوری و حمام جمع حامه * گر از دوست چشمت بر احسان
اوست * تو در بند خویشی نه در بند دوست * ترا تا دهن باشد از حرص باز * نیاید
بگوش دل از غیب راز * حقیقت سرائیست آراسته * هوا و هوس گرد برخاسته
نبینی که جائیکه برخاست گرد * نه بیند نظر گر چه بیناست مرد * برخاسته * صفت
گرد است یعنی هوا و هوس بمنزله گرد است که برخاسته باشد و معنی هر دو بیت
چنین باشد که حقیقت خانهٔ آراسته است که هوا و هوس در اطراف آن بمنزله
گردی برخاسته است لهذا بچشم ارباب حرص و آز نمی آید و ایشان را در آن دخل
نباشد زیرا چه جائیکه گرد و غبار برخیزد مرد هر چند که نظرش بینا و روشن باشد
هیچ نه بیند

حکایت در معنی قدم درست مردان

* قضا را من و
پیری از فاریاب * رسیدیم در خاک مغرب بآب * فاریاب * نام موضعی است
که ظهیر منسوب بآن است * آب * مراد دریا بطریق تسمیه محل باسم حال * مرا
یکدرم بود برداشتند * بکشتی و درویش بگذاشتند * سیاهان براندند کشتی چو دود *
که آن ناخدا ناخدا ترس بود * سیاه * حبشی و زنگی را گویند و بمعنی نحس و شوم و وارون
هم گفته اند و درینجا ملاحان کشتی را نظر بر ازرقی و نحوست ایشان سیاهان نوشته
* ناخدا * مخفف ناو خدا یعنی صاحب و خداوند ناو و ناو کشتی و جهاز را گویند و ناو هندی
هم کشتی را گویند غالب که این لفظ از توافق لسانین باشد * مرا گریه آمد ز تیمار جفت
* بر آن گریه قهقه بخندید و گفت * تیمار بالکسر غمخواری و نگهداشت است * مخور غم
برای من ای پرخرد * مرا آنکس آرد که کشتی برد * بگسترد سجاده بر روی آب *

خیال است پنداشتم یا که خواب * ز مدهوشیم دیده آن شب نخفت * نگه
نا مادلش پس کرد و گفت * مدهوشی بی خبری و حیرانی و حیرت زدگی و این لفظ اسم
مفعول است از دهشت و واو را مجهول خواندن تصرف فارسیان است
* عجب ماندی ای یار فرخنده رای * ترا کشتی آورد و مارا خدای * یعنی ای یار فرخنده
رای ترا که کشتی آورد و مارا که خدای آورد و آیا درین عجب ماندی و در بعض نسخ
* ترا کشتی آورد و مارا خدای * تو لنگی بچوب آمدی من بپای * واقع است * چرا اهل
دعوی بدین نگروند * که ابدال در آب و آتش روند * اهل دعوی * عبارت از اهل
دنیا است که منفعت بظاهر اند و حق از باطل نشناسند * نگروند * مشتق از گرویدن
بمعنی میل و رغبت نمودن و سر با طاعت نهادن و دل بمحبت و اطاعت شخصی را
گره بستن * ابدال * بالفتح جمعی از اولیائند که عالم بوجود ایشان قایم است
و خوارق عادات از خاصیت ابدال است و آن هفتادتن اند چهل در شام و باقی
در دیگر ممالک و ازین بیت تا آخر حکایت مقول مصنف است و معنی بیت آنکه
اهل دنیا که ظاهر بین و مالوف عادات و رسومات ظاهری اند بدین طاقت و قدرت ابدال
واقف نا و عدم گرویدگی و معتقد نگردیدن ایشان چرا است بل باید که لابد سر با طاعت
ایشان نهند زیرا که آب و آتش مانع ابدال و اولیا نمی گردد و ایشان در آب و آتش بی
محابا میروند و از ان می گذرند و در بعض متن بجای اهل دعوی اهل صورت واقع است *
نه طفلی کز آتش ندارد خبر * نگهدارد ش مادر مهرور * پس آنانکه در وجد مستغرق اند
* شب و روز در عین حفظ حق اند * وجد * بالفتح شیفته و عاشق شدن و حالت
در قص و این هر دو بیت مقطع است معنی آنکه نمیدانی طفلی که از آتش خبر ندارد
مادر مهربان او را چگونه نگاه میدارد هم چنین کسانیکه در بحر شیفتگی و عاشقی فرو رفته اند
شب و روز در نهایت حفظ و حرا ست حق اند و در بعض نسخ * چنان دایم
که منظور عین حق اند * منظور * نظر کرده شده و نیز معشوق را گویند یعنی نظر

کرده شدهٔ چشم حق یا معشوق ذات حق اند * نگه دارد از تاب آتش خلیل
* چو تابوت موسی ز غرقاب نیل * یعنی خداوند جلیل خلیل را از تاب آتش نگهداشت
چنانکه تابوت موسی کلیم الله را که بر آب نیل شلپیده میرفت از غرق شدن نگهداشته که به
هرگز اذیتی بدو نرسیده * چو کودک بدست شناور دراست * چه غم دارد از دجله
پهناور است * شناور * یا آشنا کننده و آب ورز یعنی هرگاه کودک در بحر مواج
یا دجلهٔ متراکم بدست مرد شناکننده و آب ورز باشد اگرچه دجله پهناور است هیچ
غم ندارد هم چنین اولیاء الله که بحفظ حق اند از آب و آتش ایشان را چه غم *
تو بر روی دریا قدم چون زنی * چو مردان که بر خشک تر دامنی * یعنی تو بر روی دریا
مثل مردان خدا که اولیاء الله اند [illegible] هم [illegible] زنی [illegible] چنان از آب بگذری چه حال
تو چنین است که بر خشک [illegible] آب تر است یعنی ملوث بگناه هستی

* گفتار اندر فنای موجودات با کبریای باری عز اسمه *

* ره عقل جز پیچ بر پیچ نیست * بر عارفان جز خدا هیچ نیست * عارف * یعنی
خداشناس و در اصطلاح سالکان عارف آن را گویند که بطریق حال و شهود مشاهدهٔ
ذات و صفات الهیه نموده باشد و نیز صاحب نظری که الله تعالی او را بینا
گرداند بذات و صفات و اسماء و افعال خود و معرفت او از دیده باشد چنانکه گفته اند
که عارف از دیده گوید و عاقل از شنیده یعنی راه و رسم عقل و خرد که پایند عقال
حجت و بینه و مقید حبال برهان و دلائل است سخت خم در خم و بسیار پیچ در پیچ
است و نزدیک عارفان که بحال و شهود مشاهدهٔ ذات و صفات الهیه نموده اند
جز ذات واجب الوجود چیزی موجود نیست این حکایت در بیان [illegible] اهل نظر
و فقرا است و ابطال مذهب حکما و اثبات مشرب عرفا چنانچه از ابیات آینده و حکایات
لاحقه که بطریق سند و دلیل آورده ظاهر است * توان گفت این با حقایق شناس *
ولی خرده گیرند اهل قیاس * که پس آسمان و زمین چیستند * بنی آدم و دد و دیو و دد

کپستند * حقایق شناس * کنایه از عرفا است که تحقیق مطالب بطریق تصفیه و
استکمال فرمایند * اهل قیاس * کنایه از حکما که اثبات مسائل به نظر و استدلال نمایند
* دام * صید و یعنی جانوری که درنده نباشد چون شغال و روباه و امثال آن * دد *
جانور درنده مثال شیر و گرگ و اشباه آن. بیت اخیر متعلق خرده است و کاف
در بیت دوم بیانیه * دقیقه * چیست استفهام از غیر ذی العقول و کیست استفسار
از ذوی العقول و جائیکه استفهام از هر دو بیک لفظ کردن خواهند رعایت جانب اعلی
کرده لفظ کیست آرند لهذا در مصرع اخیر برعایت بنی آدم لفظ کیستند آورده
* پسندیده پرسیدی ای هوشمند * بگویم گر آید جوابت پسند * ترا گر نیاید الخ *
این نوع عبارت را در محل شکایتی در [illegible] نهادن [illegible] که مخاطب قول مرا باور نخواهد
داشت و خلاف اعتقاد خود خواهد انگاشت [illegible] پس شیخ قدس سره چون میداند
که معترض بطریق قیاس و نظر و استدلال هر [illegible] وجود را در جنب واجب الوجود موجود
می پندارد و بر هر صورت موهومت و ظاهر بی حقیقت دلیل هستی می آرد چنانکه گفته اند
* یاقوت را مقابل خرمهره می نهند * سنگ سیه بنرخ زر سرخ می خرند * و بحکم * بسر
قصهٔ سیمرغ و غصهٔ هدهد * کسی رسد که شناسای منطق الطیر است * بر رموز اولیا نخواهد
رسید و مذاق عرفا نخواهد چشید میگوید بگویم گر آید الخ * که هامون و دریا و کوه
و فلک * پری آدمی زاد و دیو و ملک * همه هرچه هستند زان کمترند * که با
هستیش نام هستی برند * در بعض بجای زان زو آمده از قلت قدر باشد قدر
* عظیم است پیش تو دریا بموج * بلند است خورشید تابان باوج * رمز * چیزیرا
که اهتمام [illegible] او داشته باشند مقدم آرند اگرچه بالذات مقتضی تاخر باشد چون
در تبیان محض عظمت و بلندی دریا و خورشید مقصود است لفظ عظیم و بلند را مقدم
آورده هرچند نظر بخبریت خود اقتضای تاخر میکند فافهم * ولی اهل صورت کجا ره
برند * که ارباب معنی بملکی درند * که گر آفتاب است یک ذره نیست * و گر

همچنک دریاست یک قطره ایست * این بیت صله یای موصوله باشد که در
لفظ جاهای درآمد ملحق است و صفت ملک هم می تواند شد درین صورت یای توصیفیه
خواهد بود * چو سلطان غیرت علم بر کشد * جهان سر بجیب عدم در کشد * غیرت *
بفتح غین معجمه و سکون یای مثناة تحتانیه رشک * سلطان غیرت * باضافت مراد
بسیار رشک کننده * علم بر کشیدن * کنایه از ظاهر شدن * سر بجیب عدم
در کشیدن * عبارت از نیست و نابود شدن یعنی چون غیرت الهی ندای لمن
الملک الیوم در دهد و صدای لله الواحد القهار در ملک و ملکوت بر افگند جهان
که عبارت از ما سوی الله است نیست و نابود گردد و نسیا منسیا شود و در
نسخ معتمد اول بجای غیرت عزت هم دیده شد سلطان عزت کنایه از شهنشاه
غیبی و شاهد لاریبی است و حکایت آینده در تمثیل شده است که مصنف قدس سره
از طرف حقایق شناس گذرانیده . * حکایت گذشتن
دهقان با پسر در لشکر سلطان * * رئیس دهی با پسر
در رهی * گذشتند بر قلب شاهنشهی * قلب * بالفتح معروف است که دل
باشد و نیز میانه لشکر و درینجا مطلق لشکر و عسکر مراد باشد یعنی رئیس و مقدم
دهی با پسر خود در راهی میرفت اتفاقا هر دو بر لشکر پادشاهی بگذشتند * پسر
چاوشان دید تیغ و تبر * قباهای اطلس کمرهای زر * چاوش * بجیم فارسی نقیب
و چوبدار * اطلس * بسکون طای حطی بروزن اطلس پارچه باشد ابریشمی بیش
قیمت * کمر * بفتحتین آنچه از ایشان در میان بندد از ابریشم و زر و نقره مانند
حلقه و طوق * دقیقه * در کلام اهل زبان بجای کمر بمعنی میان که اهل هند کمر میگویند نیامده
مگر حلقه و طوقی که هندیان پتکه و کمربند خوانند الا بمجاز تسمیه لازم باسم ملزوم و گوید
جواد اینکه از حقیقت و مجاز نا آشنا اند کمر را بجای میان و میان را بجای کمر می بندند
* یلان کماندار نخچیر زن * غلامان با ترکش و تیرزن * یلان * بفتحتین

پهلوانان و مبارزان * یکی در برش پرنیانی قبا * یکی بر سرش خسروانی کلا * کلا بحذف ها مختصر کلاه است برعایت قافیه و زیادتی ها در آخر قبا برعایت کلاه هم دیده شد چنانکه در متن چهاپه همین متن را اختیار کرده و در شمس اللغات قباه هم لغتی در قبا نوشته پس تخصیص رعایت قافیه ضرور نباشد * پسر کان هنر شوکت و پایه دید * پدر را بغایت فرومایه دید * که حالش بگردید و رنگش بریخت * ز هیبت به پیغوله در گریخت * پیغوله بفتح بای فارسی گوشه خانه و گوشه کوی و بازار و جز آن * پسر گفتش آخر نشستن دهی * پسر داری از سر بزرگان مهی * قول سر بزرگان * سزا ید است یعنی در سر داری از جمله بزرگان بزرگی و مهتری هستی و سر بمعنی مرد اگرفتن قبیح است * چه هیبت که از جان بریدی امید * بلرزیدی از باد هیبت چو بید * بلی گفت سالار و فرماندهم * ولی عزتم هست تا در دهم * بزرگان ازان دهشت آلوده اند * که در بارگاه ملک بوده اند * یعنی سالکان طریقت و بزرگان دین ازان سبب دهشت آلوده و خوفناک هستند که در بارگاه ملک بوده اند و قدر پادشاه حقیقی دیده اند * تو ای بیخبر هم چنان در دهی * که بر خویشتن منصبی می نهی * یعنی ای بیخبر از قدر و شوکت سلطان حقیقی تو که بر خویشتن منصب هستی می نهی و در مقابل واجب الوجود خود را موجود می پنداری هم چنان درده هستی و عجب و پندار تو تا اینجاست * نگفتند حرفی زبان آوران * که سعدی نگوید مثالی بران * ازین بیت گریز است بطرف حکایت اخری که بطریق تمثیل آورده *حکایت کرم

شب تاب* * مگر دیده باشی که در باغ و راغ * بتابد بشب کرمکی چون چراغ * راغ * بروزن باغ مرغزار و صحرا و دامن کوهی را نیز گویند که بجانب صحرا باشد * کرمک * بکسر اول وفتح ثالث تصغیر کرم است * یکی گفتش ای کرمک شب فروز * چه بودت که بیرون نیائی بروز * نگه کن که آن

کرمک خاک زاد * جواب از سر روشنائی چه داد * خاک زاد * آنکه خلقتش از خاک بود و نیز متواضع * که من روز و شب جز بصحرا نیم * ولی پیش خورشید پیدا نیم *

*حکایت * ثنا گفت بر سعد زنگی کسی *

که بر تربتش باد رحمت بسی * مصراع ثانی جملهٔ معترضهٔ دعائیه مقولهٔ شیخ قدس سره در حق سعد زنگی است * درم داد و تشریف و بنواختش * بقدر هنر پایگه ساختش * چو الله و بس دید بر نقش زر * بشورید و بر کند خلعت ز بر * ظاهرا بر خلعتی که سعد زنگی بآن شخص بخشیده بود لفظ الله و بس یعنی الله کافی بآب زر نوشته باشد چنانچه از این بیت مستفاد میشود یعنی نقش الله کافی که بر آن خلعت منقش بزر بود بمشاهدهٔ آن گدائی از جهان بر خاست و خلعت را از غایت آشفتگی از دوش بر کشید و بدرید * ز شورش چنان شعله بر جان گرفت * که برجست و راه بیابان گرفت * شورش * بالضم بی قراری و فتنه و آشوب * شعله * بالضم زبانهٔ آتش مراد آتش عشق باشد و در بعض نسخ ز سوزش چنان شعله الخ واقع است * یکی گفتش از همنشینان دشت * چه دیدی که حالت دگرگونه گشت * و در بعض نسخ بجای این بیت * بگفتندش ای غافل و خیره سر * بماندیم حیران بکار تو در * واقع است * تو اول زمین بوسه کردی بجای * نبایستی آخر زدن پشت پای * یعنی تو اول که بطمع زر و مال زمین خدمت بوسیدی و ثنای پادشاه گفتی همانا امری شایسته بجا آوردی باز بر آن زر پشت پا زدن و ترک آن گفتن نمی بایست * بخندید کاول ز بیم و امید * همی لرزه در تن فتادم چو بید * و در بعض متن بجای بخندید بگفتا آمده است * به آخر ز تمکین الله و بس * نه چیزم بچشم اندر آمد نه کس *

* حکایت مرد حق شناس *

* شهری در از شام غوغا فتاد * گرفتند پیری مبارک نهاد * یعنی در یکی از شهرهای شام شور و غوغا بر افتاد که یک پیر مبارک نهاد را مردمان پادشاه یا حاکم الوقت بجرمی یا به تهمتی

گرفتار کرده اند * هنوز آن حدیثم بگوشش اندر است * چو بندش نهادند بر پا و دست

* که گفت ار نه سلطان اشارت کند * که را زهره باشد که غارت کند * سلطان *

یعنی سلطان حقیقی که خداوند تعالی باشد * باید چنین دشمنی دوست داشت *

که میدانمش دوست بر من گماشت * حاصل آنکه دشمنی را که فرستاده دوست

دانم دوست داشتن از شرایط دوستی است که محبوب الحبیب محبوب * اگر

عز و جاهست و گر ذل و قید * من از حق شناسم نه از عمرو زید * یعنی عزت و جاه و

خواری و قید همه را از طرف حق میدانم نه از عمرو و زید و فلان و بهمان * ز حاجت

مداوای خردمند بیم * چو داروی تلخت فرستد حکیم * بخور هرچه آید ز دست

حبیب * نه بیمار داناتر است از طبیب * گفتار در بیان محبی

که از جور و جفا بر نگردد * یکی را چو من دل بدست کسی *

* گرو بود و می برد خواری بسی * پس از هوشمندی و فرزانگی * بدف برزدندش

به دیوانگی * دف * بالفتح و قیل بالضم نام سازی است معروف * بدف

برزدن * عبارت از مشهور کردن و منتشر گردانیدن یعنی اول هوشمند

و فرزانه بود و پس از آن بمخالفت رسید که مردم او را بدیوانگی مشهور کردند

و بآشفتگی شهرت دادند * قفا خوردی از دست یاران خویش * چو مسماری

پیشانی آورده پیش * قفا بالتحریک پس سر و پس گردن * قفا خوردی * یعنی

گردنی خوردی * مسمار * بالکسر میخ * ز دشمن جفا بردی از بهر دوست * که تریاک

اکبر بود زهر دوست * تریاک * بالفتح والکسر پازهر * تریاک اکبر * نام

دوائی است مرکب معمول حکما * خیالش چنان بر سر آشوب کرد * که بام دماغش

لگد کوب کرد * لگد کوب * یعنی پایمال و بی قرار و بی وقر و بی آب یعنی

خیال آن معشوق آنچنان بر سرش فتنه و آشوب برپا کرد که بام دماغ او را پایمال

ساخت و گرفتار کرد او را دیوانه و مجنون ساخت و از عقل و هوش بپرداخت

* بنوش ز تشنیع یاران خبر * که غرقه ندارد ز باران خبر * تشنیع * زشت
گفتن کسی را و عیب جستن * غرقه * بالفتح فروشده در آب * کرا پای خاطر
در آید بسنگ * نباید شد از شیشه نام و ننگ * پای بسنگ در آمدن *
کنایه از پیش آمدن خطره و تهلکه و اینجا مراد مخاطره و تهلکه عشق است
* کرا * بمعنی هر کرا یعنی هر کرا پای خاطرش بسنگ در آید ای مخاطره و تهلکه
عشق پیش آید نباید شد از شیشه الخ * شبی دیو خود را پری چهره ساخت
* در آغوش آن مرد برنا بتاخت * یعنی شیطان شبی خود را ممثل به پری چهره
ساخته در آغوش آن عاشق زار آمد و این کنایه از احتلام است * سحر گه مجال
نمازش نبود * ز یاران کسی محرم رازش نبود * بآبی فرو رفت نزدیک بام * که بر
بسته سرما دزی از رخام * رخام * بالضم سنگ سفید نرم که آن را مرمر گویند
و اینجا مراد برف است * دز * بالفتح و بازای فارسی قلعه و حصار یعنی
در آبی که گرداگرد او از شدت سرما و برودت هوا یخ بسته بود و بصورت حصاری که
از سنگ سفید باشد متشکل گشته برای غسل فرو رفت و آنچه بجای دژ بزای
فارسی دزی برای مهمله و یای مجهول دیده شد از تصحیفات باشد * نصیحت گری گفتن
آغاز کرد * که خود را بکشتی درین آب سرد * در بعض متون بجای گفتن گرمی و در بعض
تو مستی آمده * گرمی * کنایه از سخنان درشت و ملامت آمیز * لوم * بالفتح ملامت
و سرزنش * زبر نای منصف بر آمد خروش * که ای یار چند از ملامت خموش * قوله ای یار
چند از ملامت الخ یعنی ای یار از ملامت چندان یاد خواهی کرد بس کن و خاموش باش اکثر
در محل خاموش کردن قایل و سکوت ورزیدن مایل بعد از لفظ چند جمله بس کن و
مانند آن که مشعر بخاموشی باشد مقدر آرند چنانکه چند از مقالات آن باد سنج
و خموش برأسه جمله مستقله علحده است نه متعلق چند و در بعض نسخه مصرع ثانی چنین
است * که زنهار ازین حرف منکر خموش * معنیش واضح * مرا هیچ روز این سر دل

فریفت * زعشقش چنانم که نتوان شکیفت * پسر سعید باری بنجاق خوشم * نگر تا چه
بارش بجان میکشم * شکیفتن بکسر تین شین منقوطه کاف تازی صبر کردن و
شکیبائی ورزیدن یعنی ایام قابل است که دل مرا این پسر فریفته است و
از عشق او چنانم که صبر نتوانم کرد و باوصف آنکه روزی بنجاق خوش پرسشی هم
نکرده هنوز بنگر که چگونه بارش میکشم و نازش میخرم * پس آنکس که شخصم بخاک
آفرید * بقدرت در وجان پاک آفرید * عجب داری ار بار امرش برم * که دایم
باحسان و فضلش درم * شخص * کالبد و [illegible]شبح و بدن ای کسی که جسم
و قالب مرا از خاک پیدا کرده و بقدرت کامله جان پاک در وی آورده الخ
حکایت * اگر مرد عشقی کم خویش گیر * وگرنه ره عافیت
پیش گیر * قوله کم خویش گیر * ای [illegible] خود بینی کن و در یاد معشوق خود را
فراموش ساز * قوله وگرنه ره عافیت الخ * یعنی اگر خود را گم کردن نتوانی دعوی
عاشقی بگذار و راه آسایش پیش آر * مترس از محبت که خاکت کند * که باقی
شوی گر هلاکت کند * ترا با حق آن آشنائی دهد * که از قید خویشت رهائی دهد * یعنی
از صعوبت و آفت محبت و عشق که ترا خاک کند و هلاک سازد مترس
چه ازین نیستی حیات ابدی خواهی یافت و زندگی جاوید حاصل خواهی کرد * نروید
نبات از حبوب درست * مگر خاک بروی بریزی نخست * حبوب * بضمتین جمع حب
بالفتح که یعنی دانه باشد * که تا با خودی در خودت راه نیست * ازین نکته جز بی خود آگاه
نیست * یعنی تا زمانیکه بی خود نشوی خویشتن را نشناسی که کیستی و از کجائی
* قوله ازین نکته * مشار الیه این مصراع اول است * نه بم داند آشفته خاطر
نه زیر * به آواز مرغی بنالد فقیر * بم * بالفتح تار سطبر رباب و عود و غیر آن که
از ان آواز گران بر آید * زیر * بالکسر تار یکه از ان آواز باریک و نرم خیزد
* نه مطرب که آواز پای ستور * سماع است اگر عشق داری و شور * یعنی اگر

عشق و شور داشته باشی احتیاج مطرب نیست بلکه با آواز پای مستور برقص
خواهی آمد و کار نغمه و سرود خواهد کرد * مگس پیش شوریده دل پر نزد * که او
چون مگس دست بر سر نزد * دست بر سر زدن * کنایه از حیران و متحیر گشتن
و تاسف خوردن یعنی شوریده دلان از صدای پر زدن مگس بوجد و حالت می آیند و
حیرت ناک می شوند * سراینده خود می نگردد خموش * ولیکن نه هر وقت باز است
گوش * یعنی سراینده غیب و نوازنده لاریب گاهی خاموش نمی شود و سکوت نمی
ورزد ولیکن گوش سامع هر وقت باز و بر آواز نیست * چو شوریدگان می
پرستی کنند * به آواز دولاب مستی کنند * می پرستی بیای مصدری کنایه از شراب
خوردن و درینجا مراد از [illegible] می محبت است * دولاب * بروزن دوشاب
یعنی چرخ و آنچه در سیر و گردش باشد * یعنی چون شوریدگان شراب عشق و می پرستان
خمخانه محبت از سرخوشی باده عشق در جوش و از نشاء صهبای مودت در خروش آیند
به آواز دولاب حالت و وجد نمایند و التفات بمطرب خوش آواز و نغمه طیب الادا
نفرمایند * برقص اندر آیند دولاب وار * چو دولاب بر خود بگریند زار *
* به تسلیم سر در گریبان برند * چو طاقت نماند گریبان درند * تسلیم * سپردن
و گردن نهادن * سر در گریبان بردن * کنایه از فکر کردن و اندیشه نمودن
و اینجا عبارت از مراقبه است * گریبان دریدن * کنایه از بیقرار شدن و دیوانگی
پیش گرفتن یعنی به تسلیم و رضای حق سر بزانوی مراقبه می نشینند و هرگاه
در عالم شهود طاقت و نیروی ضبط فروغ تجلی در ایشان نماند گریبان درند ای بیقرار
شوند و آشفتگی پیش گیرند * مکن عیب درویش مدهوش و مست * که غرق
است از آن میزند پا و دست * بگویم سماع ای برادر که چیست * اگر مستمع را
بدانم که کیست * گر از برج معنی بود طیر او * فرشته فرو ماند از سیر او * و گر مرد لهو است
و بازی و لاغ * قوی تر شود دیوش اندر دماغ * مستمع * اسم فاعل استماع

بمعنی شنونده * طیر * مرغ و مرغان مفرد و جمع آمده * لاغ * بر وزن زاغ بازی
ولهو یعنی ای برادر میدانی که سرود و نغمه چه چیز است. بشنو که تفاوت
سرود و نغمه بحسب مراتب حوصله و رتبه شنوندگان است پس اگر مرغ خیال
مستمع از برج معنی باشد ای آشیان معنی در خیال او بود پروازش بجائی
خواهد رسید که فرشته هم از سیر او عاجز خواهد ماند و اگر شهوت پرست
و مرد بازی و لهو است نفس اماره اش قوی تر خواهد شد و بطرف عصیان
و لهو لعب مایل خواهد ساخت * چه مرد سماع است شهوت پرست * بآواز
خوش خفته خیزد نه مست * حرف چه بمعنی یعنی نفی است * مرد سماع * بمعنی قابل
سماع چنانکه گویند من مرد جواب آن نیم یعنی مرد شهوت پرست و هوسناک
قابل سماع و شنیدن سرود نیست چرا که او بمنزله خفته است ای غافل از مستی و ذوق
عشق است نه مست و مدهوش شراب محبت و بآواز خوش خفته بیدار می شود
نه که یکه مست و خراب افتاده بود حاصل آنکه مرد شهوت پرست و لهو و بازی
اتفاقا بآواز نغمه دل بطرف خدا مایل می سازد و خود را از خواب غفلت بیدار
می گرداند بخلاف عاشقان که همیشه از شراب محبت مست و مدهوش و مایل
بخدا اند * پریشان شود گل بباد سحر * نه هیزم که نشکافدش جز تبر * جهان
پر سماع است و مستی و شور * و لیکن نه بیند در آیینه کور * نه بینی شتر بر حدای عرب *
که چونش برقص اندر آرد طرب * حدا * بالضم و المد راندن شتر به نغمه * طرب *
بفتحتین شاد شدن و نشاط و در بعض نسخ بجای حدا نوا واقع است * شتر را
چو شور و طرب در سر است * اگر آدمی را نباشد خر است * یعنی هرگاه شتر شور
عشق و شادی و نشاط نغمه در سر داشته باشد آدمی که اشرف المخلوقات است
اگر از آن بی بهره باشد از شتر هم کمتر است او را خر باید گفت نه بشر

* حکایت *

* شکر لب جوانی نی آموختی * که دلها

بر آتشش چون نی سوزنی * شکر لب * کنایه از محبوب و مطلوب و شیرین سخن * نی *
در مصراع اول مخفف نای که بنوازند و آن را مزمار بالکسر گویند و در مصراع
ثانی بمعنی کلک و نی های دیگر که آن را می سوزند * پدر بارها بانگ بروی زدی *
به بندی و آتش در آن نی زدی * شبی بر ادای پسر گوش کرد * سماعش پریشان
و مدهوش کرد * ادا * بالفتح وام گزاردن و فارسیان بمعنی طرز و روش
هم استعمال کرده اند چنانچه گویند بطرز و ادای شعر دریافتم * همی گفت بر چهره
افگنده خوی * که آتش بمن در زد این بانگ نی * آتش زدن * بمعنی بیقرار
کردن و گرم ساختن و نیز کنایه از ترک دادن و ترک تعلقات نمودن
* ندانی که شوریده حالان مست * چرا بر فشانند در رقص دست * گشاید دری
بر دل از واردات * فشاند سر دست بر کاینات * واردات * جمع وارد بمعنی
در آینده و حاضر شونده و در اصطلاح متصوفه وارد آنچه نازل شود در دل از معانی بغیر
کسب بنده * سر دست فشاندن * کنایه از ترک دادن * قوله فشاند سر دست
الخ * فاعل آن واردات باشد یعنی آنکه ایا نمیدانی که دست فشانی شوریدگان
در رقص و حالت برای چیست و پای کوبی باده پرستان محبت برای کیست
سببش این است که دری از واردات بروی ایشان بگشاید ای لطیفه
از غیب فرود آید و دل شان را چنان رباید که سر دست بر کاینات
بر فشانند و بر سر موجودات پشت پا بزنند * حلالش بود رقص بر یاد
دوست * که هر آستینش جانی در اوست * لفظ که بمعنی هر که * آستینی *
بیای تنکیر و شین ضمیر راجع بجانب هر که یعنی هر که را که آستین او پر از جانی
بوده باشد ای هر که موصوف باین صفت است که گویا جانی از معانی در آستین
اوست او را رقص کردن و دست افشاندن بر یاد دوست حلال است
تا نقد جان را نثار فرق یار که داند و گوهر ایمان را بر قدمش فشاند * گرفتم

که خود چابکی در شنا * برهنه توانی زدن دست و پا * بکش خرقهٔ نام و ناموس و زرق *
که عاجز شود مرد با جامه غرق * شنا * بالکسر آب ورزیدن * ناموس * در اصطلاح
متضمنه توقع حرمت و جاه از خلق و شهرت و آوازه * معنی آنکه گرفتم و فرض کردم که تو
در شنا چست و چابک هستی و در گذشتن از آب دریا با دستی لیکن برهنه دست
و پا زدن می توانی و با جامه و ازار بشکال که بساحل رسی و عبور دریا کنی هم چنین
در بحر عشق بلا انگیز و دریای معرفت خونریز با خرقهٔ ننگ و ناموس و لباس زرق
و سالوس نتوانی شنا کردن و دست و پا زدن پس جامهٔ هستی از دوش برکن و خرقهٔ
تعلقات از آغوش برافگن * تعلق حجاب است و بیحاصلی * چو پیوندها بگسلی واصلی
* تعلق * از باب تفعل چنگ در زدن و بچیزی درآویختن و اینجا مراد از تعلق
حرص و هوای نفسانی و تعلق امور دنیوی است * حجاب * بالکسر پرده * پیوند
بر وزن فرزند بمعنی متصل و اتصال و خویش و تبار و بمعنی ترکیب هم آمده
* واصل * در اصطلاح سالکان آنرا گویند که از خود رسته باشد و بخدای تعالی
پیوسته و در بحر نیستی غوطه خورده و بساحل هستی پی برده که اثرش ظاهر نبود
چنانچه قطره در دریا محو گردد یعنی تعلقات دنیوی حجاب و مانع وصال است و
از آن جز بیحاصلی چیزی دیگر دست ندهد هرگاه ترک تعلقات کنی و پیوندها
برافگنی واصل بحق شوی و از قید خودی رهائی یابی

حکایت

* کسی گفت پروانه را کای حقیر * برو دوستی درخور خویش گیر * رهی رو
که بینی طریق رجا * تو و عشق شمع از کجا تا کجا * رجا * بالفتح امید داشتن * قول تو و
عشق شمع الخ در جائیکه کمال اتحاد منظور باشد و غیریت گونه بگمان نبود مبتدا را معطوف
علیه و خبرش را معطوف نمایند چنانکه حافظ فرماید * زینهار ای دوستان جان من و
جان شما * و خود فرموده * من و دست و دامان آل رسول * همچنین تو و عشق ای
کار تو عشق شمع نیست زیرا که فرق بسیار است و چون تو ضعیفی را عشق شمع

که دشمن جانی تست نمی زیبد و در بعض متن بجای عشق مهر آمده * سمندر نه گرد
آتش مگرد * که مردانگی باید آنگه نبرد * ز خورشید پنهان شود موش کور *
که جهل است با آهنین پنجه زور * موش کور * بکسر شین منقوط موشی
است که روزانه بر نیاید * آهنین پنجه * کنایه از زور آور * کسی را
گدائی که خصم تو او دست * نه از عقل باشد گرفتن بدوست * ترا کس نگوید نکو
می کنی * که جان در سر و کار او می کنی * سر و کار * بواو عاطفه اول کار و آخر کار ایشان [illegible]
کشف اللغات و اینجا مراد سودای عشق است * جان در سر و کار کسی کردن *
عبارت از فدا ساختن جان در سر و کار کسی باشد و عمر خود صرف نمودن * گدائی که او
پادشه خواست دخت * قفا خورد و سودای بیهوده پخت * دخت * بالضم مرخم
دختر * کجا در حساب آورد چون تو دوست * که روی ملوک و سلاطین در اوست *
فاعل آورد شمع است و درین تقریر کاف مصراع دوم تعلیلیه باشد و اگر کاف
را بمعنی بر که گیرند فاعل آورد کاف بود * مپندار کو در چنان مجلسی * مدارا کند با چو تو
مفلسی * وگر با همه خلق نرمی کند * تو بیچاره ای با تو گرمی کند * نگه کن که پروانه سوزناک *
چه گفت ای عجب گر بسوزم چه باک * مرا چون خلیل آتشی در دل است *
که پندارم این شعله بر من گل است * دقیقه * جائی که روی بسبب وصل متحرک
شود اختلاف توجیه جایز است بنا بر این دل را با گل قافیه نموده معلوم است که چون
کسی بچیزی سخت ورزیده باشد و نیک انهماک یابد از دیگر نیک و بدش خبری نبود
چنانکه مار گزیده را از شرب زهر و پری رسیده را از ضرب و قهر آگهی نباشد بنا علیه می
گوید که ای بی خبر مرا ازین شعله چه می ترسانی نمیدانی که مانند خلیل در دل من آتشی
است که بسبب سوز و تپش آن این شعله را مثل گل می پندارم و از
سوزش آن خبری نمی دارم * نه دل دامن دلستان می کشد * که مهرش گریبان جان
می کشد * یعنی دل عاشق دامن دلستان بخود نمی کشد بلکه عشق و محبت او گریبان

جان عاشق را بطرف معشوق می کشد * نه خود را بر آتش بخود میزنم * که زنجیر شوقست در گردنم * مرا هم چنان دور بودم که سوخت * نه این دم که آتش بمن بر فروخت * نه آن می کند یار در شاهدی * که با او توان گفتن از زاهدی * زاهدی بیای مصدری زهد ورزیدن و زاهد شدن و زهد بالضم نخواستن چیزی و رغبت گردانیدن از چیزی یعنی در شاهدی و محبوبی یار نسبت بمن آن کار نمی کند که با او از زهد و ورع توان گفت و منعش از قهر و ستم توان کرد * که عیبم کند بر تولای دوست * که من راضیم کشته بر پای دوست * یعنی کیست که بر تولا و مودت دوست عیب من کند زیرا که من خود راضیم که بر پای او کشته شوم و جان دهم * مرا بر تاسف حرص گرانی چرا است * چو او هست گر من نباشم رواست * مرا چند گوئی که در خورد خویش * حریفی بدست آر همدرد خویش * حریف * بالفتح هم صحبت و هم پیشه * بسوزم که یار پسندیده اوست * که در وی سرایت کند سوز دوست * سرایت * بالکسر در گذشتن از چیزی بچیزی و در رفتن به چیزی یعنی مرا می باید که بسوزم زیرا که یار پسندیده اوست و غیر او کسی را نه پسندم تا که سوز دوست که هم در وی سرایت کند و دل او بر من بسوزد از اینجا گریز است به نصیحت و وعظ * بدان ماند اندرز شوریده حال * که گوئی بکژدم گزیده منال * ماند * مضارع از ماندن بمعنی مشابهت داشتن و مانند و نظیر چیزی شدن * اندرز * با زای هوز بر وزن یک طرز بمعنی پند و نصیحت * کژدم * بفتح کاف تازی و بسکون زای فارسی عقرب * کسی را نصیحت گوا ای شگفت * که دانی که در وی نخواهد گرفت * ز کف رفته بیچاره را لگام * نگویند کاهسته ران ای غلام * چه نغز آمد این نکته در سندباد * که عشق آتش است ای پسر پند باد * سندباد * بالکسر کتابی است در حکمت مشتمل بر مواعظ و نصایح از مصنفات حکیم ازراقی و مصراع ثانی و بیت لاحقه بیان آنها است که در آن کتاب واقع شده و در بعض

نسخه * چه نغز آمد این نکته چند یاد * الخ واقع است * بباد آتش تیز برتر شود *
پلنگ از زدن کینه ورتر شود * چو بینمت بدیدم بدی میکنی * که رویت
فرا چون خودی میکنی * بدی بیای تنکیر وهم چنین خودی و تواند بود که بدی
بیای نسبت باشد و خودی بیای تنکیر و قافیه معروف و مجهول در محاوره
اهل زبان جایز است معنی بیت ای آنکه در عشق مثل خودی جان را بر باد
میدهی و عمر را ضایع میکنی چون ترا بتامل ملاحظه نمودم و بغور نظر کردم دیدم
که بد میکنی و خسران می ورزی و اینکه در بعض متن بجای رویت رویم دیده شد
غالب که تصحیف باشد مگر این که مقوله شمع باشد و این را هم سیاق ابیات ابا میکند
خصوصا بیت چه نغز آمد این نکته الخ فتامل * ز خود بهتری جوی و فرصت شمار *
که با چون خودی گم کنی روزگار * یعنی از خود بهتری را که منزه و مبرا از آلایش بشر
امکان است بجوی و عشق او را حاصل کن و فرصت وقت را غنیمت دان زیرا که اگر
با مثل خود عشق ورزی روزگار خود را ضایع و تباه کرده باشی * پی چون خودان خودپرستان
روند * بکوی خطرناک مستان روند * خودپرستان * پرستندگان ذات خود و آسایش
طلبان * من اول که این کار برداشتم * دل از جان یکبار برداشتم * و در بعض نسخ
بجای جان سر واقع است و معنی واضح * سرانداز در عاشقی صادق است *
که بد زهره بر خویشتن عاشق است * سرانداز * سر افگن و بمعنی سرباز هم آمده
است که برای دوست سر خود فدا کند * بد زهره * کنایه از بددل و ترسنده و واهمه
ناک یعنی عاشق صادق آنست که سر خود را فدا سازد و از مرگ نترسد و
در جای خطرناک در افتد نه بددل و ترسناک که از سایه گریزد و باندک نمایشی
دست و پا گم کند او بیچاره بر خویشتن عاشق است * بدلیران کجا رسد * اجل
ناگهان در کمینم کشد * همان به که آن نازنینم کشد * در هر دو مصراع
بضم کاف تازی مضارع از کشتن * چو بی شک نبشت است بر سر هلاک *

بدست دلارام خوشتر هلاک * چو روزی به بیچارگی جان دهی * پس آن به که در پای جانان دهی *

حکایت مخاطبهٔ شمع و پروانه

*شبی یاد دارم که چشمم نخفت * شنیدم که پروانه با شمع گفت * پروانه * بالفتح و بابای فارسی جانوریست که خود را بر شمع زند و سوخته گردد * که من عاشقم گر بسوزم رواست * ترا گریه و سوز باری چراست * بگفت ای هوادار مسکین من * برفت انگبین یار شیرین من * فائده * گفت و شنود شمع و پروانه و شنیدن آن که به زبان حال است نه بابیان مقال و هم چنین اکثر افسانه‌های مفرح القلوب و کلیله دمنه و امثال آن محض برای فهمانیدن مطالب است و الا سخن گفتن وحوش و طیور و فهمیدن انسان آن سخن را از تجویز عقل دور است مگر اینکه از راه اعجاز یا کرامت باشد چنانچه بر سبیل اتفاق از ارباب کشف و ریاضت امری بر خلاف عادت بظهور می آید * چو شیرینی از من بدر میرود * چو فرهادم آتش بسر میرود * شیرینی * عبارت از انگبین است و بطریق ابهام نام معشوقهٔ فرهاد * آتش بسر میرود * یعنی گرمی و حدت عشق در سرم سرایت می کند و هم چو فرهاد سودا زده می گرداند * همی‌گفت و هر لحظه سیلاب درد * فرو میدویدش برخسار زرد * سیلاب * بالفتح باران که در اطراف باریده باشد و آن آب یکجا شده روان گردد و اینجا مراد اشک است * سیلاب درد * باضافت اشک درد و غم عشق * که ای مدعی عشق کار تو نیست * که نی صبر داری نه یارای ایست * قوله یارای ایست * یعنی نه تاب و طاقت ایستادگی و تحمل * تو بگریزی از پیش یک شعله خام * من استاده‌ام تا بسوزم تمام * خام صفت شعله نیست بلکه منادی بحذف حرف ندا است یعنی ای خام تو از پیش یک شعله بگریزی الخ * ترا آتش عشق گر پر بسوخت * مرا بین که از پای تا سر بسوخت * مبین تابش مجلس افروزیم * تپش بین و سیلاب دلسوزیم *

چو شمعی که بیرونش افروخته است * درش بنگری اندرون سوخته است *
همه شب درین گفتگو بود شمع * بدیدار او وقت اصحاب جمع * یعنی بدیدار شمع
وقت اصحاب محفل فراهم آمده و مجموع ای خوش و خرم بود * برفته ز شب
همچنان بهره * که ناگه بکشتش پری چهره * یعنی بهره از شب رفته بود ای
پاره و اندکی از شب باقی مانده که ناگه بکشتش الخ * همیگفت و میرفت دودش
بسر * همین است پایان عشق ای پسر * دود * بالضم معروف است و بمعنی نفس
و دم نیز آمده و مصراع ثانی مفعول همیگفت یعنی در حالیکه دود از سرش میرفت
ای جان میداد و کشته می شد میگفت که نهایت عشق و کمال آن همین است
که جان بدهد * فتمنوا الموت ان کنتم صادقین * اگر عاشقی خواهی آموختن * بکشتن فرج
یابی از سوختن * فرج * شاد شدن و شادمانی مصراع اول شرط است و جزای
آن محذوف و مصراع ثانی علت جزای محذوف یعنی اگر عاشقی آموختن
خواهی پس در راه جانان جان بده و کشته شو زیرا که بکشتن فرحت و شادمانی
خواهی یافت و حیات جاودان میسر خواهد شد و در بعض نسخ معتبره بجای فرج فرج
بجیم سازی آمده فرج بفتحتین شادی که بعد رنج حاصل شود و اما درین محل بسیار
چسپان است قائل * مکن گریه بر قبر مقتول دوست * برو خرمی کن که مقبول
اوست * و در بعض نسخ * قل الحمد لله که مقبول اوست * واقع است * اگر عاشقی سر
مشو از مرض * چو سعدی فرو شوی دست از غرض * سر شستن از مرض * کنایه
از صحت یافتن و تندرست شدن چه مقرر است که بعد از صحت سر
می شویند * دست از غرض شستن * کنایه از ترک دادن غرض است * فدائی
ندارد ز مقصود چنگ * وگر بر سرش تیر بارند و سنگ * فدائی یای نسبت
یعنی کسیکه خود را فدا و قربان معشوق سازد * قوله تیر بارند و سنگ * مقام مقتضی
حرف تردید است و ایراد واو بطریق * وضع الشیء فی غیر محله * باشد و الا وجهی ندارد

نافهم یعنی طالب صادق دست از مطلوب خود برندارد و از طلب آن باز نماند اگرچه بر سرش تیر یا سنگ بارند * بدریا مرو گفتمت زینهار * وگر میروی تن بطوفان سپار *

* باب چهارم در تواضع *

* ز خاک آفریدت خداوند پاک * پس ای بنده افتادگی کن چو خاک * حریص و جهان سوز و سرکش مباش * ز خاک آفریدت چو آتش مباش * حریص * مرد با آرزوی بسیار و صاحب آز بی شمار * جهان سوز * صفت حریص است یعنی سوزنده جهان از کثرت حرص و آز و تباه کننده آن * سرکش * نافرمان * چو آتش مباش * یعنی هم چو آتش گرم و سرکش و متکبر و غضبناک مباش و در بعض نسخ * حریص و جهان گرد و سرکش مباش * یعنی از عدم قناعت و نافرمانی خدا گردنده جهان و حریص مباش لیکن نسخه اول بهتر است * چو گردن کشید آتش هولناک * به بیچارگی تن بینداخت خاک * چو آن سرفرازی نمود این کمی * ازان دیو کردند ازین آدمی * تن به بیچارگی انداختن * تواضع و فروتنی نمودن و خاکساری کردن و مشار الیه آن و این آتش و خاک و هر دو بیت قطعه بند است بیت اول بتقدیر واو عطف مصراع ثانی و مصراع ثالث شرط و چهارم مصرع جزای آن و معنی بیت اقتباس است از مضمون آیه کریمه قال الله تعالی لقد خلقنا الانسان من صلصال حماء مسنون والجان خلقناه من قبل من نار السموم * یعنی هر آینه آفریدیم ما انسان را از گل سیاه خمیر کرده و هموار شده و پیدا کردیم جن را پیش از خلقت انسان از آتش سرخ زبانه دار و گرم خلاصه معنی بیتین آنکه هرگاه آتش پر بیم و ترس سرکشی کرد و خاک بیچاره تن بتواضع و فروتنی انداخت بسبب عجب و غرور قضا و قدر از آتش دیو نافرمان آفریدند و بنا بر عجز و خاکساری از خاک آدم صاحب عرفان پیدا کردند و در بعض نسخ بجای کردند گردند بکاف فارسی بصیغه جمع و در بعض گردید بصیغه واحد

به نظم در آمده لیکن نسخهٔ اول باعتبار تضمین بهتر باشد

حکایت هم درین معنی گوید

*یکی قطرهٔ باران ز ابری چکید * خجل شد چو پهنای دریا بدید * قطرهٔ باران * بفک اضافت زیرا که لفظی که در آخر آن هاء مختفی باشد چون مضاف کنند اگر از التباس ایمن باشد هاء را حذف نمایند و آخرش مکسور خوانند چنانکه کین و کینه و نگین و نگینه وغیره و اگر خوف التباس باشد هاء را بهمزهٔ ملینه بدل کنند چون جامهٔ من و خانهٔ من و گاهی بضرورت وزن شعر هاء را بدل نکنند بلکه بحال خود دارند و در تلفظ نیارند و ماقبل هاء را به حرکتش بخوانند مانند شیرازه و شیرازه و قطر و قطره نظامی گوید * تو بی کافریدی ز یک قطره آب * ابر * مراد ابر نیسان است * پهنا * مرکب توصیفی در اصل پهن نا بود پهن بمعنی عریض و نا بمعنی جا و مقام جائیکه دو حرف از یک جنس بهم آیند گاهی ادغام کنند و گاهی یکی را حذف نمایند * فردوسی گوید * سپیده چو از تو هالاک آمده است * دیگری راست * در وضو کن ته نشین اینجا * پس یک نون را افگنده پهنا کردند بمعنی مطلق عریض و کشاده * که جائیکه دریاست من کیستم * گر او هست حقا که من نیستم * حقا * بالف * چو خود را بچشم حقارت بدید * صدف در کنارش بجان پرورید * حقارت * بالفتح خوار و زبون شدن و خوار شمردن * بجان پروریدن * کنایه از پرورش نمودن به کمال شفقت و محبت * سپهرش بجائی رسانید کار * که شد نامور لولوی شاهوار * بلندی ازان یافت کو پست شد * در نیستی کوفت تا هست شد

حکایت

* جوانی خردمند پاکیزه بوم * ز دریا بر آمد بدربند روم * پاکیزه بوم * یعنی پاکیزه سرشت * دربند * بالفتح نام شهریست و نیز گذر که دریا که آن را بندر گویند و اینجا معنی اخیر مراد است من کشف اللغات * در و فضل دیدند و عقل و تمیز * نهادند رختش بجائی عزیز * رخت * بالفتح اسباب خانه و جز آن * قوله نهادند رختش الخ * رخت بجای عزیز نهادن کنایه از عزیز و محترم پنداشتن یعنی

حرمت واحترام او کردند و بتواضع و نیاز پیش آمدند و تواند بود که بجای عزیز کنایه از
مسجد باشد چنانکه از سیاق ابیات معلوم میشود و در بعضی بجای عقل فقر هم آمده و فقر
درینجا بمعنی اصطلاحی باشد یعنی ریاضت و مجاهده و درین محل نسخهٔ اخیر بسیار
مناسب است * سر صالحان گفت روزی بمرد * که خاشاک مسجد بیفشان و گرد
* سر صالحان * امام مسجد و پیشوای نیکوکاران * همان کین سخن مرد ره رو شنید *
برون رفت و بازش کس آنجا ندید * ره رو * یعنی سالک کرونده راه شریعت و
طریقت و حقیقت باشد و در بعض متن * برون رفت و بازش نشان کس ندید
* بر آن حمل کردند یاران و پیر * که پروای خدمت ندارد فقیر * حمل * بفتح حای مهمله
وسکون میم بار برداشتن و اینجا مراد قیاس و تصور باشد * پروا * بالفتح و بابای
فارسی بفراغت و معنی ترکیبی پرهوا است و در استعمال بمعنی باک و ترس واقع
می شود * دگر روز خادم گرفتش براه * که ناخوب کردی برای تباه * ندانستی ای
کودک خودپسند * که مردان ز خدمت بجائی رسند * گرستن گرفت از سر صدق
وسوز * که ای یار جان پرور دلفروز * نه گرد اندران بقعه دیدم نه خاک * من آلوده
بودم در آن جای پاک * گرفتم قدم لاجرم باز پس * که پاکیزه به مسجد از خار و خس *
طریقت جز این نیست درویش را * که افگنده دارد تن خویش را * افگنده *
ضد بر خاسته یعنی متواضع و عاجز شده * بلندیت باید تواضع گزین * که این بام را
نیست سلم جز این * سلم * بضم سین مهمله و تشدید لام مفتوحه نردبان که آن را
زینه گویند سلالیم جمع آن یعنی اگر سمو رتبه و علو درجه می خواهی فروتنی و خاکساری
اختیار کن و خویشتن را دون و زبون پندار زیرا که جز به نردبان کسر نفسی و سلم
فروتنی و تواضع بمدارج اعلی و معارج والا نتوانی رسید

* حکایت بایزید بسطامی قدس سره در تواضع *

* شنیدم که وقتی سحرگاه عید * ز گرمابه آمد برون بایزید * بایزید * نام درویشی

بود نامزد شده شهر بسطام که به بایزید بسطامی مشهور است * یکی طشت خاکسترش
بی خبر * فرو ریختند از سرائی بسر * شین ضمیر خاکسترش مضاف الیه سراست یعنی یک
طشت خاکستر نادانسته بر سر او ریختند * همی گفت ژولیده دستار و موی * کف
دست شکرانه مالان بروی * ژولیده * بضم زای فارسی و یای ثانی مجهول درهم شده و
پریشان گردیده یعنی در حالیکه دستار و موی او پریشان و درهم از خاک بود
کف دست شکرانه بروی مالان همیگفت یعنی الحمد لله گویان دست بر روی
میمالید و میگفت * که ای نفس من درخور آتشم * ز خاکستری روی درهم کشم *
مصراع ثانی استفهام و در حیز نفی است یعنی ای نفس اماره من لایق آتش
دوزخ هستم پس از خاکستری روی خود را درهم کشم و بگردانم ای از [illegible]
خاک پریشان شدن نشاید * بزرگان نکردند در خود نگاه * خدا بینی از خویشتن بین
مخواه * بزرگی بناموس و گفتار نیست * بلندی بدعوی و پندار نیست * تواضع سر
رفعت افرازدت * تکبر بخاک اندر اندازدت * تکبر مکن یار درویش [illegible] * جراحت
مشو مرهم ریش باش * بگردن فتد سرکش تندخوی * بلندیت باید بلندی مجوی *
* بگردن فتادن * عبارت از [illegible] آفتادن و از پا درآمدن و زبون شدن * تندخوی *
بالضم درشت خوی و خشمگین یعنی آنکس که نافرمان و مغرور و درشت خوی و
خشمگین باشد از پا درآید و سرنگون افتد * بلندی جستن * عبارت از میل
عظمت و بزرگی کردن

* گفتار در عجب و عاقبت آن *

* ز مغرور دنیا ره دین مجوی * خدا بینی از خویشتن بین مجوی * خویشتن بین * یعنی
خودبین که متکبر و خودستا باشد * گرت جاه باید مکن چون خسان * بچشم حقارت
نگه در کسان * خس * بفتح اول و سکون ثانی معروف است که خاشاک باشد
و مردم فرومایه و ناکس و دون را نیز گویند من برهان قاطع یعنی اگر ترا جاه و مرتبه باید
پس بچشم حقارت مثل فرومایگان در کسان نگاه مکن یعنی کسان را محقر مدان

گمان کی برد مردم هوشمند * که در سرگرانی است قدر بلند * سرگرانی * کبر و غرور و بزرگ سر شدن. یعنی مردم هوشمند هرگز گمان نبرد که در کبر و بزرگی سر قدر و منزلت هم بلند شود * ازین نامورتر محلی مجوی * که خوانند خلقت پسندیده خوی * نه گر چون توئی بر تو کبر آورد * بزرگش نه بینی بچشم خرد * تو نیز ار تکبر کنی همچنان * نمائی که پیشت تکبر کنان * یعنی نه این معنی راست است که اگر مثل تو کسی بر تو کبر آورد تو او را بچشم دانش و خرد مرد بزرگ نه بینی پس تو نیز اگر بر همچو خودی تکبر کنی چنانکه تکبر کنندگان ترا حقیر می نمایند تو نیز بچشم ایشان خواهی نمود * چو استاده بر مقامی بلند * بر افتاده گر هوشمندی مخند * بسا ایستاده در آمد ز پای * که افتادگانش گرفتند جای * گرفتم که خود هستی از عیب پاک * تعنت مکن بر من عیب ناک * یکی حلقهٔ کعبه دارد بدست * یکی در خراباتی افتاده مست * گر این را بخواند که نگذاردش * ور آن را براند که باز آردش * حلقه * بالفتح دایرهٔ مجوف * حلقهٔ کعبه بدست داشتن * عبارتست از ملازم کعبه بودن کلمهٔ این اشارتست بر بدکار و کلمهٔ آن اشارت بر نیکوکار عبادت کننده معنی بیت آخر مطابق آیه است * من یهدی الله فلا مضل له ومن یضلل فلا هادی له * یعنی اگر خداوند تعالی بدکاری را مغفرت کند کیست که منع آن نماید و اگر نیکوکاری را مقهور گرداند کدام است که او را بدرگاهش باز آرد و قابل مغفرت گرداند * نه مستظهر است آن باعمال خویش * نه این را در توبه بست است پیش * یعنی نه آن نیکوکار از اعمال نیک خویش قوت یابنده است نه این بدکار را دروازهٔ توبه بر ویش بسته است حاصل آنکه نیکوکار را بوعید یغفر من یشاء تکیه بر عبادت کردن خطا است و گنهگار را به بشارت * لا تقنطوا من رحمة الله * مایوس از یغفر لکم من ذنوبکم شدن ناروا است

حکایت عیسی علیه السلام و عابد و فاسق

* شنیدم که از

... کلام * که در عهد عیسی علیه السلام * راوی * نقل کننده سخن از کسی * کلام * بالفتح سخن و سخن گفتن * یکی زندگانی تلف کرده بود * بجهل و ضلالت سر آورده بود * قوله زندگانی تلف کرده بوده * یعنی زندگانی را که مایه حصول حسنات و نیکی و نیکنامی و وسیله عبادت و طاعت است در فسق و فجور و عصیان و نافرمانی تباه وضایع نموده بود * جهل * بالفتح نادانی و نادانستن * ضلالت * بالفتح گمراهی * سر آوردن کنایه از آخر کردن و به نهایت رسانیدن یعنی زندگانی را در جهل و گمراهی آخر کرده بود * دلیری سیه نامه سخت دل * ناپاکی ابلیس از وی خجل * دلیر * بکسر تین مراد از خدا ناترس و بی باک و در ارتکاب گناه * سیه نامه * گناه گار که نامه اعمال او بسبب گناه سیاه شده باشد * سخت دل * کنایه از سنگدل و نافرمان و بی ... * بسر برده ایام بیحاصلی * نیاسوده تا بوده از وی دلی * سرش خالی از عقل و از احتشام * شکم فربه از لقمه های حرام * احتشام * بر وزن افتعال شرم با هراس داشتن * لقمه * بالضم مقدار یک فرو خوردنی طعام * شکم * بکسر یکم و فتح دوم معروف است که ... گویند یعنی از دزدی و راه زنی و مکر و فریب و غیره افعال ناصواب ... فراهم آورده لقمه می خورد و شکم فربه میداشت و در چهار ... بجائی و از احتشام و بر از احتشام دیده شده درین صورت معنیش واضح نمی شود * بناراستی دامن آلوده * بناداشتی دوده اندوده * دامن آلوده * کنایه از گناهگار و ملوث * دوده * بالضم خاندان * اندودن * بمعنی کهگل ساختن و ملمع کردن * قوله بناداشتی * بیای معروف آنچه قابل داشتن نباشد و آن کنایه از گناه و افعال شنیع است یعنی از گناه و افعال ذمیمه خاندان خود را ملمع کرده و کهگل ساخته خلاصه اینکه خاندان خود را بگناه و فعل ذمیمه آلوده ساخته و ملوث کرده بود چنانکه بر مس از سیم و زر ملمع کنند * نه پائی چو بینندگان راست رو * نه گوشی چو مردم بنصیحت شنو * و در بعض نسخ * نه چشمی چو بینندگان راست رو

* الخ واقع است * چو سال بد ازوی خلایق نفور * نمایان بهم چون مه نو ز دور * سال * بر وزن مال معروف است و آن حرکت یک دوره آفتاب است از نقطه اول برج حمل تا نقطه آخر برج حوت و آن را بعربی سنه گویند * نمایان * یعنی نماینده مرکب از نمای که امر است و الف و نون فاعلیه چون افتان و خیزان * سال بد * صفت و موصوف سالیکه دران از گردش فلکی و تاثیرات سماوی آفات و عاهات نازل گردد و نقصانها و آفات را زیان رساند یعنی چنانکه سال بد را خلایق دوست نمی دارند و نفرت و اجتناب از ان می ورزند از ان شخص هم خلایق می گریختند و مثل ماه نو با نگشت او را از دور باهم می نمودند و در بعض شروح چو سال بیای وحدت و ذکر سال برای تاکید کثرت نفرت خلایق و وفور اجتناب از وی چه در سال کثرت زمان و امتداد ایام می باشد و بد مخفف بود یعنی هم چو سالی خلایق از وی گریزنده بودند ای خلایق از طول سه کار بسیار نفرت و اجتناب میداشتند انتهی کلام دیده شد فقیر میگوید که درین صورت تشبیه محض بی کار می افتد مگر اینکه بجای ادات تشبیه حرف با باشد بمعنی مقدار و اندازه ای باندازه یکسال وحق آن است که یا در سالی عوض کسره توصیفی باشد چنانکه در کلام قدما شایع است و بد بالفتح نه بالضم مخفف بود معنی بیت انچه سابق نوشته شد و در بعض متن * از و سال و مه بد خلایق نفور * نمایان بهم چون مه نو ز دور * واقع است یعنی همواره خلایق از وی گریزان بود ای کثرت نفرت میداشت الخ * هوا و هوس خرمنش سوخته * جوی نیکنامی نیندوخته * تو در خرمنش سوخته * یعنی خرمن اعمال نیک و نجات و رستگاری یا خرمن انسانیت او سوخته * سیه نامه چندان تنعم بزاند * که در نامه جای نوشتن نماند * تنعم * بر وزن تفعل بناز و نعمت زیستن یعنی آن گنهگار سیه نامه آنقدر افعال بد کرد و عیش و عشرت راند و از مال حرام مثل مال دزدی و ره زنی و غصب زندگانی را بناز و نعمت گذرانید که در نامه اعمال او جای نوشتن بدی و بدکاری نماند * گنه گار و خود رای و شهوت پرست * بغفلت

شب و روز مخمور و مست * شنیدم که عیسی درآمد ز دشت * بمقصورهٔ عابدی
درگذشت * مقصوره * بسکون قاف وضم صاد مهمله جای ایستادن امام در نماز
و اینجا مراد [illegible] باشد * بزیر آمد از غرفه خلوت نشین * بپایش درافتاد
سر بر زمین * غرفه * بالضم بالاخانه بر کنار بام که آن را بفارسی برداره گویند * خلوت نشین *
کنایه از عابد * گنهکار برگشته اختر ز دور * چو پروانه حیران در ایشان ز نور * برگشته اختر *
بدبخت * حیران * سرگشته و متحیر * یعنی آن گنهگار بدبخت همچو پروانه در نور جمال
عیسی و عابد حیران و سرگشته بود * تامل به حسرت کنان شرمسار * چو درویش در پیش
سرمایه دار * فاعل کنان گنهگار است * خجل زیر لب عذرخواهان بسوز * ز شبهای
در غفلت آورده روز * زیر لب * یعنی پوشیده و آهسته معنی آنکه شرمسار و منفعل
آهسته با سوز و درد بدرگاه حق از شبهائی که در غفلت بروز آورده بود عذرخواهی
میکرد * سرشک غم از دیده باران چو میغ * که عمرم بغفلت گذشت ای دریغ *
باران یعنی بارنده * برانداختم نقد عمر عزیز * بدست از نکوئی نیاورده چیز * یعنی
بی آنکه چیزی از نیکوئی و حسنات بخرم و متاعی بدست آرم نقد عمر را ضایع کرده
برباد دادم و برانداختم * چو من زنده هرگز مبادا کسی * که مرگم به از زندگانی بسی *
برست آنکه در عهد طفلی بمرد * که پیرانه سر شرمساری نبرد * گناهم ببخش ای جهان
آفرین * که گر با من افتد فبئس القرین * فاعل افتد گناه است * قرین * همنشین
و نزدیک و همراه یعنی آن فاسق میگفت که ای خدای جهان آفرین گناه من ببخش
زیرا که اگر در قیامت این گناه با من افتد و همراه باشد پس همراه بد است فبئس
القرین اقتباس است از آیهٔ کریمه * قال الله تعالی حتی اذا جاءنا قال یا لیت بینی و بینک
المشرقین فبئس القرین * درین گوشه نالان گنهکار پیر * که فریاد حالم رس ای دستگیر *
نگون مانده از شرمساری سرش * روان آب حسرت بروی اندرش * و زان نیمه
عابد سر پر غرور * ترش کرده بر فاسق ابرو ز دور * نیمه * بروزن ثیمه معروف است

یعنی هر چیز را گویم و اینجا از آن همه عبارت از آن جانب و از آن گوشه ابروت
ابرو ترش کردن * کنایه از کشیدن ابرو از ملالت و کراهت و بد داشتن
ی را * که این مهر اندر پی ما چرا است * نگون بخت جاهل چه در خورد ماست *
ر بعض متن به در خورد ماست و در بعض * نگون بخت باد آن چه هم جنس ماست *
ه * بگردن بآتش در افتاده * بباد هوا عمر برداده * بگردن در افتادن * کنایه
ر نگون افتادن یعنی بآتش دوزخ سرنگون افتاده و در باد خواهش نفسانی
و در داده * چه خیر آمد از نفس تر دامنش * که صحبت بود با مسیح و منش *
ر دامن * بفتح تا ملوث گنهکار و معیوب و ملوث
یزی * چه بودی که زحمت ببردی ز پیش * بدوزخ برفتی پس کار خویش *
ی چه خوش بودی که این سیه کار خود را که بمنزله زحمت است از پیش من
ی و عقب کار و کردار خود بدوزخ برفتی یعنی پس از جرم و عصیان به سزای اعمال
د بدوزخ در افتادی و در بعض نسخ ببردی ز پیش الخ بصیغه نفی واقع است
ع لفظ ز پیش مربوط با مصراع ثانی باشد یعنی چه بودی که این سیه کار
بجانه ایستادی و زحمت بخود ببردی یا بلکه از پس کار خود بسزای
ید دوزخ برفتی * همی رنجم از طلعت ناخوشش * مبادا که در من فتد آتشش *
تد آتشش * یعنی فسق و فجور او در من سرایت کند و بسبب آن من
دوزخ افتم * بمحشر که حاضر شوند انجمن * خدایا تو با او مکن حشر من * درین
حی از جلیلان الصفات * در آمد بعیسی علیه الصلوات * یعنی آن عابد درین
بود و حال این است که وحی از خدا و جلیلان الصفات بپیغمبر عیسی علیه السلام
و در متن چهارم درین بد که وحی الخ آمده به تخفیف بود و کاف مفاجاتیه یعنی
ای عابد درین اندیشه بود که ناگاه الخ * که گر عالم است این و گر وی جهول *
عوت هر دو آمد قبول * جهول * بالفتح صیغه مبالغه است یعنی بسیار

باران * بد کرده ایام بگذشته روز * بنالید بر من بزاری و سوز * به بیچارگی هر که آید
برم * نیاید از پیش ز آستان کرم * عفو کردم از وی عملهای زشت * بانعام
خویش آرمش در بهشت * و در بعض متن * در آرم بفضل خودش در بهشت *
آمده بیت * و گر عار دارد عبادت پرست * که در خلد با وی بود هم نشست
* عار * بر وزن نار ننگ و عیب و زشت * خلد * بالضم نام بهشتی است
از هشت بهشت * بگو ننگ از و در قیامت مدار * که اینرا بجنت بخشند
آن بار * که اینرا جگر خون شد از سوز و درد * گر او تکیه بر طاعت خویش کرد
* ننگ * بالفتح عار و عیب و بمعنی زشت و بمعنی جنگ و جدال هم آمده
من برهان قاطع و کاف مصراع دوم بیت اول برای ربط است معنی آنکه ای
پیغمبر عابد را بگو که در روز قیامت از فاسق ننگ و عار مدار و چه این فاسق را
کارگذاران قضا و قدر در بهشت خواهند برد و آن عابد را در آتش دوزخ خواهند
انداخت چرا که اگر عابد تکیه بر طاعت و عبادت خود را مستحق جنت میداند
پس فاسق را هم جگر از سوز و درد خون شده است * ندانسته آن در
بارگاه غنی * که بیچارگی به ز کبر و منی * کرا جامه پاک است و سیرت پلید *
در دوزخش را نباید کلید * پلید * بفتح بای فارسی و کسر لام ضد پاک و
آنچه طبع از وی نفرت گیرد * کلید * بالفتح آلت آهنین که بدان قفل کشایند یعنی
هر کرا جامه پاک و صاف و سیرت و خوی ناپاک و نجس ای بظاهر شسته و پاکیزه
و بباطن از کبر و غرور و عناد و حسد آلوده است برای کشایش در دوزخ حاجت
بکلید نیست چرا که همین سیرت زشت کلید است و مراد از کلید در دوزخ گناه
و عصیان و فسق و فجور است چه عصیان واسطه کشایش در دوزخ بر روی گناه
گار و فاسق است * برین آستان عجز و مسکینیت * به از طاعت و خویشتن
بینیت * برین آستان * یعنی بر آستان حق جل و علی * چو خود را ز نیکان شمردی

بدی * نی گنجد اندر خدائی خودی * خودی * با واو معدوله خودبینی عجب وتکبر * خدائی * بیای مصدری بمعنی خداوندی یعنی صاحب شدن و مالک شدن یعنی در خداوندی و وسعت مالکی خداوند تعالی جلشانه خودبینی و عجب و تکبر دیگری نمی گنجد

* اگر مردی از مردی خود مگوی * نه هر شهسواری بدر برد گوی * گوی بدر بردن * بمعنی گوی بردن باشد که کنایه از زیادتی کردن و فایق آمدن است یعنی اگر مرد و اهل از جوانمردی و دلیری خود مگوی یعنی از مردی لاف مزن و تکیه بر آن مکن چراکه هر شهسوار در جولانگاه گوی نمی برد و فایق نمی آید * پیاز آمد آن بی هنر جمله پوست * که پنداشت چون پسته مغزی در وست * یعنی آنکس که چون پسته مغزی در خود پنداشت ای خود را بهره دانست و خود مند انگاشت آن بی هنر مثال پیاز جمله پوست باشد خلاصه اینکه هر کس که خود را بهره پندارد خواه در عبادت و طاعت خواه در فضیلت و رتبت وجز آن و خودی و خودبینی نماید در حقیقت آنکس بد باشد *

از این نوع طاعت نیاید بکار * بر و عذر تقصیر طاعت بیار * چه رند پریشان شوریده بخت * چه زاهد که بر خود کند کار سخت * رند * بالکسر منکر و متحرک و چاپلوس و نیز رند منکری که انکار او از زیرکی و کیاست بود و نه از سر جهل و حماقت و تکرار حرف چه در هر دو مصراع برای افادهٔ معنی مساوات است یعنی رند بدبخت و پریشان و زاهد که بر خود کار سخت کند ای احتمال سختی و محنت زهد و عبادت بر خود می نماید و بار کش ریاضت باشد هر دو بدرگاه حق تعالی برابر اند و هیچیکی را از ایشان در مراتب برتری و دیگری اولویت نیست * بزهد و ورع کوش و صدق و صفا *

ولیکن میفزای بر مصطفی * ورع * بفتحتین پرهیزگاری * زهد * بالضم عبادت کردن و در اصطلاح سالکان زهد عبارت است از بیرون آمدن از دنیا و آرزوهائی که بدو تعلق دارد یعنی در عبادت و پرهیزگاری و صدق گفتار و درستی کردار و صفائی باطن بکوش و دفع رزایل و کسب فضایل کن که بوسیلهٔ عبادت و اکتساب

وفضل و کمالی از درجهٔ بشریت تجاوز کرده بمرتبهٔ بالاتر از ملایک رسی ولیکن بر مصطفی
صلی الله علیه و سلم تفوق مجوی یعنی کبر و غروری پیشه مکن و بمضمون خیر الامور
اوسطها عمل فرموده در هر امر اندازه نگهدار و افراط و تفریط روا مدار چه پیغامبر
صلی الله علیه و سلم با آن همه عبادت و طاعت و صدق و صفا و درجهٔ نبوت و
پیغامبری و علو درجه تواضع و کسر نفسی اختیار فرموده و در هر امر پا از اندازه
بیرون ننهاده و اعتراف بتقصیر عبادت کرده که ما عبدناک حق عبادتک
* از اندازه بیرون سفیدی مخواه * که مکروه باشد چه جای سیاه * یعنی سپیدی با آنکه
احسن الالوان الابیض وصف اوست هرگاه از اندازه افزون شود مکروه نماید و
به برص ماند چه جای زیادتی رنگ سیاه که البته بدتر از آن خواهد بود حاصل آنکه در هر امر
از حد در گذشتن و اندازه نگاه نداشتن مکروه و نازیبا است بلکه زیان دارد و فساد
بر روی کار آرد و در بعض نسخ بجای چه جای بجای سیاه موحده واقع شده یعنی سپیدی
بیرون از اندازه در جائیکه سیاه باید مکروه باشد چنانچه در مردمک چشم و موی سفیدی
بد می نماید لیکن نسخهٔ اول بمطلب چسپان تر است * نخور د از عبادت بر آن بیخرد
* که با حق نکو بود و با خلق بد * سخن ماند از عاقلان یادگار * ز سعدی همین یک سخن
یاد دار * گنهگار اندیشناک از خدای * بسی بهتر از عابد خودنمای * خودنمای * بادّاو
معروف متکبر و خودپرست * حکایت درویش دانشور و قاضی متکبر *
* فقیهی کهن جامه تنگدست * در ایوان قاضی بصف بر نشست *
* کهن جامه * عبارت از ژولیده حال و جامه فرسوده و لاچار باشد * قاضی * کسی که حکم
شرع و فتوی تعلق بدو دارد * صف * بالفتح والتشدید قطار مردم وغیره و اینجا
مراد محاذ صف اولین و پیشین است بقرینهٔ ابیات لاحقه * نگه کرد قاضی در و تیز
تیز * معرف گرفت آستینش که خیز * معرف * بضم میم و فتح دوم و کسر
سوم مشدد شناساینده مثل چوبدار وغیره که بترکی یساول گویند * ندانی که برتر مقام

تو نیست * فرو تر نشین یا برو یا بایست * و در بعض نسخ * فرو تر نشین یا بخدمت
بایست * واقع است * یعنی فروتر نشین یا اگر مطلبی داشته باشی بخدمت ایستاده
عرض کن * نه هر کس سزاوار باشد بصدر * کرامت بفضلست و رتبت بقدر
بجای بزرگان دلیری مکن * چو سرپنجه ات نیست شیری مکن * دگر ره چه حاجت که راند
کست * همین شرمساری عقوبت بست * و در بعض نسخ که بایدکست واقع
است یعنی در خواری و ذلت کسی ترا به بیند و در بعض دیگر در مصراع اول
به بندکس است یا ضعفت پند بطرف کس و در مصراع ثانی عقوبت بس است
دیده شد * بعزت هر آنکو فروتر نشست * بخواری نیفتد ز بالا به پست * چو آتش
بر آورد دود * فرو تر نشست از مقامیکه بود * کلمه چو حرف تشبیه
است و فاعل بر آورد دود دویش یعنی مثل آتش آه کشیده و از مقامیکه بلند بود
و در آنجا نشسته بود فروتر نشست * فقیهان طریق جدل ساختند * لم و لانسلم در
انداختند * لم * بکسر لام و فتح میم در اصل لما بود یعنی از برای چه و این کلمه را
در مناظره و مطارحه هنگام طلبیدن دلیل استعمال می کنند * لانسلم * بضم نون
و فتح سین مهمله و کسر لام مشدد یعنی مسلم نمیداریم ما و این کلمه را هنگام
جرح سخن مدعی اطلاق نمایند * کشادند باهم در فتنه باز * بلا و نعم کرده گردن فراز *
لا بمعنی نه * نعم * بفتحتین آری * فراز * بمعنی بلند و پهن و کشاده یعنی گردن بلا
و نعم گفتن بلند کردند * تو گفتی خروسان شاطر بجنگ * فتادند درهم بمنقار و چنگ
* خروس * بضم خای معجمه و واو مجهول نر ماکیان * شاطر * شوخ و بی باک * یکی بیخود
از خشمناکی چو مست * یکی بر زمین می زدی هر دو دست * فتادند در عقده
پیچ پیچ * که در حل آن ره نبردند هیچ * عقده * بالضم گره و بستگی و بستن گاه کاف
مصراع ثانی بیانیه یعنی در عقده پیچ در پیچ که در حل و کشایش آن هیچیکی از ایشان
راه نمی برد در افتادند ای عقده مالاینحل ایشان را در پیش آمد * کهن جامه اندر

صف آخرین * بغرش در آمد چو شیر غرین * غرش * بضم غین معجمه و تشدید وکسر رای مهمله حاصل بالمصدر غریدن بضم یکم و تشدید وکسر دوم بمعنی خشم بر داشتن و غرمویدن است بالفتح خشمگین شدن و بانگ سخت زدن من مدار الافاضل * شیر غرین * بضم غین منقوطه وکسر رای مهمله بمعنی شیر فریاد زننده و آواز بلند کننده مشتق از غریدن بر وزن بریدن من برهان قاطع و ماسعد بمعنی شیر بیابان نوشته اما در کتب لغات یافته نشده * بگفت ای صنادید شرع رسول * بابلاغ و تنزیل و فقه و اصول * صنادید * بفتح صاد مهمله و نون جمع صندید بالکسر بمعنی مهتران * ابلاغ * بالکسر رسانیدن و در شرح بانسوی مرقوم است که ابلاغ مصدر بمعنی مفعول است یعنی فرستاده شده و اینجا عبارت از حدیث نبوی * تنزیل * قرآن مجید فقه و اصول نام دو علم است یعنی ای بزرگان و مهتران شرع رسول در دانستن علم حدیث و قرآن و فقه و اصول فقه * مرا نیز چوگان گفت است و گوی * بگفتندش ار نیک دانی بگوی * گفت * بمعنی گفتار مضاف الیه چوگان است و گوی معطوف بر چوگان یعنی مرا نیز گوی و چوگان گفتار است ای من هم در گفتار مهارتی دارم در جوابش گفتند اگر نیک میدانی بگوی و در بعض نسخ * مرا نیز چوگان حرفست و گوی * واقع شده و حرف در اینجا عبارت از سخن و لفظ است * پس آنکه بزانوی عزت نشست * زبان بر گشاد و دهانها ببست * عزت * بکسر عین مهمله و فتح و تشدید زای منقوط عزیزی و قوت و چیرگی * بزانوی عزت نشست * ای باحترام و احتشام تمام بنشست * که برهان قوی باید و معنوی * نه رگهای گردن بحجت قوی * * برهان * بالضم دلیل روشن * معنوی * منسوب بمعنی و کاف در مصراع اول تعلیلیه و بیت مقوله مصنف رح است. در بیان تعلیل بستن دهان و صدق روشن بیان یعنی آن خردمند ژولیده حال زبان بر گشاد و دهانهای اهل مجلس ببست زیرا که برای صحت سکوت مخاطب و معترض دلیل محکم و قوی که منسوب

یعنی بود و مهان شود می باید و مستحق او از این معنی حاصل بود نه از گرهای گردن
بحجت لاطایل قوی کردن و بزور آوری و زبان درازی اثبات دعوی نمودن * سرانگوی
گوی صورت یعنی کشید * قلم بر سر حرف دعوی کشید * قلم بر حرف دعوی کشیدن *
عبارت از محو کردن دعوی یعنی فکر و خیال را از گوی ظاهری بمنزل معنی کشید و
بیان معنی مقدمه را دلپذیر همه ساخت و حرف دعوی مدعی را رد کرد و محو نمود
* کلک فصاحت بیانی که داشت * بدلها چو نقش نگین بر نگاشت * فصاحت *
بالفتح گشاده سخن شدن و تیز زبان شدن * بگفتندش از هر کنار آفرین * که بر عقل
و طبعت هزار آفرین * سمند سخن تا بجایی براند * که قاضی چو خر در وحل باز ماند *
* سمند * بفتحتین رنگی باشد بزردی مایل هر اسپ را و نیز اسپ را گویند حاصل
آنکه بفصاحت و متانت آنچنان تقریر کرد و بیان معنی بنحوی نمود که قاضی سکوت
ورزید و همچو نقش دیوار حیران و خاموش ماند * برون آمد از طاق و دستار خویش *
باکرام و لطفش فرستاد و پیش * طاق * بر وزن شاق معروف است که آن
محراب و طاق ایوان و عمارت باشد و در برهان قاطع و کشف اللغات و مدار
الافاضل نوعی از جامه هم نوشته است و بعضی جامه پنبه دار و طیلسان و رداء هم
آمده و اینجا همین معنی مقصود است یعنی قاضی از جامه و دستار خودش بیرون آمد
یعنی لباس از تن و دستار از سر بر آورده باکرام و لطف پیش آن کهن جامه
فرستاد و گفت * که هیهات قدر تو نشناختم * بشکر قدومت نپرداختم * هیهات
بالفتح یعنی دور است و در فارسی بجای افسوس و دریغ مستعمل باشد * دریغ
آیدم با چنین مایه * که بینم ترا در چنین پایه * بمعروف بدلداری آمد برش * که دستار
قاضی نهد بر سرش * بدست و زبان منع کردش که دور * منه بر سرم پای بند غرور *
* قوله پای بند غرور * یعنی دستار که موجب گرفتاری و قید کبر و غرور است * که فردا
شود بر کهن میزران * بدستار پنجه گزم سرگران * فردا * بالفتح روز آینده

که پس امروز باشید مراد زمان استقبال * سیم کلمه کرم مضاف الیه سر است * گران *
بالکسر سنگین و ثقیل ضد سبک مراد پرتمکین و وقار * میزر * بالفتح شلوار و فوطه و لنگوته
* کهن میزر * یعنی عاجز و درویش معنی آنکه فردای در زمان مستقبل سر من بر درویشان
و مفلسان پرتمکین و وقار خواهد بود و ژولیده حالان در نظر من حقیر و زبون خواهند
نمود * چو مولام خوانند و صدر کبیر * نمایند مردم به چشم حقیر * مولا * بالفتح صاحب و
مالک یعنی چون مردم مرا صاحب و قبله و حضرت و پیر و مرشد خواهند گفت مرا کبر
و غرور دست خواهد داد و مردم بچشم من ذلیل و خوار خواهند نمود * تفاوت کند هرگز
آب زلال * گرش کوزه زرین بود یا سفال * زلال * آب خوش و شیرین * سفال *
بالضم گل ناپخته و برگال آوندگی و این بیت استفهام است و در جز نفی یعنی
آب زلال هرگز تفاوت نمی کند خواه در کوزه زرین بود خواه در کوزه سفالین هم چنین
ارباب فضل و هنر در هر لباسی و هر حالی که باشند در کمالیت و بزرگی ایشان
فرقی نیفتد * خرد باید اندر سر مرد و مغز * نباید مرا چون دستار نغز * کس از سر بزرگی
نیرزد بچیز * کدو سر بزرگست و بی مغز نیز * یعنی هیچکس از سر بزرگی بچیزی نه ارزد چه
کدو هم سر خود بزرگ دارد و بیمغز است یعنی هیچ قدر و قیمت ندارد و مراد از کدوی سر
بزرگ و بیمغز اغلب که کدوی خشک مغز خالی بوده باشد که مردم هند آن را تونبه گویند
و اکثر بیراگیان برای خوردن آب با خود دارند و الا اگر کدوی شیرین تازه مراد
باشد نیرزد بچیز گفتن وجه صحت ندارد و اگرچه بیمغز گفتن یک نوع گنجایش دارد نظر
برانیکه همچو بادام و پسته و فندق وغیره مغزی ندارد * میفزا از گردن بدستار و ریش *
که دستار پنبه است و سبلت حشیش * سبلت * بکسر اول و فتح لام بروت
مرد که موی پشت لب است * حشیش * بالفتح گیاه خشک * بصورت کسانیکه
مردم وشند * چو صورت همان به که دم درکشند * صورت * در مصراع اول مقابل
معنی و در مصراع ثانی بمعنی تصویر و [illegible] است که مصوران میکشند یعنی آنانکه

صورت انسان دارند و از معنی آنها را بهره نیست و رونق آنجماعه بهتر آن است که
چون نقش تصویر خاموش باشند زیرا چه تصویر هم صورت بی‌معنی است و خاموش
است * بقدر هنر جست باید محل * بلندی و نحسی مکن چون زحل * نحس * بالفتح
اول و سکون ثانی بدبخت و نامبارک و بداختر شدن و یا در آخرش مصدری است
چه در فارسی در آخر مصادرات عربی یای مصدری هم می آرند چنانچه گویند زیاده طلبی مکن
* زحل * بضم یکم و فتح دوم نام ستاره ایست معروف که نحس است و جای
او بر فلک هفتم است و رنگ او سیاه و او پاسبان فلک است و اقلیم هند حواله
او است و او را کیوان نیز گویند * نی بوریا را بلندی نکوست * که خاصیت
نیشکر خود در وست * نی بوریا * باضافت نی بسوی بوریا یعنی نی که از آن بوریا
بافند نکو و درینجا بمعنی بسیار است * خاصیت * بکسر صاد مهمله و تشدید و فتح یای
مثناه تحتانیه طبیعت و خوی و اثر و کاف در مصراع ثانی بمعنی نون نفی یعنی نی
بوریا را اگرچه بلندی بسیار است لیکن نه خاصیت نیشکر هم در و هست * بدین
عقل و همت نخواهم کست * وگر بمیرد و صد غلام از دست * در شرح هانسوی
مرقوم است * بدین عقل و همت نخواهد کست * الخ و درین صورت فاعل
نخواند نظر بعموم محذوف باشد و تای کست مفعول اول و کس مفعول ثانی آن
یعنی بدین عقل و همت کرداری هیچ آفریده ترا کس و لایق نخواهد خواند * چه خوش
گفت خرمهره درگای * چو برداشتش پر طمع جاهلی * مرا کس نخواهد خریدن بهیچ *
بنادانی اندر حریرم مپیچ * جعل را همان قدر باشد که هست * اگر در میان شقایق
نشست * جعل * بضم یکم و فتح دوم کرمی است که همواره در سرگین و
نجس پیچد و آن را بگرداند و چون بوی گل بمشام او رسد همان زمان بمیرد و آن را
سرگین غلطانک گویند * شقایق * بالفتح گلی است سرخ رنگ که در میان آن
داغ سیاه می شود و آن را شقایق نعمان نیز گویند و بفارسی گل لاله می خوانند

* به معنی [illegible] از کسی بهتر است * خر ار جل اطلس بپوشد خر است * جل * بضم
جیم و تشدید لام پوشش ستور چالاک بالکسر جمع آن * بدین شیوه مرد سخن گوی
چست * بآب سخن کینه از دل بشست * شیوه * بیای مجهول بر وزن میوه
بمعنی طور و عمل و طرز و روش و قانون و بمعنی هنر و کمال هم هست * مرد سخن گوی *
درینجا عبارت از فقیه کهن جامه است و اگر از چست بالضم و جیم فارسی معنی
چالاک و استوار خواهند صفت مرد سخن گوی باشد و اگر معنی زود و شتاب اراده کنند
مربوط بالفظ بشست که در مصراع ثانی است خواهد بود یعنی زود و شتاب کینه را
از دل بشست * کینه * بکسر کاف تازی در عرف آنرا گویند که کسی عداوت
و آزار کسی در دل مخفی و پوشیده دارد * دل آزرده را سخت باشد سخن *
چو خصمت بیفتاد سستی مکن * این بیت مقوله مصنف رح بطریق ایما و اشاره
بر آزرده دلان است یعنی ای آزرده دل هرگاه به بینی که دشمن تو در سخن گفتن و
دلیل آوردن عاجز شد پس سستی مکن و خاموش مباش بلکه انچه توانی بگو
و از سخت گوئی اندیشه مکن چرا که سخن دل آزرده جز سخت و درشت نمی
باشد * چو دستت رسد مغز دشمن بر آر * که فرصت فرو شوید از دل غبار *
یعنی فرصت و نوبت که عبارت از هنگام قابو یافتن و غالب شدن بر خصم
است از دل غمگین خسته دلان غبار کدورت و ملال فرو می شوید بسبب آنکه
در آنوقت دشمن بسزای اعمال خود میرسد و مار از نهادش بر می آید * چنان ماند
قاضی بجورش اسیر * که گفت ان هذا الیوم عسیر * ضمیر جورش راجع است
بسوی قاضی یعنی جور و ستمیکه از هتک حرمت و عدم حفظ مراتب فقیه کهن جامه بعمل
آمده بود قاضی از کرده ناصواب خود نادم و منجل گشت و بجور خودش اسیر شد
قوله که گفت ان هذا الیوم یعنی [illegible] این روز هر آینه روز دشوار است هذا بالفت
ملفوظ اسم ان لام مفتوح برای تاکید یوم بفتح یای تحتانی خبر و موصوف عسیر صفت

و این اقتباس است از آیهٔ کریمه * یقول الکافرون ان هذا الیوم عسیر *
* بدندان گزید از تعجب یدین * بماندش دو دیده چون فرقدین * یدین * تثنیه ید
یعنی دو دست * فرقدین * بالفتح دو ستاره نزدیک قطب اند یعنی و فقیه کهن جامه از
غایت تعجب همچو فرقدین دیدهٔ قاضی کشاده ماند * وزانجا جوان روی همت
بتافت * برون رفت و بازش نشان کس نیافت * یعنی جوان فقیه از انجا روی
قصد و همت را بپیچید و از ایوان قاضی برخاست و برون رفت الخ * غریو از
بزرگان مجلس بخاست * که گوئی چنین شوخ چشم از کجاست * نقیب از پیش
رفت و هر سو دوید * که مردی بدین وصف و صورت که دید * و در بعض نسخ بدین
نعت و صورت که دید * نعت * بالفتح یعنی صفت کردن * یکی گفت زین نوع
شیرین نفس * درین شهر سعدی شناسیم و بس * یعنی بدین صفت که گفتی سعدی را
می شناسیم و دیگری بدین صفت نیست * بر آن صد هزار آفرین کین بگفت * حق
تلخ بین تا چه شیرین بگفت * این بیت می تواند که مقولهٔ یکی باشد که در بیت ما تقدم
است یعنی ای نقیب به بین حق تلخ را چه شیرین گفته است صد هزار آفرین بر و
باد و می تواند که مقولهٔ نقیب باشد بمخاطبه قایلی که مخاطب او بود یعنی ای فلان ملاحظه
بکن که چه خوش گفته و حق تلخ را چه شیرین بیان کرده است بر آن آفرینها باد * حکایت
در توبه کردن شاه زاده گنجه * یکی پادشه زاده در گنجه بود *
که دور از تو ناپاک و سر پنجه بود * گنجه * بفتح کاف فارسی بر وزن پنجه نام شهری
است مشهور ما بین شهر یزد و شیروان دگر جستان و مولد شیخ نظامی علیه الرحمه آنجا است
* که دور از تو الخ * جملهٔ معترضه دعائیه است یعنی شاه زادهٔ گنجه بالطبع ناپاک و مردم
آزار بود و ای مستمع ناپاکی و کردار زشت آواز تو دور باد و بر کس مفتاد و در این
جهان * یکی پادشه زاده گنجه بود * که نا اهل و ناپاک و سر پنجه بود * واقع است * به مسجد
آمد سرایان و مست * می اندر سر و ساتگینی بدست * سرایان * یعنی نغمه کنان

* می اندر سر * یعنی مخمور * ساتگین * با کاف فارسی بر وزن پاک دین قدح و پیالهٔ شراب خوری * به مقصوره در پارسائی مقیم * زبانی دلاویز و قلبی سلیم * دلاویز * بیای فارسی آنکه دلهای اهل نظر و اصحاب بصر بدو مایل باشد و مطلوب و مرغوب و دل خواه را نیز گویند * قلب سلیم * یعنی دل ساده از عیب و درست یعنی پارسائی در حجره مقیم بود که زبان براستی و صدق مرغوب و دل خواه نیکان و دل ساده از عیب کینه و نفاق و ریا است و درست خالی از وسوسه نفسانی مید اشت * تنی چند بر گفت او مجتمع * چو عالم نباشی کم از مستمع * مجتمع * بضم میم اول و کسر دوم گرد آینده و هم چنین مستمع بمعنی شنونده و جمله مباش بعد لفظ مستمع محذوف است و حذف فعل بعد لفظ کم در کلام اکابر شایع چنانچه مولانا ... فرماید * بر نشستی اشترم را از نگاه * جور ها کردم کم از یکمشت کاه * یعنی جور را گذاشتم از یکمشت کاه هرگز نخواهم گذشت پس معنی چنین باشد تنی چند بر گفتار او جمع بودند و وعظ او می شنیدند و مصراع ثانی مقوله مصنف است که میفرماید چون تو عالم نباشی باری کم از شنونده مباش و شارح ثانوی نوشته که عالم نباشی نام فاضلی است که در فضیلت بی نظیر بود یعنی کمترین مستمعان در مجلس گفتار و وعظ آن پارسا مثل عالم نباشی بود * چو بی عزتی پیشه کرد آن حرون * شدند آن عزیزان خراب اندرون * حرون * بالفتح اسپ نافرمان و سرکش و اینجا مراد سرکش و نافرمان است * خراب اندرون * مراد ناخوش و رنجیده * بی عزتی * بیای معروف مصدری بی عزت شدن و بی تمکین و خوار گردیدن یعنی هرگاه آن نافرمان مست و مخمور در مسجد در آمد و بی عزتی و خواری را پیشه خود ساخت عزیزان که بمقصوره پارسا بودند ناخوش و رنجیده شدند * چو منکر بود پادشه را قدم * که یارد زد از امر معروف دم * یارد * مضارع از یارستن بمعنی توانستن * امر معروف * باسر رای اول حکمی که مشهور و معروف

است ای مشروع یعنی بحکم الناس علی دین ملوکهم [illegible] پادشاه بمنهیات مبتلا
باشد مردم همان شیوهٔ غیر مشروع اختیار کنند و کسی را یارای دم زدن از امر
معروف و مشروع نباشد و حکم باحکام شرعی بر پادشاه کردن نتواند * تغلب کند
سیر بر بوی گل * فرو ماند آواز چنگ از دهل * تغلب * بر وزن تفعل غالب
شدن و چیره گردیدن این بیت بطریق تمثیل مضمون بیت ماسبق است
یعنی آنکه چنانکه بوی سیر که متعفن و ناخوش است بر بوی گل چیرگی می نماید و غالب
می شود و آواز چنگ که مرغوب طبع و پسند خاطر است از آواز دهل عاجز میماند
هم چنین احکام شرعی بر کسیکه مبتلای منهیات و فسق و فجور است پیش رفت
نمی شود و اخیار از اشرار مغلوب و عاجز می شوند و در بعض نسخ * تحکم کند سیر بر بوی
گل * الخ دیده شد * تحکم * بر وزن تفعل حکومت نمودن بر کسی * گر [illegible]
بر آید ز دست * نشاید چو بیدست و پایان نشست * وگر دست قدرت
نداری بگوی * که پاکیزه گردد باندرز خوی * چو دست و زبان را نباشد مجال *
بهمت نمایند مردی رجال * رجال * بالکسر جمع رجل بمعنی مرد و مضمون این هر سه بیت
منطوق حدیث شریف است * من رای منکرا فلیغیره بیده و من لم یستطع فبلسانه
و من لم یستطع فبقلبه * یعنی اگر نهی منکر از قوت و قدرت کردن توانی بدکاران را
بتهدید یا بضرب از منهیات و ارتکاب امور ناشایسته باز دار و مثل بیدست و بی
پایان منشین و اگر دست قدرت نداشته باشی نصیحت و موعظت کن زیرا که به پند
و نصایح نیز خوی و عادت مردم پاکیزه میگردد و اگر دست قدرت نداری و هم مجال
گفتن نباشد دست بدعا بر آر و توجه باصلاح بگمار * یکی پیش دانای خلوت نشین *
بنالید و بگریست سر بر زمین * دانای خلوت نشین * عبارت از پارسا است که
بمقصوره اقامت داشت * که [illegible] برین رند مست * دعا کن که ما بی زبانیم
و دست * قوله که ما بی زبانیم و دست * یعنی ما را دست قدرت بر نهی منکر

نیست و تأثیر و [illegible] هم نه * دمی سوزناک از دل با خبر * قوی تر ز هفتاد [illegible]
* ... سوزناک * یعنی آه سوزناک و در بعضی بجای زهفتاد که هفتاد رکانت قافیه آمده
* بر آورد مرد جهاندیده دست * بگفت ای خداوند بالا و پست * و در بعضی چو
گفت بحرف استفهام آمده * خوش است این پسر وقتش از روزگار * خدایا
همه وقت او خوش بدار * یعنی این پسر که وقت او از اوقات روزگار ما پایدار
خوش و خورم است و تاج شاهی بر سر دارد خداوندا همه وقت او ...
* کسی گفتش ای قدوه راستی * بدین بد چرا نیکوئی خواستی * چو بد عهد را
نیک خواهی ز بهر * چه بد خواستی بر سر خلق شهر * قدوه * بضم قاف و سکون
دال مهمله و واو و های هوز یعنی پیشوا و امام * بد عهد * یعنی بد روزگار و کینه
... * بهر * بوزن شهر حظ و نصیب و بهره یعنی نیک خواهی ظالم و ستمگار و
بد خواهی خلق روزگار هر دو مساوی است پس دعای خیر در حق این ناخدا ترس در
حقیقت بد خواستن در حق خلق الله است و در بعض نسخ بجای بهر دهر واقع است
* دهر * بالفتح روزگار و زمان * چنین گفت بیننده تیز هوش * چو سر سخن در نیابی
خموش * بطامات مجلس نیاراستم * ز داد آفرین توبه اش خواستم * که هر گه که باز آید از خوی
زشت * بعیشی رسد جاودان در بهشت * طامات * مکر و حیله * قوله که هر که باز آید الخ *
نظیر منطوق آیه کریمه است * فاما من خاف مقام ربه ونهي النفس عن الهوى فان الجنة هي
الماوى * یعنی آنکس که بترسد در مقامی از پروردگار خود و باز دارد خود را از هوا و خواهش
نفس برای خدا پس بتحقیق بهشت جای آنکس است * همین پنج روز است عیش
مدام * بترک اندرش عیشهای تمام * مدام * بالضم شراب و همیشه و اینجا معنی
اول مراد است و در بعضی بجای تمام هم مدام دیده شد و در اینجا معنی دوم مراد
باشد و نظر به تجنیس تام این نسخه بهتر است * حدیثی که مرد سخن ساز گفت * کسی
زان میان با ملک باز گفت * سخن ساز یعنی سخن زن و سخن سنج است و در اینجا

عبارت از پارسای خلوت نشین و در بعضی بجای کسی یکی آمده *نمونه آب در چشمش
آمد چو میغ * ببارید بر چهره سیل دریغ *وجد بالفتح شیفته شدن اندوهگین شدن و ضمیر
چشمش راجع است بطرف ملک زاده* بپیران شوق اندرونش بسوخت *حیا
دیده بر پشت پایش بدوخت *پیران *بفتح نون وشکون های تحتانیه بمعنی آتشها جمع
نار و فاعل بدوخت در مصراع ثانی لفظ حیا است *پشت بر پای دوختن *کنایه از خجل و
اندوهگین شدن و نادم گشتن * برنیک محضر فرستاد کس *که توبه کوبان که فریاد رس *محضر
*بالفتح مصدر میمی بمعنی حضور است و از نیک محضر اشارت بعاقل و خردمند و عالم
و نیکوکردار باین معنی که حاضر شدن چنین کسی در محفل کرام پسندیده بود و در کشف
اللغات نوشته نیک محضر آنکه غایب را بنیکی یاد کند *قوله در توبه کوبان که فریاد رس
* دارکوفتن *کشادن در خواستن یعنی پیش نیک محضر در جا لیکه خود کشاید
توبه میکرد شخصی بفرستاد که ای فریاد رس *قدم رنجه فرمای تا سر نهم *زسر جهل و ناراستی
بر نهم * یعنی بر قدمت سر نهم و فرمان بری تو کنم و جهل و ناراستی را از سر اندازم
*دورویه ستادند بر در سپاه *سخن پرور آمد در ایوان شاه *شکر دید و عناب و
شمع و شراب *ده از مردم آباد و مردم خراب *شکر *بفتحتین معروف است
که نبات و چیزهای دیگر از ان سازند و کنایه از لب معشوق و سخن شیرین هست
*عناب *بضم اول و ثانی مشدد نام میوه ایست مانند کنار سرخ و کنایه از لب
معشوق هم هست *شمع *بالفتح معروف است که موم باشد و در کشف اللغات
مرقوم است شمع بالفتح بازی و مزاح کردن کذا فی التاج و اینجا این هر سه الفاظ
یعنی شکر و عناب و شمع هر دو معنی که مذکور شد می تواند شد *خراب *یعنی
مست و مدهوش *یکی غایب از خود یکی نیم مست *یکی شعر گویان صراحی بدست
زسوئی بر آورده مطرب خروش *ز دیگر سو آواز ساقی که نوش *حریفان خراب از
می لعل رنگ *سر ساقی از خواب برچو چنگ *و در بعض متن سر چنگی از خواب

الخ * واقع است * بود از ندیمان گردن فراز * بجز نرگس آنجا کسی دیده باز *
دف و چنگ با یکدگر ساخته کار * برآورده زیر از میان ناز راز * بفرمود تا هم
شکستند و خرد * مبدل شد آن عیش صافی بدرد * درد * بالضم تیرگی شراب و
روغن و امثال آن که نشین باشد * درهم * بالفتح پریشان و پراگنده و فاعل
بفرمود پادشاه است یعنی پادشاه بفرمود که مردم دف و چنگ را درهم و خرد شکستند
* شکستند چنگ و گسستند رود * بدر کرد گوینده از سر سرود * گسستن * بضم کاف
فارسی و کسر سین از هم جدا شدن و سست کردن * فائده * گسستن را در چیزی که طویل
و نرم باشد بکار برند مثل ریسمان و تار و غیره و شکستن در چیزی که خشن و درشت
باشد استعمال نمایند مانند چوب و سنگ و غیره و آنکه گسستن را بجای شکستن می بندند
از ناآشنائی محاوره اهل زبان است * رود * بالضم و با واو فارسی تار ابریشم که بر
رباب و غیره آن بندند * بمیخانه در سنگ بر دن زدند * کدو را نشاندند و گردن زدند *
* دن * بفتح دال مهمله خم شراب یعنی در میخانه سنگ را به خم زدند و بشکستند
* کدو * بفتح کاف و ضم دال و واو معروف و از ان پیاله و مشقش هم میسازند و در بعضی
مزامیر وصل کنند تا آواز خوب دهد اما اینجا مراد کدوی شراب است که ظرف شراب
خوری باشد * می لعل گون از بط سرنگون * روان هم چنان کز بط کشته خون * بط *
بالفتح جانوری معروف و نیز در فارسی صراحی را گویند که بصورت بط سازند من
کشف اللغات و درین بیت بط اول بمعنی صراحی است و بط ثانی بمعنی جانور
معروف و در بعض نسخ * روان خم و چنگ او فتاده نگون * تو گفتی شد است الخ
بط کشته خون * غالب که این شعر الحاقیه باشد و بر الحاق آن شعر خود گواهی میدهد
* خم آبستن خمر نه ماه بود * در آن فتنه دختر بینداخت زود * دختر * عبارت از
شراب است که آن را دختر رز میگویند و شراب یکساله یا که دو ساله بهتر می شود حاصل
معنی آنکه شراب را که از خم ریختند گویا خم حامله خمر نه ماهه بود که در آن شور و فتنه اسقاط

حمل او شود و مشهور آنست که وقت حدوث حادثهٔ صعب و هول عظیم بچه از شکم
می افتد * قال الله تعالی ان زلزلة الساعة شی عظیم تضع کل ذات حمل حملها وتری
الناس سکاری وما هم بسکاری ولکن عذاب الله شدید * یعنی تحقیق روز قیامت
شی بزرگ است که زنان حامله را از ترس و هیبت آن روز وضع حمل شود و مردم را
ببینی از صعوبت آن روز گویا که مست شده اند و حال آنکه مست نباشند ولیکن
عذاب خدای تعالی سخت است * شکم تا بنافش دریدند مشک * قدح را
بر و چشم خونین ز اشک * ضمیر شین نافش راجع بجانب مشک است
یعنی تا بناف مشک که پر از شراب بود دریدند و حال آنکه قدح که مانند چشم
است بمشاهدهٔ احوال مشک از حسرت اشک خونین میریخت * و در بعض
بجای ز اشک سرشک آمده * بفرمود تا سنگ صحن سرای * بکندند و کردند باز جای
یعنی صحن را که از شراب آلوده بود بفرمود تا سنگش برکندند و سنگ نو بجای
او قایم کردند * که گلگونهٔ خمر یاقوت فام * بشستن نمی شد ز روی رخام * کاف
بمصراع اول تعلیلیه * گلگونه * بالضم و بالمد و کاف فارسی غازه و سرخی که
زنان بر روی مالند و باعتبار معنی ترکیبی گل رنگ را هم گویند چه گونه بمعنی رنگ
نیز آمده و اینجا معنی آخیر مراد است این بیت تعلیل بیت اول است
و در توصیف خمر بیاقوت لطیفه ایست رنگین چه رنگ یاقوت بشستن نمیرود
* عجب نیست بالوعه گر شد خراب * که خورد اندران روز چندان شراب * بالوعه *
بباء موحده و ضم لام جای روی شستن و در موید است جای ریختن آب و خمارخانه و
اینجا کنایه از شرابخانه است * فاعل خورد بالوعه یعنی از مست و خراب شدن
لوعه تعجب نیست چراکه آن بالوعه در آن روز بسیار شراب خورده بود * دگر
که بربط گرفتی بکف * قفا خوردی از دست مردم چو دف * قفا خوردی * یعنی
لی خوردی * دگر فاسقی چنگ بر دوش * بمالیدی او را چو طنبور گوش *

* طبوع * بعضم سانه دست و فاعل بمالیدی مردم و تواند بود که شاهزاده فاعل آن باشد * جوان از تکبر و پندار دست * چو پیران بکنج عبادت نشست * جوان * یعنی شاهزاده یعنی آنکه جوان که از تکبر و غرور سرمست بود آن همه بگذاشت و همچو پیران بگوشهٔ عبادت به نشست و در شرح هانسوی آورده * جوان آن سر کبر و پند از دست الخ * یعنی چنین نوشته که کلمهٔ آن بعد لفظ جوان برای تاکید است در میان صفت و موصوف چنانچه درین بیت غنیمت * عزیز آن تاب و طاقت داده بر باد * لب زخم ولش سرگرم فریاد * یعنی جوان که موصوف به تکبر غرور بود حالا مانند پیران بگوشهٔ عبادت بنشست * پدر بارها گفته بودش بهول * که شایسته رو باش و پاکیزه قول * جفای پدر بر دو زندان و بند * چنان سودمندش نیامد که پند * گرش سخت گفتی سخن گوی سهل * که بیرون کن از سر جوانی و جهل * خیال غرورش بر آن داشتی * که درویش را زنده نگذاشتی * سخن گوی سهل مراد از پادشاه و خداشناس یعنی پارسا هم اگر شاهزاده را سخت و درشت گفتی یقین که شاهزاده قاصد جان درویش بودی و فائده که از سهل و نرمی حاصل شد مرتب بروی نشدی و بیت آینده در بیان مضرت درشتی و سختی است * سپر نفگند شیر غران ز جنگ * نیندیشد از تیغ بران پلنگ * قوله نفگند در اصل بیفگند بود بضرورت الف مبدله از یا را حذف کردند * سپر افگندن * کنایه از عاجز شدن * بنرمی ز دشمن توان کند پوست * چو با دوست سختی کنی دشمن او ست * و در بعضی بجای کند پوست کرد دوست واقع شده لیکن نظر بسباق و سیاق نسخهٔ اول اصح است * چو سندان کسی سخت روی نکرد * که خایک تادیب بر سر نخورد * سندان * بالفتح یکی از آلات آهنگران که بر آن آهن کوبند بهندش نهائی نامند * خایک * بکسر ثالث و سکون سین مهمله و کاف تازی پتک آهنگران و زرگران که بعربی مطرقه گویند * بگفتن درشتی مکن با امیر * چو بینی که سختی کند سست گیر * قوله سست گیر * یعنی تواضع کن * با خلاق با هر که بینی بساز * اگر زیر دست است دگر سرفراز * که این گردن از نازکی بر کشید *

بگفتار خوش و آن سرا اندر کشند * نازکی بنون و کاف عربی بمعنی کبریا و عظمت بسیار آمده
است چنانچه حضرت مولوی فرماید * تا بدانی کانبیا را نازکیست * اندرین در کبریا را
نازکیست * معنی هر دو بیت آنکه با خلایق با هر کس که بینی از زیردست و سربلند
موافقت کن چرا که این سرفراز بگفتار خوش و سخن نرم گردن از نازکی و غرور برکشد
و آن دیگر که عبارت از زیردست است زیاده تر مطیع و منقاد تو گردد * به شیرین
زبانی توان برد گوی * که پیوسته تلخی برد تندخوی * تو شیرین زبانی ز سعدی بگیر *
ترش روی را گو بتلخی بمیر * و در بعضی بجای ترش روی ترش گوی دیده شده و این از
اول بهتر است

حکایت شاهد انگبین فروش

شکر خنده انگبین می فروخت * که دلها ز شیرینیش می بسوخت * شکر خنده * کسی که
خنده او مانند شکر باشد و خنده تبسم که دندان دیده نشود * قوله که دلها ز شیرینیش می بسوخت
یعنی دل مردمان از شیرین گوئی و نزاکت و خوبی او با آتش عشق می سوخت * نباتی میان
بسته چون نیشکر * برو مشتری از مگس بیشتر * نبات نوعی از شیرینی است * نباتی *
بیای نسبت نبات فروش * میان بسته * چاکر و خدمتگار و مستعد برای خدمت
یعنی نبات فروش پیش او هم چو نیشکر میان بسته و مستعد برای خدمت او بود
* مشتری * خریدار و تواند بود که نباتی بیای وحدت باشد یعنی آن انگبین فروش همچو
نیشکر میان بسته ای چست و نازک نباتی بود ای سراپا شیرین بود * گر او زهر
برداشتی فی المثل * بخوردندی از دست او چون عسل * گرانی نظر کرد در کار
او * حسد برد بر روز بازار او * گرانی * بکسر گاف فارسی و یای تنکیر
مجهول مردم ثقیل و بد نظر که در نظرش اثر بد باشد و زشت روی و بد خوی چنانچه
مصنف علیه الرحمه لفظ گران را بدین معنی در گلستان آورده * چون گرانی به پیش
شمع آید * خیزش اندر میان جمع بکش * یعنی چون شخص زشت روی و بد خوی
که قابل صحبت نباشد پیش شمع آید برخیز و او را در میان گروه مردم بکش

روز بازار رونق کار و بار و گرمی بازار یعنی آنکه شخصی بدخوی و ثقیل و بد نظیر
رواج و رونق کار و متاع انگبین فروش دیده حسد برد و از راه بلهوسی و حرص
خود هم همین پیشهٔ عسل فروشی اختیار کرد * دگر روز شد گرد گیتی روان *
عسل بر سر و سرکه بر ابروان * قوله دگر روز شد الخ یعنی روز دیگر آن مرد گرد ان
باطراف و جوانب جهان روان شد * سرکه برابروان * آزرده و ترش روی
* بسی گشت فریاد خوان پیش و پس * که ننشست بر انگبینش مگس *
شبانگه چو نقدش نیامد بدست * بدل تنگ روئی بکنجی نشست * قوله بدل تنگ
روئی * یعنی از روی دل تنگی * چو عاصی ترش کرده روی از وعید * چو ابروی
زندانیان روز عید * وعید * بالفتح وعدهٔ بد یعنی بیم وعدهٔ عقوبت یعنی آنکه چنانچه
عاصی از بیم وعدهٔ عقوبت روی خود ترش میکند هم چنان ترش رو بنشست و
ابروی او مثال ابروی زندانیان که در روز عید از غم و غصه فروانداخته باشد فرو
بود * زنش گفت بازی کنان شوی را * عسل تلخ باشد ترش روی را * بازی کنان *
یعنی از روی مزاح و خوش طبعی * بدوزخ برد مرد را خوی زشت * نیاید جز نیک
خویان بهشت * و در اکثر نسخ * که اخلاق نیک آمده است از بهشت * واقع
است و این بیت مطابق است بمضمون حدیث شریف که گفتند مردم یا رسول
الله فلان زن فرض میگزارد و سنت بجای آرد و شب بیدار و روز روزه دار
است و لیکن بدخلق و ترش روی است آن سرور کائنات فرمود * انها من اهل
النار * برو آب گرم از لب جوی خور * نه جلاب سرد از ترش روی خور * جلاب *
بالضم و تشدید لام شکر آب و بفتح و تشدید بسیار کشنده و اینجا معنی اول
مقصود است * حرامست بر و نان آنکس چشید * که چون سفره ابرو بهم
درکشید * سفره * بالضم در کتب لغات بمعنی کندوری چرمین آمده است
یعنی دستار خوان چرمین و در برهان قاطع بمعنی پیش انداز نیز آمده و آن پارچه

باشد که بوقت چیزی خوردن در پیش سفره و روی زانو اندازند و ظاهر است که دستار خوان را بعد از خوردن طعام پیچیده بردارند * مکن خواجه بر خویشتن کار سخت * که بدخوی باشد نگونسار سخت * نگونسار * با کسر و با کاف فارسی آنکه از شرمندگی سر افگنده بود و آنکه سر زیر پای او آویخته باشد * کار سخت کردن * عبارت و دشوار کردن کار باشد یعنی ای خواجه از بدخوئی و ترش روئی کار بر خویشتن دشوار مکن زیرا که بدخوی سخت نگونسار میباشد ای از خجالت و انفعال سر افگنده بود * گرفتم که سیم و زرت چیز نیست * چو سعدی زبان خوشت نیز نیست * یعنی فرض کردم که از سیم و زر چیزی بدست نداری که مردم را عاید الاحسان کنی باری مثال سعدی زبان شیرین هم نیست که مردم را بشیرینی گفتار مطیع و منقاد گردانی * حکایت در معنی تواضع بیکمردان

شنیدم که فرزانهٔ حق پرست * گریبان گرفتش یکی رند مست * رند * با کسر مردم محیل و مکاری که انکار او از زیرکی بود و لاابالی و بی قید و در اصطلاح سالکان رند شراب خوار یا شراب فروش را گویند * ازان تیره دل مرد صافی درون * قفا خورد و سر بر نکرد از سکون * سکون * بضمتین آرامیدن و آهستگی مراد تحمل و بردباری * یکی گفتش آخر نه مردی تو نیز * تحمل دریغ است ازین بی تمیز * شنید این سخن مرد پاکیزه خوی * بدو گفت زین نوع دیگر مگوی * درد مست نادان گریبان مرد * که با شیر جنگی سگالد نبرد * ز هشیار عاقل نزیبد که دست * زند در گریبان نادان مست * این هر دو بیت قطعه بهداست و مصراع ثانی بیت اول صفت مرد یعنی آنکه اگر مست نادان گریبان مردیکه با شیر جنگی جنگ تواند کرد بدرد هشیار دانا دانی زیبد که با آن نادان مست دست در گریبان شود و در افتد * هنرور چنین زندگانی کند * جفا بیند و مهربانی کند * حکایت * سگی پای صحرا نشینی گزید * بخشمی که زهرش ز دندان چکید * صحرانشین * درویشی که در دشت

وصحرا باشد و در اکثر نسخ * بحدیکه زهرش ز دندان چکید * واقع است * شب اندر دو بیچاره خوابش نبرد * بنجیال اندرش دختری بود خورد * پدر را جفا کرد و تندی نمود * که آخر ترا نیز دندان نبود * پس از گریه مرد پراگنده روز * بخندید کای مامک دلفروز * پراگنده روز * بمعنی پریشان و برباد داده روزگار و در بعضی بجای مامک بابک واقع شده چنانکه در شرح مثنوی است که بابا و بابک ببای موحده بمعنی پدر است لیکن در برحم و شفقت پدر بفرزند هم میگویند چنانچه مولانا روم از زبان حضرت نوح که پسر خود را نصیحت کرده بود میفرماید * همین مکن بابا که جای ناز نیست * مر خدا را خویشی و انباز نیست * پس درین بیت لفظ بابک ببای موحده برای ترحم و شفقت پدر بفرزند باشد محرر سطور میگوید که باب و بابا و بابک در پسر استعمال کنند و مام و ماما و مامک در دختر بکار برند و درین محل بابک گفتن از قلت آشنائی زبان باشد فافهم * مرا گرچه زور قوی بود بیش * دریغ آمدم کام و دندان خویش * یعنی مرا دریغ آمد که کام و دندان خود را آلوده سگ گردانم و در بعض نسخ مرا گرچه هم سلطنت بود بیش الخ * واقع است * سلطنت * بالفتح بمعنی تسلط یعنی بر کسی دست یافتن و غالب شدن * محالست اگر تیغ بر سر خورم * که دندان بپای سگ اندر برم * توان کرد با ناکسان بدرگی * ولیکن نیاید ز مردم سگی * بدرگی * بکسر کاف فارسی و یای مصدری بمعنی فرومایگی و کمینگی و بد اصلی چه رگ بکاف فارسی بمعنی اصل و نسب هم آمده است

حکایت خواجهٔ نیکوکار و بندهٔ نافرمان

* بزرگی هنرمند آفاق بود * غلامش نکوهیده اخلاق بود * نکوهیده * بالکسر و باکاف فارسی ناپسندیده و زشت * ازین خفرقی موی کالیدهٔ * بدی سرکه بر روی مالیدهٔ * خفرق * بفتح یکم و سوم فارسیان در محل ذم و دشنام استعمال می کنند اما اصل این لغت معلوم نشده من کشف اللغات و در شرح مثنوی مرقوم

است که حفرقی بجای معجمه لمفتوحه بیای مجهول تشبیر یعنی بد و زشت رو * موی
کالیده * یعنی موی درهم و پریشان شده و ژولیده * سرکه بروی مالیدن * وسرکه فروختن
کنایه از ترش روئی کردن و کلمهٔ ازین بمعنی چنین که در مقام مبالغه مدح یا ذم
استعمال کنند چنانچه در شرفنامه بدان تصریح نموده و در بعضی از شروح گلستان در
بیت * ازین مه پارهٔ عابد فریبی * الخ لفظ ازین بهمین معنی مرقوم است معنی آنکه چنین
زشت روی پریشان موی بدخوی ترش روی بوده است وحق آن است که کلمهٔ
ازین از قبیل ایجاز بحذف باشد یعنی آن غلام ازین قسم بود که در حق او گفته شود
زشت روی پریشان موی وبدی سرکه بر روی مالیده است و بعضی بدی بضم بای
موحده مخفف بودی ملاحظه نموده اند یعنی چنین زشت روی موی کالیده که بودی همیشه
و هر حال سرکه بر روی مالیده * چو ثعبانش آلوده دندان بزهر * گرو برده از زشت
رویان شهر * ثعبان * بالضم مار بزرگ و اژدها * مدامش بروی آب چشم از
سبال * دویدی و بوی پیاز از بغال * سبال * بفتحتین بیماری است که آب از چشم
جاری شود و موی چشم فروریزد و بوی پیاز معطوف است بر روی یعنی آب چشم
سبب بیماری بر روی او چکیدی و بوی گندیدهٔ پیاز از بغل او دویدی * گره وقت پختن
برابرو زدی * چو بنشستی با خواجه زانو زدی * مدام بنان خوردنش هم نشست * وگر
مردی آبش ندادی بدست * یعنی مدام آن غلام بنان خوردن هم نشست خواجه می
بودی و اگر خواجه مردی و هلاک شدی او را آب هم از دست خود ندادی و خدمت
او نکردی * نه گفت اندر و کار کردی نه چوب * شب و روز زو خانه در کند و کوب * قوله
گفت * ماضی بمعنی مصدر واقع است یعنی گفتن * کند و کوب * بفتح اول وضم
کاف کنایه از تشویش و بیزاری باشد من برهان قاطع * گهی خار و خس در ره
انداختی * گهی ماکیان در چه انداختی * ز سیماش وحشت فراز آمدی * نه رفتی بکاری
که باز آمدی * کسی گفت ازین بندهٔ بدخصال * چه خواهی ادب یا هنر یا جمال * نیرزد

وجودی بدین ناخوشی * که جورش پسندی و بارش کشی * یعنی وجودیکه بدین ناخوشی
و ناپسندی است سزاوار نیست که جور او پسند کنی و بار او کشی * منت بنده
خوب و نیکو سیر * بدست آرم این را به نخاس بر * نخاس * بالفتح و تشدید با خای معجمه
در عرف بمعنی بازار که در آنجا برده و اسب و ستور و جز آن فروشند * اگر یک پشیز آورد
سر مپیچ * گران ست اگر راست خواهی به هیچ * قوله اگر یک پشیز آورد * فاعل
آورد ناظر بعموم خریدار محذوف است و در بعض نسخ مصراع ثانی * اگر راست
گوئی نیرزد بهیچ * واقع است * شنید این سخن مرد نیکو نهاد * بخندید کای یار
فرخ نژاد * بدست این پسر طبع و خویش و نیک * نباز و طبیعت شود خوی
نیک * قوله بدست این پسر طبع و خویش * بدل کل است یا بدل غلط زیرا که
مقصود در اصل از طبع و خوی غلام است و لفظ غلام محض برای توطیه و تمهید ذکر کرده
* چو زو کرده باشم تحمل بسی * توانم جفا بردن از هر کسی * مروت ندانم که
بفروشمش * بدیگر کسی عیب برگویمش * بدانکه این بیت در اکثر نسخ یافته
نمی شود در بعض که یافته می شود به همین متن آمده غالب که از ملحقات باشد زیرا که شعر
بی قافیه است مگر اینکه گویم برگویمش تحریف برکوشمش باشد * اگرچه بدین زشتی
است این غلام * مرا عبرتی باشد از وی تمام * عبرت * بالکسر اعتبار گرفتن و پند
پذیرفتن * چو من در بلایش تحمل کنم * بسی به بود گر تحول کنم * تحول * بر وزن
تفعل برگشتن از جائی بجائی و در اینجا مباد له غلام باشد بزر سن یعنی چون من در
بلای او تحمل توانم کرد و بارش توانم کشید بسیار بهتر از آن است که او را
بفروشم و دیگری را در بلا افگنم * چو خود را پسندی کسی را پسند * تو در زحمتی
دیگر یرا مبند * مضمون این بیت مطابق این دو حدیث است * لا تومن احدکم
حتی لا یحب لاخیه ما یحب لنفسه * یعنی هیچ کس را لقب مومن مکن تا وقتی که
دوست ندارد برای برادر خود چیزیرا که دوست میدارد برای ذات خود

* المسلم من سلم المسلمون من لسانه ویده * یعنی مسلم آن است که سلامت مانند مسلمانان از قول و فعل او یعنی. بیت آنکه چون خود را پسند میکنی کسی را که عبارت از غیر ذات تو باشد پسند کن ای هرگاه می خواهی که ضرری و آزاری بتو نرسد هم چنین غیر خود را هم میخواه که باو هم آسیبی نرسد و دیگر یرا در زحمت و رنج میندا ز * تحمل چو زهرت نماید نخست * ولی شهد گردد چو در طبع رست * رست بالضم بمعنی روئید و جا گرفت یعنی اول تحمل و بردباری زهر و نیش می نماید و لیکن چون در طبع اثر کرد و طبیعت و عادت شد شیرین و خوشگوار خواهد نمود و طبع را رغبت باو خواهد بود

* حکایت خواجه معروف کرخی و مسافر رنجور *

* کسی راه معروف کرخی نجست * که بنهاد معروفی از سر نخست * کرخ * بالفتح نام محله ایست در بغداد و از آنجاست شیخ معروف ولی مشهور * معروفی از سر نهادن * عبارت از ترک شهرت و خودی کردن و تواضع و فروتنی اختیار نمودن است چنانکه جامی علیه الرحمه فرماید * زلیخا از زلیخائی رمیده * یعنی زلیخا ترک خودی کرده و بیخود گشته و مضمون این بیت بسبب نفی نفی اثبات است یعنی هر کس که راه معروف کرخی قدس سره جست و بحضرت او پیوسته آنحضرت معروفی خود از سر نهاد و از تواضع و فروتنی بخدمت او استاد * شنیدم که مهمانش آمد یکی * ز بیماریش تا بمرگ اندکی * سرش موی و رویش صفا ریخته * بموئیش جان در تن آویخته * جان بموی آویختن * کنایه از رمق حیات و ادراک ممات معنی آنکه سر او بسبب بیماری موی داریخته و آب و تاب از رویش زایل گشته و جانش در تن بموئی آویخته بود ای سخت بیمار و از بس زار و نزار بود * شب آنجا بیفگند و بالش نهاد * روان دست در بانگ و نالش نهاد * شب افگندن * مصطلح از گذرانیدن شب است یعنی شب در منزل معروف کرخی وارد شد و بالش و رخت خواب در انجا بنهاد و فی الحال شور و فریاد کردن گرفت و دست بنالش بر آورد * نه خوابش

گرفتی بشب یکنفس * نه از دست فریاد او خواب کس * دست فریاد * استعاره تخییلیه * نهادی پریشان و طبعی درشت * نمی مرد و خلقی بحجت بکشت * درشت بتضمین ضد نرم * درشت طبع * زشت خوی و ستیزه روی را گویند * زفریاد و نالیدن و خفت و خیز * گرفتند از و خلق راه گریز * نماند ز مردم در آن بقعه کس * همان ناتوان ماند و معروف بس * و در اکثر نسخ * ز دیار مردم در ان بقعه کس * الخ واقع است * دیار * بالفتح والتشدید صاحب سرای من مدار الافاضل یعنی از مردم صاحب خانه در آن جا سوای آن ناتوان و معروف کرخی دیگری نماند * شنیدم که شبها بخدمت نخفت * چو مردان میان بست و کرد آنچه گفت * شبی بر سرش لشکر آورد خواب * که چند آورد مرد ناخفته تاب * مرجع شین سرش معروف قدس سره یعنی شبی بر سر معروف لشکر خواب تاخت و تاراج آورد و مصرع ثانی مقوله شیخ است رحمة الله علیه یعنی مرد ناخفته چند تاب بیداری تواند آورد و بیدار تواند بود * بیکدم که چشمانش خفتن گرفت * مسافر پراگنده گفتن گرفت * قوله چشمانش * گاهی بضرورت ماقبل شین ضمیر ساکن کنند و گرنه از روی قاعده مفتوح باید خواند * که لعنت برین نسل ناپاک باد * که این جمله سالوس و زرق اند و باد * نسل * بالفتح نطفه آدمی و حیوانات دیگر مشار الیه این فقرا اند * سالوس * بروزن فانوس مکر و فریب یعنی لعنت بر نسل و نژاد فقرا باد زیرا که سراپا زرق و سالوس و باد و فسوس اند * پلید اعتقادان پاکیزه پوش * فریبنده پارسائی فروش * اعتقاد * بروزن اعتماد معتقد بچیزی شدن و چیزی را در دل گره بستن * پلید اعتقاد * یعنی بد اعتقاد چه پلید بفتح بای فارسی بمعنی نجس و ناپاک باشد * چه داند لت انبانی از خواب مست * که بیچاره دیده برهم نه بست * لت انبان * بسیار خوار و در بعض متون لتنبار بلام و تای مثناه فوقانیه بنون زده و بای موحده و الف و رای مهمله بمعنی حریص و بسیار خوار است *

سخنهای منکر بمعروف گفت * که یادم چرا غافل از وی بخفت * فرو خورد شیخ این حدیث از کرم * شنیدند پوشیدگان حرم * پوشیدگان حرم * کنایه از زنان حرم سرا * یکی گفت معروف را در نهفت * شنیدی که درویش نالان چه گفت * یکی گفت * یعنی یکی از زنان حرم سرا * برو زین سپس گو سر خویش گیر * گرانی مکن جای دیگر بمیر * و در بعض نسخ * تعنت ببر جای دیگر بمیر * سپس * بالکسر و فتح بای پارسی و سکون سین مهمله بمعنی پس که در عربی بعد خوانند * یعنی تعنت و خطا جوئی را با خود ببر و دیگر جا بمیر * نکوئی و رحمت بجای خود است * ولی با بدان نیک مردی بد است * قوله نکوئی و رحمت بجای خود است * این نوع عبارت در جائی گویند که چیزی بمحل و مرکز خود قرار گرفته باشد چنانکه گویند آنکس بجای خود و آن چیز بمرکز خود قرار گرفت یعنی آنکس بجای خود چست آمد و آن چیز بمحل خود خوب نشست معنی بیت آنکه نیکوی و رحمت جائی که محل او باشد خوب و پسندیده است لیکن نه در حق بدان که آن در حقیقت بدی است نه نیکی * سر سفله را گرد بالش منه * سر مردم آزار بر سنگ به * قوله سر سفله را گرد * کلمهٔ را اضافیه است یعنی گرد سر سفله بالش منه و تواند بود که را بمعنی برای باشد و گرد بالش بکسر کاف فارسی بالشی که آنرا گرده گویند در ین صورت معنی چنین باشد که برای سر سفله و فرومایه در خواب گاه استراحت گرد بالش منه زیرا که سر مردم آزار بر سنگ بهتر است ای بجای بالش گرده سنگ باید نهاد یا سر او بر سنگ باید کوفت * مکن با بدان نیکی ای نیک بخت * که در شوره نادان نشاند درخت * نگویم مراعات مردم مکن * کرم پیش نامردمان گم مکن * با خلاق نرمی مکن با درشت * که سگ را نمالند چون گربه پشت * گربه * بضم کاف فارسی و سکون رای مهمله وفتح بای تازی و های مختفی معروف است که در عربی هره و سنور گویند * گر انصاف پرسی سگ حق شناس * به سیرت به از مردم ناسپاس * به برف آب رحمت مکن بر خسیس * چو کردی

مکافات بریخ نویس * برف آب * مقلوب الاضافه یعنی آب برف * خسیس *
بخای معجمه و هر دو سین مهمله بر وزن فعیل یعنی کمینه و فرومایه * بریخ نوشتن * کنایه از
کار لاحاصل و بی ثبات کردن و بیهودگی و بیحاصلی یعنی با آب سرد خوشگوار بر ناکس
رحمت مکن اگر میکنی توقع نیکی ازو مدار و امیدوار پاداش خیر مباش * ندیدم چنین
پیچ بر پیچ کس * مکن هیچ رحمت بر بن هیچ کس * هیچکس * یعنی ناکس و زبون و
و نامرد چه هیچ بمعنی معدوم و ناچیز است تا این بیت مقوله حرم محترم حضرت
معروف کرخی قدس سره است * چو بانوی قصر این ملامت بکرد * بر آمد خروش از دل پیکرد *
قصر بالفتح کوشک و در بعض متن بعد این بیت این بیت دیده شده * جوابش چنین
داد معروف کرخ * که بیچاره می نالد از جور چرخ * همانا از ملحقات باشد زیرا که در کتب
صحیحه نایافت است * بخندید و گفت ای دلارام جفت * پریشان مشو زین
پریشان که گفت * دلارام جفت * بکسر میم باضافت یعنی دلارام زوج که شوهر
باشد * گر از ناخوشی کرد بر من خروش * مرا ناخوش از وی خوش آمد بگوش * جفای
چنین کس بباید شنود * که نتواند از بیقراری غنود * غنود * بضمتین ماضی غنودن
مرادف خفتن و درین محل ماضی بمعنی مصدر است و ابیات آینده مقوله مصنف
رحمه الله در موعظه و پند * چو خود را قوی حال بینی و خوش * بشکرانه بار ضعیفان
بکش * اگر خود همین صورتی چون طلسم * بمیری و اسمت بمیرد چو جسم * وگر پرورانی
درخت کرم * بر نیکنامی خوری لاجرم * نه بینی که در کرخ تربت بسی ست * بجز
گور معروف معروف نیست * بدولت کسانی سر افراختند * که تاج تکبر بینداختند *
تکبر کند مرد حشمت پرست * نداند که حشمت بحلم اندر ست

* حکایت در معنی سفاهت نااهلان و تحمل مردان *

طمع برد شوخی بصاحبدلی * نبود آن زمان در میان حاصلی * حاصل * پیدا شده و بقیه
چیزی و فائده و اینجا مراد زر و مال است * طمع بردن * یعنی توقع داشتن بچیزی از

یعنی دزدو قتیکه نزد صاحبدل چیزی از زر و مال موجود نبود شوخی لب بسوال کشود و چیزی طلب نمود * کمر بند و دستش تهی بود و پاک * که زر بر فشاندی بر وی چو خاک * برون تاخت خواهنده خیره روی * نکوهیدن آغاز کردش بکوی * نکوهیدن بالکسر و با کاف فارسی به گفتن و شکایت کردن * که زنهار زین کژدمان خموش * پلنگان درنده صوف پوش * صوف * بالضم پشم گوسپند و پارچه پشمی را نیز گویند * که چون گربه زانو بدل بر نهند * و گر صیدی افتد چو سگ بر جهند * بر جهند * بکسر جیم جست کنند یعنی چنانکه گربه زانوی خود بسینه نهاده بتهیه شکار خاموش می نشیند و اگر صیدی بنظر در آید بجست کنند این قوم فقرا هم بتهیه غصب و غارت مال و زر مردم مثال گربه مسکین زانو بر دل نهاده در عالم مراقبه خاموش بگوشه می نشینند و هرگاه مال کسی به بینند مثال سگ بر و جست میکنند * سوی مسجد آورده دکان شید * که در خانه کمتر توان یافت صید * ره کاروان شیرمردان زنند * ولی جامه مرده ایشان کنند * شیرمرد * درینجا کنایه از دزد و شب رو و قطاع الطریق است * مرده * بالضم و سکون رای مهمله لاشه مردم و حیوانات دیگر درین بیت بیان دون همتی فقرا است یعنی این گروه فقرا از دزدان و رهزنان هم کمتر اند زیراکه دزدان کاروان را میزنند و این پست همتان بی برگ و مایگان را بی سر و سامان میسازند و میتوان گفت که این دون همتان کفن مرده دزدی میکنند و در بعض نسخ بجای مرده مردم واقع است * سپید و سیه پاره بر دوخته * لباس پنهان زر اندوخته * یعنی خرقه مرقع بجامه پاره سفید و سیه بر دوخته اند و بمکر و فریب پوشیده از نظر مردم مال و زر اندوخته اند * زهی جوفروشان گندم نمای * جهان گرد و شبکوک و خرمن گدای * شبکوک * بالضم و با واو فارسی گدائی که شبها بر سر مناره یا دیوار یا درختی بر آمده همسایگان و بزرگان را دعا یا آواز بلند کند تا مردم علی الصباح چیزی صله دهند * خرمن گدای * جمعی از دون همتان پست فطرت که کاری از آنها نکشاید و همیشه

افتاده باشند تا مردم در دو سن غله پاک کردن خرمن چیزی بآنها دهند * سبین در عبادت که پیرند وسست * که در رقص وحالت جوانند وچست * عصائی کلیم اند بسیار خوار * بظاهر چنین زرد روی نزار * یعنی مانند عصای موسی کلیم الله بظاهر نحیف ونزار اند ودر باطن بسیار خوار وبسیار خواری عصای کلیم الله موقوف بر بیان قصه ایست وآن اینکه چون حضرت موسی ع با برادر خود هارون صلعم نزد فرعون ملعون رفت ودعوت کرد واظهار معجزات باهرات نمود فرعون گفت که این همه سحر وجادوی تست من هم سحره خود را از مداین وغیره طلب مینمایم هر دو باهم مقابله نمایند هر که غالب آید حق بجانب اوست موسی قبول کرد وچون ساحران در موعدگاه حاضر شدند وسحر خود را بچشم مردم نمودند موسی را ترسی وخوفی بر دل مستولی شد وحی از رب الجلیل به تسکین موسی آمد که یا موسی مترس وعصای خود را بر زمین بینداز عصا چون از دست جدا شد یکبار مشکل بصورت ثعبان گشته وکفچه بر باد کرده بر سر سحره آمد ودفعتاً بیک لقمه همه جادو را بحلق فرو برد هرگاه جادوگران این حالت مشاهده کردند جملگی سر بسجده نهادند وقائل به نبوت موسی ووحدانیت خدا شدند الی آخر القصه که در قران مذکور است درینجا په درمیان لفظ اند وبسیار واو واقع است ومصرع ثانی * بس آنکه نمایند خود را نزار * لیکن با لطافت من اول نمیرسد قائل * به پرهیزگار ودانشورانند * همین بس که دنیا بدین میخرند * قوله همین بس * بس بفتح بای موحده وسکون سین مهمله بمعنی فقط یعنی همیشه دین را از دست میدهند ودینار را جمع میکنند کاری دیگر ندارند ودر بعض بدین میخورند آمده * عبائی پلنگانه در تن کنند * بدخل حبش جامه زن کنند * عبا * بالکسر گلیم وخرقه واکثر درویشان خرقه از پوست پلنگ وشیر وآهو بر خود دارند ودر اکثر نسخ عبائی بلالانه واقع است * بلال * بالکسر نام موذنی که در وقت پیغمبر ما صلی الله علیه وسلم اذان میداد واو حبشی بود لهذا این لفظ بحبش بسیار مناسب است * دخل * بالفتح درآمد یعنی محصول شهر وده که

در عرف به جمع شهرت دارد * جبش * بفتحتین و شین منقوط ولایتی است مشهور و احتیاج در حل جبش محض برای پیان گران قیمتی پوشش زنان است یعنی از مبالغی که محصول ملک جبش باشد جامه برای زن خود میکنند حاصل آنکه شهوت پرست و هوسناک اند و ظاهر آراسته و باطن خراب دارند * ز سنت نه بینی در ایشان اثر * بجز خواب پیشین و نان سحر * سنت * بالضم طریق و طرز پیغامبر صلی الله علیه و سلم * خواب پیشین * یعنی خواب وقت دوپاس * نان سحر * باضافه چیزیکه در رمضان شریف آخرشب بخورند در حدیث است * البرکة فی السحور یعنی افزونی در طعام سحر است حاصل معنی آنکه سوای همین دو سنت که خواب پیشین و نان سحر باشد از سنت دیگر در ایشان اثری نیست * شکم تا سر آگنده از لقمه تنگ * چو زنبیل دریوزه هفتاد رنگ * زنبیل * بالفتح انبان درویشان و آن پوست بزغاله خشک کرده باشد که درویشان در میان بندند و ذخیره در وی دارند یعنی چنانکه زنبیل دریوزه گری را گدایان از اشیای هفتاد رنگ مثل نان و پنیر و شیرینی و جز آن که از جابجا بگدائی جمع آرند پر می دارند همچنین این قوم فقرا هم شکم را از ناف تا دهن و بینی از لقمه های گوناگون دریوزه گری تنگ و جست آگنده و انباشته دارند * نخواهم درین وصف زین بیش گفت * که شنعت بود سیرت خویش گفت * شنعت * بالضم زشتی * و در بعض بجای وصف باب آمده * فرو گفت از این شیوه نادیده گوی * نه بیند هنر دیده عیب جوی * نادیده گوی * یعنی شوخ گوی و سخن بی اصل و بیهوده گوینده چه نادیده بمعنی شوخ و بی شرم هم آمده است * یکی کرده بی آبروئی بسی * چه غم دارد از آبروئی کسی * بی آبروئی * بیائی نسبت یعنی یکی که بسیار کس را بی آبرو کرده باشد پس اگر آبروی کسی دیگر هم از دست او برود هیچ غم ندارد و بجوی نشمارد * مریدی بشیخ این سخن نقل کرد * اگر راست پرسی نه از عقل کرد * قول اگر راست

برسی الخ * این مصراع و ابیات لاحقه تا بیت بخندید صاحبدل الخ مقولهٔ حضرت شیخ قدس سره است * بدی در قفا عیب من گفت وخفت * بسر زد قریبی که آورد و گفت * یکی تیری افگند و در ره فتاد * وجودم نیازرد و رنجم نداد * تو بر داشتی و آمدی سوی من * همین در سپوزی به پهلوی من * و در بعض نسخ همین در سپردی به پهلوی من آمده است * سپوختن و سپوزیدن * بمعنی چیزی را در چیزی بعنف و تعدی و زور فرو بردن * نیارست دشمن جفا گفتنم * چنان کز شنیدن بلرزد تنم * تو دشمن تری کآوری بر زبان * که دشمن چنین گفت اندر نهان * مصراع ثانی بیت اول صفت جفا است یعنی جفائی که از شنیدن آن دل من بلرزد دشمن برو بمن گفتن نتوانست پس تو که بروی من گفتی از و دشمن تری * بخندید صاحبدل نیک خوی * که سهل است از ین بیشتر گو بگوی * هنوز آنچه گفت از بدم اندکی است * لذا آنها که من دانم از صد یکی است * صد * بفتح صاد مهمله و سکون دال ابجد عدد معروف که در عربی مایه خوانند و این لفظ بدل است از سد بسین مهمله زیرا که چون در لفظی که خوف التباس با لفظ دیگر باشد گونه تصرف بکار برند که از التباس ایمن باشد چنانکه شصت بصاد مهمله که در اصل بسین مهمله بود بنا بر خوف لبس باشست بسین مهمله سین را با صاد بدل کردند * ز روی گمان بر من آنها که بست * من از خود یقین می شناسم که هست * وی امسال پیوست با ما وصال * کجا دانم عیب هفتاد سال * قوله امسال * مرکب از ام بالکسر و سکون میم بمعنی این و سال که معروف است و ام بجز سال ورو ز با لفظ دیگر مرکب نشود * پیوست * لازم و متعدی هرد و آمده و درین بیت معنی متعدی درست می شود فافهم و تواند بود که وصال مفعول مطلق باشد از پیوستن بغیر لفظ یعنی وی امسال پیوسته است پیوستنی یا وصال کرده است وصال کردنی * به از من کس اندر جهان عیب من * نداند بجز عالم الغیب من * ندیدم چنین نیک پندار کس * که پنداشت عیب من این است

و بس * به محشر گواه گناهم گر او ست * ز دوزخ نترسم که کارم نکو ست *
هاتشان معنی آنکه اگر در روز محشر به همین قدر گناه من که او میگوید و گواهی میدهد محسوب
شود پس از دوزخ نمی ترسم زیرا که این گناه اندک است و تاب عذاب این قدر
گناه توانم آورد و ترس من از گناه های دیگر است که او نمیداند * گرم عیب گوید
بداندیش من * بیا گو ببر نسخه از پیش من * نسخه * بالضم نوشته و کتاب * کسان
مرد راه خدا بوده اند * که آماج تیر بلا بوده اند * و در بعض که برجاس تیر بلا الخ *
واقع است * برجاس * بضم اول و سکون ثانی آماجگاه و نشانه تیر را گویند * بآن
باشی تا بو ستانت درند * که صاحب دلان بار شوخان برند * گر از خاک مردم
سبوئی کنند * بسنگش ملامت کنان بشکنند * مردم * ترجمه انسان است
و اینجا مراد مردم کامل و نیک خلاصه اینکه بعد از مردن هم از ملامت و بدگوئی ناکسان
مردم قابل را خلاصی نیست * حکایت در گستاخی
درویشان و حلم پادشاهان * ملک صالح
از پادشاهان شام * برون آمدی صبحدم با غلام * صالح * نام یکی از پادشاهان شام
است * بگشتی در اطراف بازار و کوی * برسم عرب نیمه بر بسته روی * قوله
* نیمه بر بسته روی * مربوط است بلفظ گشتی یعنی چنانچه رسم و عادت عرب
ست که نیمه روی خود را پوشیده گشت میکنند هم چنان ملک صالح هم نیمه روی خود
پوشیده بکوی و بازار میگردید و بستن روی از آن جهت بود تا کسی را بر گردیدن
پادشاه در کوچه و بازار اطلاع دست ندهد * که صاحب نظر بود و درویش دوست
هر آن کین دو دارد ملک صالح اوست * صاحب نظر * یعنی صاحب رحم و
شفقت و مردم شناس * دو درویش در مسجدی خفته یافت * پریشان دل و
خاطر آشفته یافت * شب از بردشان دیده نابرده خواب * چو حربا تأمل کنان
آفتاب * برد * بالفتح سردی و سرما * حربا * بالکسر جانوری است که همیشه روی

با آفتاب میدارد و در شعاع آفتاب بانواع الوان متلون می شود و آن را بفارسی آفتاب پرست گویند و اهل هند گرگت خوانند * قوله شب از برد شان الخ * یعنی در شب بسبب سردی و سرما دیده شان را خواب نبرده بود و در بعض نسخ بجای شب از برد شب سرد دیده شده * یکی زان دو میگفت با دیگری * که در روز محشر بود داوری * داوری * یکسوی کردن میان نیک و بد که بتازیش حکومت خوانند و در چها به بجای که در روز که هم روز آمده * قوله که هم روز * یعنی در روز قیامت هم داوری خواهد شد صرف موقوف در این جهان نیست * گر این پادشاهان گردن فراز * که بالهو و عیش اند و با کام و ناز * در آیند با عاجز ان در بهشت * من از گور سر بر ندارم زخشت * قوله زخشت * بحذف مضاف یعنی از زیر خشت و مراد از خشت قبر است * بهشت برین ملک و ماوای ماست * که بند غم امروز بر پای ماست * ملک * بالکسر میراث و مملوک که بر آن دست تصرف رود و مضمون بیت تضمین است از آیه کریمه * فاما من خاف مقام ربه ونهی النفس عن الهوی فان الجنة هی الماوی * همه عمر از ایشان چه دیدی خوشی * که در آخرت نیز زحمت کشی * یعنی همه عمر از پادشاهان چه راحت و خرمی دیدی که در آخرت نیز زحمت همنشینی ایشان بکشی * اگر صالح آنجا بدیوار باغ * بر آید بکفشش بدرم دماغ * آنجا اشاره به بهشت است * چو مرد این سخن گفت و صالح شنید * دگر بودن آنجا مصالح ندید * دمی رفت تا چشمه آفتاب * ز چشم خلایق فرو شست خواب * دمی رفت * ای ساعتی بگذشت * روان هر دو کس را فرستاد و خواند * بهیبت نشست و بحرمت نشاند * روان * مربوط است بالفظ خواند یعنی یکی را فرستاد و آن هر دو کس را شتاب و زود نزد خود خواند * بر ایشان ببارید باران جود * فرو شست شان گرد غم از وجود * پس از رنج سرما و باران و سیل * نشستند با نامداران خیل * فامان نشستند دو درویش * گدایان بی جامه شب کرده روز *

معطر کنان جامه بر عود سوز * شب روز کردن * عبارت از گذرانیدن شب است
* عود سوز * منقل که در آن عود اندازند از بخار آن جامها معطر کنند یعنی گدایانیکه شب
بی جامه گذرانیده بودند جامها بر عود سوز معطر میکردند * یکی گفت ازایشان ملک زاهیان *
گدای حلقه در گوش حکمت جوان * ازایشان * یعنی از گدایان * حکمت مرکب از حکم و یای
خطاب ای حکم و فرمان تو * پسندیدگان در بزرگی رسید * ز ما بندگانست چه آمد پسند *
شهنشه ز شادی چوگان بر شگفت * بخندید بر روی درویش و گفت * من آنکس
نیم کز غرور حشم * ز بیچارگان روی درهم کشم * تو هم با من از سر بنه خوی زشت *
که ناسازگاری کنی در بهشت * من امروز کردم در صلح باز * تو فردا مکن در برویم فراز
* فردا * بفتح فا و سکون را و دال بالف کشیده روز آینده که پس امروز باشد و کنایه
از روز قیامت * ترا عفو کردم ازین داوری * که بخشایشی بر دلم آوری * چنین
راه گر مقبلی پیش گیر * شرف بایدت دست درویش گیر * مقبلی * بالضم
اقبالمند * بر از شاخ طوبی کسی بر نداشت * که امروز تخم ارادت نکاشت *
* ارادت * بالکسر خواهش و در بعض نسخ سعادت واقع است یعنی کسیکه امروز
تخم صدق ارادت درویشان یا تخم نیک بختی که عبارت از اعمال نیک باشد نکاشت
بر از شاخ طوبی نخواهد بر داشت * ارادت نداری سعادت مجوی * بچوگان خدمت
توان برد گوی * ترا کی بود چون چراغ التهاب * که از خود پری هم چو قندیل از آب *
التهاب * بالکسر شعله زدن و افروخته شدن آتش و اینجا مراد سوز عشق باشد مقرر
است که قندیل شیشه را از آب پر کنند و فتیله بر آن نهاده چراغ افروزند یعنی ترا
هم چو چراغ شعله زنی آتش عشق کی حاصل آید که مثل قندیل پر از آب ای از خودی و
خودپرستی انباشته و پر هستی * وجودی دهد روشنائی بجمع * که سوزیش در سینه
باشد چو شمع *

* حکایت اندر محرومی خویشتن بینان *

* یکی در نجوم اندکی دست داشت * ولی از تکبر سر مست داشت * نجوم * نجمین

جمع نجم و پدید آمدن ستاره و ظاهر کردن احوال ستاره دریافت کنند و سعد و
نحس دریابند * بر گوشیار آمد از راه دور * دلی پر ارادت سری پر غرور * گوشیار *
بکاف فارسی و واو مجهول نام مردی که در فن نجوم شهره روزگار بود و در بعض نسخ
بر هوشیار آمد واقع است * خردمند ز و دیده بر دوختی * یکی حرف ازو نیاموختی *
و در متن چهاپه مصرع ثانی چنین است * یکی حرف خدمت نیاموختی * چو بی بهره عزم
سفر کرد باز * بدو گفت دانای گردن فراز * بی بهره حال است از ضمیر کرد یعنی چون
آن شخص از خدمت منجم در حالیکه بهره و نصیب از علم آن نگرفته باز عزم سفر کرد دانای
گردن فراز بدو گفت * تو خود را گمان برده پر خرد * انائی که پر شد دگر چون برد * اناء *
با کسر ظرف آب مثل کوزه و کاسه و غیر آن و در شرح ها نوی است که لفظ پر بضم
بای فارسی اسم جامد است اشتقاق افعال از و خالی از غرایب نیست درین صورت
اگر بر دیبای موحده از بردن خوانند و دگر را مفعول آن گویند و جهی بهم رسد یعنی آوندیکه
پر شد چیز دیگر را چگونه حامل شود گوییم هرگاه تصرف شعرا و خلی تمام است تاویل
بیجا یا بیجا بکار بردن نشاید * ز دعوی پری زآن تهی میروی * تهی آی تا پر معانی شوی *
و در متن چهاپه * ز دعوی تهی آی تا پر شوی * و از خود پری زآن تهی میروی *
آمده است مآل هر دو واحد است * ز هستی در آفاق سعدی صفت * تهی گرده باز
آی پر معرفت * یعنی مثل سعدی از هستی خود را تهی کرده پر معرفت شو *
و در بعض متن * تهی گرد و باز آی پر معرفت * آمده یعنی از هستی خود تهی شو الخ
و گرد امر است از گردیدن بمعنی گشتن

* حکایت در معنی تسلیم
و حق شناسی آن *

* بخشم از ملک بنده سر بتافت *
بفرمود جستن کسش در نیافت * یعنی بسبب خشم و غضب سلطانی بنده از
پادشاه که مولای او بود سر بتافت و گریخت * چو باز آمد از راه خشم و ستیز *
بشمشیر زن گفت خونش بریز * فاعل آمد غلام است * قوله از راه خشم و ستیز * تمیز

است از نسبت کمیه که در گفت است وفاعل گفت پادشاه * بخون تشنه جلاد نامهربان * برون کرد دشنه چو تشنه زبان * جلاد * بالفتح والتشدید بمعنی دره و تازیانه زننده لیکن در محاوره بجای شمشیر زننده وکشنده استعمال کنند * دشنه * بالفتح نوعی از خنجر باشد یعنی جلاد خنجر بر آورد چنانکه تشنه زبان را بیرون میکند * شنیدم که بگفت از دل تنگ ریش * خدایا بحل کردمش خون خویش * بحل * بکسر تین و حای مهمله عفو از گناه * که پیوسته در نعمت و ناز و نام * در اقبال او بوده ام دوست کام * مبادا که فردا بخون منش * بگیرند و خرم شود دشمنش * ملک را چو گفت وی آمد بگوش * دگر دیگ خشمش نیاورد جوش * بسی بر سرش داد و بر دیده بوس * خداوند رایت شد و طبل و کوس * قوله بسی بر سرش داد و بر دیده بوس * درین مصرع تعقید لفظی است اگر * بسی بر سر و دیده اش داد بوس باشد از این عیب پاک گردد * بوس * امر است از بوسیدن و درینجا حاصل بالمصدر مستعمل یعنی بوسه * طبل * بالفتح نقاره خورد * کوس * بالضم و بواو فارسی دمامه که در موکب ملوک و سلاطین زنند یعنی بانعام و اکرام سلطانی آن بنده خداوند رایت و طبل و کوس شد * بر فق از چنان سهمگین جایگاه * رسانید دهرش بدان پایگاه * غرض زین حدیث آنکه گفتار نرم * چو آبست بر آتش مرد گرم * آتش * قهر و غضب * مرد گرم * غضبناک و خشمگین * تو نرمی کن ای دوست با خصم تند * که نرمی کند تیغ برنده کند * نه بینی که در معرض تیغ و تیر * بپوشند خفتان صد تو حریر * خفتان * بالکسر نوعی از جامه روز جنگ است که آن را قزاگند گویند

*حکایت در عجز و نیازمندی صالحان *

* زویرانهٔ عارفی ژنده پوش * یکی را نباح سگ آمد بگوش * نباح * بالکسر و بالضم بانگ کردن سگ * قوله زویرانهٔ عارفی الخ * یعنی از ویرانهٔ که عارفی خرقه پوش سکونت داشت یکی را بانگ سگ بگوش آمد * بدل گفت گوئی سگ اینجا

چراست * وگر هست درویش صالح کجاست * این بیت در اکثر نسخ همین متن است و معنیش گوارای ذهن سلیم نیست پس اصح همان است که در بعض نسخهٔ معتبره است یعنی * بدل گفت گوئی سگ اینجا چراست * درآمد که درویش صالح کجاست * یعنی درحالیکه با دل خود میگفت که سگ اینجا چراست آنکس بر درویزه درآمد یا به تفحص و تجسس درآمد که درویش صالح کجاست * نشان سگ از پیش و از پس ندید * بجز عارف آنجا دگر کس ندید * خجل بازگردیدن آغاز کرد * که شرم آمدش کشف این راز کرد * شنید از درون عارف آواز پای * هلا گفت بر در چه پائی درآی * هلا * بالفتح حرف تنبیه است یعنی هان بر در چه ایستادهٔ درون کلبه درآی * چه پنداری ای دیدهٔ روشنم * که ایدون سگ آواز کرد این منم * ایدون * بمعنی اکنون یعنی ای عزیز اکنون که آواز سگ شنیدی گمان مبر که سگ است بلکه منم و آن آواز من بود و بیت آینده تعلیل این مضمون است * چو دیدم که بیچارگی می خرد * نهادم ز سر کبر و رای خرد * فاعل میخرد ایزد تعالی است نظر به تعظیم ذکر نکرده چونکه خود را سگ ناپاک قرار داده قابل آن نمی پنداشت که نام چنین مستغنی ذی شانی بر زبان آرد * چو سگ بر درش بانگ کردم بسی * که مسکین تر از سگ ندیدم کسی * چو خواهی که در قدر والا رسی * ز شیب تواضع به بالا رسی * دران حضرت آنان گرفتند صدر * که خود را فروتر نهادند قدر * دران حضرت اشارت است بحضرت حق تعالی * چو سیل اندر آمد بهول و نهیب * فتاد از بلندی بسر در نشیب * یعنی از بلندی و اوج در نشیب بسر فتاد و لفظ اندر درین بیت زاید است * چو شبنم بیفتاد مسکین و خورد * نگر کافتابش بعیوق برد * عیوق * بالفتح و التشدید نام ستاره ایست روشن برکرانهٔ کهکشان بسوی راست که چون برآید همه آبها بکاهد مگر رود نیل و اینجا مراد از عیوق مطلق بلندی و رفعت باشد

* حکایت حاتم در معنی تواضع *

* گروهی

برآید ز اهل سخن [illegible] حاتم اصم بود باور مکن * اصم * بفتحتین و تشدید میم کر و ناشنوا * حاتم اصم * نام یکی از اولیاء الله است غیر حاتم طائی که بسخاوت شهرت دارد و مراد از اهل سخن صاحب علم و هنر است لفظ باور مکن مقولهٔ شیخ است قدس سره یعنی جمعی از اهل سخن اتفاق دارند که حاتم ناشنوا بود غلط است این را باور مکن چه او در واقع اصم نبود بلکه بتکلف خود را اصم میکرد و ابیات آینده مثبت این مدعاست * برآمد طنین مگس بامداد * که در چنبر عنکبوتی فتاد * همه ضعف و خاموشیش کید بود * مگس قند پنداشتش قید بود * طنین * بالفتح آواز مگس * چنبر * بالفتح با جیم فارسی بمعنی محیط دایره و حلقه و قید * عنکبوت * بالفتح و سکون نون و فتح کاف مگس گیر و بفارسی جولاهک نیز گویند و ضمیر شین خاموشیش و پنداشتش راجع است بطرف عنکبوت یعنی ضعف و خاموشی عنکبوت همه مکر و فریب بود مگس که او را قند پنداشته غلط انگاشته که آن در حقیقت قند نبود بلکه دام و قید بود * نگه کرد شیخ از سر اعتبار * که ای پای بند طمع پایدار * اعتبار * بالکسر نیکو شمردن و پند گرفتن و بعبرت نگه کردن * پایدار * یعنی ثابت قدم باش و ساکن باش یعنی شیخ که عبارت از حاتم اصم باشد بر حال مگس از سر عبرت و پند نگه کرد و با خود گفت که ای پای بند طمع ساکن باش و پیش مرو و همچو مگس طامع قند پنداشته خود را در بند میفگن و می توان گفت که مصراع ثانی خطاب بمگس باشد یعنی از سر عبرت بر حال مگس نگه کرد و گفت که ای پر طمع ساکن شو و سخن من بشنو * نه هر جا شکر باشد و شهد و قند * که در گوشها دام باز است و بند * یکی گفت از آن حلقهٔ اهل رای * عجب دارم ای مرد راه خدای * مگس را تو چون فهم کردی خروش * که ما را بدشواری آمد بگوش * تو کاگاه گردی ببانگ مگس * نشاید اصم خواندنت زین سپس * تبسم کنان گفتش ای تیز هوش * اصم به که گفتار باطل نیوش * نیوش * بکسر نون شنوا * کسانیکه با ما بخلوت درند * مرا عیب پوش و ثنا گسترند * چو پوشیده

دارند اخلاق دون * کند هستیم زیر و طبعم نگون * طبعم مطلوب است
بر هستی یعنی چون یاران اخلاق دون و افعال زبون مرا از من پوشیده دارند
هستی و خودنمائی مرا زیر و عاجز کند و طبیعت و نفس مرا نگون سازد یعنی خود را
نیکو و پندارم و آن خود سرمایهٔ فساد باشد و در بعضی بجای طبعم نخوت
آمده * فرامی نمایم که می نشوم * بگرد تکلف مبرا شوم * چو کالیوه و آشنم اهل
نشست * بگویند نیک و بدم هرچه هست * اهل نشست * ندیم و همدم صحبت
* کالیوه * نادان و احمق و سرگشته * اگر بد شنیدن نیاید خوشم * ز کردار بد دامن اندر
کشم * دامن اندر کشیدن * و دامن کشیدن کنایه از اعراض و اجتناب نمودن باشد
از چیزی یعنی هرگاه عیب و بدگوئی خوشم نخواهد آمد البته از افعال ذمیمه و کردار قبیحه
پرهیز خواهم کرد * به حبل ستایش فراچه مشو * چو حاتم اصم باش و غیبت شنو
* حبل * بفتح حای مهمله ریسمان * فرا * بالفتح پیش و نزدیک یعنی از ریسمان
ستایش خوشامدگویان در چاه خودنمائی و افعال ذمیمه مرو الخ شارح هانسوی غیبت
بعین مهمله و تای خطاب در آخر آورده یعنی هم چو حاتم اصم باش و عیب خود از زبان
مردم بشنو * سعادت بجست و سلامت نیافت * که گردن ز گفتار سعدی
نیافت

* حکایت زاهد و دزد *

* عزیزی
در اقصای تبریز بود * که همواره بیدار و شب خیز بود * تبریز * نام شهریست
مشهور گویند زبیده خاتون منکوحهٔ هارون رشید بنا نهاده * شبی دید جائی که دزدی کمند
به پیچید و بر طرف بامی فگند * کسان را خبر گشت و آشوب خاست * ز هرجانبی مرد
با چوب خاست * چو نامرد آواز مردم شنید * دگر بودن آنجا مصالح ندید * و در بعض
متن * میان خطر جای بودن ندید * واقع است * نهیبی از ان گیرودار آمدش *
گریزی بوقت اختیار آمدش * نهیب * بکسر یای نون و ها ترس و بیم * گیرودار *
بکسر کاف فارسی فرمان دهی و حکومت یعنی از گفتن یکی که بگیر این دزد را و از گفتن

دیگری کیدا او ندانست این هم میرسیم بیم و ترس بدان دزد رسید * بمقتضای وقت گریختن
ادراختیار آمد * ز رحمت دل پارسا موم شد * که این دزد بیچاره محروم شد * بتاریکی
از پی فراز آمدش * براهی دگر پیش باز آمدش * که یارا مرو کآشنائی توام * بمردانگی
خاک پائی توام * ندیدم بمردانگی چو تو کس * که جنگ آوری بر دو نوع است
و بس * یکی پیش خصم آمدن مردوار * دوم جان بدر بردن ازکارزار * بدین هردو
خصلت غلام توام * چه نامی که مولای نام توام * مولی * بالفتح و بالف مقصوره آزاد
کننده و آزاد کرده شده یعنی خداوند و غلام و اینجا بمعنی غلام است یعنی ای شیرمرد
بدین دو خصلت که تو داری من غلام توام آخر بگو که نام تو چیست * گرت رای باشد
بحکم کرم * بجائی که میدانمت ره برم * سرائیست کوتاه و دربسته سخت * نه پندارم
آنجا خداوند رخت * قوله گرت رای باشد بحکم کرم * یعنی اگر از راه کرم رای و مرضی تو باشد
* کلوخی دو بالای هم برنهم * یکی پای بر دوش دیگر نهم * بچندانکه در دستت افتد
بساز * ازان به که گردی تهیدست باز * کلوخ * بضمتین و کاف تازی پاره خشت
پخته یا خام یعنی پارسا دزد را گفت که کلوخ چند را بالای هم خواهم نهاد و بر آن استاده
یکی از ما و شما بر دوش دیگری پای خواهم نهاد و هرچه در آن خانه باشد خواهم برآورد
و چندانکه در دست تو افتد تو بدان بساز و بگیر آن را زیرا که از آن بهتر است که
تهیدست بازگردی * بدلداری و چاپلوسی و فن * کشیدش سوی خانه خویشتن *
چاپلوسی * فریب دادن مردم را به سخنان چرب و شیرین و فروتنی کردن *
جوانمرد شب رو فرا داشت دوش * بکتفش درآمد خداوند هوش * بغلطاق و
دستار و رختی که داشت * ز بالا بدامان او درگذاشت * کتف * بالکسر شانه و
شانه‌گاه * بغلطاق * بفتحتین بای موحده و غین معجمه طاقیه وکلاه * دستار * بروزن رفتار
معروف است * وز آنجا برآورد غوغا که دزد * ثواب ای جوانان بیاری و مزد *
ثواب * بالفتح پاداش عمل ب و مزد دادن * مزد * بضم میم و زای معجمه تازی

اجرت کار یعنی از اندرون کعبه غوغا بر آرد که دزد است ای چه انان عجب که یاری
و مددگاری ثواب و مزد ماحاصل خواهد شد * بدرجست ز آشوب دزد دغل * ...ان ...
یار سادر بغل * دل آسوده شد مرد نیک اعتقاد * که سرگشته را بر آمد مراد * خبیثی
که بر کس ترحم نکرد * به بخشود بروی دل نیک مرد * عجب نیست از سیرت
بخردان * که نیکی کنند از کرم با بدان * در اقبال نیکان بدان میزیند * اگرچه بدان
اهل نیکی نیند * اقبال * بالکسر پیش آمدن و سعادتمندی معنی این بیت مطابق
است بمضمون لولا الصالحون لهلک الطالحون یعنی اگر نمی بودند نکوکاران هر آینه
هلاک می شدند بدکاران * حکایت در معنی جفا بردن از دشمن
از بهر دوست * یکی را چو سعدی دلی ساده بود * که با ساده
روئی در افتاده بود * دل ساده * یعنی دل بی تکلف و مجرد و بی اندیشه و خالص
و بی غش و بی کینه * ساده روی * کنایه از معشوق و محبوب که رویش صاف و روشن
باشد * جفا بردی از دشمن سخت گوی * ز چوگان سختی بجستی چو گوی * یعنی با آنکه
از رقیب بدخوی و دشمن سخت گوی جفا و ستم می کشید لیکن هرگز از چوگان سختی
مثال گوی بیرون نمی جست و متحمل بار گران می شد * ز کس چین بر ابرو نینداختی
* ز بازی به تندی نپرداختی * چین بر ابرو انداختن * کنایه از روی در هم کشیدن
و در غضب شدن * قوله زبازی به تندی الخ * یعنی با هر کس جز بازی و لهو و لعب
و مزاح و خوش طبعی پیشه نکردی و گاهی با هیچکس تندی نه نمودی * یکی گفتش آخر
ترا ننگ نیست * خبر زین همه سیلی و سنگ نیست * سیلی * بالکسر گردنی *
تن خویش را شغبه دونان کنند * ز دشمن تحمل زبونان کنند * شغبه * بفتح شین
منقوطه و سکون غین معجمه باءی موحده پوست که بر دست و پا و اندام بر آید
و از کثرت کار کردن سخت و سطبر و سیاه گردد و اینجا کنایه از خواری است *
و در بعضی بجای شغبه سخره بضم سین مهمله و خای معجمه یعنی آنکه مردم بر او افسوس کنند واقع

شده ودرین صورت لفظ تن حشو می افتد * نشاید ز دشمن خطا در گذاشت * که گویند یارای ومردی نداشت * بدو گفت شیدای شوریده سر * جوابی که شاید نوشتن بزر * شیدا * بالفتح دیوانه و واله * دلم خانهٔ مهر یار است وبس * از ان می نگنجد درو کین کس *

* حکایت بهلول *

* چه خوش گفت بهلول فرخنده خوی * چو بگذشت بر عارف جنگ جوی * بهلول بضم یکم و سوم نام ولی بوده است که خودرا عمدا دیوانه می نمود * گر این مدعی دوست بشناختی * به پیکار دشمن نپرداختی * یعنی اگر این جنگ جو که دعوی عرفان میکند دوست خودرا که عبارت از ذات باری تعالی است بشناختی هرگز بجنگ دشمن نپرداختی خلاصه اینکه هر که عارف حق شناس است و دوست خودرا می شناسد کسی را دشمن نمیداند بسبب آنکه با وجود حق همه معدوم محض اند واز وجود موهوم دوستی و دشمنی معلوم * گر از هستی حق خبر داشتی * همه خلق را نیست پنداشتی * و در اکثر نسخ بجای نیست نیک واقع شده.

* حکایت لقمان حکیم *

* شنیدم که لقمان سیه فام بود * نه تن پرور و نازک اندام بود * یکی بندهٔ خویش پنداشتش * زبون دید و در کارگل داشتش * و در متن چهاپه * به بغداد و در کارگل داشتش * آمده است * جفا برد و با جور و قهرش بساخت * بسالی سرائی ز بهرش بساخت * و در چهاپه بجای این بیت چنین نوشته * بسالی سرائی بپرداختش * کس از بندهٔ خواجه نشناختش * یعنی هیچکس اورا بجز بندهٔ خواجه ندانست و تمیز در عبد و حر نکرد * چو پیش آمدش بندهٔ رفته باز * ز لقمانش آمد نهیبی فراز * یعنی چون بندهٔ گریخته که بگمان او لقمان را بنده گرفته بود باز آمد خواجه از گرفتن لقمان را بغلامی اندیشه مند شد و بترسید * بپایش در افتاد و پوزش نمود * بخندید لقمان که پوزش چه سود * بسالی ز جورت جگر خون کنم * بیک ساعت از دل بدر چون کنم * لطافت این بیت از تقریر بیرون

است و با وجود تجنیس ذوالقافیتین هم واقع شد فافهم * ولی هم به تخته بهای بیکرد *
که سود تو مار از یانی نکرد * تو آباد کردی شبستان خویش * مرا کلبه معرفت
گشت بیش * غاسیست در خیام ای نیک بخت * که فرمایش ونجها کار سخت *
دگر ره نیاز ارمش سخت دل * چو یاد آیدم سختی کارگل * قوله نیاز ارمش
سخت دل * قاعده فارسیان است که چون اسم جامد را تصریف کردن خواهند فعلی
از افعال باو پیوندند هم چنین نیاز ارمش سخت دل لفظ سخت ربط بکلمه نیازارمش
دارد و دل مفعول آن و شین مضاف الیه دلی یعنی دلش سخت نیازارم و
سخت بمعنی بسیار * هر آنکس که جور بزرگان نبرد * نسوزد دلش بر ضعیفان
خورد * نکو گفت بهرام شه با وزیر * که دشوار با زیردستان مگیر * گراز حاکمان سخت
آید سخن * تو بر زیردستان درشتی مکن * یعنی اگر بر تقدیر وقوع جرم و تقصیر سخن
حاکمان و حکم پادشاهان ترا سخت آید و درشت نماید تو نیز بر زیردستان و عاجزان
درشتی مکن و سخت مگیر * حکایت شیخ جنید بغدادی قدس سره *
* شنیدم که در دشت صنعا جنید * سگی دید برکنده دندان
صید * جنید * بروزن کنید نام یکی اولیاالله بغداد * صید * بروزن قید شکار و
شکار کردن * قوله برکنده دندان صید * یعنی دندان شکارگیر آن سگ از بیخ برکنده
بود ای دندان نداشت * زنیروی سرپنجه شیرگیر * فرومانده عاجز چو روباه پیر *
قوله زنیروی الخ * زای انصرافیه است بمعنی جدا و منفک شده یعنی از قوت شیرگیر
گذشته مانند روباه پیر سخت عاجز و درمانده بود * پس از عرم و آهو گرفتن به پی * لگد
خوردی از گوسپندان حی * عرم * بضم عین مهمله و سکون رای مهمله میش کوهی
من برهان قاطع حاصل معنی آنکه پیش ازین آن سگ میش کوهی و آهو را به نشان قدم
میگرفت اکنون از ضعف و پیری باین حالت رسیده بود که از گوسپندان محله و
کوچه لگدمی خورد و زبون آنها می بود و اگر عزم بفتح عین مهمله و سکون زای معجمه خوانند

درین صورت بعد لفظ عزم واو عاطفه نخواهد بود و معنی چنین باشد که پسر از اقتضای ایام عزم و قصد آهو گرفتن و اظهار دلیری نمودن بسبب ضعف و پیری از گوسپندان محله و کوچه لگد می خورد و در بعض از نسخ قافیهٔ مصرع اول قهر و ثانی شهر واقع شده تا آن هردو واحد است * چو سکین و بی طاقتش دید و ریش * بدو داد یک نیمه از زاد خویش * شنیدم که میگفت و خون میگریست * که داند که بهتر ز ما هردو کیست * بظاهر من امروز ز و بهترم * دگر تا چه راند قضا بر سرم * گرم پای ایمان نه لغزد ز جای * بسر بر نهم تاج عفو خدای * وگر کسوت معرفت در برم * نماید به بسیار ازو کمترم * کسوت معرفت * باضافت یعنی لباس خدا شناسی * که سگ با همه زشت نامی چو مرد * مراو را بدوزخ نخواهند برد * ره این است سعدی که مردان راه * بعزت نکردند در خود نگاه * ازان بر ملایک شرف داشتند * که خود را به از سگ نه پنداشتند *

* حکایت پارسا و بربط زن *

* یکی بربطی در بغل داشت مست * بشب بر سر پارسائی شکست * چو روز آمد آن نیک مرد سلیم * بر سنگدل برد یک مشت سیم * آمد * یعنی شد یعنی هرگاه روز شد و آفتاب بر آمد * که دوشینه معذور بودی و مست * ترا و مرا بربط و سر شکست * مرا به شد آن زخم و برخاست بیم * ترا به نخواهد شد الا به سیم * ازان دوستان خدا بر سر اند * که از خلق همواره بر سر خورند * بر سر اند * کنایه از عزیز و محترم چه چیزی را که عزیز دارند جایش بر سر کنند و بر دیده نهند

* حکایت *

شنیدم که در خاک وخش از مهان * یکی بود در کنج خلوت نهان * وخش * بفتح واو و سکون خای معجمه و شین منقوط نام شهریست از ترکستان و ختلان یعنی در زمین شهر وخش یکی از مهتران و بزرگان در کنج خلوت بعبادت خالق پوشیده و نهان بود * مجرد بمعنی نه عارف بدلق * که بیرون کند دست حاجت بخلق * سعادت گشاده دری

سوی او * دراز دیگران بسته بر روی او * زبان آوری بیخبر و سعی کرد * ز شوخی
به بد گفتن نیکمرد * که زنهار ازین مکر دستان و دیو * بجای سلیمان نشستن
چو دیو * دستان * بالفتح مکر و حیله * دیو * بالکسر مکر و حیله و تزویر * زنهار *
حرف تحذیر است خواه بنفس خود خواه بسوی غیر یعنی نعوذ بالله والامان و پناه
میجویم بخدا و بعضی جامعی امر هم میدهد چنانکه * زنهار از قرین بد زنهار * یعنی بپرهیز
ومصراع ثانی اشارت است بقصه سلیمان علیه السلام که صخره نام دیوی بشکل
سلیمان علیه السلام گشته انگشتری از جاریهٔ آن حضرت گرفته بر تخت سلطنت
نشسته حکم رانی می کرد آخر آصف بن برخیا که وزیر سلیمان علیه السلام بود دریافته
برای کشف این سر زبور بحضورش خواند آن ملعون طاقت استماع کلام الهی
نیاورده از تخت غایب شد و خاتم را بدریا انداخت عاقبة الامر از شکم ماهی
بدست سلیمان علیه السلام درافتاد و بطریق سابق طوایف جن و انس و وحش
و طیر بدرگاه او حاضر آمدند معنی بیت آنکه پناه میجویم بخدا ازین مکر و تزویر دلق
پوشان دیو سیرت سلیمان صورت که پارسائی می فروشند و نام و شهرت میخرند
* و مادام بشوند چون گربه روی * طمع کرده در صید موشان کوی * ریاضت کش
از بهر نام و غرور * که طبل تهی را رود بانگ دور * همیگفت و خلقی بر و انجمن *
بر ایشان تفرج کنان مرد و زن * تفرج * بر وزن تفعل بشادی و بتماشاگاه رفتن
و تماشا * شنیدم که بگریست دانای وخش * که یارب مرا این شخص را توبه
ببخش * وگر راست گفت ای خداوند پاک * مرا توبه ده تا نگردم هلاک * یعنی
دانای وخش که عبارت از عارف خلوت نشین است شوخی و بدگوئی زبان آور
شنیده زار بگریست وگفت که یارب اگر این شخص دروغ میگوید پس این کس را
توفیق توبه عطا فرما که از گناه بازماند و دیگر چنین نگوید و اگر راست میگوید پس مرا از
اعمال بد باز دار و توبه عطا کن تا در گناه نیفتم و هلاک نگردم * پسند آمد از عیب

جوی خودم * که معلوم من کرد خوی بدم * یعنی از عیب جوی خود مرا این کار پسند آمد که خوی بدم را معلوم من کردای مرا اطلاع بر خوی بد من داد * گرآنی که دشمن بگوید مرنج * وگر نیستی گو برو بادسنج * یعنی اگر در واقع متصف بآن عیب هستی که دشمن میگوید ازو رنجه مشو واگر موصوف بدان نیستی و دشمن بر تو بهتان میکند از بدگوئی او ترا چه زیان او را بگو که برو بادسنج یعنی چنین بیهوده گفته می باش مرا چه ضرر من خود چنان نیستم که تو میگوئی درین تقریر بادسنج بتقدیر واو عطف معطوف باشد بر کلمه برو و اگر بادسنج مرکب بمعنی بیهوده گو باشد حرف ندا محذوف باشد یعنی ای بادسنج و از خابرو و مرا بگذار و بعضی که در مصراع اول بجای گرآنی گرافی بضم کاف فارسی و زای معجمه و فا یا گرانی لفظ واحد واند گرافی بیش تریت و شنیدن آن بر سامع گرانی میکند * اگر ابلهی مشک را گنده گفت * تو مجموع باش او پراگنده گفت * وگر میرود در پیاز این سخن * چنین است گو گنده مغزی مکن * گنده مغزی * عبارت از بیهوده گوئی و تکرار گفتگوی لاحاصل یعنی اگر کسی پیاز را که بد بوی و گندیده است گنده گوید بگو که بلی چنین است تکرار گفتگوی لاحاصل مکن و بیهوده مگوی * نگیرد خردمند روشن ضمیر * زبان بند دشمن ز هنگامه گیر * زبان بند * تعویذ و افسون که با خود دارند و بیاموزند تا که زبان دشمن بسته شود و عیب گفتن نتواند * هنگامه گیر * آنکه در کوچه و بازار انجمن ساخته افسانه گویان بنشیند و لاف زنی کند تا مردم رجوع شوند و تعویذ و افسون بگیرند و چیزی بدهند معنی آنکه چون شنیدن عیب از دشمن باعث تزکیه نفس و اصلاح باطن است خردمند روشن ضمیر افسون یا تعویذ برای زبان بندی دشمن از هنگامه گیری گیرد بلکه می خواهد که دشمن عیب بگوید تا در ازاله آن کوشد و در بعض نسخ * زبان بد اند یش هنگامه گیر * آمده یعنی دشمن که باظهار عیب مردم هنگامه سخن گرم میکند خردمند زبان او نگیرد ای منع آن نمیکند * نه آئین عقل است و رای و خرد * که دانا فریب مشعبد خورد *

و شارح هانسوی مصرع اول چنین آورده * چگویم نه رای است وعقل و خرد * و این بیت را موید مصرع ثانی بیت اول بوجهی که در نسخهٔ اخیر است قرار داده * پس کار خویش آنکه عاقل نشست * زبان بداندیش بر خود ببست * یعنی هر کسی که پس کار خویش عاقل و هشیار نشست یعنی کار خود را بعقل و فرهنگ نیک و پسندیده نمود هر آئینه زبان بداندیش بر خود بند ساخت * تو نیکو روش باش تا بد سگال * نیابد به نقص تو گفتن مجال * چو دشوارت آید ز دشمن سخن * نگر تا چه عیبت گرفت آن مکن * جز آنکس ندانم نکوگوی من * که روشن کند بر من آهوی من * آهو * بالمد معروف است و نیز بمعنی عیب من کشف اللغات

* گفتار در تواضع و حلم حضرت امیرالمومنین علی کرم الله وجهه *

* کسی مشکلی برد پیش علی * مگر مشکلش را کند منجلی * منجلی * بضم میم و سکون نون و فتح جیم روشن گویند کیفیت این قصه چنان بود که شخصی بکاری درمانده بود با مید کشایش آن کار بسته در خدمت امیرالمومنین علی کرم الله وجهه آمد و استدعای توجه نمود امیرالمومنین فرمود * اذا ضاقت بک البلوی ففکر فی الم نشرح فعسر بین یسرین اذا فکرته فافرح * معنی کلام آن است که وقتیکه حادثهٔ ترا تنگ گیرد و از آن غمگین باشی در معنی آیهٔ فان مع العسر یسرا ان مع العسر یسرا که در سورهٔ الم نشرح واقع است تامل کن چون آنجا نظر بضابطهٔ ارباب معنی اذ المعرفة اذا اعیدت معرفة کانت الثانیة عین الاولی والنکرة اذا اعیدت نکرة کانت الثانیة غیر الاولی یک عسر درمیان دو یسر است یعنی مدت محنت و سختی کم است و هنگام عیش و کشایش بسیار اگر بوعدهٔ حق سبحانه وتعالی مطاع شوی عسرت تو به یسرت و محنت تو براحت بدل گردد شخصی در آن مجلس حاضر بود گفت یا امیرالمومنین معنی آیت چنین نیست که شما فرمودید حضرت امیر فرمودند که اگر تو نیک دانی بگو گفت که فعسر بین یسرین اذا فکرته فافرح چه عسر ثانی هرگاه بسبب تعریف عین اول باشد و معنی

گویا دویست بعد یک عصر واقع شد حضرت امیر جواب او پسندیدند و فرمودند
احسنت * ای امیر عدو بند مشکل کشای * جوابش بگفت از سر علم و رای * شنیدم
که شخصی در آن انجمن * بگفتا چنین نیست یا با الحسن * ابو الحسن کنیت امیر
المؤمنین علی کرم الله وجهه چه عرب جاییکه نام مردم او با بر زبان نیارند پسرش را
مضاف الیه اب کرده یاد میکنند چنانکه ابو القاسم و ابو حفص و ابو المعالی و ابو
الملیح و غیرها و در زنان لفظ ام چنانکه ام حبیبه و ام کلثوم و ام ایمن هم چنین ابن
را بسوی نام پدرش مضاف کنند چنانکه ابن عمر و ابن حاجب و غیره * نرنجید
ازو حیدر نام جوی * بگفت ار تو دانی ازین به بگوی * حیدر * مرکب است از حی
بمعنی مار و اژدها و در بمعنی درنده یعنی درنده مار و اژدرها چون مار عظیم البجثه
بر دست جناب مرتضوی کشته شده از آن باز لقب آن حضرت حیدر شده * بگفت
آنچه دانست و شایسته گفت * به گل چشمه خور نشاید نهفت * یعنی آن
شخص حسب حوصله خود آنچه نیک میدانست بگفت و جواب شایسته داد و
مصراع ثانی مقوله شیخ قدس سره است که الحق هر چند آنکس شایسته گفت اما
ازین معنی رتبه و علم جناب امیر المؤمنین کم نشد زیرا که چشمه خورشید را بگل
نتوان نهفتن و در بعض بجای شایسته پاکیزه آمده * پسندید زو شاه مردان جواب *
* که من بر خطا بودم او بر صواب * به از من سخن گفت و دانا یکی است * که بالاتر از
علم او علم نیست * یعنی جناب شاه مردان جواب آن شخص را پسندید و گفت
راست است که من بر خطا بودم و او بر صواب بود و از من بهتر گفت آری
دانا یکی است ای بهتر داننده خداوند تعالی است که بالاتر از علم او علم کسی نیست
* گر امروز بودی خداوند جاه * نکردی خود از کبر در وی نگاه * بدر کردی از بارگه
حاجبش * فرو کوفتندی بناواجبش * که من بعد بی آبروئی مکن * ادب نیست پیش
بزرگان سخن * یکی را که پندار در سر بود * مپندار هرگز که حق بشنود * ز علمش

ملال آید از وعظ تنگ * شقایق ز باران نروید بسنگ * گرت در دریای فضل
است خیز * بتدریج وز پای درویش ریز * این بیت در بعض متون ناپاب
است والحق که با سیاق وسباق هم چندان ربطی ندارد وغالب که از ملحقات باشد
فتعقل ولا تغفل * نه بینی که از خاک افتاده خوار * بروید گل وبشگفد نوبهار * افتاده *
صفت خاک است ولفظ خوار صفت ثانی آن یعنی نمی بینی که از خاک عاجز وخوار و
ذلیل گل میروید پس تو هم عجز وافتادگی پیشه کن وشیوهٔ عجز وبیچارگی پیش
گیر * بچشم کسان در نیاید کسی * که از خود بزرگی نماید بسی * یعنی آنانکه کسان
هستند ای لایق وقابل ومردم اند بچشم ایشان آنکس که از خود بزرگی نماید وخود را
بهتر پندارد وچیزی در نیاید وحقیر وخوار نماید * مگو تا نگویند شکرت هزار * چو خود گفتی
از کس توقع مدار * مگو * بصیغهٔ نهی ونگویند بصیغهٔ نفی یعنی تا که طالبان ومستفیدان
شکر ترا هزار بار نگویند ودر طلب صادق نباشند سخن حکمت با ایشان مگو
وچون خود بخود بی رغبت واستدعای ایشان بگوئی از کسی توقع شکر وتحسین مدار

حکایت در تواضع عمر رضی الله عنه

* گدائی شنیدم که در تنگنای * نهادش عمر پای بر پشت پای * تنگنای * تنگی وجای تنگ
ودر بعضی تنگ جای آمده * ندانست درویش بیچاره کوست * که رنجیده دشمن نداند
زدوست * کو * مرکب از حرف که واو ضمیر ومرجع آن عمر باشد یعنی بیچاره ندانست
که آن عمر است * برآشفت بروی که کوری مگر * بدو گفت سالار عادل عمر * نه کورم
ولیکن خطا رفت کار * ندانستم از من خطا در گذار * چه منصف بزرگان دین
بوده اند * که با زیر دستان چنین بوده اند * فروتر بوده هوشمند گزین * نهد شاخ
پر میوه سر بر زمین * گزین * با کاف فارسی مضموم بمعنی پسندیده صفت هوشمند
یعنی چنانکه شاخ پر میوه و بار سر بر زمین می نهد ومایل به نشیب وپستی می شود
مرد هوشمند پسندیده وپر حکمت نیز عجز وفروتنی میکند وخاکساری وتواضع می ورزد

ودر بعضی نسخ * فروتن بود هوشمند گزین * الخ آمده است * بنازد فرو از تواضع کنان *
نگون با ز خجالت سر سرکشان * اگر می نترسی ز روز شمار * از آن کز تو ترسد خطا
درگذار * مکن خیره بر زیر دستان ستم * که دستی است بالای دست تو هم *

* حکایت * یکی خوب کردار و خوشخوی بود *

که بد سیرتان را نکوگوی بود * قوله که بدسیرتان را الخ یعنی خوشخوئی او بدان
مرتبه بود که کسانیکه بدسیرت و بدخلق بودند تاویل افعال و اقوال آنها به نیکی میکرد
* بخوابش کسی دید چون درگذشت * بگفتا حکایت کن از سرگذشت * چون
درگذشت * ای چون بمرد و وفات یافت * دهانی بخنده چو گل باز کرد * چو بلبل
بصوت خوش آواز کرد * که بر من نکردند سختی بسی * که من سخت نگرفتمی با کسی
* یعنی قضا و قدر یا فرشتگان بر من سختی و درشتی بسیار روا نداشتند زیرا که
من بحین حیات با کسی سخت و دشوار نمیگرفتم و رنج و ایذا بر کسی روا نمیداشتم

* حکایت ذوالنون مصری رحمة الله علیه و شکستگی او *

* چنین یاد دارم که سقای نیل * نکرد آب بر مصر سالی سبیل * سقای نیل *
باضافت عام الی الخاص کنایه از ابر و سحاب * سبیل * مجازا بمعنی روان
و جاری * یعنی یاد دارم که یک سال بر ملک مصر سقای نیل یعنی آنکه بحر و دریا را سیراب
میگرداند آب را روان و جاری نکرد * گروهی سوی کوهساران شدند * بزاری طلبگار باران
شدند * مقرر است که مردم از غایت درماندگی هنگام خشک سالی در کوهسار
و صحرا جمع می شوند و بناله و زاری استدعای باران از حضرت باری میکنند تا باشد که
خداوند تعالی بر گریه و الحاح ایشان رحم آرد و باران از آسمان ببارد * گرستند
و از گریه آبی روان * نیامد مگر گریه از آسمان * مگر * در اینجا مفید معنی تاکید است
یعنی هرگز یعنی خلایق چندان گریستند که از گریهٔ ایشان آبی روان شد و سیلابی
جاری گشت لیکن هرگز گریه از آسمان بر زمین فرو نیامد ای باران نبارید و در بعض

متن بجای آبی جوئی و گریه مضاف بسوی آسمان آمده * بذی النون خبر کرد زیشان کسی *
که بر خلق رنج است و سختی بسی * فرو ماندگان را دعائی بکن * که مقبول را رد
نباشد سخن * مقبول * برگزیده و پذیرفته * رد * بفتح رای مهمله و سکون دال ابجد
باز پس دادن و ناپذیرفتن * شنیدم که ذوالنون به مدین گریخت * بسی بر
نیامد که باران بریخت * مدین * بفتح یکم و سوم نام شهریست بر ساحل دریای مغرب
* ذوالنون * نام یکی از اولیاء الله است باشندهٔ مصر * خبر شد بمدین پس از
روز بیست * که ابر سیه دل بر ایشان گریست * سبک عزم باز آمدن کرد
پیر * که پر شد بسیلاب باران غدیر * سیلاب * مضاف است بجانب باران
* غدیر * بالفتح حفره ی و گوی که آب باران در آنجا جمع شود یعنی پیر که ذوالنون
باشد بمجرد شنیدن این سخن که از سیلاب باران حفرهٔ و گوی دست و صحرا پر شد
مستعد آمدن شد و طرف مصر روان گردید و در چهاپه بجای سیلاب باران سیل
بهاران دیده شده * بپرسید از و عارفی در نهفت * چه حکمت درین رفتنت بود
گفت * شنیدم که بر مرغ و مور و ددان * شود تنگ روزی ز فعل بدان * درین
کشور اندیشه کردم بسی * پریشان تر از خود ندیدم کسی * بر فتم مبادا که از
شر من * به بندد در خیر بر انجمن * به بندد * فعل لازم است یعنی در خیر و نیکی بسته شود
و در بعض نسخ * در خیر بندند بر انجمن * آمده درین صورت فاعل بندند قضا و قدر
باشد * مهی بایدت لطف کن کان کهان * ندیدند از خود بتر در جهان * قوله
لطف کن * درین بیت محض بی لطف است اگر پست شو باشد نهایت بلند
می افتد و با ابیات زیر و زبر مناسبت تمام دارد فتامل * تو آنگه شوی پیش
مردم عزیز * که مر خویشتن را نگیری بچیز * بزرگی که خود را ز خردان
شمرد * بدنیا و عقبی بزرگی ببرد * و در بعض متون بجای ز خردان بخردی بیای
تنکیر مجهول مقابل بزرگی آمده * ازین خاکدان بندهٔ پاک شد * که در

پای کمتر کسان خاک شد * یعنی ازین جهان بندهٔ پاک و صاف از لوث
عصیان رفت که در پای کمتر کسان هم چو خاک افتادگی اختیار کرد و تواضع و خاکساری
پیشه نمود * الا ای که بر خاک ما بگذری * بخاک عزیزان که یاد آوری * بای بخاک
قسمیه است * اگر خاک شد سعدی او را چه غم * که در زندگی خاک بود
است هم * به بیچارگی تن فرا خاک داد * وگر گرد عالم بر آمد چو باد * وگر در ین
محل بمعنی واو عاطفه است * بسی بر نیاید که خاکش خورد * دگر باره بادش بعالم برد
* مگر تا گلستان معنی شگفت * برو هیچ بلبل چنین خوش نگفت * عجب گر بمیرد
چنین بلبلی * که بر استخوانش نروید گلی * تا ابتدائیه * گلستان معنی * عبارت از
حکمت و دانش و شعر و سخن * بلبل * شاعر یعنی از ابتدای بهار گلستان
حکمت و دانش و شعر و سخن هیچ شاعری چنین خوش خوانی برو نکرد ای سخنان
حکمت و دانش و وعظ و نصایح هم چو سعدی کسی شیرین ادا نگفت پس
اگر این چنین بلبل بمیرد عجب است که بر استخوان او گلی نروید یعنی رحمت
نازل شود

* باب پنجم در رضا و تسلیم *

* شبی زیت فکرت همی سوختم * چراغ بلاغت بر افروختم * زیت * بالفتح
روغن زیتون و زیتون درختی است که از تخم آن روغن میکشند و در اطعمه بکار
می برند یعنی شبی از روغن فکر و اندیشه چراغ فضل و بلاغت بر افروخته بودم
و اندیشهٔ شعر و سخن میکردم و داد فصاحت میدادم شارح هانسوی بجای
بر افروختم نظر بمصراع ثانی که در آن همی سوختم مفید معنی استمرار است می افروختم
را مناسب گفته اما نا انسب گفته * پراگنده گوئی حدیثم شنید * جز احسنت گفتن
طریقی ندید * هم از خبث نوعی دران درج کرد * که ناچار فریاد خیزد ز درد * که فکرش
بلیغ است و رایش بلند * درین شیوهٔ زهد و طامات و پند * نه در خشت و کوپال
و گرز گران * که این شیوه ختم است بر دیگران * پراگنده گوی * شاعر بیهوده

و هرزه گوی * احسنت * صیغهٔ ماضی مذکر حاضراست بمعنی نیک کردی تو و این لفظ را بجای حرف تحسین و آفرین بکار برند * نشت * بالکسر معروف است و سیز نیزه و ژوپین * گوپال * بضم کاف فارسی عمود و گرز آهنین خورد معنی ابیات آنکه معانی تازه و سخنان بلند آوازهٔ من بگوش پراگنده گوئی رسید و بجز احسنت گفتن چاره و گزیری ندید لیکن از آنجا که فریاد از درد مند اضطراری است نه اختیاری در آن تحسین و آفرین نوعی از خبث طینت و سوی طویت هم درج کرد و حرف گیری و عیب جوئی نمود که سعدی هرچند گوی فصاحت در دست میدارد و داد بلاغت می تواند داد لیکن در شیوهٔ همین زهد و پارسائی سبق می برد و بیان معانی را براوج میرساند نه در میدان مبارزان و جولانگاه دلاوران مثال رستم دستان و سام نریمان که از گوپال و گرز گران البرز را می کوفتند و رمح و پیکان بر پای مور می دوختند چه زور این در بازوی او نیست و بیان این در گفتگوی او نه همانا این شیوه بر دیگران تمام است و فردوسی و نظامی را نام است * نداند که ما را سر جنگ نیست * وگرنه مجال سخن تنگ نیست * مجال * صیغهٔ ظرف است مشتق از جولان یعنی جولانگاه سخن تنگ نیست و درین فن هم دست تمام دارم این بیت و ابیات لاحقه مقولهٔ مصنف ست رح در جواب پراگنده گوئی عیب جوی * توانم که تیغ زبان بر کشم * جهان سخن را قلم در کشم * قلم در کشیدن * کنایه از محو کردن یعنی تیغ زبان کشیده جهان سخن را از صفحهٔ هستی محو و حک سازم بدین معنی که ملک سخن را بعلف تیغ زبان قلم خود گردانم و اثری از سخن نمانم که دیگری بگوید * بیا تا درین شیوه چالش کنم * سر خصم را سنگ بالش کنم * چالش * بجیم فارسی بر وزن مالش رفتاری که از روی ناز و عجب کنند و بمعنی جنگ و جدال هم آمده * سنگ بالش * سنگی که مردم مفلس بی سرمایه وقت خواب بجای تکیه زیر سر گذارند یعنی ای مدعی بیا و زور بازوی من ببین که چگونه جنگ آوری میکنم و سر خصم را بر سنگ چسان میکوبم

در صبر و رضا و تسلیم بحکم قضا

سعادت به بخشایش داورست نه در چنگ و بازوی زورآورست
یعنی سعادت و فرخی جز به بخشایش آلهی بقوت بازو و زورآوری و جنگ و جدال حاصل نمی شود *چو دولت نبخشد سپهر بلند* نیاید بمردانگی در کمند* قوله نیاید* فاعل آن دولت است و در کمند آمدن بمعنی حاصل شدن یعنی از زور و مردانگی دولت را حاصل نتوان کرد *نه سختی رسید از ضعیفی بمور* نه شیران بسر پنجه خوردند و زور* زور معطوف است بر سر پنجه بعطف تفسیری *چو نتوان بر افلاک دست آختن* ضروریست با گردشش ساختن *آختن* بالمد بمعنی بر کشیدن مراد در مانیدن *گرت زندگانی نوشتست دیر* نه مارت گزاید نه شمشیر و شیر *گزاید* بفتح کاف فارسی بر وزن سراید مشتق از گزیدن یعنی بگزد و گزند رساند من برهان قاطع *وگر در حیاتت نماندست بهر* چنانت کشد نوشدارو که زهر* نوشدارو* دوایی است مرکب معمول حکما که مقوی معده و کبد و مفرح و مقوی قلب است *نه رستم چو پایان روزی بخورد* شغاد از نهادش بر آورد گرد *پایان* ببای فارسی انتها و آخر کار و مصراع اول بطریق استفهام انکار است یعنی نمی دانی که رستم با آن دلاوری و زور بازو هرگاه پایان روزی خود بخورد و مرگش فرا رسید و آب خورد نماند شغاد از نهاد او گرد بر آورد و هلاک ساخت و قصه شغاد و رستم بما سبق گذشت

حکایت جوان سپاهانی و تسلیم قضای یزدانی

مرا در سپاهان یکی یار بود که جنگ آور و شوخ و عیار بود *سپاهان* بالکسر و با دوم فارسی نام شهریست از زمین فارس که دجال از ان ولایت پدید آید و آن را اسپهان و صفاهان و اصفاهان نیز گویند *شوخ* بالضم درینجا بمعنی بی باک و چالاک است *عیار* بالفتح و التشدید مرد زیرک عالم گرد *مدامش بخون دست و خنجر خضاب* بر آتش دل خصم ازو چون

کباب * یعنی همیشه دست و خنجر او بخون رنگین بودی * ندیدیم روزی که ترکش
نه بست * ز فولاد پیکانش آتش نجست * دلاور بسر پنجه گاوزور * ز هولش
بشیران درافتاده شور * گاوزور صفت سرپنجه است و در برهان قاطع است که
گاوزور کسی را گویند که بی ورزش کشتی گیری و ریاضت آموختن فنون آن در نهایت
زور و قوت باشد * بدعوی چنان ناوک انداختی * که عذرا بهر یک یک انداختی *
* ناوک * بالفتح نوعی از تیر خورد * عذرا * بکسر عین مهمله و سکون ذال معجمه
هر که تو بر تو یازده ندب از حریف برد گویند که عذرا برد و ندب بفتحتین افزونی گرو بازی
نرد را گویند و دستور است که در نرد بازی هر گاه بازی چرب شود او یکی بدو گرو
بکند و چون باز بازیش چرب شود یکی بسه گرو بکند برین نمط تا هفت بازی متواتر
را ندب گویند و هر که تو بر تو یازده ندب فره برد گویند عذرا برد و از حریف معنی آنکه
بحکم اندازی چنان تیر می انداخت که بجای یک تیر پی در پی بقدر یازده ندب که
عذرا گویند تیر را انداختی و خطا نکردی و در اکثر نسخ عامه * عدو را دو تن در یک
انداختی * واقع است یعنی در یک تیر دو تن عدو را در انداختی و هلاک ساختی
* چنان خار در گل ندیدم که رفت * که پیکان او در سپرهای زفت * زفت * بفتح
زای معجمه و سکون فا بمعنی درشت و گنده و سطبر من برهان قاطع و در بعض متن بجای
زفت سخت دیده شد اما اول اصح است یعنی چنانکه پیکان او در سپرهای درشت
و سطبر میرفت و آن را سوراخ میساخت خار در گل ندیدم که رفت * نزد تارک
جنگ جوئی بخست * که خود و سرش را بهم درسرشت * تارک * بفتح تای فوقانیه و رای
مهمله سر * خود * بضم خای معجمه باو او فارسی کلاه آهنی که وقت جنگ بر سر نهند
و بتازیش مغفر خوانند * درهم سرشت * یعنی در یکدیگر آمیخت یعنی آن جوان تارک
جنگ جوی را بنیزه نزد که مغفر و سر او را درهم بیامیخت و ریزه ریزه نکرد و آنچه
در عامه نسخ در اول مصرع بخست و در مصراع ثانی شکست واقع شده بی معنی و غلط

است * چو گنجشک روز ملخ در نبرد * بکشتن چه گنجشک پیشش چه مرد *
گنجشک * مضاف است بجانب روز و مشهور است که گنجشک در روز
ملخ از هجوم ملخان دیوانه می شود و بهر سو میگردد و میگیرد یعنی آن جوان در وقت
جنگ مثل گنجشک روز ملخ از کثرت غضب و غصه دیوانه می شد و در کشتن
و قتل پیشش او گنجشک و مرد برابر بود * گرش بر فریدون بدی تاختن *
امانش ندادی به تیغ آختن * امان * بالفتح زینهار و پناه و درینجا مراد فرصت
و مهلت باشد یعنی به تیغ کشیدن او را فرصت نمیداد و بهر چه زود در
میگذشت * پلنگانش از زور سرپنجه زیر * فرو برده چنگال در مغز شیر *
گرفتی کمربند زور آزمای * وگر کوه بودی بکندی ز جای * زره پوش را چون تبرزین زدی
* گذر کردی از مرد و بر زین زدی * تبرزین * بالفتح نوعی از تبر باشد فراخ سر که
بر پهلوی زین بندند و بدان کارزار کنند * نه در مردی او را نه در مردمی * دوم در جهان
کس شنید آدمی * مردی و مردمی * شجاعت و سخاوت و مروت یعنی نه در
شجاعت نه در مروت دیگری مثل او آدمی در جهان کسی شنیده باشد * مرا
یکدم از دست نگذاشتی * که بار است طبعان سری داشتی * سفر ناگهم زان
زمین در ربود * که بیشم در آن بقعه روزی نبود * قضا نقل کرد از عراقم بشام *
خوش آمد در آن خاک پاکم مقام * وگر پر شد از شام پیمانه ام * کشید آرزومندی
خانه ام * قضا را چنان اتفاق اوفتاد * که بازم گذر در عراق اوفتاد * شبی سر فرو برده
اندیشه ام * بدل برگذشت آن هنرپیشه ام * نمک ریش دیرینه ام تازه کرد *
که بودم نمک خورده از دست مرد * بدیدار وی در سپاهان شدم * بمهرش طلبگار
و خواهان شدم * و در بعض نسخ * بدیدار وی زی سپاهان شدم آمده * زی * بکسر زای معجمه
سوی و جانب که در عربی الی گویند * جوان دیدم از گردش دهر پیر * خدنگش کمان ارغوانش
زریر * خدنگ نوعی است از تیر * ارغوان * بفتح یکم و سوم نام گلی است سرخ

رنگ * زریر * بکسر تین زای معجمه و رای مهمله گیاهی است زرد و بعضی زردچوبه
را گویند و قیاس زعفران معنی آنکه قدش که مانند تیر خدنگ راست بود مثال کمان خم
گشته و رنگش که سرخ هم چو ارغوان بود مانند زریر زرد شده * چو کوه سپیدش سر از برف موی
* روان آبش از برف پیری بروی * شین سپیدش مضاف الیه سراست یعنی سرمثل
از برف موی که عبارت از موی سپید است یعنی چو کوهی که از برف سپید شود و سفید بود و از
برف پیری بروی او آب روان گشته یعنی از ضعف و ناتوانی پیری میگریست و ناله و
آه میکرد * فلک دست قوت برو یافته * سر دست مردیش بر تافته * بدر کرد گیتی
غرور از سرش * سر از ناتوانی بزانو برش * بدو گفتم ای سرور شیر گیر * چه فرسوده
گردیدی چون روباه پیر * بخندید کز روز جنگ تتر * بدر کردم آن جنگ جوئی ز سر *
زمین دیدم از نیزه چون نیستان * گرفته چو آتش علمها در آن * برانگیختم گرد هیجا چو دود
* چو دولت نباشد تهور چه سود * فرسوده * بالفتح سخت کهنه شده و ریزیده شده
* تتر * مخفف تتار که ولایتی است از ترکستان * قوله برانگیختم گرد هیجا الخ * یعنی
کمال شجاعت و تهور نمودم و گرد و غبار کارزار هم چو دود برانگیختم * من آنم که
چون حمله آوردمی * برمح از کف انگشتری بردمی * رمح * بالضم نیزه * ولی چون
نکرد اخترم یاوری * گرفتند گردم چو انگشتری * غنیمت شمردم طریق گریز * که نادان
کند با قضا پنجه تیز * پنجه تیز کردن * عبارت از کوفتن پنجه به تیزی و شتابزدگی
* چه یاری کند مغفر و جوشنم * چو یاری نکرد اختر روشنم * مغفر * بالکسر خود آهنی که روز جنگ
بر سر نهند * جوشن * بالفتح جنسی از پوشش مبارزان و قیاس زره * اختر روشن * بخت روشن
و طالع چه اختر در برهان قاطع بمعنی بخت و طالع هم است و نیز بمعنی کوکب سعد * کلید ظفر
چون نباشد بدست * ببازو در فتح نتوان شکست * گروهی پلنگ افگن و پیل
زور * در آهن سر مرد و سم ستور * یعنی گروهی از مبارزان پلنگ افگن و پیل
زور که از سر سوار تا پای ستور در آهن غرق بود نمایان شدند * همان دم که دیدیم

گرد سپاه * ز زره جامه کردیم و مغفر کلاه * یعنی همانوقت که گرد و غبار سپاه دیدیم
فی الفور زره را بجای جامه پوشیدیم و خود آهنین را بجای کلاه بر سر نهادیم حاصل آنکه
خود را مسلح ساختیم و آماده جنگ شدیم * چو بر اسپ تازی بر انگیختیم * چو باران
پالارک فرو ریختیم * پالارک * بفتح بای فارسی تیغ و گویند یعنی مانند ابر بسرعت
و تیزی اسپ عربی را برانگیختیم و مثل باران تیغ و سپر فرو ریختیم * دو لشکر بهم
بر زدند از کمین * تو گفتی زدند آسمان بر زمین * یعنی دو لشکر از کمین گاه جسته بهم
بر زدند ای از قهر و غضب بر همدیگر ریختند و در جدال و قتال باز نمودند * قوله تو گفتی
زدند آسمان بر زمین * یعنی اگر میدیدی میگفتی که در هر نگاه از اظهار کمال شجاعت و دلیری
و تیر بازدن و حمله آوردن یکی بر دیگری آسمان را بر زمین زدند و زیر و بالا کردند
* ز باریدن تیر همچون تگرگ * بهر گوشه برخاست طوفان مرگ * بصید هژبران
پرخاش ساز * کمند اژدهائی دهن کرده باز * قوله کمند اژدهائی الخ * یعنی کمند مثال اژدهائی
دهن باز کرد * زمین آسمان شد ز گرد کبود * چو انجم درو برق شمشیر و خود * کبود *
بالفتح آسمان گون * برق * بالفتح درخشندگی مضاف است بسوی شمشیر یعنی
از گرد و غبار کبود رنگ زمین مثال آسمان شد و درخشندگی شمشیر و خود در آن
مثال انجم می نمود * سواران دشمن چو دریافتیم * پیاده سپر در سپر بافتیم * بافتیم صیغه متکلم
مع الغیر مشتق از بافتن بمعنی بافیدن که در عربی نسج گویند و در اینجا بمعنی متصل و پیوند کردن
باشد معلوم است که چون نوبت طعن نیزه و ضرب شمشیر میرسد سپر بر روی
همدیگر میگیرند لهذا می فرماید که هرگاه سواران دشمن نزدیک شدند و کار از تیر و تفنگ
درگذشت بضرورت از اسپ فرود آمده و سپر بر رو گرفته مقابل شدیم و لشکر
غنیم همچنین کردند خلاصه آنکه درهم خوردگی کمال واقع شد و لشکر طرفین باهم
پیوسته شد تا که یکدیگر سپر در سپر متصل و پیوند شد * به تیر و سنان موی بشگافتیم *
چو دولت نه بد روی بر تافتیم * سنان * بالکسر سر نیزه * نه بد * مخفف نه بود * چه زور

آوردن پنجه چند مرد * چو بازوی توفیق یاری نکرد * نه شمشیر کند آور این کند بود * که کین آوری زاختر تند بود * شمشیر * معروف است و این لفظ مرکب است از شم بمعنی ناخن و شیر که اسد باشد چون سلاح مذکور را بصورت ناخن شیر تراشیده اند بدین نام موسوم شد * کند آور * بضم کاف عربی مبارز و پهلوان یعنی شمشیر مبارزان و پهلوانان کند نبود بلکه اختر شقاوت در کینه ایشان بود و در بعض نسخ بجای کند کین آمده * کس از لشکر ما ز هیجا برون * نیامد جز آغشته خفتان بخون * کمان را نشد ناوک اندر حریر * که گفتی بدوزند سندان به تیر * کاف را برای اضافت است و لفظ کمان در معنی مضاف الیه ناوک یعنی ناوک آن کمان که تو در صفت تیر ناوک اندازی آنها میگفتی که سندان آهنگران به تیر بدوزند در حریر هم برفت خلاصه آنکه با آن زور بازو بسبب مخالفت روزگار سهل کاری از دست ایشان مشکل بود و در چهاپه بجای گفتی گفتم آمده * چو صد دانه مجموع در خوشه * فتادیم هر دانه در گوشه * یعنی چنانکه صد دانه در یک خوشه مجموع باشد هم چنین وقت خروج متفق بودیم آخر بسبب شکست که بر لشکریان ما آمد از هم متفرق شدیم و هر کسی بجائی در افتادیم * بنامردی از هم بدادیم دست * چو ماهی که با جوشن افتد بشست * دست از هم دادن * عبارت از پریشان شدن و هزیمت خوردن یعنی بسبب نامردی هزیمت خوردیم و پریشان از هم جدا گشتیم چنانکه ماهی با وجود آنکه جوشن در تن دارد به شست ماهی گیر می افتد و در بعض متن * چو ماهی که در خشکی افتد ز شست * دیده شد بالطافت اول نمی رسد * چو طالع ز ما روی بر پیچ بود * سپر پیش تیر قضا هیچ بود *

* حکایت پهلوان اردبیلی و افتادن او در دست نمد پوش *

* یکی آهنین پنجه در اردبیل * همی بگذرانیدی بیلک ز بیل * اردبیل * بادال موقوف و بای موحده نام شهریست بحدود آذربایجان و اردبیل با بای فارسی نیز گفتی

است در آن * بیلک * بکسر بای موحده و یای مجهول نوعی از تیر پیکانی که
پیکانش مثل بیل کوچک پهن دار باشد و بفتح اول تیری را نیز گویند که پیکان
آن دو شاخ باشد * بیل * بیای مجهول آلتی باشد آهنین که باغبانان و امثال آن
زمین بدان کنند * نمدپوشی آمد بجنگش فراز * چو پیلی بهامان سوز پیکار ساز *
به پرخاش جستن چو بهرام گور * کمندی به کتف و پر از خام گور * خام گور * باضافت چرم
نا دباغت کرده خر دشتی * چو دیدار دبیلی نمدپاره پوش * کمان در زه آورد
و زه را بگوش * کمان در زه آوردن * کنایه از راست کردن کمان یعنی
کمان را بچله کشیده و زه تا گوش رسانیده مستعد تیراندازی شد * به پنجاه تیر خدنگش
بزد * که یک چوبه بیرون نرفت از نمد * دلاور در آمد چو دستان گرد * بخم کمندش
در آورد و برد * دستان * بالفتح معروف است که مکر و حیله باشد و نیز نام
زال پدر رستم بود و اینجا همین معنی مفید مطلب باشد * گرد * بضم کاف فارسی
مبارز و دلاور و شجاع و پهلوان را گویند * به لشکر گهش برد و در خیمه دست *
چو دزدان خونی بگردن به بست * یعنی به لشکرگاه خود برد و دست او را بپای
در خیمه همچو دزدان خونی بگردن به بست * شب از غیرت و شرمساری نخفت *
سحرگه پرستاری از خیمه گفت * پرستار * بمعنی غلام هم آمده * تو کآهن بناوک
بدوزی و تیر * نمدپوش را چون فتادی اسیر * شنیدم که میگفت و خون میگریست *
ندانی که روز اجل کس نه زیست * من آنم که در شیوهٔ طعن و ضرب * برستم
در آموزم آداب حرب * طعن * بالفتح نیزه زدن و در بعض نسخ بجای آداب
آیین دیده شد * چو بازوی بختم قوی حال بود * سطبری پیلم نمد می نمود * کنونم که
در پنجه اقبیل نیست * نمد پیش تیرم کم از پیل نیست * اقبیل * بیای مجهول
امالهٔ اقبال * بروز اجل تیر جوشن درد * ز پیراهن بی اجل نگذرد * کرا تیغ قهر
اجل در قفاست * برهنه است گر جوشنش چند تاست * تا * بمعنی فرداست

چنانکه گویند دو تا مردم آمدیم و سه تا رفتند و در بعضی بجای تا لا بالام دیده شده
ولام هم مرادف تا است * ورش بخت یاور بود دهر پشت * برهنه نشاید بساطور
کشت * پشت * پناه و معاون * نه دانا بسعی از اجل جان ببرد *
نه نادان بناساز خوردن بمرد * حکایت طبیب و کرد *

* شبی کردی از درد پهلو نخفت * طبیبی در آن ناحیت بود گفت * ازین انشت
کو برگ رز می خورد * عجب دارم از شب به پایان برد * کرد * بضم کاف فارسی
پهلوان و شاطر ها نسوی کردی بضم کاف تازی و یای مجهول آورده و آن نام قومی
است که گوسپندان چرانند و اکثر در صحرا باشند * قوله برگ رز میخورد * شاید مردم غربا و
دهقانیان آن دیار بجای سبزیهای دیگر برگ انگور می خورند چنانچه در دیار ما سبزی نخود
و چولائی و غیره می خورند معنی بیت آنکه این درد پهلو ازین سبب است که آن دهقان
برگ رز می خورد که غذائیست نهایت ثقیل و دیر هضم و باد انگیز عجب است
که شب بآخر رساند و تا صبح زنده ماند و در بعض نسخ * ازین دست کو برگ رز
میخورد * واقع است و دست بمعنی رهگذر و سبب هم آمده * که در سینه پیکان
تیر تتار * به از اکل ماکول ناسازگار * اکل * بالفتح خوردن مضاف بجانب ماکول
که بمعنی خوردنی و خورده شده باشد و در بعض نسخ بجای اکل ثقل بثای مثلثه دیده
شد و ثقل بالکسر بمعنی گرانی و بار بود * گر افتد بیک لقمه در روده پیچ * همه عمر
نادان برآید به هیچ * قضارا طبیب اندر آن شب بمرد * چهل سال ازین رفت
و زنده است کرد * ازین * یعنی ازین پس معنی آنکه بعد مردن طبیب چهل
سال گذشت و حال آن که کرد زنده است * بسا چاره دان کو بسختی بمرد * که
بیچاره گوی سلامت ببرد * *حکایت *

* یکی روستائی سقط شد خرش * علم کرد بر تاک بستان سرش
* سقط * بفتحتین افتادن و اینجا مراد از مردن خر است * علم کرد * یعنی در

آویخته و دشنبو زاست که برای دفع گزند چشم بد سرخر می آویزند * تاک درخت انگور * جهان دیده پیری برو برگذشت * چنین گفت خندان بناطور دشت * ناطور * نگهبان باغ وانگور نواطر جمع * مپندار جان پدر کین حمار * کند دفع چشم بد از کشت زار * که این دفع چوب از سر و گوش خویش * نمی کرد تا ناتوان مرد و ریش * یعنی این خر در زندگی دفع ضرب چوب مردم از سر و گوش خود نمی توانست کرد تا آنکه ناتوان و زخمی هلاک شد * کنون چشم بد دفع از کشت زار * چگونه کند این توقع مدار * چه داند طبیب از کسی رنج برد * که بیچاره خواهد خود اندر رنج مرد * یعنی طبیب بیچاره که خود اندر رنج و بیماری خواهد مرد از کسی رنج و بیماری را دفع کردن چه داند و عبد الواسع مصراع ثانی چنین نوشته * که بیچاره خواهد درین رنج مرد * یعنی چنین تقدیر کرده که بیماری که در تقدیر چنین است که آن بیمار بدان بیماری که وارد شده بمیرد طبیب چگونه رنج او را دور کند * چون قضا آمد طبیب ابله شود * و آن دوا در نفع خود گمره شود * اما مناسب مقام معنی اول است فتامل

* حکایت *

* شنیدم که دیناری از مفلسی * بیفتاد و مسکین بجستش بسی * دینار * بالکسر مهر زر * بآخر سر ناامیدی بتافت * یکی دیگرش نا طلب کرده یافت * به بدبختی و نیکبختی قلم * بگردید و ما همچنان در شکم * یعنی در حالیکه ما همچنان در شکم مادر بودیم قلم قضا نیکبختی و سعادت نیکبختان و بدبختی و شقاوت بدبختان رقم کرد و این اشارت است بحدیث شریف السعید من سعد في بطن امه والشقي من شقي في بطن امه یعنی نیک بخت کسی است که نیکبخت باشد در شکم مادر خود و بدبخت آنکس است که بدبخت بود در شکم مادر خود * نه روزی بسر پنجگی می خورند * که سر پنجگان تنگ روزی ترند *

* حکایت *

* فرو کوفت پیری پسر را بچوب * بگفت ای پدر بیگناهم مکوب * توان پیش از جور مردم گریستن * ولی چون تو جورم کنی چاره چیست * بداور خروش خداوندهوش

* نه از دست داور برآرد خروش * خروشیدن * بضم اول و ثانی و سکون ثالث
مجهول بانگ و فریاد با گریه کردن * داور * نام خدای عزوجل یعنی خداوند عقل و
هوش از جور مردم بخدای عزوجل فریاد با گریه کند و بحکم تقدیر و گردش سماوی هر صعوبتی
و مکروهی که بدو رسد دم درکشد و فریاد نکند و در بعض نسخ * بداور خروش ای خداوند
هوش * نه از دست داور برآور خروش * آمده

* حکایت *

* بلند اختری نام او بختیار * قوی دستگه بود و سرمایه دار * هم او را در آن بقعه
زر بود و مال * دگر تنگ دستان برگشته حال * دگر * یعنی دیگر مردمان آن بقعه
* بکوی گدایان درش خانه بود * زرش هم چو گندم به پیمانه بود * پیمانه * بالفتح و بای
فارسی قفیز و کیال که بدان غله و جز آن پیمایند * چو درویش بیند توانگر بناز * دلش
بیش سوزد بداغ نیاز * یعنی هرگاه درویش توانگر را بناز و نعمت مشاهده کند دلش
بداغ نیاز و احتیاج که دارد بیشتر سوزد این بیت با سیاق ابیات چندان نسبتی
ندارد * زنی جنگ پیوست با شوی خویش * شبانگه چو رفتش تهی دست پیش *
که کس چو تو بدبخت درویش نیست * چو زنبور سرخت بجز نیش نیست *
و در بعضی * چو زنبور سرخت جز این نیش نیست * دیده شده * بیاموز مردی
ز همسایگان * که آخر نیم قحبهٔ رایگان * قحبه * بالفتح زن بدکاره معنی آنکه آخر من
زن بدکاره مفت و رایگان در ره افتاده نیستم که مرا بدینگونه بدحال می داری بلکه
زن عصمت قباب زوجهٔ تو ام پس چنانکه همسایگان مردی میکنند تو هم مردی کن و
زر و مال بیار * کسان را زر و سیم و ملکست و رخت * چرا همچو ایشان نهٔ
نیک بخت * برآورد صافی دل صوف پوش * چو طبل از تهیگاه خالی خروش
* تهیگاه * بکسر یکم و دوم جای خالی و اینجا مراد دل باشد و اطلاق تهیگاه
بر دل برای آن است که دل او صاف و پاکش خالی از حرص و آز بود * که من
دست قدرت ندارم بهیچ * بسر پنجه دست قضا بر مپیچ * نداوند در دست

من اختیار * که مرخویشتن را کنم بختیار * حاصل معنی آنکه هرگاه قضا بر من چنین
رفته است که من بهیچ قادر نباشم پس ای زن ترا بر خلاف آن گفتن که من همچو دیگران
بختیار شوم دست قضا را به پنجهٔ دست پیچیدن است

* حکایت *

یکی مرد درویش در خاک کیش * چه خوش گفت با همسر زشت
خویش * کیش * بالکسر و بیای فارسی شهریست در جزیرهٔ دریا بالای کوه
* همسر * بالفتح هم جنس و هم قرین و بمعنی زوجه هم آمده است و اینجا مراد همین
معنی اخیر است * چو دست قضا زشت رویت سرشت * میالای گلگونه بر روی
زشت * و در بعض متن بجای میالای * مینداای نهی از اندائیدن بالفتح که بمعنی
کاه گل کردن و مالیدن باشد دیده شد * که حاصل کند نیک بختی بزور * بسرمه
که بینا کند چشم کور * نیاید نکو کاری از بدرگان * محال است دوزندگی از سگان
* بدرگ * بیای موحده و بکاف فارسی بدفعال و بدخو و بدسرشت * دوزندگی *
بیای مصدری مشتق از دوختن * همه فیلسوفان یونان و روم * ندانند کرد
انگبین از زقوم * فیلسوف * بالفتح زیرک و دانا که بتازیش حکیم خوانند و گویند فیلا
دوستدار است و سوف حکمت بود و معنی ترکیبی دوستدار حکمت باشد * ز وحشی
نیاید که مردم شود * بسعی اندرو تربیت گم شود * توان پاک کردن ز زنگ آینه *
ولیکن نباشد ز سنگ آینه * بکوشش نروید گل از شاخ بید * نه زنگی بگرمابه گردد
سفید * چو رد می نگردد خدنگ قضا * سپر نیست مر بنده را جز رضا * معنی آنکه چون
تیر قضا رد نمی گردد ای بی خطا است و بتدبیر دفع آن ممکن نیست پس بنده را باید
که سپر رضا در پیش گیرد و بقضا رضا دهد

* حکایت زغن و کرگس *

چنین گفت پیش زغن کرگسی * که نبود
ز من دوربین ترکسی * زغن * بفتحتین غلیواز که آن را گوشت ربا خوانند * کرگس
بر وزن اطلس مرغ مردارخوار که در عربی نسر گویند * زغن گفت ازین در نشاید

گذشت * بیا تا چه بینی در اطراف دشت * قوله ازین در * در معنی باب و مقدمه
آمده یعنی زغن گفت ازین مقدمه که گفتی گذشتن مناسب نیست اینک بیا
ای پرواز کن و از دور به بین تا در اطراف دشت چه بینی بوضوح انجامد
* شنیدم که مقدار یک روزه راه * بکرد از بلندی به پستی نگاه * چنین
گفت دیدم گرت باور است * که یک دانه گندم به هامون در است * زغن را
نماند از تعجب شکیب * ز بالا نهادند سر در نشیب * چو کرکس بر دانه آمد فراز *
گره شد برو پای بند دراز * ندانست از آن دانه بر خوردنش * که دهر افکند دام
در گردنش * نه آبستن در بود هر صدف * نه هر بار شاطر زند بر هدف * زغن
گفت ازین دانه دیدن چه سود * چو بینایی دام خصمت نبود * شنیدم که میگفت و
گردن به بند * نباشد حذر با قدر سودمند * اجل چون بخونش در آورد دست *
قضا چشم باریک بینش به بست * مصراع ثانی مطابق است بمضمون اذا
جاء القضاء اعمی البصر یعنی هرگاه قضا آید کور شود چشم * در آبی که پیدا ندارد کنار *
غرور شناور نیاید بکار * آب در اینجا کنایه از دریای قدرت است

* حکایت * * چه خوش گفت شاگرد منسوج باف * چو عنقا
برآورد و پیل و زراف * مرا صورتی بر نیاید ز دست * که نقشش معلم ز بالا
نبست * منسوج * بالفتح قسمی از پارچه ابریشمی است نفیس و قیمتی *
* زراف * و زرافه بضم زای معجمه و فتح رای مهمله جانوریست که بشتر گاو و پلنگ
مشهور است گویند که دستهایش از پایهای او دراز و سرش مشابه سر شتر و
شاخهایش مانند شاخ گاو و دمش مشابه دم آهو باشد و مقرر است که صورت عنقا
و پیل و زراف چیکن دوزان و کشیده گران از کلابتون و تار زر در جامهای ابریشمی
و غیره کشند و نقش کنند معنی هر دو بیت آنکه شاگرد منسوج باف از آن
منسوج نقش و صورت عنقا و پیل و زراف کشیده گفت که صورتی و نقشی

از دست من بر نمی آید که معلم حقیقی یعنی خدا تعالی از بالا صورت آن نه بست
و ایجاد نکرد خلاصه اینکه ایجاد هر شی در حقیقت از حضرت حق است و بظاهر هر امری که
از انسان ضعیف البنیان بوجود می آید بتأیید و تعلیم ربانی باشد * گرت صورت
حال بد یا نکوست * نگاریده دست تقدیر اوست * نگاریده * بیای مثناه تحتانیه
بعد از رای مهمله نقش کرده شده * درین نوعی از شرک پوشیده است * که زیدم
بیازرد و عمرم بخست * مشار الیه کلمه درین مصراع ثانی است یعنی در نسبت کردن
افعال اختیاری بجانب بنده و ایذا و رفاه بر آفریده نوعی از شرک است
که آن را شرک خفی گویند چه نزد ارباب معنی غیر او سبحانه تعالی یکسر وجودی
ندارد تا برنجانیدن و آزار رسانیدن چه رسد لله در القائل * من از بیگانگان هرگز ننالم
* که با من هر چه کرد آن آشنا کرد * گرت دیده بخشد خداوند امر * نه بینی دگر صورت
زید و عمر * امر * بالفتح کار و فرمان و در اصطلاح صوفیه امر عالمی است که بی ماده و مدت
موجود گشته هم چو عقول و نفوس و این را عالم ملکوت و عالم غیب هم خوانند
* خداوند امر * یعنی خداوند فرمان حقیقی که حق تعالی باشد یا خداوند ارواح و عقول
و نفوس و عالم ملکوت * نه پندارم از بنده دم در کشید * خدایش بروزی قلم در
کشد * جهان آفرینت گشایش دهد * که گر [illegible] بندد که بگشاید * شتر
بچه با مادر خویش گفت * پس از رفتن آخر زمانی بخفت * بس [illegible] بیای موحده
بخفت صیغه امر حاضر از خفتن بر خلاف قیاس و این مقوله شتر بچه است یعنی ای
مادر از رفتن بس کن و زمانی بخسپ و در بعضی بجای بچه کره آمده و کره هم مرادف
بچه است * بگفتا اگر بدستی مهار * ندیدی کسم بارکش در قطار *
* مهار * بالضم بینی بند شتر * قطار * بالکسر جماعت شتران و بار آنها * قضا کشتی
آنجا که خواهد برد * وگر ناخدا جامه بر تن درد * جامه بر تن دریدن * کنایه از مضطرب گردیدن
و بیقرار شدن * مکن سعدیا دیده بر دست کس * که بخشنده پروردگار است و بس *

اگر حق پرستی ز درها بست * که گر وی براند نخواند کست * قوله مکن سعدیا دیده الخ * یعنی ای سعدی از هیچ کس توقع مدار * بست * بفتحتین یعنی ترا کافی است معنی آنکه اگر حق پرستی ازو درهای خلایق در او زه حق ترا کافی است زیرا که اگر او از در خود براند ترا کسی بدروازهٔ خویش نخواند * گرا و بیک بنجت کند سر بر آر * وگرنه سر نا امیدی بخار * سر بر آر * یعنی سر بالا کن * سر نا امیدی خاریدن * کنایه از تسلی کردن و خجل شدن و شرمنده گردیدن و تعلل و اهمال ورزیدن و در بعض نسخ گرا و تاجدارت کند الخ واقع است * حکایت

در اخلاص و برکت آن * * عبادت با خلاص نیت

نکوست * وگرنه چه آید ز بی مغز پوست * اخلاص * بالکسر پاک و خالص کردن و در اصطلاح متصوفه اخلاص آنکه از غیر حق مبرا آید * قوله وگرنه چه آید الخ * یعنی اگر عبادت با خلاص نیت نباشد پس آن عبادت به پوست بی مغز ماند و از پوست بی مغز چه حاصل آید * چه زنار مغ بر میانت چه دلق * که در پوشی از بهر پندار خلق * زنار * بضم اول و تشدید ثانی معروف است که رشته بگردن بت پرستان و آتش پرستان می باشد * مغ * بالضم آتش پرست کافر * مصراع ثانی شرطیه یعنی اگر دلق برای نمود و نیک پنداشتن خلق در پوشی زنار آتش پرستان و دلق درویشان هردو برابر است * مکن گفتمت مردی خویش فاش * چو مردی نمودی مخنث مباش * باندازه بود باید نمود * خجالت نبرد آنکه ننمود و بود * بود * بمعنی هستی و بودن در اینجا مراد سرمایه و استطاعت و حیثیت است یعنی بقدر حیثیت و مایه خود ظاهر باید کرد چه هر کس که بمقدار بود خود ظاهر کرد خجالت و انفعال نبرد و در بعض نسخ نه نمود و بود بنون نفی واقع است * که چون عاریت برکنند از سرش * بماند کهن جامه در برش * عاریت * بکسر ثالث و فتح رابع آنچه بدهند و بگیرند تا نفع گرفته شود ازان و اینجا مراد لباس عاریتی خواسته * وگر کوتهی پای چوبین مبند * که در چشم طفلان نمائی بلند * وگر نقره آلوده باشد نحاس *

توان خرج کردن بر ناشناس * نحاس * بالضم مس * یعنی جان من آب زر بر پشت مس *
که صراف دانا نگیرد بچیز * زر اندودگان را بآتش برند * پدید آید آنگه که مس یا زر اند *

حکایت

ندانی که بابای کوهی چه گفت * بمردی که ناموس را شب نخفت * بابا * بهر دو بای موحده معروف است که بمعنی پدر و مادر را گویند و در برهان قاطع آمده که سرگروه و ریش سفید قلندران را نیز گویند * بابای کوهی * یعنی سرگروه قلندران باشنده کوه * قوله بمردی که ناموس را الخ * یعنی بمردی که برای ننگ و ناموس ای بارادهٔ طلب شهرت و توقع حرمت و جاه از خلق از روی ریا و تزویر همه شب نخفت و عبادت ریا گذرانید * برو جان بابا در اخلاص پیچ * که نتوانی از خلق بربستن هیچ * بربستن از خلق * عبارت از حاصل کردن چیزی از خلق و نفع گرفتن از ایشان یعنی عبادتیکه برای نمود خلق کنی هیچ نفع نیابی و از خلق ترا چیزی حاصل نشود پس در عبادت با خلاص و طاعت بصدق نیت بکوش مصرع در بعض نسخ * که نتوانی از خلق رستن به هیچ * دیده شد لیکن نسخهٔ اول واضح است * کسانیکه فعلت پسندیده اند * هنوز از تو نقش برون دیده اند * نقش برون * یعنی نقش و نگار ظاهر که عبارت از خوبی و نیکی ظاهر باشد * چه قدر آورد بندهٔ حور دیس * که زیر قبا دارد اندام پیس * دیس * با ثانی مجهول بروزن کیس مانند و شبیه و این لفظ را اکثر بترکیب استعمال کنند هم چو ماه دیس و فرخار دیس * پیس * بکسر بای فارسی و ثانی مجهول علتی است که آن را بعربی برص خوانند یعنی چه قدر آورد و چه قیمت ارزد بندهٔ حور مانند خوش که زیر قبا اندام مبتلا بعلت برص و جذام دارد * نشاید بدستان شدن در بهشت * که بازت رود چادر از روی زشت * یعنی بمکر و حیله و عبادت ریا اندر بهشت نتوانی رفت زیرا که بروز حساب چادر از روی زشت تو باز خواهد رفت یعنی عیب و گناهان تو ظاهر خواهد شد و در بعضی بجای شد اندر بهشت شدن

در بهشت آمده

حکایت طفل روزه دار

*شنیدم که نابالغی روزه داشت * بصد محنت آورد روزی بچاشت * نابالغ * کسی که از کودکی نگذشته و بحد مرد نرسیده باشد یعنی بصد محنت و سختی تا یکپاس روز روزه داشت و از خوردن و نوشیدن امساک ورزید * بکتابش آن روز سابق نبرد * بزرگ آمدش طاعت از طفل خرد * کتاب * بضم یکم و تشدید دوم مکتب و دبیرستان که طفلان آنجا بخوانند * سابق * بکسر بای موحده یعنی دهنده طفلان که آن را خلیفه مکتب گویند و تواند بود که سائق بهمزه مبدل از یا صیغه اسم فاعل سوق بالفتح یعنی راننده و آن عبارت از شخصی که ادب آموز کودکان باشد و بیشتری اتالیق گویند یعنی خلیفه یا اتالیق آن روز طفل را در مکتب نبرد * قوله بزرگ آمد * یعنی عظیم و سترگ آمد * پدر دیده بوسید و مادر سرش * فشاندند بادام و زر بر سرش * چو بر وی گذر کرد یک نیمه روز * فتاد اندرو ز آتش معده سوز * بدل گفت اگر لقمه چندی خورم * چه داند پدر غیب یا مادرم * چو روی پسر در پدر بود و قوم * نهان خورد و پیدا بسر برد صوم * صوم * بالفتح معروف است که در فارسی روزه گویند * که داند چو در بند حق نیستی * اگر بی وضو در نماز ایستی * وضو * معروف است که شستن روی و دست و پا و مسح سر باشد * پس این پیر از آن طفل نادان تر است * که از بهر مردم بطاعت در است * کلید در دوزخ است آن نماز * که در چشم مردم گذاری دراز * چو روی پرستیدنت بر خداست * اگر جبرئیلت نبیند رواست * اگر جز بحق میرود جاده ات * در آتش فشانند سجاده ات * یعنی اگر راه و روش تو غیر حق باشد و عبادت از بهر خلق کنی قضا و قدر جای نماز ترا در آتش افشانند و این کنایه است از افگندن آتش در خرمن عبادت و طاعت بر باد سوختن در آتش دوزخ اورا

حکایت زاهد مرائی

*سیه کاری از نردبانی فتاد * شنیدم

کهم در نفس جان بداد * نردبان * بالفتح زینه اعم از چوب و غیر چوب * پسر
چندروزی گرستن گرفت * دگر با حریفان نشستن گرفت * یعنی پسر آن سیه کار
روزی چند در غم او گرستن گرفت و بعد چند روز با حریفان ای یاران هم پیشه و هم
پیاله نشستن وعیش وعشرت کردن گرفت * بخواب اندرش دید و پرسید حال * که چون
رستی از حشر و نشر و سوال * حشر و نشر * بفتح اول و سکون ثانی دوم بمعنی هلاک
کردن و پراگندگی مراد سختی وعذاب قبر * سوال * بالضم یعنی پرسیدن وسوال کردن
منکر ونکیر * بگفت ای پسر قصه بر من مخوان * بدوزخ در افتادم از نردبان * نکو سیرتی
از تکلف برون * به از پارسائی خراب اندرون * یعنی مرد پسندیده خصلت که از
تکلف بیرون باشد بهتر است از پارسائی که دلش خراب باشد و در بعض بجای از
تکلف بی تکلف دیده شد و این متن نظر بمصراع ثانی اصح است یعنی کسی که
بیرون او بی تکلف است و خوی حمیده دارد بهتر از پارسای است که بیرونش
پر تکلف باشد و درونش خراب * به نزدیک من شب رو راه زن * به از فاسق
پارسا پیراهن * شب رو * بالفتح دزد و عیار * یکی بر در خلق رنج آزمای * چه مزدش
دهد در قیامت خدای * زعمرو ای پسر چشم اجرت مدار * چو در خانهٔ زید باشی
بکار * یعنی هرگاه در خانهٔ زید بکاری مشغول باشی از عمرو امید اجرت مدار و زید و عمرو
هر دو نام است حاصل آنکه چنانکه کار یکی کردن و توقع اجرت از دیگری داشتن جز
بیجا ضای نیست هم چنین بر در خلق رنج بردن ای بطلب نام و شهرت بروی خلایق
عبادت بر پا نمودن و چشم ثواب از خدا داشتن دلیل حرمان است * ندانم
تواند رسیدن بدوست * درین ره جز آنکس که رویش در دوست * در چهاپه
* نگویم تواند رسیدن بدوست * درین ره جز آنکس که رویش او دوست *
آمده * ره راست رو تا بمنزل رسی * تو بر ره نهٔ زین قبل واپسی * قبل * بکسر یکم
و فتح دوم جانب و طرف * زین قبل * یعنی ازین رو * چو گاوی که عصار چشمش

پیوست * دوان تا به شب شب دو آنجا که هست * عصار * بالفتح والتشدید روغن
کش که بهندی تیلی گویند یعنی حال عبادت کنندگان بریا مشابه حال گاو روغن کش
است که از صبح تا شب دوان است و وقت شب همانجا که بود می باشد و در اکثر
نسخ * روان با شب شب همانجا که هست * واقع است * کسی کو بتابد ز محراب روی *
بکفرش گواهی دهند اهل کوی * تو هم پشت بر قبله در نماز * گرت در خدا نیست
روی نیاز * اهل کوی یعنی اهل محله و همسایه و در بعض شروح اهل کوی بکاف فارسی
کنایه از علما و فضلا نوشته * کفر * بالضم ناگرویدن و ناسپاسی کردن و بمعنی انکار
هم آمده یعنی کسیکه روی از محراب مسجد بگرداند و دین اسلام نگزیند اهل محله
یا علما و فضلا بکفر و انکار او گواهی دهند و او را کافر خوانند پس اگر روی نیاز تو هم
بخدا نباشد و عبادت باخلاص نیت نکنی و رونجا یق باشی پشت بر قبله در
نماز هستی و مثل کسیکه روی از محراب بگرداند کفر و ناسپاسی از تو بوقوع آید
* درختی که بیخش بود برقرار * بپرورکه روزی دهد میوه بار * گرت بیخ اخلاص در بوم
نیست * ازین بر کسی چون تو محروم نیست * هر آنکه افگند تخم بر روی سنگ *
جوی وقت دخلش نیاید بچنگ * منه آبروی ریا را محل * که این آب در زیر دارد وحل *
* یعنی آبرو بیکه بر اخلاص کرده باشی آن را عزت و مرتبه خود مپندار چه این ریا
بمنزله آبی است که در زیر گل دارد و بکار شستن و نوشیدن نه آید حاصل آنکه ریا
عند الله قدر و منزلتی ندارد * چو در خفیه بد باشی و خاکسار * چه سود آب ناموس
بر روی کار * اگر هست مرد از هنر بهره ور * هنر خود بگوید نه صاحب هنر * اگر مشک
خالص نداری مگوی * اگر هست خود فاش گردد ببوی * بسوگند گفتن که زر مغربی
است * چه حاجت محک خود بگوید که چیست * محک * بکسر میم و فتح حا آزمایش و
نیز سنگی است که بر آن امتحان عیار زر کنند * بروی و ریا خرقه سهل است
دوخت * گرش با خدا در توانی فروخت * روی * معروف است و بمعنی ریا هم

آمده * ریا بالکسر نمایش یعنی کاریکه برای روی مردم کنند و شین ضمیر گرش راجع است بجانب خرقه * خرقه از ریا دوختن * عبارت از ریاکاری کردن و عبادت بریا نمودن باشد * چه دانند مردم که در جامه کیست * نویسنده داند که در نامه چیست * مراد از جامه مطلق جامه و پوشش است یعنی اگر کسی بدکار و دنیا پرست لباس درویشان بپوشد و خود را درویش وانماید مردم چه دانند که در جامه و لباس درویشان درویش است یا بدکار و هم چنین عکس آن * چه وزن آورد جائی انبان باد * که میزان عدل است و دیوان داد * انبان باد * بکسر نون انبان خالی پر باد و مراد از آن عبادت ریا باشد * جائی بیای تنکیر ظرف آورد و انبان باد فاعل آن و مصراع ثانی صفت جای یعنی جائیکه میزان عدل و دیوان داد است ای در روز قیامت عبادت بریا که بمنزلهٔ انبان خالی پر باد است چه قدر آورد و بچه ارزد * مرائی که چندین ورع می نمود * بدیدند هیچش در انبان نبود * مرائی * بضم میم ریاکار * ورع * بفتحتین پرهیزگاری * کند ابره پاکیزه تر ز آستر * که این در حجاب است و آن در نظر * فاعل کند مردم و مشار الیه این و آن آستر و ابره است و در شرح هندوی بجای کند کنند بصیغه واحد مضارع و فاعل کند مرائی که در بیت سابق است آورده * بزرگان فراغ از نظر داشتند * از آن پرنیان آستر [illegible] ه خواهی در اقلیم فاش * برون حله کن گو درون حشو باش * حله * بالفتح والتشدید برد یمانی و جامه بهشتی * ببازی نگفتست این سخن بایزید * که از منکر ایمن ترم کز مرید * منکر * بضم میم و کسر کاف باور ندارنده و انکار کننده و بفتح کاف انکار کرده شده و ناشایسته یعنی سلطان العارفین حضرت بایزید بسطامی قدس سره این سخن را ببازی و هزل نگفته بلکه بقصد و جد گفته و راست فرموده که از طرف باور ندارنده و عیب آشکارا کننده خاطر من جمع است و از مرید ترسانم چه مرید از التزام صحبت و کثرت

ملازمت از افعال و اوضاع من واقف است و طاعت و عبادت که پنهان میکنم محرم و خبردار درین صورت از مظنهٔ شهرت و اشاعت است * کسانیکه سلطان و شاهنشه اند * سراسر گدایان این درگه اند * طمع در گدا مرد معنی نه بست * نشاید گرفتن در افتاده دست * گدا * عبادت از ارباب دولت و اصحاب ثروت است که از نعمت طاعت و سعادت عبادت مفلس اند یعنی مرد معنی که وجه همت او بریاضت و مجاهدت طاعت الهی و رضاجوئی او بست و عبادت بریا نمیکند طمع بر اعانت و امداد او از باب مال و جاه ندارد چه این جماعه در حقیقت از افتادگانند و دست گرفتن و اعانت در افتاده داشتن نشاید * همان به گر آبستن جوهری * که همچو صدف سر بخود در بری * آبستن * بروزن دانستن چیزی پوشیده داشتن و حامله * سر بخود بردن * کنایه از سکون ورزیدن و سر فرو کردن یعنی اگر حامل جوهر هستی تر آن بهتر است که مثل صدف پر گوهر سر خود بخود فرو بری و باکسی راز نکشائی و افشای فضل و هنر خود نکنی * ترا پند سعدی بس است ای پسر * اگر گوش گیری چو پند پدر * گر امروز گفتار ما نشنوی * مبادا که فردا پشیمان شوی * ازین به نصیحت گری بایدت * ندانم پس از من چه پیش آیدت *

* باب ششم در قناعت *

* خدا را ندانست و طاعت نکرد * که بر بخت و روزی قناعت نکرد * کلات مصراع ثانی بمعنی هر که یعنی هر که بر بخت و روزی خود قناعت نکرد او خدا را نشناخت طاعت و فرمان برداری او نکرد چرا که بمصداق ما من دابة فی الارض الا علی الله رزقها دهندهٔ روزی خدا است پس برین غور نکرده از عدم قناعت بتلاش روزی در بدر گشتن و زیاده طلبی نمودن خدا را ندانستن و نافرمانی او کردن است * قناعت توانگر کند مرد را * خبر ده حریص جهان گرد را * اگر پای در دامن آری چو کوه *

*سیرت ز آسمان بگذر و از شکوه *سکونی بدست آور ای بی ثبات *که بر سنگ
غلطان نروید نبات *و در بعضی بجای غلطان گردان آمده *مپرور تن ار مرد رای
و هشی *که او را چو می پروری میکشی *یعنی اگر تن پروری میکنی خویشتن
را میکشی *خردمند مردم هنر پرورند *که تن پروران از هنر لاغرند *کسی
سیرت آدمی گوش کرد *که اول سگ نفس خاموش کرد *یعنی آنکس سیرت آدمی
بشنید و نگاه داشت که نخستین نفس اماره را از کثرت ریاضت و احتمال سختی زهد
بکشت و خاموش و ساکت ساخت *خور و خواب و شهوت طریق دد است *
برین بودن آئین نابخرد است *و در بعض نسخ خور و خواب تنها طریق
دواست *دیده شد *خنک نیکبختی که در گوشه *بدست آرد از معرفت توشه *
بر آنان که شد سر حق آشکار *نکردند باطل بر او اختیار *مراد از باطل نفس پروری
و اطاعت خلق است *و لیکن چو ظلمت نداند ز نور *چه دیدار دیوش چه رخسار
حور *تو خود را از آن در چه انداختی *که چه را ز ره باز نشناختی *بر اوج فلک چون
پرد جره باز *که در شهپرش بسته سنگ آز *گرش دامن از چنگ شهوت رها
کنی رفت تا سدرة المنتهی *و در اینجا مراد از جره باز [illegible] ناطقه و روح انسانی
است که استعداد و قابلیت پرو[illegible] *قوله گرش دامن از
چنگ شهوت رها الخ یعنی اگر دامن [illegible] از لهفازی چنگ آز و شهوت
رها کنی تصور کن و دانسته باش که تا سدرة المنتهی رفت که اوجی بدان متحقق
نیست *بکم کردن از عادت خویش خورد *توان خویشتن را ملک خوی کرد *
کجا سیر وحشی رسد در ملک *نشاید پرید از ثری تا فلک *ثری *بفتحتین و بالف
مقصوره زیر زمین هفتم ای تحت الثری *نخست آدمی سیرتی پیشه کن *
پس آنگه ملک خوی اندیشه کن *تو بر کره توسنی بر کمر *نگر تا نه پیچد ز حکم تو سر *
*کره *بضم کاف تازی و تشدید راء مهمله بچه اسب یعنی تو بر بچه توسن بد گهر

که عبارت از نفس اماره است سوار هستی پس هوشیار باش که سر نکشد و ترا
بیفگند * که گر پالهنگ از کفت در گسیخت * تن خویشتن کشت و خون تو ریخت *
* پالهنگ * بهای فارسی و لام مفتوح ریسمانی که بر کنار لجام اسپ جنیبت
بندند * قوله تن خویشتن کشت و خون تو ریخت * یعنی آن اسپ سرکش پالهنگ
گسیخته از دویدن به تندی و بی اعتدالی نمودن سخت از پا درآید و بمیرد و ترا هم
بکشد * باندازه خور زاد اگر مردمی * چنین پر شکم آدمی یا خمی * خم * بالضم سبوی
بزرگ و یا در آخرش برای اثبات فعل است یعنی آدمی یا خم هستی و در اکثر نسخ بجای مردمی
در مصراع اول آدمی واقع شده و مقام مقتضی آن است که آدمی بدو یای معروف یکی یای
نسبت دوم یای خطاب باشد چرا که فرد انسانی آدمی است منسوب بآدم نه آدم پس نظر
برین تحقیق لفظ آدمی درین بیت غلط باشد * درون جای قوت است و ذکر و نفس *
تو پنداری از بهر نان است و بس * نفس * بفتحتین دم یعنی درون جای خوردنی و ذکر
الهی و دم است و تو می پنداری که برای خوردن و نوشیدن است و بس * کجا ذکر
گنجد کز انبار آز * بسختی نفس میکند پا دراز * انبار * برای مهمله معروف معنی آنکه
کجا ذکر گنجد در شخصی که از کثرت حرص بآسانی نفس پا دراز نمی تواند کرد و در بعضی
از نسخ بجای کز انبار لفظ ور انبان واقع شده درین صورت احتیاج بتقدیر کاف
رابط در اول مصراع ثانی خواهد بود * ندارند تن پروران آگهی * که پر معده باشد
ز حکمت تهی * دو چشم و شکم پر نگردد بهیچ * تهی بهتر این روده پیچ پیچ * روده
بالضم امعای آدمی و گوسپند و غیر آن * چو دوزخ که سیرش کنند از وقید * دگر
بانگ دارد که هل من مزید * وقید * بفتح واو و کسر قاف آنچه بدان آتش افروزند
از هیزم و کاه و غیره و مصراع ثانی اشارت است بآیه کریمه * یوم یقول لجهنم
هل امتلأت وتقول هل من مزید * یعنی روز قیامت روزی است که بگوید حق سبحانه
تعالی مر دوزخ را که آیا پر شدی تو از عاصیان و مجرمان و گوید دوزخ آیا هست

ازین هم زیاده که بخورم وفر و برم و در بعض نسخ بجای وقید وعید بعین مهمله
وعیده شد لیکن خالی از تکلف نیست * همی میرد عیسی از لاغری * تو در بند
آنی که خر پروری * مراد از عیسی روح وخر عبارت از نفس باشد یا کنایه از من
و خر عیسی معروف است و آن خری بود که بوقت سیاحت و مسافرت عیسی
علیه السلام انجیل را بر وبار کردی * بدین ای فرومایه دنیا مخر * چو خر بانجیل عیسی مخر
* جو خر * باضافت جو بسوی خر یعنی دانه خر و در بعضی از نسخ بجای جو لفظ جل واقع
شده و جل بالضم پوشش ستور را گویند * مگر می ندانی که در راه دام * بیندازت
جز حرص خوردن بدام * پلنگی که گردن کشد بر وحوش * بدام افتد از بهر خوردن
چو موش * چو موش آنکه نان و پنیرش خوری * بدامش درافتی و تیرش خوری *
* حکایت * * مرا حاجتی شانه عاج داد * که رحمت بر اخلاق حجاج
باد * شانه معروف است و آن چیزی باشد که از چوب وغیره سازند و بدان ریش
و زلف و گیسو را پرواز دهند * عاج * به تخفیف جیم دندان فیل * حجاج * بضم
حای مهمله و تشدید جیم حج کنندگان * شنیدم که باری سگم خوانده بود * که از من
بنوعی دلش مانده بود * مانده بود * ای گرفته بود و رنجیده شده * بینداختم شانه کاین
استخوان * نمی بایدم دیگرم سگ مخوان * مپندار چون سرکه خود خورم * که جور
خداوند حلوا برم * قناعت کن ای نفس بر اندکی * که سلطان و درویش بینی یکی *
چرا پیش خسرو بخواهش روی * چو یکسو نهادی طمع خسروی * وگر خود پرستی
شکم طبله کن * در خانه این و آن قبله کن * یعنی اگر خود پرست و تن پرور هستی
شکم را طبله کن ای هم چو نقاره فراخ نما و در خانه این و آن را قبله حاجت خود گردان
* حکایت * * یکی با طمع پیش خوارزم شاه * شنیدم که شد
بامدادان پگاه * خوارزم * بواو معدوله نام شهریست معروف از ترکستان
* خوارزم شاه * نام پادشاه آن شهر * بامدادان پگاه * بتقدیر واو عطف یعنی

بوقت صبوح و سحرگاه * چو دیدش بخدمت دوتا گشت و راست * دگر روی برخاک مالید و خاست * پسر گفتش ای بابک نامجوی * یکی مشکلت می بپرسم بگوی * تو گفتی که قبله است خاک حجاز * چرا کردی امروز ازین سو نماز * قوله چو دیدش بخدمت * فاعل دید پسر است بطریق اضمار قبل الذکر یعنی چون آن با طمع را پسرش دید که بخدمت خوارزم شاه هنگام زمین بوسی دوتا گشت و راست شد و بار دیگر روی عجز و نیاز بر خاک مالید و برخاست گفت ای پدر نامجوی الخ * مکن طاعت نفس شهوت پرست * که هر ساعتش قبلهٔ دیگر است * مبر ای برادر بفرمانش دست * که هر کس که فرمان نبردش برست * شین ضمیر فرمانش راجع است بسوی نفس * دست بفرمان بردن * کنایه از مطیع و فرمان بردار شدن * قناعت سرافراز دارد ای مرد هوش * سر پر طمع برنیاید ز دوش * طمع آبروی توقر بریخت * برای دو جو دامنی در بریخت * توقر * بر وزن تفعل از وقار بمعنی عزت و تمکین و آنچه در بعضی از نسخ بجای توقر توقع دیده شده تصرف ناسخان است و مراد از دامن در عزت و توقیر * چو سیراب خواهی شدن ز آب جوی * چرا ریزی از بهر برف آب روی * مگر کز تنعم شکیبا شوی * وگرنه ضرورت بدرها شوی * مگر * در بیت مفید معنی حرف تنبیه است یعنی هان ای حریص از تنعم صبر کن و اگر بر بی نعمتی و عدم دسترس شکیبائی نکنی بالضرور در بدر خواهی شد * برو خواجه کوتاه کن دست آز * چه می بایدت از آستین دراز * مراد از آستین دراز دست دراز باشد * چه می بایدت * یعنی چه حاجت می شود معنی بیت آنکه ای خواجه از دست دراز چه مطلبی برو دست آز کوتاه کن و دست به دریوزه و سوال دراز مکن و در بعضی بجای آیدت بایدت آمده * کسی را که درج طمع در نوشت * نشاید بکس عبد و خادم نوشت * درج * با فتح نامه نوشته * یعنی کسیکه نامهٔ طمع را نورد یعنی طمع را گذاشت و قناعت پیشه

کرد از خوش آمد مردم فارغ شد * عبد و خادم * اشارت است بدانچه که آلودگان
در نامهای خود اقل العباد و کمترین بندگان و خادم درگاه و احقر الخدام وغیر ذلک
می نویسند * توقیع بر اند زهر مجلست * بر این از خوش تا نراند کست *

* حکایت * یکی را تب آمد ز صاحب دلان * کسی گفت
شکر بخواه از فلان * بگفت ای پسر تلخی مردنم * به از جور روی ترش بردنم *
شکر عاقل از دست آنکس نخورد * که روی از تکبر بر او سرکه کرد * روسرکه کردن * عبارت
از ترش کردن روی باشد * مرو در پی هرچه دل خواهدت * که تمکین تن نور جان
کاهدت * کند مرد را نفس اماره خوار * اگر هوشمندی عزیزش مدار * وگر هرچه
باشد مرادش خوری * ز دوران بسی نامرادی بری * یعنی اگر هرچه مراد و خواهش
نفس اماره باشد بخوری از دوران بسیار نامرادی خواهی برد * تنور شکم دمبدم
تافتن * مصیبت بود روز نایافتن * یعنی تنور شکم را دمبدم از آتش جوع گرم کردن
و هردم بخوردن و نوشیدن عادت گرفتن ناحصل و مفاد آن جز مصیبت و سختی روز
نایافتن دیگری نبود * به تنگی بریزاندت روی رنگ * چو وقت فراخی کنی معده تنگ * فاعل
بریزاند روی است * کشد مرد پرخواره بار شکم * وگر در نیابد کشد بار غم * شکم بنده
بسیار بینی خجل * شکم پیش من تنگ [illegible] پیش من تنگ بودن
شکم بهتر است که از خجالت و انفعال دل تنگ [illegible]ن

* حکایت در مذلت بسیار خواران * * چه آوردم از
بصره دانی عجب * حدیثی که شیرین تر است از رطب * یعنی آنچه از بصره عجب
و نادر آوردم میدانی آن حدیثی شیرین تر از خرمای تر است * تنی چند در خرقه
راستان * گذشتیم بر طرف خرماستان * یکی ز آن میان معده انبار بود * ز پر
خواری خویشتن پرخوار بود * معده انبار * کنایه از مردم بسیار خوار و پرخوار * میان
بست مسکین و شد بر درخت * وز آنجا بگردن در افتاد سخت * نه هربار خرما

توان خورد و برد * لت انبار بد عاقبت خورد و مرد * بیت مقولهٔ شیخ است قدس سره
در مذلت و خواری حریص و پرخوار * لت انبار و لت انبان هر دو بمعنی واحد است
و تحقیق هر دو لفظ بالا گذشت معنی بیت آنکه هر بار خرما خوردن و بردن دشوار
است آنکس حریص و بسیار خوار بود عاقبت الامر برسوائی مرد و بخواری جان داد
* رئیس ده آمد که این را که کشت * بگفتم مزن بانگ بر ما درشت * شکم
دامن اندر کشیدش ز شاخ * بود تنگ دل رودگان فراخ * یعنی شکم دامن
او از شاخ در کشید ای او را دامن کشان بر شاخ نخل خرما برد و از آنجا بگردن در افتاد
و مرد حاصل آنکه این کس بسیار خوار بود بطمع خرما خوردن بر درخت بر آمده آخر از
درخت خرما در افتاد و جان داد کسی این را نکشته است و کاف اندر زاید است
و مصراع رابع مقولهٔ سعدی است علیه الرحمه ای الحق کسی که رودگان فراخ دارد
دایم تنگ دل باشد و رودگان فراخ یعنی روده های کشاده است و صاحب
برهان قاطع مفرد آورده مثل روزگاران و بهاران * شکم بند دست است و
زنجیر پای * شکم بنده نادر پرستد خدای * سراسر شکم شد ملخ لاجرم *
بپایش کشد مور کوچک شکم * ظاهر است که ملخ از زیر ناف تا گلو سراسر شکم
دارد و خوراک مور است * بر و اندرونی بدست آر پاک * شکم پر نخواهد
شد الا بخاک * یعنی دل صاف و پاک بدست آر و بسیار خواری را بگذار از
چرا که شکم هرگز از چیزی پر نخواهد شد مگر آنکه از خاکش پر کنی

* حکایت *

* شکم صوفی را زبون کرد و فرج * دو دینار بودش
دو آن کرد خرج * فرج بالفتح بر شرمگاه زن و مرد هر دو اطلاق کنند و اینجا کنایه از ذکر
صوفی است معنی بیت آنکه شکم و ذکر صوفی را زبون کردند و مراد خود خواستند *
و در بعضی مصراع ثانی * دو دینار بد بر دو آن کرد خرج * آمده * یعنی صوفی را
دو دینار بود * آن هر دو را بر دو یعنی شکم و ذکر صرف نمود * یکی گفتش از دوستان

در نهفت * چه کردی بدان هر دو دینار گفت * بدیناری از پشت راندم نشاط *
بدیگر شکم را کشیدم سماط * پشت * بضم بای فارسی معروف است و اینجا
برای مشاکله شکم پشت ذکر کرده والا ذکر بایستی گفت * سماط * بالکسر کندوری و سفرهٔ
ضیافت یعنی از یک دینار شهوت راندم و بدیگری بساط ضیافت شکم کشیدم
* فرومایگی کردم و ابلهی * که این هم چنان پر نشد و آن تهی * مشار الیه این و آن
شکم و پشت است یعنی شکم بدستور سابق پر نشد و پشت خالی گشت * غذا اگر
لطیف است و گر سرسری * چو دیرت بدست اوفتد خوش خوری * سرسری *
کار آسان و کاریکه تکلف در آن چندان ننمایند و اینجا مراد غذای کثیف مقابل لطیف
سهل و آسان خالی از تکلف باشد * سر آنگه ببالین نهد هوشمند * که خوابش بقهر
آورد در کمند * مجال سخن تا نیابی مگوی * چو میدان نبینی نگهدار گوی * از اندازه
بیرون مشو پیش زن * ز دیوانگی تیغ بر خود مزن * به بی رغبتی شهوت انگیختن
* برغبت بود خون خود ریختن * مگوی و منه تا توانی قدم * از اندازه بیرون و از
اندازه کم * حکایت * یکی نیشکر داشت
در طبقری * چپ و راست گردنده بر مشتری * طبقری * بفتح طای مهمله و یای
معروف نام مقامی است و قیاس طبق * بصاحبدلی گفت در کنج ده * که بستان
و چون دست یابی بده * یعنی بصاحبدلی که در گوشهٔ ده می بود گفت که نیشکر
بستان و هرگاه قیمتش بدست تو آید بده * بگفت آن خردمند نیکو سرشت *
جوابی که بر دل بباید نوشت * ترا صبر بر من نباشد مگر * ولیکن مرا باشد از نیشکر *
یعنی ترا برای زر قیمتش بر من هرگز صبر نخواهد بود و آینده تقاضا خواهی کرد و مراد از
نیشکر صبر است * حلاوت نباشد شکر در نیش * که باشد تقاضای تلخ
از پیش * پیش * ضمیر نیش و پیش راجع بسوی شکر است یعنی
حلاوت و شیرینی در نی آن شکر نباشد که تقاضای تلخ از پی آن بوده باشد

ودر بعضی بجای که چو آمده * حکایت * یکی را ز مردان روشن ضمیر * امیر ختن داد طاق حریر * بپوشید و بوسید روی زمین * که بر شاه عالم هزار آفرین * ختن بضم خای معجمه ولایتی است مشهور * طاق حریر * جامهٔ ابریشمی ودر بعضی بجای روی زمین دست و زمین آمده است و دست درینجا بمعنی جامهٔ باشد که شاه ختن باو بخشیده بود چه دست در کتب لغات بمعنی جامه هم آمده است ودر بعضی بجای این هردو بیت این دو بیت آمده * امیر ختن جامهٔ از حریر * به پیری فرستاد روشن ضمیر * ز شادی چو گلبرگ خندان شگفت * بپوشید و دستش ببوسید و گفت * دست درین بیت هم بمعنی جامه باشد و تواند بود که دست شخصیکه جامه باو رسانیده بود ببوسید و گفت * چه خوب است تشریف شاه ختن * وزین خوبتر خرقهٔ خویشتن * گر آزاده بر زمین خسپ و بس * مکن بهر قالی زمین بوس کس * قالی * مخفف قالین صاحب مدار الافاضل قالی بمعنی جامهٔ گستردنی خواب نوشته و تامین بیت را دلیل آورده ودر بعضی بجای قالی بالام و یای معروف قابی بیای موحده و یای مجهول وحدت آمده * قاب * طبقی کلان که در آن طعام خورند لیکن تصرف ناسخان باشد و صحیح اول است زیراکه بالفظ خسپ نهایت مناسبت دارد

* حکایت * یکی نان خورش جز پیازی نداشت * چو دیگر کسان برگ و سازی نداشت * پراگنده گفتش ای خاکسار * برو طبخی از خوان یغما بیار * طبخ * بالفتح مصدر بمعنی مفعول یعنی طعامی مطبوخ و آنچه در اکثر نسخ طبقی بقاف دیده شده غلط است * خوان یغما * خوانیکه کریمان فراز کنند وصلای عام دردهند و آن را خوان کرم نیز گویند * بخواه و مدار از کس ای خواجه باک * که ممنوع روزی بود شرمناک * ممنوع روزی تضمین است از حدیث شریف یعنی * الحیاء تمنع الرزق * و آنکه مقطوع روزی دیده شده تصرف محقق است * قبا بست و چابک نوردید دست * قبایش دریدند و دستش شکست *

دست مجازاً مراد از آن آستین است یعنی قبا بر تن راست کرد و چست و
چابک آستین دست نوردید و برفت * شنیدم که میگفت و خون میگریست *
که ای نفس خودکرده را چاره چیست * بلاجوی باشد گرفتار آز * من و خانه من بعد و نان
و پیاز * جوین نان که از سعی بازو خورم * به از میده نان اهل کرم * جوین نان * نانی
که از جو ساخته باشند * میده * بفتح اول و ثالث آرد گندم و در شرح مثنوی
است که میده در آخر سیره مفید معنی نسبت است چنانچه مولوی معنوی فرموده * بشنو
الفاظ حکیم پرده * سر همانجا که باده خورده * یعنی حکیم منسوب به پرده باین معنی که مقاصد
عالیه را در پرده میگوید و از حکیم مراد حکیم ثنائی است معنی بیت آنکه نان جوین که از سعی
بازو خورم بهتر است از نان میده اهل کرم و در متن چهاپه بجای میده نان میده بر خوان
واقع است اما خالی از خلل نباشد و در بعض دیگر جوینی بیای مجهول تنکیر آمده و جوین
عبارت از طعامی است که مردم غربا از جو پزند * چه دل تنگ خفت آن فرومایه
دوش * که بر سفره دیگران داشت گوش * چه درین بیت برای مبالغه است
یعنی بسیار تنگ دل خفت * گوش داشتن * کنایه از متوجه شدن و چشم داشتن و
دیدن و تواند بود که کوش بکاف تازی بمعنی کوشش و سعی باشد یعنی بر سفره دیگران
برای خوردن طعام سعی و کوشش میداشت

حکایت

* یکی گربه در خانه زال بود * که برگشته ایام و بدحال بود *
مصراع ثانی صفت زال و گربه هر دو تواند شد * روان شد بمهمان سرای
امیر * غلامان سلطان زدندش بتیر * و در بعضی بجای سلطان حاکم دیده شده
* روان خونش از استخوان میدوید * همیگفت و از هول جان می رمید *
و در بعضی بجای روان چکان و بجای رمید دوید دیده شده و فاعل دوید اول
خون و گربه هر دو تواند شد یعنی خون از استخوانش می دوید یا در حالیکه خون از استخوانش
روان یا چکان بود میدوید و از ترس جان گریزان بود و می گفت * اگر رستم از

دست این پیرزن * من و موش و ویرانهٔ پیرزن * نیرز د عسل جان من زخم نیش
* قناعت نکوتر بدوشاب خویش * دوشاب * باواو فارسی شیرهٔ که از خرمای پخته میگیرند و از شکر نیز راست کنند مثل جلاب یعنی شهد ارزش آن ندارد که کسی برای او زخم نیش قبول کند پس بر دوشاب خانهٔ خود قناعت کردن بهتر است * خداوند از آن بنده خورسند نیست * که راضی بقسم خداوند نیست * قسم * بالکسر بهره و بخش یعنی آنچه خداوند تعالی روزی بنده کرده است اگر بدان راضی نباشد خدای تعالی او را دوست ندارد

حکایت مرد کوته نظر و زن عالی همت * یکی طفل دندان برآورده بود * پدر سر بفکرت فرو برده بود * که من نان و برگ از کجا آرمش * مروت نباشد که بگذارمش * چو بیچاره گفت این سخن پیش جفت * نگر تا زن او را چه مردانه گفت * مخور هول ابلیس تا جان دهد * هر آنکس که دندان دهد نان دهد * فاعل دهد در مصراع اول ضمیر است عاید بجانب طفل یعنی از هول شیطان ترس و فریبت مخور چرا که از ابتدای تولد تا انتهای عمر که بچه بمیرد و جان دهد هر که دندان دهد نان هم او دهد * قال الله تعالی و لا تقتلوا اولادکم خشیة املاق نحن نرزقکم و ایاهم * یعنی مکشید فرزندان خود را از ترس درویشی و گرسنگی منم رزق دهنده شما را و ایشان را * توانا ست آخر خداوند روز * که روزی رساند تو چندین مشور * شور * نهی از شوریدن یعنی پریشان و برهم مشو * نگارندهٔ کودک اندر شکم * نویسندهٔ عمر و روزی است هم * خداوندگاری که عبدی خرید * بدارد و فایعت آنکه عبد آفرید * یعنی خداوندی که بنده را خرید کند نزد خود بدارد و پرورش میکند پس چگونه پرورش ننماز و پروردگاریکه بنده را آفریده باشد * ترا نیست آن تکیه بر کردگار * که مملوک را بر خداوندگار * شنیدی که در روزگار قدیم * شدی سنگ در دست ابدال سیم * ابدال * بالفتح یعنی

از بندگان خاص خدای تعالی که آن هفت تن اند یعنی سنگ در دست ایشان سیم می شد * نه پنداری این قول معقول نیست * چو قانع شدی سیم و سنگت یکی است * چو طفل اندرون دارد از حرص پاک * چه مشت زرش پیش همت چه خاک * خبر ده بدرویش سلطان پرست * که سلطان ز درویش مسکین تر است * بسبب آنکه سلطان نیازمند و محتاج دنیاست و درویش که ملک قناعت مسلم بدو است فراغ از احتیاج و نیاز دارد * گدا را کند یکدرم سیم سیر * فریدون بملک عجم نیم سیر * نگهبانی ملک و دولت بلاست * گدا پادشاهست و نامش گداست * گدائی که بر خاطرش بند نیست * به از پادشاهی که خرسند نیست * بخسپند خوش روستائی و جفت * بذوقی که سلطان در ایوان نخفت * اگر پادشاهست وگر پاره دوز * چو خفتند گردد شب هر دو روز * چو سیلاب خواب آمد و هر دو برد * چه بر تخت شاهی چه در دشت کرد * و آنچه در بعضی بجای خواب مرگ آمده در اینجا غلط است فتامل * چو بینی توانگر سر از کبر مست * برو شکر یزدان کن ای تنگدست * نداری بحمد الله آن دسترس * که برخیزد از دستت آزار کس * اشارت است بقول صوفیه صافیه * ان من عصمتک ان لا تقدر * یعنی تحقیق از عصمت تو همین است که قادر نشوی بر ارتکاب معاصی چه در صورت قادر بودن منع نفس از هوای آن مشکل تر است * الا من رحم ربه

*حکایت *

* شنیدم که صاحبدلی نیکمرد * یکی خانه بر قامت خویش کرد * کسی گفت میدانمت دسترس * کزین خانه بهتر کنی گفت بس * چه می خواهی از طارم افراشتن * همینم بس از بهر بگذاشتن * طارم * بفتح رای مهمله خانه باشد و در حل اللغات است کوشک باشد * مکن خانه بر راه سیل ای غلام * که کس را نگشت این عمارت تمام * این عمارت * یعنی این عمارتیکه بر راه سیل بنا کرده شود با تمام نرسد و قایم نباشد و مراد از راه سیل زندگانی بی ثبات دنیا است * نه از

حکایت ‌‌ معرفت باشد و عقل و رای * که برره کند کار دانی سرای *

یکی سلطنت ران صاحب شکوه * فرو خواست رفت آفتابش بکوه * شکوه * بالضم و با واو فارسی مهابت و بزرگی بسیار که بتازیش حشمت گویند * آفتاب معروف است و در برهان قاطع نوشته که نزد ارباب سلوک مراد از آفتاب روح باشد چه روح در بدن بمنزلهٔ آفتاب است و نفس بمنزلهٔ ماهتاب * آفتاب بکوه رفتن * کنایه از انتهای عمر و زندگانی و دولت و کامرانی است * بشیخی در آن بقعه کشور گذاشت * که در دوده قایم مقامی نداشت * شیخ * بالفتح پیر و دانشمند و نیز شیخ انسان کامل را گویند که در شریعت و طریقت و حقیقت بالغ بود یعنی بشیخی که در آن بقعه بود سلطنت آن کشور را تفویض کرد * چو خلوت نشین کوس دولت شنید * دگر ذوق در کنج خلوت ندید * کوس دولت شنید * یعنی آوازهٔ طبل و نقارهٔ بزرگ که بر در سلاطین عظام و امرا و ارباب دولت می نوازند در آن بارگاه شنید * چپ و راست لشکر کشیدن گرفت * دل پردلان زو رمیدن گرفت * چنان سخت بازو شد و تیز چنگ * که با جنگ جویان طلب کرد جنگ * پردل * بالضم بای فارسی کنایه از شجاع و دلاور * سخت بازو * کنایه از مردم قوی و توانا یعنی بهر جانب لشکر کشی کردن گرفت و با سلاطین و حکام اطراف و نواحی بجنگ پیوست که از جنگ و جدال و دلاوری او دل دلاوران اطراف رمیدن گرفت و آنچنان قوی بازو و تیز چنگ شد که با جنگ جویان و مبارزان دلیر حملهٔ کرد * زخصم پراگنده خلقی بکشت * دگر جمع گشتند و هم رای و پشت * یعنی از دشمنان هر دیار بسیاری را کشت بار دیگر لشکر کشان هر دیار و مبارزان هر سو یکجا جمع گشتند و هم تدبیر و معاون و پشتیبان همدیگر گشته بجنگش پیوستند * چنان در حصارش کشیدند تنگ * که عاجز شد از تیر باران و سنگ * فاعل کشیدند مبارزان اطراف و بلاد است یعنی از جنگ و جدال

منهزم ساخته آنچنان او را شاید در حصار و قلعه یا در محاصره کشیدند که از باران تیر و سنگ
عاجز شد و کاری نتوانست کرد * بر نیک مردی فرستاد کس * که صعبم فرو مانده
فریاد رس * بهمت مدد کن که شمشیر و تیر * نه در هر وغائی بود دستگیر * بهمت مدد کن *
یعنی بدعا و قصد دل مدد کن * چو بشنید عابد بخندید و گفت * چرا نیم نانی نخورد و
بخفت * ندانست قارون نعمت پرست * که گنج سلامت بکنج اندر است *
* قارون نعمت پرست * اشارت بر شیخ است که سلطنت برو مسلم گشته بود

* گفتار اندر صبر بر ناتوانی بامید به روزی *

* کمال است در نفس مرد کریم * گرش زر نباشد چه نقصان و بیم * یعنی در
ذات مرد کریم بدل مکرم فضیلت و کمالیت است پس اگر او زر و مال
نباشد و مفلس بود نقصان و بیم نیست * مپندار گر سفله قارون شود * که طبع
لئیمش دگرگون شود * و گر در نیابد کرم پیشه نان * نهادش توانگر بود همچنان *
سخاوت زمین است و سرمایه زرع * بده کاصل خالی نماند ز فرع * یعنی سخاوت مثل زمین
است و سرمایه زرع آن پس هر که تخم سخاوت کاشت عاقبت خرمن سعادت برداشت
قال الله تعالی مثل الذین ینفقون اموالهم فی سبیل الله کمثل حبة انبتت سبع سنابل فی
کل سنبلة مایة حبة یعنی مثال کسانیکه خرج می کنند مالهای خود را در راه خدای تعالی
مثل دانه است که رست از آن هفت خوشه و در هر خوشه صد دانه * خدائی
که از خاک مردم کند * عجب دارم از مردمی گم کند * قال الله تعالی ان الله لا یضیع
عمل عامل منکم من ذکر او انثی یعنی بتحقیق الله تعالی ضایع نمی کند عمل هیچ عمل کننده
از شما خواه مرد باشد خواه زن * ز نعمت نهادن بلندی مجوی * که ناخوش کند آب
استاده بوی * به بخشندگی کوش کاب روان * بپاشش مدد میرسد ز آسمان * گر از
جاه و دولت بیفتد لئیم * دگر باره نادر شود مستقیم * و گر قیمتی گوهری غم مدار *
که ضایع نگرداندت روزگار * قیمتی * بیای نسبت * گوهری * بیای اثبات فعل یعنی گوهر

قیمتی هستی * کلوخ ار چه افتاده باشد براه * نبینم که در وی کند کس نگاه * وگر
خورده زر زدندان گاز * ببینند به شمعش بجویند باز * گاز * مقراض که زر و نقره بدان
ببرند * برون می کنند آبگینه ز سنگ * کجا ماند آئینه در زیر سنگ * آبگینه بالف ممدوده
وکسر کاف فارسی شیشه * پسندیده و نغز باید خصال * که گاه آید و گه رود جاه و
مال * ودر بعض نسخ * هنر باید و دین و فضل و کمال * واقع است مضمون
مصرع ثانی مطابق این قول است که المال غاد ورائح یعنی مال و ... باعتبار
دارد و صبحی می آید و شامی میرود * گفتار در معنی آسانی در پی دشواری
* شنیدم ز پیران شیرین سخن * که بود اندرین شهر پیری کهن
* اندرین شهر * یعنی در شیراز * بسی دیده شاهان و دوران امر * سر آورده عمری
ز تاریخ عمر * دوران امر * ترکیب اضافی معطوف بر شاهان یعنی آن پیر بسیار
شاهان و زمان حکومت کار فرمایان دیده بود * سر آورده عمری الخ * یعنی عمر را بعمر
طبیعی رسانیده بود که آن صد و بیست سال باشد و زیاده بر آن در دور قمری منصوص
است * درخت کهن میوه تازه داشت * که شهر از نکوئی پر آوازه داشت *
یعنی آن پیر گویا درخت کهن بود پسری نیک خوی و خوبروی مانند میوه تازه
داشت که شهر از خوبی او پر آوازه بود * عجب از زنخدان آن دلفریب * که
هرگز نبوده است بر سرو سیب * یعنی هرگز بر درخت سرو سیب نمی باشد از زنخدان
دلفریب آن پسر عجب می آید که چگونه بر سرو قامت او سیب بر آمده * ز شوخی
و مردم خراشیدنش * فرح دید در سر تراشیدنش * فاعل دید * پیر کهن
* سر تراشیدن * بازیست از خلق یعنی موی سر ستردن با سترده است یعنی از
شوخی و مردم خراشی آن پسر دلفریب که از عشق او در دل مردم خراش میرسید
فرح و شادی باعتبار فتنا در سر تراشیدن دید تا انحطاط در حسن و خوبی او رو دهد
* بموسی کهن عمر کوتاه * سرش کرد چون دست موسی سپید * موسی * بضم

در مصراع اول بمعنی استره که آلهٔ سر تراشیدن است و در مصراع ثانی نام
پیغمبری معروف یعنی آن پیر کهن عمر و کوته امید از استره سر آن پسر تراشید
و هم چو دست موسی علیه السلام سپید ساخت و در شرح هانسوی است که کهن عمر و
کوته امید جملهٔ معترضه است دعای بد در حق استره و در بعض نسخ بجای کهن عمر
کهن دست دیده شد * ز سر تیزی آن آهن سنگ زاد * بعیب پری رخ زبان
بر گشاد * [illegible] زاد * صفت آهن است یعنی موسی زادهٔ سنگ بود و سنگدل
و بی رحم * بموئی که کرد از نکوئیش کم * نهادند جای سرش در شکم * مقرر است
که بعد از فراغ حلق استره را در شکم دستهٔ او کرده دارند حضرت شیخ اینجا لطیفه
فرموده که [illegible] در شکم نهادن برای آن بود که سر آن پسر را تراشیده بود
و موئی از نکوئی او کم کرده * چو چنگ از خجالت سر خوبروی * نگونسار در پیشش
افتاده موی * یعنی چنانکه چنگ سرنگون می باشد موی سرش از خجالت و انفعال
اینکه از آن پری رخ جدا گشت و دور افتاد [illegible] روی خود نگونسار در پیشش افتاده
بود در بعض نسخه * چو چنگ از خجالت سر خوبروی * نگونسار و در پیش افتاده موی *
آمده لیکن بمعنی اول نمی رسد زیرا که خجالت خوبروی را وجهی بهم نمی آید * یکی را
که خاطر درو رفته بود * چو چشمان دل بندش آشفته بود * کسی گفت جور آزموده
وزو * دگر گرد سودای باطل مگرد * ز مهرش بگردان چو پروانه پشت * که
مقراض شمع جمالش بکشت * بند * بالفتح خیال و محبت و طالب * قوله ز مهرش
بگردان چو پروانه پشت * که مقراض الخ * فاعل کشت مقراض و شمع مفعول آن
یعنی هم چو پروانه که بعد از کشته شدن شمع گرد آن نمی گردد تو هم از هوای آن دلبر
باز آی و ترک سودای او کن زیرا که مقراض شمع جمالش را کشته است * برآمد
خروش از هوادار چست * که تر دامنان را بود عهد سست * سر خوش منش ماند و
خوبروی * پدر گو به جهلش بینداز موی * مرا جان بمهرش در آمیخت است * نه خاطر

بموئی درآویخت است * چو روئی نکو داری انده مخور * که موی اربیفشد بروید دگر * نه پیوسته رز خوشه تر دهد * گهی برگ ریزد گهی بر دهد * بزرگان چو خور در حجاب اوفتند * حسودان چو اخگر در آب اوفتند * برون آید از زیر ابر آفتاب * بتدریج و اخگر بمیرد در آب * قوله بزرگان چو خور الخ * و بیت ما بعد آن هر دو مقطع است یعنی گرفتار شدن بزرگان در بلای عشق همچو فرو رفتن آفتاب در حجاب سحاب است و مبتلا گشتن حاسدان به بلا بمشابه فتادن اخگر در آب و چنانچه خورشید از نقاب با آهستگی بر می آید هم چنین بزرگان باز به جمعیت کامیاب می شوند و چنانکه اخگر در آب می میرد حسودان هم باز بحال نمی آیند * ز ظلمت مترس ای پسندیده دوست * چه دانی که آب حیات اندر اوست * نه گیتی پس از جنبش آرام یافت * نه سعدی سفر کرد تا کام یافت * دل از بی مرادی بفکرت مسوز * شب آبستن است ای برادر بروز * فائده * کلمهٔ نا بنون نفی بر صفتی درآید که آن صفت بطریق مواطات محمول تواند شد و حاصل آن چنین آن چیز نیست می شود و این در جائی درست آید که این چیز آن چیز می تواند شد تا نفی بجا باشد چنانکه ناعاقل و ناخردمند باین معنی که آن شخص عاقل و خردمند نیست و بی در جائی که صفت محمول نتواند شد و حاصل آن چیز آن چیز ندارد می شود چنانچه بی عقل و بی خرد یعنی آن شخص عقل و خرد ندارد پس بحسب این تحقیق لفظ نامرادی که در عامهٔ نسخ دیده شد غلط است بی مرادی باید خواند

* باب هفتم در تربیت *

* سخن در صلاح است و تدبیر و خوی * نه در اسب و میدان و چوگان و گوی * یعنی درین باب سخن سعدی در صلاح و تدبیر و خوی نیک است نه در بیان جنگ و جدال و بازی و لهو * تو با دشمن نفس هم خانهٔ * چه در بند پیکار بیگانهٔ * عنان باز پیچان نفس از حرام * بمردی ز رستم گذشتند و سام * [illegible]

پسر نوح علم یعنی جماعه که جهان نفس از حرام باز پیچید در مردانگی از رستم و سام گذشته اند چه این جهاد اکبر است و آن جهاد اصغر * کس از چون تو دشمن ندارد غمی * که با خویشتن بر نیایی همی * تو خود را چو کودک ادب کن بچوب * بگرز گران مغز مردم مکوب * وجود تو شهریست پر نیک و بد * تو سلطان و دستور دانا خرد * همانا که دونان گردن فراز * درین شهر کبرند و سودای و آز * رضا و ورع نیکنامان حر * هوا و هوس رهزن و کیسه بر * حر بالضم والتشدید آزاد و هر چیز که بغایت نیکو باشد * چو سلطان عنایت کند با بدان * کجا ماند آسایش بخردان * نشان است یا نیابت یا سبق * برای شهوت و حرص و کین و حسد * چو خون در رگانند و جان در جسد * گر این دشمنان تقویت یافتند * سر از حکم و رای تو بر تافتند * این دشمنان اشارت است بکین و حسد و شهوت و حرص * هوا و هوس را نماند ستیز * چو بینند سرپنجه عقل تیز * ستیز بکسرتین سرکشی و جنگ و خصومت * نه بینی که شب دزد و اوباش و خس * نگردند جائی که گردد عسس * رئیسی که دشمن سیاست نکرد * هم از دست دشمن ریاست نکرد * سیاست * بالکسر پاس داشتن ملک و حکم راندن بر رعیت * نه حاجت ازین نوع گفتن بسی * که حرفی بس ار کار بندد کسی *

* حکایت در فضیلت خاموشی *

* اگر پای در دامن آری چو کوه * سرت ز آسمان بگذرد از شکوه * پای در دامن آوردن * کنایه از باز ماندن و توقف کردن * زبان درکش ای مرد بسیار دان * که فردا قلم نیست بر بی زبان * من سکت سلم و من سلم نجا یعنی هر که خاموشی پیشه گرفت از آفات غیبت و فحش وغیره که سلامت ماند و هر که ازین بلاها سلامت ماند از عذاب اخروی رستگار شد * قوله که فردا قلم نیست الخ * یعنی فردای قیامت بحیوانات که زبان ندارند حساب نیست و گویند جانوران را حشر خواهد بود و اذا الوحوش حشرت اما سوال از افعال و اعمال نخواهد شد و تواند بود که بی زبان عبارت از کم گوی و خاموش باشد کما جاء

فی الحدیث هل تکب الناس فی النار الا حصائد السنتهم یعنی تحقیق نمی اندازد سرنگون
مردم را در آتش دوزخ مگر پاداش زبان ایشان * صدف وار گوهرشناسان
راز * دهان جز بگوهر نکردند باز * فراوان سخن باشد آگنده گوش * نصیحت نگیرد
مگر در خموش * چو خواهی که گوئی نفس بر نفس * حلاوت نیابی ز گفتار کس * نباید سخن
گفت ناساخته * نشاید بریدن نینداخته * یعنی ناسنجیده سخن نباید گفت واگر کسی
شروع کرده باشد تا وی تمام نکند سخن خود شروع نشاید کرد چنانچه مصنف
علیه الرحمة فرموده * سخن را سراست ای خردمند و بن * میاور سخن در میان سخن *
* تأمل کنان در خطا و صواب * به از ژاژخایان حاضرجواب * ژاژخا بهرده و ژاژ
فارسی هرزه و بیهوده گوی * کمال است در نفس انسان سخن * تو خود را بگفتار
ناقص مکن * کم آواز هرگز نبینی خجل * جوی مشک بهتر که یک توده گل * حذر کن
ز نادان ده مرده گوی * چو دانا یکی گوی و پرورده گوی * ده مرده گوی بمعنی شخص
پرگو و ژاژخا که یک کس بمقابل ده مرد سخن گوید * پرورده گوی * یعنی سخن نغز و
سنجیده و لطیف بگو * صد انداختی تیر و هر صد خطاست * اگر هوشمندی یک انداز و
راست * چرا گوید آن چیز در خفیه مرد * که گر فاش گردد شود روی زرد * مکن
پیش دیوار غیبت بسی * بود کز پسش گوش دارد کسی * درون دلت شهر
بند است راز * الا تا نبیند در شهر باز * و در بعضی بجای الا نگر واقع است *
* از آن مرد دانا زبان دوخت است * که بیند که شمع از زبان سوخت است *
یعنی می بیند که شمع بسبب برآوردن زبان سوخته است و در بعض نسخه عبرة
در مصراع اول بجای زبان دهن آمده است بلحاظ لفظ دوخت اصح می نماید

* حکایت در حفظ اسرار *

* تکش با غلامان یکی راز گفت *
که این را نباید بکس باز گفت * تکش * بفتحتین و با کاف عربی نام یکی از ملوک است
* بیک سال برفت از دلش تا دهان * بیک روز شد منتشر در جهان * و در بعضی

* بیک صالحش آمد ز دل بر زبان * آمده * بفرمود جلاد را بی دریغ * که بردار سرهای ایشان به تیغ * یکی زآن میان گفت و زنهار خواست * مکش بندگان کین گنه از تو خاست * تو اول نبستی که سرچشمه بود * چو سیلاب شد پیش بستن چه سود * پیش بستن * کنایه از بستن دهن منبع و سرچشمه * تو پیدا مکن راز دل با کسی * که او خود بگوید بر هر کسی * جواهر بگنجینه داران سپار * ولی راز با خویشتن پاسدار * سخن تا نگوئی بر و دست هست * چو گفته شود یابد او بر تو دست * سخن دیو بندیست در چاه دل * ببالای کام و زبانش مهل * یعنی سخن در دل بمنزلهٔ دیو در چاه بنداست پس چنانچه راه دادن دیو را از چاه کار دانا نیست هم چنین سخن را بی مصلحت از دل بر آوردن شیوهٔ ارباب دانش نی * توان باز دادن ره نره دیو * ولی باز نتو[illegible] بریو * نره دیو * بالفتح و تشدید رای مهمله دیو سرکش و ناهموار و در [illegible] توان باز دادن رهی را بدیو * واقع است * تو دانی که چون دیو رفت از قفس * نیاید بلاحول کس باز پس * قوله لاحول اشارت است بلا حول ولا قوة الا بالله العلی العظیم یعنی نیست گذشتن و باز گردیدن از گناه و نیست نیرو و قوت مگر بمدد الله تعالی که بزرگ است * یکی طفل بردارد از رخش بند * نیاید بصد رستم اندر کمند * رخش * بالفتح نام اسپ رستم که آن را از میان پنجاه هزار اسپ به تفحص بیرون آورده بود و غیر رخش اسپی دیگر بار رستم کشیدن نتوانستی و در مصراع ثانی مراد از رستم دلیر و شجاع است. [illegible]ستان * مگو آنکه گر بر ملا اوفتد * وجودت از آن در بلا اوفتد * و در بعضی بجای وجودت وجودی آمده یعنی شخصی و متنفسی در بلا افتد * بدهقان نادان چه خوش گفت زن * بدانش سخن گوی یا دم مزن * قل الخیر والا فاسکت * یعنی بگو کلمهٔ خیر والا اگر نتوانی گفت خاموش باش * چه نیکو زده ست این مثل برهمن * بود حرمت هر کس از خویشتن * نباید که بسیار بازی کنی * که مر قیمت خویش را بشکنی *

* چو دشنام گوئی دعا نشنوی * بجز کشتهٔ خویشتن ندروی * وگر تند باشی بیک
باد تیز * جهان از تو گیرند راه گریز * نه کوتاه دستی و بیچارگی * نه جور و تطاول
بیکبارگی *

* حکایت جاهل در حجاب خاموشی *

* یکی خوب خلق و خلق پوش بود * که در مصر یکچند خاموش بود * خلق اول بالضم بمعنی خوی و عادت
و ثانی بفتحتین جامهٔ کهنه و رقعه بر رقعه دوخته که لباس درویشان است * و در بعضی
فنک پوش بفتحتین فا و نون واقع است و آن پوستی است که ازان پوستین کنند
خردمند مردم ز نزدیک و دور * بگردش چو پروانه جویان نور * تفکر شبی [illegible] با دل
خویش کرد * که پوشیده زیر زبان است مرد * اگر من چنین سر بخود در برم * چه دانند
مردم که دانشورم * سر بخود در بردن * یعنی خاموش باشم * سخن گفت و دشمن
بدانست و دوست * که در مصر نادان تر از وی هموست * بدانست * بصیغه
اثبات و دشمن فاعل آن و مصراع ثانی مفعول و دوست معطوف بر دشمن یعنی
آن خوب خلق سخن گفت و از گفت گوئی او هر واحد از دوست و دشمن بدانستند
که در مصر نادان تر ازین شخص بالفرض والتقدیر جز ذات او دیگری نیست حاصل آنکه
سخت نادان است و نادان تر از وی در مصر نیست * حضورش پریشان شد
و کار زشت * سفر کرد و بر طاق مسجد نوشت * در آئینه گر خویشتن دیدمی *
به بیدانشی پرده ندریدمی * حضور * بضمتین حاضر شدن و حاضر شدگان * چنین
زشت ازان پرده بر داشتم * که خود را نکو روی پنداشتم * پرده بر داشتن *
وانمودن و از حجاب بر آمدن یعنی از آن سبب که خود را نکو روی پنداشته
بودم این چنین زشت و مکروه خود را وانمودم و ظاهر ساختم * کم آواز را باشد
آوازه تیز * چو گفتی و رونق نماندت گریز * ترا خامشی ای خداوند هوش * وقار است
و نااهل را پرده پوش * اگر عالمی هیبت خود مبر * وگر جاهلی پردهٔ خود مدر * ضمیر
دل خویش منمای زود * که هرگه که خواهی توانی نمود * و در متن چهاپه * [illegible]

خبثش مبانی زود * واقع است * ولیکن چو پیدا شود راز مرد * بکوشش نشاید نهان باز کرد * قلم سر سلطان چه نیکو نهفت * که تا کارد بر سر نرفتش نگفت * ظاهر است که هر کس راز دل خود را از قلم بکاغذی نویسد و قلم بغیر از تراشیدن سرش حرفی درست بر نیارد و لهذا میگوید که قلم راز سلطان دل را چه نیکو نهفت که تا کارد تیز بر سرش نرفت هرگز نگفت * بهایم خموشند و گویا بشر * پراگنده گوی از بهایم بتر * بهایم * چهارپایان جمع بهیمه * چو مردم سخن گفت باید بهوش * وگرنه شدن چون بهایم خموش * به نطق است و عقل آدمی زاده فاش * چو طوطی سخن گوی و نادان مباش * یعنی آدمی زاده به سخن گفتن و خردمندی شهرت دارد پس همچو طوطی سخن گوی و بی عقل و نادان مباش

* حکایت * [illegible] گفت در وقت جنگ * گریبان دریدند ویرا بجنگ * یعنی یکی در وقت خصومت سخنان ناسزا بر زبان آورد و دشنام داد و فاعل درید مردم است * قفا خورده عریان و گریان نشست * جهاندیده گفتش ای خودپرست * چو غنچه گرت بسته بودی دهن * دریده ندیدی چو گل پیرهن * و در بعضی بجای گشتی دیدی دیده شد * سراسیمه گوید سخن بر گزاف * چو طنبور بی مغز بسیار لاف * سراسیمه * بمعنی شوریده سر و آشفته چه آسیمه بمعنی شوریده آمده است * گزاف * بکسر کاف فارسی و فتح زای معجمه بروزن خلاف بمعنی بیهوده و هرزه و بمعنی بی حجاب و بی حد هم آمده * نه بینی که آتش زبان است و بس * بآبی توان کشتنش در نفس * یعنی حال آتش نمی بینی که هرگاه مشتعل می شود زبان بر می آرد و لهذا فی الفور بآبی کشته می شود * بگویند از این حرف گیران هزار * که سعدی نه اهل است و آمیزگار * یعنی از این سبب که من سخن کم میگویم حرف گیران و مصلحت ناشناسان بر من طعنه میزنند و میگویند که سعدی اهل و آمیزگار نیست * روا باشد ار پوستینم درند *

که طاقت ندارم که مغزم برند * مغز بردن * کنایه از بسیار گفتن و درد سر دادن یعنی
مردم اگر عیب من کنند درست است زیرا که طاقت ندارم که با مردم زیاده گوئی کنم
و درد سرم دهند و مغزم برند

* حکایت *

* عضد را پسر
سخت رنجور بود * شکیب از نهاد پدر دور بود * عضد * بفتح یکم وضم دوم نام عالمی
صاحب عضدی و در بعضی بجای سخت یک آمده و یک هم بمعنی سخت و بسیار باشد
* یکی پارسا گفتش از روی پند * که بگذار مرغان وحشی ز بند * بفرمود تا در زمان هرچه
هست * ز برّی و بحری بدارند دست * برّی * بالفتح والتشدید آنچه در خشکی باشد
* بحری * آنچه در دریا زیست کند و در بعض نسخ این بیت نیامده و طبع سلیم هم زاید می
پندارد فافهم * قفسهای مرغ سحرخوان شکست * که در بند ماند چو زندان شکست * مرغ سحر
خوان * کنایه از بلبل و قمری و خروس و کاف مصراع ثانی که امیه یعنی قفسهای مرغ سحرخوان
شکست و در حال همه مرغان پرواز نمودند و گریختند نیز که هرگاه زندان شکست کدام است
که در بند بماند * نگهداشت بر طاق بستان سرای * یکی نامور بلبل خوش نوای * و در
بعض متن بجای نوای هم لفظ سرای که بمعنی سراینده باشد واقع است * پسر صبحدم
سوی بستان شتافت * جز آن مرغ بر طاق ایوان نیافت * بخندید کای بلبل خوش
نفس * تو از گفت خود مانده در قفس * ندارد کسی با تو ناگفته کار * ولیکن چو گفتی
دلیلش بیار * چو سعدی که چندی زبان بسته بود * ز طعن زبان آوران رسته بود *
کسی گیرد آرام دل در کنار * که از صحبت خلق گیرد کنار * کنار * بکسر کاف
تازی در مصراع اول بمعنی آغوش و در مصراع ثانی بمعنی جدائی یعنی آنکس آرام
دل را در آغوش گیرد که از صحبت خلق کنار گیرد و جدائی ورزد * مکن عیب
خلق ای خردمند فاش * بعیب خود از خلق مشغول باش * یعنی بعیب خود که داری
از خلق با زبان تو احتراز کن و می توان گفت که عیب خلق فاش مکن بلکه از مشاهدهٔ عیب
خلق متنبه شو و بعیب خود نگاه کن و مشغول باش * چو باطل بگویند گمار گوش * چو بی شعر

ببنی نظر را بپوش * یعنی اگر مردم باطل بگویند تو گوش از وی باز دار و متوجه اصغا مشو
و اگر بی ستر و برهنه ببینی نظر بپوش و التفات بدان مکن و در بعضی بجای نظر را لفظ
بصیرت آمده * حکایت * * شنیدم که در بزم ترکان مست *
مریدی دف و چنگ مطرب شکست * ترک * بالضم در برهان قاطع است کنایه از
مطلوب و معشوق و غلام و نیز طایفهٔ معروف اما اینجا معنی اول مقصود است * مست *
صفت ترکان یعنی ترکان مست و مخمور از شراب * چو چنگش کشیدند حالی بموی * غلامان
و چون [illegible] زدندش بر وی * یعنی غلامان فی الحال او را همچو [illegible] کشیدند و بر روی
او مثل دف طپانچه زدند * شب از درد چوگان و سیلی نخفت * [illegible] پیرش به تعلیم
گفت * از درد چوگان * یعنی از درد ضرب چوگان * نخواهی که باشی چو [illegible] روی ریش *
چو چنگ ای برادر سر انداز پیش * [illegible] گرد دیدند و آشوب و جنگ * پراگنده نعلین
و پرنده سنگ * گرد * بفتح کاف فارسی غبار * آشوب * بالمد شور و غوغا یعنی
دو کس گرد و غبار و شور و غوغا و جنگ دیدند و پراگنده نعلین و پرنده سنگ از
متخاصمین مشاهده نمودند * یکی فتنه دید آن طرف بر شکست * یکی در میان آمد و سر
شکست * بر شکستن * کنایه از اعراض نمودن و طرح دادن و گذاشتن یعنی
یکی جنگ و فتنه دید و طرف را گذاشت و سلامت بدر آمد * کسی خوشتر از
خویشتن دار نیست * که با خوب و زشت کسش کار نیست * ترا دیده بر سر نهادند
و گوش * دهن جای گفتار و دل جای هوش * مگر باز دانی نشیب و فراز * نگوئی
که این کوته است آن دراز * قوله نگوئی که این کوته است آن دراز * کلمهٔ نه مربوط بلفظ
گوئی نیست بلکه به مضمون تمام مصراع یعنی نه برای این دیده و گوش داده اند که زبان
بطعن مصنوعات الهی بگشائی * اگر گوش دارد خداوند هوش * سخنهای پیران خوش آید
بگوش * * حکایت * * سفر کرده بودم ز بیت الحرام * در ایام ناصر
بدار السلام * دار السلام * نام جائی است در راه مکه معظمه * ناصر * نام شخصی که حاکم

آنجا بود * شبی رفته بودم بگنجی فراز * به چشمم در آمد سیاهی دراز * سیاه و دراز * یعنی حبشی و زنگی دراز قد * تو گفتی که عفریت و لاقیس بود * بزشتی نمودار ابلیس بود * عفریت بالکسر دیو ستیزنده * لاقیس * نام دیوی است که در نماز و طهارت وسوسه دهد من کشف اللغات و در چهاپه بجای این سه بیت این دو بیت ثبت است * چنین گفت پیری پسندیده هوش * خوش آید سخنهای پیران بگوش * که در هند رفتم بکنجی فراز * چه دیدم چو یلدا سیاهی دراز * یلدا * بفتح یای تحتانی و سکون لام و دال مهمله بالف کشیده شب بلند و نهم که هندش اما و حی خواندند * در آغوش و دختری چون قمر * فرو برده دندان بلبهاش در * چنان تنگش آورده اندر کنار * پنداری باللیل تغشی النهار * اللیل یغشی النهار * یعنی شب می پوشد روز را * مرا امر معروف دامن گرفت * فضول آتشی گشت و دامن گرفت * امر معروف الهی که فرموده خدا و رسول است * فضول * بالضمین زیاده سری و افزونی یعنی آن زیاده سری و فضول حبشی آتشی گشت و دامن گرفت ای از حرکات ناشایسته او مرا خشم و غضب آمد * طلب کردم از پیش و پس چوب و سنگ * که ای ناخدا ترس بی نام و ننگ * به تشنیع و دشنام و آشوب و زجر * سپید از سیه فرق کردم چو فجر * یعنی به بد گفتن و عیب جستن و شور و غوغا و دشنام و زجر آن دختر ماه رو را مثال فجر از سیاهی شب از آغوش حبشی فرق کردم * شد آن ابر ناخوش ز بالای باغ * پدید آمد آن بیضه از زیر زاغ * مراد از ابر ناخوش حبشی سیاه فام و از باغ دختر مه لقا و هم چنین از بیضه و زاغ * ز لاحول لم آن دیو پیکر بجست * پری پیکر اندر من آویخت دست * که ای زرق سجاده دلق پوش * سیه کار دنیا خر و دین فروش * زرق سجاده * عبارت از ریاکار که نماز بریا و دروغی گذارد * مرا عمرها دل ز کف رفته بود * بر این شخص و جان بر وی آشفته بود * کنون پخته شد لقمه خام من * تو گرمش بدر کردی از کام من * لقمه خام پخته شد * کنایه از حاصل شدن مقصد و مطلب است چه لقمه از پخته شدن نان خام لقمه قرو

می برند * تظلم بر آورد و فریاد خواند * که رحمت بر افتاد و شفقت نماند * تظلم *
بروزن تفعل از بیداد کسی نالیدن و شکایت کردن از آن یعنی از بیدادی
نالیدن و شکایت کردن گرفت و فریاد بر آورد که ای مردمان رحمت از جهان بر افتاد
و شفقت در عالم نماند * نماند از جوانان کسی دستگیر * که بستاندم داد ازین مرد پیر
* که نفرینش باید ز پیری همی * زدن دست در ستر نامحرمی * همی کرد فریاد و دامن
بچنگ * مرا مانده سر در گریبان ز ننگ * و در بعض * مرا مانده سر در گریبان چو چنگ واقع
است * گرو گفت عقلم بگوش ضمیر * که از جامه بیرون شوم هم چو سیر * برهنه
دوان رفتم از پیش زن * که در دست او جامه بهتر که من * و دراکثر نسخ درمیان
این هر دو بیت دو بیت دیگر واقع است * برون رفتم از جامه در دم چو سیر *
* که نشنیدم از زجر برنا و پیر * نه خصمی که با او برایم بداو * بگردانمش گردگیتی چو گاو
* داو * بدال مهمله بالف کشیده و واو بمعنی نوبت نرد بازی و شطرنج وغیره و زیاده
کردن خصل قمار نیز هست یعنی آن دختر اختر نه آنچنان خصم و حریف بوده است
که از وی در بازی قرعه یابم و داو خصل بر بایم و مثل گاو گرد جهان بگردانم و فحش و بدکاری او
عیان نمایم و در شرح هاشوی مرقوم است که این هر دو بیت از جملهٔ ملحقات است چه
مضمون بیت اول باندک تفاوت مضمون مصراع ثانی بیت سابق و بیت ثانی معنی
نصابی ندارد الحق راست نوشته * پس از مدتی کرد بر من گذار * که میدانیم گفتمش
زینهار * یعنی زن بر من گذر کرد و گفت که مرا میدانی گفتمش زنهار این سخن بر زبان میار
* که من توبه کردم بدست تو بر * که گرد فضولی نگردم دگر * کسی را نباید چنین کار پیش
* که عاقل نشیند پس کار خویش * یعنی آنکس را که در کار خود هشیار و عاقل باشد
به نیک و بد کسی سروکاری ندارد چنین کار پیش نیاید که مرا آمده و ببلا مبتلا نگردد و در
شرح [illegible] غافل بغین معجمه و فا و نباید بصیغهٔ اثبات و فا واقع است یعنی هر کرا چنین
کار پیش آمده باشد که مرا آمده بود همچنین بلا مبتلا شود هرگز او در کار خود غافل نشیند بلکه

البته هوشیار شو و بخوب و زشت کسی مزاحم نشو و * از آن شنعت این پند برداشتم * دگر دیده نادیده انگاشتم * مگرت عقل و رایست و تدبیر و هوش * چو سعدی سخن گوی ور نه خموش *

* حکایت در فضیلت سترپوشی *

* یکی پیش داود طائی نشست * که دیدم فلان صوفی افتاده مست * داود طائی * نام یکی از اولیاء الله است منسوب به قوم طی یعنی شخصی پیش داود طائی نشسته گفت که دیدم فلان الخ * قی آلوده دستار و پیراهنش * گروهی سگان حلقه پیرامنش * و در بعضی قی آلوده دیده شد نظر به سگ قی مناسب است و قی غلط باشد * قی * بفتح قاف و سکون تحتانی و همزه استفراغ که از ناگوارائی طعام گردد * چو فرخنده خوی این حکایت شنید * ز گوینده ابرو بهم در کشید * و در بعضی * چو پیر از جوان این حکایت شنید * آمده * زمانی بر آشفت و گفت ای رفیق * بکار آید امروز یار شفیق * برو زان مقام شنیعش بیار * که در شرع ننگ است و در خرقه عار * یعنی آن کار که او کرد در شرع منع است و در خرقه درویشی ننگ و عار * بدوشش بر آور چو مردان که مست * عنان طریقت ندارد بدست * و در بعضی بجای طریقت سلامت آمده * نیوشنده شد زین سخن تنگدل * بفکرت فرو رفت چون خر بگل * نه یارا که فرمان نگیرد بگوش * نه رغبت که مست اندر آرد بدوش * و در بعضی بجای رغبت زهره واقع است * زمانی به پیچید و درمان ندید * ره سرکشیدن ز فرمان ندید * یعنی زمانی از فکر و تشویش در خود به پیچید و چاره و طریق سرکشی و نافرمانی از فرمان به نظرش نیامد * میان بست و بی اختیارش بدوش * در آورد و شهری بگرد عام جوش * یکی طعنه می زد که درویش بین * زهی پارسائی و تقوی و دین * یکی صوفیان بین که می خورده اند * مرقع بسیکی گرو کرده اند * سیکی * بکسر سین مهمله و کاف بازی بر وزن نیکی جنسی از شراب معطر و شراب جوشانده که بعربی مثلث گویند * مرقع * بضم یکم و فتح دوم و سوم مشدد و خرقه که پاره های جامه بسیار در آن دوخته باشند یعنی یکی طعنه میزد که صوفیان را

به بین که می خورده اند و مرقع را بدان گرو داشته اند * اشارت کنان این و آن را

به مست * که این سرگران است و آن نیم مست * این و آن اشارت بر صوفی مخمور

و جوانی که او را بر دوش می برند * به گردن بر از جور دشمن حسام * به از شنعت شهر

و جوش عوام * حسام * بالضم شمشیر * بلا خورد و روزی به محنت گذاشت * با کام

بر دنش بجائی که داشت * شب از شرمساری و فکرت نخفت * بخندید طائی دگر روز

و گفت * مریز آبروی برادر بگوی * که دهرت بریزد بشهر آبروی *

* حکایت * * بد اندر حق مردم نیک و بد * مگوای جوانمرد صاحب

خرد * یعنی ای جوانمرد در حق هیچ مردم بد و نیک بد [مگو] آبرویش مریز * که بد

مرد را خصم خود میکنی * و گر نیک مردست بد میکنی * زیرا که اگر در حق بد مرد

بد گوئی کنی او را دشمن خود ساختی و اگر در حق نیک مرد بد گوئی کار بد میکنی *

ترا هر که گوید فلان کس بد است * یقین دان که در پوستین خود است * که فعل

فلان را بباید بیان * وزین فعل بد می بر آید عیان * بباید * بصیغه اثبات و مضمون

بیت دوم تعلیل مصراع ثانی بیت اول است یعنی شخصیکه غیبت کسی کند

یقین دان که خود را معیوب می سازد چراکه فعل بد آن کس راکه این شخص

غیبت او میکند بیان کردن و اثبات نمودن باید تا بر و مقرر شود در این صورت

فعل غیبت که بدترین افعال است ازین غیبت کننده صریح بظهور می آید

* به بد گفتن خلق چون دم زدی * اگر راست گوئی سخن هم بدی * مقالات مردان

زمردی شنو * نه از سعدی و سهروردی شنو * سهروردی * منسوب به سهرورد

که نام جائی است و از آنجاست شیخ شهاب الدین و این بیت مطابق این

قول است * انظر بما قال ولا تنظر بمن قال * یعنی نظر کن بچیزی که گفته است

و نه بکسی راکه گفته است یعنی سخن معقول باید نه گوینده مقبول شاید معنی بیت

آنکه سخنان مردان از مردی و جوانمردی از هر که باشد باید شنید نه بر قول سعدی و

بهروری نظر قبول باید داشت * مرا پیر دانای مرشد شهاب * دو اندرز فرمود
بر روی آب * یکی آنکه بر خویش خود بین مباش * دگر آنکه بر غیر بدبین مباش *
* حکایت * زبان کرد شخصی به غیبت دراز * بدو گفت داننده
سرفراز * که یاد کسان پیش من بد مکن * مرا بدگمان در حق خود مکن * خلاصه اینکه
اگر عیب کسان پیش من گوئی مرا در حق خود گمان آن باشد که شاید مرا هم بباطن
عیبی هست و ترس این معنی شود که مبادا تو عیب من بکسی گوئی * گرفتم ز تمکین او کم
نمود * نخواهد بجاه تو اندر فزود * یعنی فرض کردم که بغیبت و بدگوئی تو جاه و تمکین او چیزی
هر دم کم نمود اما از این غیبت مرتبهٔ تو زیاده نخواهد شد * حکایت *
* کسی گفت و پنداشتم طیبت است * که دزدی بسامان تر از غیبت است *
* طیبت * بالکسر خوش طبعی * قول و پنداشتم * معطوف است بر جمله کسی گفت
و مصراع ثانی مفعول گفت یعنی شخصی گفت که دزدی از غیبت بهتر است
حضرت شیخ می فرماید که من پنداشتم که این سخن بطریق خوش طبعی و ظرافت
گفته باشد نه بیان واقع * بدو گفتم ای یار آشفته هوش * شگفت آمد این داستانم
بگوش * بناراستی در چه دیدی بهی * که بر غیبتش مرتبت می نهی * ناراستی * یعنی
دزدی * بلی گفت دزدان تهور کنند * ببازوی مردی شکم پر کنند * و شارح
هانسوی بجای بلی لفظ یکی آورده و گفته که کلمهٔ یکی در اینجا بر سبیل تکیهٔ کلام
و ادای مرام است * ز غیبت چه می خواهد آن ساده مرد * که دیوان سیه کرد
و چیزی نخورد * ساده مرد * نادان و احمق * دیوان * عبارت از نامهٔ اعمال است و در
بعضی * غیبت کن نامهٔ او از مرد * آمده * حکایت *
* مرا در نظامیه ادرار بود * شب و روز تلقین و تکرار بود * نظامیه * بکسر اول و تشدید
و فتح یای تحتانی نام مقامی و مدرسهٔ مشهور از هرات سن مدار الافاضل * ادرار *
بالکسر بخشش و انعام موید * تلقین * بروزن تفعیل فهمانیدن و سخن فرا زبانی

کتبی دادن * مرا استاد را گفتم ای پر خرد * فلان یار بر من حسد می برد * چو من
داد معنی دهم در حدیث * برآید بهم اندرون خبیث * قوله داد معنی دهم در
حدیث * یعنی هرگاه معنی حدیث بوجه احسن بیان میکنم اندرون خبیث بهم بر
آید و حسد می برد * شنید این سخن پیشوای ادب * به تندی برآشفت
و گفت ای عجب * حسودی پسندت نیاید ز دوست * که معلوم کردت که
غیبت نکوست * حسودی * بیای مصدری بمعنی حسد بردن و دشمنی کردن یعنی
حسد بردن دوست را پسند نمیداری و عیب می شماری باری ترا کدام کس معلوم
گشت که غیبت نیک است و از عیب خود خبر نداری [illegible] شنیع تر از
حسد که غیبت باشد گرفتار آمدی و در بعضی * ندانم که گفت که غیبت نکوست * آمده
* گر او راه دوزخ گرفت از خسی * ازین راه دیگر تو در وی رسی * خسی *
بمعنی فرومایگی * ازین راه دیگر * یعنی از غیبت * حکایت *
* کسی گفت حجاج خونخواره ایست * دلش همچو سنگ سیه پاره ایست *
نترسد همی ز آه و فریاد خلق * خدایا تو بستان ازو داد خلق * جهاندیده پیر دیرینه
زاد * جوان را یکی پند پیرانه داد * کزو داد مظلوم مسکین او * بخواهند و از دیگران
کین او * یعنی در روز قیامت قضا و قدر که مظلوم از حجاج خواهند گرفت آنزمان [illegible]
دیگران بدل کینه و نفاق حجاج نیز خواهند گرفت * تو دست از وی و روزگارش بدار * که خود
زیر دستش کند روزگار * دست واشتن * کنایه از ترک دادن و گذاشتن * نه بیداد
ازو بهره مند آمدم * نه نیز از تو غیبت پسند آمدم * بهره مند * درین بیت بمعنی زیبا
و پسندیده است یعنی نه از حجاج جور و ظلم مرا خوش آمد و نه از تو غیبت پسند آمد و در
بعضی بجای بیداد * بیداد آمده تصرف محض است * بدوزخ برد مدبری را گناه * که پیمانه پر
کرد و دیوان سیاه * دگر کس بغیبت پیش می دود * مبادا که تنها بدوزخ رود *
مدبر * بضم یکم و کسر سوم بدبخت و رانده شده و یا در آخرش برای وحدت معنی آنکه

هر یکه پیمانهٔ عمر خود را پر کرد ای عمر با آخر رسانید و نامهٔ اعمال را از کثرت گناه سیاه نمود جرم و عصیان او و یرا بدوزخ خواهد برد و دیگر کس که بدگوئی او می کند بسبب غیبت در پی او میرود ای بی روئی او سیاه که بدوزخ انیس او باشد و آن گنهگار تنها بدوزخ نرود

حکایت *شنیدم که از پارسایان یکی* بطیبت بخندید با کودکی * دگر پارسایان خلوت نشین * بعیبش فتادند در پوستین * در پوستین افتادن * کنایه از عیب کردن * غیب * بفتح غین معجمه ضد حضور یعنی غائبانه در عیب گوئی آن بزرگ افتادند * بآخر نماند این حکایت نهفت * بصاحبدلی باز گفتند گفت * و در بعضی بجای صاحب دلی صاحب نظر بنظر آمده * مدر پرده یار شوریده حال * مطیبت حرام است و غیبت حلال *

حکایت *بطفلی درم رغبت روزه خاست * ندانستمی چپ کدام است و راست * یکی عابد از پارسایان کوی * همی شستن آموختم دست و روی * که بسم الله اول بسنت بگوی * دوم نیت آور سوم دست شوی * پس آنگه دهن شوی و بینی سه بار * مناخر بانگشت کوچک بخار * مناخر جمع منخر بکسر میم و فتح ثای منقوط سوراخ بینی * بسبابه دندان پیشین بمال * که نهی است مسواک بعد از زوال * سبابه * بالفتح والتشدید انگشت شهادت * مسواک * بالکسر معروف است که چوب دندان مال باشد یعنی آن عابد گفت که بانگشت شهادت دندان پیشین بمال و مسواک در روزه بعد از زوال منهی و ممنوع است پوشیده نماند که نهی مسواک بعد از زوال در روزه در مذهب امام شافعی است ظاهر آن عابد شافعی مذهب خواهد بود و وضوکه حضرت شیخ میکرد و ند برای نماز ظهر یا عصر بوده باشد * وزان پس سه مشت آب بر روی زن * ز رستنگه موی سر تا ذقن * ذقن * بفتحتین زنخ و زنخدان * و گر دستها تا بمرفق بشوی * ز تسبیح و ذکر آنچه دانی بگوی * مرفق * بکسر میم و سکون را و فتح فا آرنج

وبفتح نیز آمده * ذکر * درینجا بمعنی اصطلاحی است یعنی یاد کردن خدای تعالی مراد کلمهٔ طیب وشهادتین خواندن * دگر مسح سر بعد از آن غسل پای * همین است ختمش بنام خدای * غسل * بفتح عین معجمه شستن و بالضم غلط است یعنی ختم وضو همین است و بنام خدای ختم وضو و ما بعد است برای تتمیم کلام * کس از من نداند درین شیوه به * نه بینی که فرتوت شد پیر ده * فرتوت * بالفتح پیر سال خورده معنی آنکه عابد بعد از تعلیم وضو بحضرت شیخ از روی تفاخر گفت که کسی از من درین شیوه یعنی در شیوهٔ وضو و نماز وغیره احکام شرعی بهتر نمیداند نمی بینی که پیر ده محض فرتوت گشته و مسلوب العقل شده علم و دانش او کجا است * شنید این سخن دهخدای قدیم * بشورید و گفت ای خبیث رجیم * رجیم * سنگسار کرده شده و نفرین کرده شده * نه مسواک در روزه گفتی خطاست * بنی آدم مرده خوردن رواست * مصراع ثانی بطریق استفهام است حاصل آنکه مسواک کردن در روزه گفتی که خطا است تو که غیبت من میکنی و میگوئی * نه دانی که فرتوت شد پیر ده * آیا خوردن بنی آدم مرده نزد تو در شرع رواست چرا که غیبت را حق تعالی بخوردن میته تشبیه داده است قال الله تعالی لا یغتب بعضکم بعضا ایحب احدکم ان یاکل لحم اخیه میتا یعنی باید که غیبت نکند بعضی از شما مر بعضی دیگر را آیا خوش می آید و دوست میدارد یکی از شما این را که بخورد گوشت فرزند آدم مرده * دهن گو ز ناگفتنیها نخست * بشو آنکه از خوردنیها بشست * بشست در مصرع ثانی بیای زایده صیغهٔ ماضی از شستن یعنی آنکه از خوردنیها در رمضان المبارک یا غیر آن دهن خود را بشست و پاک کرد او را بگو که اول دهن خود را از گفتنیهای بد بشوید و در بعضی از نسخ مصراع ثانی * بشو کان ز ناخوردنیهای ست * واقع است یعنی بگو که دهن را نخست از ناگفتنیها بشوید چرا که آن ناگفتنیها از جملهٔ ناخوردنیهای ست * کسی را که نام آید اندر میان * به نیکوترین نام و نعتش بخوان * چو همواره گوئی که مردم خرند * مبر ظن که نامت به نیکی برند * چنان گوی سیرت بکوی اندرم * که گفتن توانی بروی اندرم *

یعنی سیرت و عادت من بگوی و محاله آنچنان بگوی که بروی من توانی گفت * وگر شرمت از دیدهٔ ناظر است * نه ای بی بصر غیب دان حاضر است * نیاید همی شرمت از خویشتن * که حق حاضر و شرم داری ز من * و در بعضی * کز و فارغ و شرم داری ز من * آمده

حکایت

*طریقت شناسان ثابت قدم * بخلوت نشستند چندی بهم * یکی زان میان غیبت آغاز کرد * در ذکر بیچارهٔ باز کرد * کسی گفتش ای یار شوریده رنگ * تو هرگز غزا کردهٔ در فرنگ * غزا * بفتحتین غین منقوط و زای معجمه جنگ کردن با کافران و شین ضمیر گفتش راجع است بسوی غیبت کننده * بگفت از پس چار دیوار خویش * همه عمر ننهاده ام پای پیش * چنین گفت درویش صادق نفس * ندیدم چنین بخت برگشته کس * که کافر ز پیکارش ایمن نشست * مسلمان ز جور زبانش نرست * حاصل معنی آنکه مسلمان را باید که با کافر جهاد کند و این عجب برگشته بخت است که کافر از جنگ و پیکار او ایمن نشست و مسلمان از زبانش نرست

حکایت

* چه خوش گفت دیوانهٔ مرغزی * حدیثی کزان لب بدندان گزی * من ار نام مردم بزشتی برم * نگویم بجز غیبت مادرم * که دانند پروردگان خرد * که طاعت همان به که مادر برد * مرغز * بفتح میم و عین منقوط مفتوح نام مقامی است و مرغزی منسوب بآن * پروردگان خرد * یعنی خردمندان که پروردهٔ دانش و خرد اند * قوله که طاعت همان به که مادر برد * نظر بمضمون حدیث است که فردای قیامت اعمال صالح غیبت کننده بآن شخصی که این کس غیبت او می کند خواهند داد و اگر غیبت کننده حسنه نداشته باشد سیآت او را بر ذمه این خواهند کرد * رفیقی که غایب شد ای نیکنام * دو چیز است از و بر رفیقان حرام * یکی آنکه مالش بباطل خورند * دوم آنکه نامش بزشتی برند * قوله یکی آنکه مالش بباطل خورند * مطابق است بآیهٔ کریمه لا تأکلوا اموالکم بینکم بالباطل یعنی مخورید ای فرزندان آدم اموال خود را در میان خود بباطل * قوله دوم آنکه الخ * تضمین است بآیهٔ کریمه

* ولا یغتب بعضکم بعضا * یعنی نباید که غیبت کند بعضی از شما مر بعضی را * هرآنکو برد نام مردم بعار * تو چشم نکوگویی از وی مدار * که اندر قفای تو گوید همان * که پیش تو گفت از پس مردمان * کسی پیش من در جهان عاقل است * که مشغول خود وز جهان غافل است * قوله که مشغول خود الخ * یعنی مشغول سر و کار خود و بر عیب خویشتن ملاحظه کننده و باصلاح آن گراینده و از جهان غافل است

* حکایت * * سه کس را شنیدم که غیبت رواست * چو زین در گذشتی چهارم خطاست * یکی پادشاه ملامت پسند * کزو بر دل خلق بینی گزند * * ملامت پسند * عبارت از ظالم و جفاکاری که جور و ظلم را پیشه گیرد و ملامت و نکوهش خلایق را پسند داشته باشد * حلال است از و نقل کردن خبر * که تا خلق باشند از و برحذر * دوم پرده بر بیحیائی متن * که خود میدرد پرده خویشتن * متن نهی از تنیدن یعنی دوم کس از جمله سه کس که غیبت آنها درست است بیحیا است که خود عیب خویشتن آشکارا میکند پرده بر عیب او متن یعنی عیب پوشی او مکن * ز حوضش مدار ای برادر نگاه * که خود می درافتد بگردن بچاه * حوض * بفتح حاء مهمله و سکون واو و ضاد معجمه آبگیر و برکه یعنی بیحیا خود پرده خویش درنده است اگر پرده بر عیب او ننهی و عیب پوشی او نکنی باک نیست چنانکه شخصی دیده و دانسته خود در چاه افتد او را از حوض نگاه داشتن ضرور نیست * سوم کژ ترازوی ناراست خوی * ز فعل بدش هرچه دانی بگوی * کژ ترازو * یعنی کج ترازو که ترازو ناراست و کم وزن داشته باشد

* حکایت *

* شنیدم که دزدی درآمد ز دشت * بدروازه سیستان درگذشت * سیستان نام ولایتی است که آن را نیمروز نیز گویند * چو چیزی خرید او ز بقال کوی * ز ماکول و طعمی که بایستش اوی * بدزدید بقال ازو نیم دانگ * برآورد دزد سیه کار بانگ * * بشب جستم از فعل خود ترسناک * پرو زین ندارد کس ترس و باک *

* خدا را تو شب رو با آتش مسوز * که ره میزند سیستانی بروز *

* حکایت *

* یکی گفت با صوفی با صفا * ندانی فلانت چه گفت از قفا * بگفتا خموش ای
برادر نهفت * ندانسته بهتر که دشمن چه گفت * کسانیکه پیغام دشمن برند * ز دشمن
همانا که دشمن ترند * کسی قول دشمن نیارد بدوست * جز آنکس که در دشمنی یار
اوست * یعنی بجز آنکس که در دشمنی یار دشمن است گفته دشمن نزد دوست نمی آرد
حاصل آنکه سخن دشمن پیش دوست آوردن از جملهٔ دشمنی است * سخن چین
کند تازه جنگ قدیم * بخشم آورد نیک مرد سلیم * ازان همنشین تا توانی گریز * که مر
فتنهٔ خفته را گفت خیز * سیه چال و مرد اندرو بسته پای * به از فتنه از جای بردن
بجای * چال بجیم فارسی گوی و مغاکی را گویند که در ان توان استاد و گوی که جولاهگان
پای خود در آن آویزند سن برهان قاطع و سیه چال بجیم فارسی و لام در آخر لفظ مرکب
گوی و مغاکی پر از گل و لا را گویند که از آن بسختی توان بر آمدن و آن جائی باشد که
گناهگاران و اصحاب عقوبت را در آن بند کنند یعنی بسته بودن پای مرد در گوی و
مغاکی که پر گل و لا باشد به از آن است که فتنه را از جائی بجائی ببرد و سخن چینی کند حاصل
آنکه مرد را بسیاه چال بودن بهتر از سعایت و سخن چینی است * میان دو تن جنگ چون
آتش است * سخن چین بدبخت هیزم کش است * درین بیت جنگ و خصومت
را با آتش تشبیه داده و سخن چین را به هیزم کش چه از هیزم کشی آتش زیاده تر
مشتعل می شود و از سخن چینی جنگ و فتنه می بیفزاید

* حکایت *

* فریدون وزیری پسندیده داشت * که روشن دل و دوربین دیده
داشت * در مصراع اول فاعل داشت فریدون و در مصراع ثانی فاعل داشت
وزیر است * رضای حق اول نگهداشتی * دگر پاس فرمان شه داشتی *
* یکی رفت پیش ملک بامداد * که هر روزت آسایش و کام باد * غرض مشنو از
من نصیحت پذیر * ترا در نهان دشمن است این وزیر * قوله غرض مشنو الخ * یعنی

عرض والتماس مرا غرض من ازان بانکه نصیحت من به پذیر * کس از خاص لشکر
نماند است وعام * که سیم و زر از وی ندارد بوام * بشرطیکه چون شاه گردن فراز *
* بمیرد دهند آن زر و سیم باز * نخواهد ترا زنده این خود پرست * مبادا که نقدش
نیاید بدست * حاصل اینکه این دزیر قرض بمردم باین وعده داده است که بعد از
مردن تو ادا کنند و این خود مقرر است که همه کس وصول زر نقد خود می خواهد درینصورت
موضوح چه‌وست که او زندگانی تو نمی خواهد چه زندگانی تو موجب عدم وصول زر اوست
* یکی سوی دستور دولت پناه * بچشم سیاست نگه کرد شاه * و در بعض نسخ بچشم و
سیاست الخ * آمده * که در صورت دوستی پیش من * بجای چرائی بد اندیش
من * تو را در صورت دوستی پیش من * یعنی پیش من در صورت دوست
هستی و نیک اندیشی نمائی و در بعضی بجای دوستی دوستان به جمع آمده * زمین
پیش تختش ببوسید و گفت * چو پرسیدی اکنون نشاید نهفت * چنین خواهم ای
نامور پادشاه * که باشند خلقت همه نیک خواه * چو مرگت بود وعده سیم من *
بقایت بیش خواهند از بیم من * نخواهی که مردم بصدق و نیاز * سرت سبز خواهند و
عمرت دراز * غنیمت شمارند مردان دعا * که جوشن بود پیش تیر بلا * پسندید
از وی شهریار آنچه گفت * گل رویش از تازگی بر شگفت * ز قدر و مکانیکه دستور
داشت * مکانش بیفزود و قدرش فراشت * ندیدم ز غماز سر گشته تر * نگون
طالع و بخت برگشته تر * ز نادانی و تیره رائی که اوست * خلاف افگند در میان
دو دوست * کنند این و آن خوش دگر باره دل * وی اندر میان کوربخت و خجل
این بیت سابق هم نوشته شده * میان دو کس آتش افروختن * نه عقل است و خود
در میان سوختن * چو سعدی کسی ذوق خلوت چشید * که از هر دو عالم زبان در کشید *
بگو آنچه دانی سخن سودمند * وگر هیچکس را نیاید پسند * که فردا پشیمان برآرد خروش
که آیا چرا حق نکردم بگوش * قطعه و گره یعنی اگرچه یعنی ای خواجه سخنی که سودمند باشد

بگو اگرچه هیچکس را بسبب عجب وغرور پسند نیاید و بیت ثانی تعلیل است

حکایت

زن خوب فرمان بر پارسا کند مرد درویش
را پادشا* پارسا* یعنی از معاصی وفواحش پاک* زن خوب* یعنی زن خوبصورت
اطلاق پادشاهی بر درویش نظر بر بیغمی وخوشحالی اوست* برو پنج نوبت بزن
بر درت* که یار موافق بود در برت* پنج نوبت زدن* کنایه از فرط عیش و خوشحالی
نمودن کاف مصرع دوم شرطیه است بمعنی اگر* همه روز گر غم خوری غم مدار*
چو شب در کنارت بود غمگسار* کرا خانه آباد و همخوابه دوست* خدا را برحمت
نظر سوی اوست* یعنی هر کرا که خانه آباد و زن دوست باشد نظر رحمت
خداوند تعالی بسوی اوست* چو مستور باشد زن خوبروی* بدیدار او در بهشت
است شوی* مستور* ستر کرده شده و پوشیده مراد عفیف و پارسا
کسی برگرفت از جهان کام دل که یکدل بود با وی آرام دل* اگر پارسا
باشد و خوش سخن* نظر در نکوئی و زشتی مکن* زن خوش منش دل نشان تر
که خوب* که آمیزگاری بپوشد عیوب* مراد از خوب زن خوبصورت است یعنی زن
خوش خوی دلستان بهتر است از زن بدخوی خوب صورت چرا که آمیزگاری و خوشخوئی
که از جمله صفات معنوی و خوبی باطنی است عیوب ظاهری و معایب صوری را بپوشد
* چو حلوا خورد سرکه از دست شوی* نه حلوا خورد سرکه اندوده روی* یعنی زن همان
بهتر که از دست شوهر سرکه را مثل حلوا بخورد نه آن زن که حلوای شیرین را ترش
کرده مانند سرکه خورد* ببر از پری چهرهٔ زشت خوی* زنی دیو سیمای خوش طبع جوی* ببر*
بضم بای موحده صیغهٔ امر از بریدن یعنی دل از و بردار و قطع اتحاد او کن و مطلب
بیت واضح است و در بعضی نسخ* ببر وا از پری چهره زشت خوی* زن دیو
سیمای خوش طبع گوی* یعنی زن بدصورت خوش طبع از پریخی چهرهٔ زشت خوی گوی
سبقت برده است* دلارام باشد زن نیکخواه* ولیکن از زن بد خدایا پناه* چو طوطی

کلاغش بود تا همنفس * غنیمت شمار وخلاص از قفس * سر اندر جهان نه بآوارگی * وگرنه
بنه دل به بیچارگی * همنفس * همدم و مصاحب و موافق در جمیع امور * کلاغ * بضم کاف
تازی زاغ سیاه وحشی یعنی چنانکه طوطی از همنفسی زاغ وحشی متنفر باشد ورهائی
از قفس غنیمت شمارد تو نیز از زن بدگریزان باش وسر اندر جهان بآوارگی بنه و
گرنه دل ببیچارگی بگمار وفرمان بردارِیش کن * بزندان قاضی گرفتار به * که در خانه دیدن
بر ابرو گره * گره * بکسر تین و با کاف فارسی معروف * گره بر ابرو زدن * کنایه از ترش
روئی نمودن وناخوش وملول بودن * سفر عید باشد بر آن کدخدای * که بانوی زشتش
بود در سرای * در خرمی بر سرائی ببند * که بانگ زن از وی بر آید بلند * چو زن راه
بازار گیرد بزن * وگرنه تو در خانه بنشین چو زن * اگر زن ندارد سوی مرد گوش *
* سراویل کحلیش گو مرد پوش * سراویل * شلوار یعنی ازار * کحلی * بضم کاف
تازی وسکون حای مهمله و یای معروف جامه ایست سیاه خوش لباس که در
فرنگ بافند وآن پوشش زنان است * یعنی اگر زن درحکم مرد نباشد وسخن او
نشنود بگو که شلوار و کحلی زن را مرد بپوشد و دعوی مردی نکند و صاحب فرهنگ
جهانگیری مصراع ثانی را چنین تحقیق نموده * ع * لچک با سر آگوش گو مرد پوش
* لچک * بفتح لام وجیم فارسی وکاف تازی روپاکی باشد مربع که هر دو گوشه آنرا
از هم اندازند بنوعیکه مثلث شود ودر آن تکلفات از کشیده دوزی و زردوزی باشد
و جواهر نیز بدوزند و زنان بالای سر اگوش گذارند و سر اگوش بکاف فارسی گیسو پوش
زنان است وآن کیسه بود مانند تمیان بدرازی سه گز که بر یک سر آن کلاهی باشد و گیسو را
در میان آن کلاه اندازند و بر سر دیگرش حمایل بود آن را از زیر بغل راست گذرانیده
زیر کتف چپ اندازند و بر آن تکلفات کنند * زنی را که جهل است و ناراستی * بلای سر
شوهر زن خواستی * چو در کاسه جوا مانت شکست * ز انبار گندم فروشوی دست * کلابه
بضم کاف تازی وسکون لام و بای موحده دوکان و بعضی کیابه بکاف عربی مفتوح و یای مثناه

تحتانیه یعنی پیمانه غله تحقیق نموده اند حاصل آنکه چنانکه از امانت شکستن دوکان یا
یک کیل جو خیانت انبار گندم مشتبه و محتمل بل متحقق و متعین است هم چنین
زنیکه از راستی در گذشت در قحبه بودن و ارتکاب بامر شنیع نمودن شک و اشتباه
مدار * بر آن بنده حق نیکوئی خواست است * که با او دل و دست زن راست
است * چو در روی بیگانه خندید زن * دگر مرد گو لاف مردی مزن * زن شوخ چون
دست در روی قبله کرد * برو گو بزن پنجه بر روی مرد * در شرح مثنوی ابیات دست
در قبله کرد بقطع لفظ رو بر دست و قبله کردن نوشته و در عبارت است از
بر آمدن زن از خانه و نمودن خود را بمردم بیگانه و میر جمال الدین حسین دست در قلته کرد
تحقیق نموده قلته بفتح قاف و سکون لام و تای مثناه فوقانیه و معنی دیوث شدن و
بی حمیت بودن یعنی زن شوخ چون دست در بیحیائی و بی عزتی کرد بگو که پنجه در روی
مرد بزند * ز بیگانگان چشم زن کور باد * چو بیرون شد از خانه در گور باد * چو بینی که زن
پای بر جای نیست * ثبات از خردمندی و رای نیست * یعنی هرگاه زن را ناراست
کار بینی بسزای اعمال او رسان و او را از آن باز دار زیرا که در آنحال تحمل و
ثبات از اقتضای خردمندی و رای نیست و درین بیت جزای شرط محذوف است
و مصراع ثانی علت جزا است * گریز از کفش در دهان نهنگ * که مردن به از زندگانی
به ننگ * بپوشانش از مرد بیگانه روی * وگر نشنود چه زن آنگه چه شوی * زن
خوب خوش طبع رنج است و بار * رها کن زن زشت ناسازگار * خلاصه اینکه زن خوب
صورت و خوش طبع با وصف خوبی و سازگاری هم بر مرد یک نوع بار است چه جای زن
بد خوی و ناسازگار پس زن ناسازگار را بگذار و از و بگریز * اگر نیک بودی همه فعل زن *
زنان را مزن نام بودی نه زن * شارح مثنوی نوشته که این بیت در سکندر نامه
مولوی است بمجموع با ادنی تغیر واقع است و در اکثر کتب بوستان یافته نشده
غالب که از نوادر النسخ باشد * چه نغز آمد این یک سخن از دو تن * که بودند

برگشته از دست زن * لفظ یک بطریق تکیه کلام است * یکی گفت کس را زن
بد مباد * دگر گفت زن در جهان خود مباد * زنی نو کن ای دوست هر نوبهار *
که تقویم پارینه ناید بکار * تقویم * بالفتح در فارسی حساب یکساله منجمان که هند پوتهی نامند و هر سال تقویمی دیگر کنند * پارینه * بیای فارسی سال گذشته و نیز کهنه
و کاف معنی در معنی مقدم بر کلمهٔ نوبهار است که برای ضرورت شعر موخر شده یعنی
ای دوست زن بکیر کن چراکه در هر نوبهار که هر سال است تقویم پارین بکار نیاید
* تهی پای رفتن به از کفش تنگ * بلای سفر به که در خانه جنگ * زن شوخ و فرمان
ده و سرکشند * ولیکن شنیدم که در بر خوشند * کشتی را که بینی گرفتار زن * بر و سعدیا طعنه
بروی مزن * تو هم جور بینی و بارش کشی * اگر یک شبی در کنارش کشی *

حکایت * جوانی زنا سازگاری جفت * بر پیر مردی بنالید و گفت *

* گران باری از دست این خصم چیر * چنان میبرم کاسیا سنگ زیر * این خصم *
اشارت است بزن ناسازگار * آسیا سنگ * سنگی که بدان گندم و غیره را آرد
کنند اهل هند چکی و چاکی خوانند * آسیا سنگ زیر * سنگ زیرین آسیا * بسختی
بگفتش ای خواجه دل * کس از صبر کردن نگردد خجل * بشب سنگ بالائی
ای خانه سوز * چرا سنگ زیرین نباشی بروز * خانه سوز * یعنی از آتش تیره بختی
سوزندهٔ خانه * سنگ بالا * سنگی که بالای زیرین آسیا باشد یعنی ای خانه سوز اگر
در شب بالای زن همچو سنگ بالای آسیا میگردی پس چرا در روز مانند سنگ
زیرین آسیا فرمانش نمی بری و اطاعتش نمی کنی * چو از گلبنی دیده باشی
خوشی * روا باشد ار بار خارش کشی * درختی که پیوسته بارش خوری *
تحمل کن آنگه که خارش خوری *

* حکایت *

* پسر چون زده بر گذشتش سنین * ز نامحرمان گو فراتر نشین * ده * عدد معروف
* سنین * جمع سنه بمعنی سال * محرم * بفتح یکم و سوم صاحب حرمت و حرام شده و آنکه

با وی نکاح روا نبود و نامحرم ضد آن * بر پنبه آتش نشاید فروخت * که تا چشم بر هم زنی
خانه سوخت * یعنی حال پسر بالغ و نامحرم مثل پنبه و آتش است و گرد پنبه آتش
افروختن نشاید بسبب آنکه در چشم زدن خانه را خواهد سوخت یعنی ننگ و ناموس را بر باد
خواهد ساخت * چو خواهی که نامت بماند بجای * پسر را خردمندی آموز و رای * که گر عقل و
دانش نباشد بسی * بمیری و از تو نماند کسی * بیت دوم تعلیل مصراع ثانی بیت اول
است و مطلب واضح * بسا روزگارا که سختی برد * پسر چون پدر نازکش پرورد * یعنی
پدر چون پسر را بناز و نعمت پرورش کند بسا روزگار باشد که ناز پرورده سختی
بیند و رنج و محنت کشد و آسایش کمتر اتفاق می افتد * خردمند و پرهیزگارش
بر آر * گرش دوست داری بنازش مدار * بخردی درش زجر و تعلیم کن * به نیک
و بدش وعده و بیم کن * بطریق لف و نشر مرتب است یعنی بر نیک وعده
بهی و از بد بیم کن * نوآموز را ذکر و تحسین و زه * ز توبیخ و تهدید استاد به * زه
معطوف است بر تحسین عطف تفسیری یعنی طفل نوآموز را تحسین و آفرین از
زجر و تهدید استاد بهتر است * بیاموز پرورده را دسترنج * اگر دست داری
چو قارون بگنج * اگر بمعنی اگرچه و هرچند و در اکثر نسخ بجای پرورده فرزند واقع است
* مکن تکیه بر دستگاهی که هست * که باشد که نعمت نماند بدست * بپایان رسد کیسه سیم
و زر * نگردد تهی کیسه پیشه ور * چه دانی که گردیدن روزگار * بغربت بگرداندش
در دیار * چو بر پیشه باشدش دسترس * کجا دست حاجت برد پیش کس *
* ندانی که سعدی مراد از کی یافت * نه هامون نوشت و نه دریا شکافت * دریا شکافتن
کنایه از سیر دریا نمودن باشد و در بعضی بجای مراد مکان یعنی جا و تمکین آمده * بخردی
بخورد از بزرگان قفا * خدا دادش اندر بزرگی صفا * هر آنکس که گردن بفرمان نهد * بسی
بر نیاید که فرمان دهد * هر آن طفل کو جور آموزگار * نبیند جفا بیند از روزگار * پسر را
نکو دار و راحت رسان * که چشمش نماند بدست کسان * هر آنکس که فرزند را غم

نخورد * دگر کس غمش خورد و بدنام کرد * دودمان پدر * آواره کرد * آمده * نگاهدار از زآمیزگار بدش * که بدبخت و بدره کند چون خودش * سیه نامه‌تر زان مخنث مخواه * که پیش از خطش روی گردد سیاه * یعنی کودکی که پیش از بر آمدن ریش وبروت بارتکاب افعال ذمیمه و لواطت و زنا روی خود سیاه گرداند مخنث از وی سیاه نامه‌تر نخواهد بود و اختیار لفظ مخنث درینجا برای آن است که لواطت ... سبیل اکثریه خاصه ا... اسیم * ازان بی حمیت بباید گریخت * که نامردیش ... مردان برنیخت * ... آب مردان برنیخت * یعنی آبروی آبا و اجداد بر نیخ... سرکو میان قلندر نشست * پدر گو ز خیرش فرو شوی دست * دریغش مخور بر هلاک ... که پیش از پدر مرده به ناخلف * قلندر * بفتحتین درویش بی نوا و میر جمال الدین حسین در فرهنگ خود آورده که قلندر معرب کلندر است و کلندر کنده ناتراشیده را گویند چون مردم ناهموار با کنده ناتراشیده مناسبت دارند بدین سبب ایشان را نیز قلندر گویند

* حکایت * شبی دعوتی بود در کوی من * ز هر جنس مردم در ان انجمن

چو آواز مطرب بر آمد ز کوی * بگردون ... و هوی * پری پیکری بود محبوب من * بدو گفتم ای لعبت خوب من * ... یاران بیائی جمع * که روشن کنی مجلس ما چو شمع * شنیدم سمهی قامت سیم تن * که میرفت و میگفت با خویشتن * محاسن چو مردان ندارم بدست * مردی بود پیش مردان نشست * سهی * بفتح یکم و کسر دوم هر چیز راست رسته را خوانند خصوصا درخت راست و درست را گویند عموما و بمعنی تازه و نوجوان هم آمده * محاسن * بالفتح نیکوئیها و مشهور بمعنی ریش است * تو در مجلس چه ... الخ * یعنی هنوز امردم و همچو مردان ... و بروت ندارم

* حکایت * خرابت ک...

در خانه آباد گردان بزن * خنه کن * بفتح کاف تازی مدبر و ناخلف که ... ناموس او به اندازد * شاهد خانه کن * کنایه از امرد است که خود را بیار ایده و مرد ...

بلبلان خود سازد و مراد از زن زن خوب و خوش خلق و آمیزگار است * نشاید هوس
باختن با گلی * که هر بامدادش بود بلبلی * چو خود را بهر مجلسی شمع کرد * تو دیگر چو پروانه
گردش مگرد * زن خوب خوشخوی آراسته * چه ماند بنادان نوخاسته * چه ماند * یعنی
چه مشابه شود و چه برابری کند یعنی زن خوب و خوشخوی و آراسته بزیور پاکی و عصمت
با نادان نوخاسته که عبارت از امرد است چه مشابهت دارد حاصل آنکه زن خوب
و خوش خلق مشابه بنادان نوخاسته نیست بلکه از وی بهتر و خوشتر است * در او دم چو
غنچه دمی از وفا * که از خنده افتد چو گل در قفا * نه چون کودک پیچ بر پیچ و شنگ * که چون مقل
نتوان شکستن بسنگ * از خنده در قفا افتادن * کنایه از کثرت خنده و شگفتگی باشد
که از بسیار خندیدن سر تا پس گردن رسد * شنگ * بفتح شین معجمه بمعنی شوخ
و ظریف است بر پیچ بر پیچ * مقل * بضم میم و سکون قاف و لام موقوف
میوه ایست سخت و درشت که او را بسنگ بشکنند و مغزش بخورند و در بعضی قفل بمعنی
بند آهنی که در خانه را بدان بند کنند آمده معنی آنکه زن خوب و خوش خلق مانند غنچه است پس
چنانکه غنچه از دم باد صباحی خندد تو هم دمی از وفا و وفاق در وی دردم و مشاهده کن که همچو گل
از بسیاری خنده در قفا خواهد افتاد یعنی با تو آمیزگاری خواهد کرد و حسن سلوک و وفا
و وفاق بجا خواهد آورد و از شجر جوانی او بر کامرانی خواهی یافت نه همچون کودک شوخ
و شنگ که مانند مقل یا قفل او را از سنگ نتوان شکست یعنی با وصف گرم
جوشی و فرط عشق از گل وجودش بوی وفائی و آمیزگاری نتوان شنید * مبین
دلفریبش چو حور بهشت * که آن روی دیگر چو غول است زشت * غول * بالضم
دیو بیابانی که مردم را در دشت و جنگل از راه بیراه کند تا هلاک سازد و لفظ روی
دیگر موقوف الآخر باید خواند یعنی امرد اگرچه حالا دلفریب مینماید بر دلفریبی او اعتماد
مکن چرا که همان امرد وقت دیگر که هنگام بر آمدن ریش باشد مثل غول بیابانی زشت
بنماید و می تواند که روی دیگر باضافت عبارت از خوی ناخوش باشد * گر شر پای بوسیی

ندارد سپاس * وگر خاک باشی ندارد هراس * و در بعضی متن * ورش تیغ بر سر نهی هم
هراس * و در چهاپه * گرش پای بوسی ندارد سپاس * ورش خاک باشی نداند
سپاس * و بد ... از مغز و دست از درم کن تهی * چو خاطر بنفر زند مردم نهی *
مکن بد بفرزند ... ایشان ... که فرزند خویشت بر آید تباه * لفظ خویش درین بیت
زاید ... چنانچه درین بیت مثنوی * خویش من والله بهر خویش تو ... زمان خواهد که
میرد ... معنی آنکه بفرزند دیگران نگاه بد مکن و بچشم ش... مبین چراکه
فرزند تو هم ... مبین خواهد بر آمد
* حکایت *
* د... ر باری به ...
رسید * که بازارگانی غلامی خرید * درین شهر یعنی در شهر شیراز ... نگاه چون دست
بر دش به شب ... مبین زنخ بود و خاطر فریب * شب * ... مبین بمعنی فرود
* دست به شیب بردن * کنایه از قصد ... است و در اکثر نسخ ... و اتم
است * پری چهره هرچه او فتادش بدست * بکین بر سر و مغز خواجه شکست *
لفظ کین مربوط است با شکست یعنی بر سر و مغز خواجه بکینه و خشم شکست
و در اکثر نسخ بجای خواجه نادان آمده * ... دلفریب * توانی طمع کرد ...
درکتیب * کتیب * بر وزن حبیب ... کتاب است که بمعنی نوشته و نامه باشد و اینجا
مراد است از روی و دهان و لب و غیره اعضای خوب لقائی که خط و لفریب داشته باشد *
گوا کرد بر خود خدا و رسول * که دیگر نگردم بگرد فضول * گوا مخفف گواه است و فاعل کرد
بازارگان * رحیل آمدش اندر آن هفته پیش * دل آزار و سر بسته و روی ریش
* رحیل * بفتح را و کسر حای حطی بمعنی کوچ * سر بسته * یعنی سر پوشیده در بعضی بجای
سر بسته سر گشته ... * چو بیرون شد از کازرون یک دو میل * ...
آمدش سنگ لاخی مهیل * کازرون بکاف و زای فارسی نام شهری ...
کشف اللغات * مهیل * بفتح میم و کسر ها جای ترس مشتق از هول ...
کشید قلعه را نام ... * که بسیار بیند عجب هر که زیست * چنین

کاروان‌ها می‌زدی * مگر تنگ ترکان ندانی همی * سنگ ترکان * نام مقامی است از ترکستان زمین که ترکان تنگی منسوب اند بدو * به پیچید چون سگ ترکان شنید * تو گفتی که دید از دشمن پدید * سپیدمایکی بانگ بر داشت * شنوی [illegible] دیگر چه رانی پاسبان از رخت * و در بعض نسخ * سیه دل بقصر مود کای [illegible] درین من که هستی پاسبان از رخت * دیده شد * به عقل است ولی معرفت بیگوم * اگر من دگر [illegible] ترکان روم * در شهوت نفس کافر به بند * و گر عاشقی لت خور و سر به بند * بالفتح کلمه یعنی ای شهوت پرست در دروازه شهوت و خواهش نفس کافر یعنی نفس اماره به بند و از شهوت پرستی نفس را باز دار و الا اگر عاشق هستی و از شهوت رانی باز نمانی همچو باز [illegible] لت خور و سر به بند * چو مر بنده را همی پروردی * [illegible] به پرورد که [illegible] * قوله که تا بر خوری * کاف و تا بر وجه مفید معنی نتیجه است و اجتماع هر دو [illegible] می نماید اگر بجای کاف شین [illegible] باشد یعنی به پرورش یکنوع بهتر از آن می شود و در چهاپه * به هیبت برارش کز و بر خوری * آمده این متن از اول بهتر می نماید * غلام آبکش باید و خشت زن * بود بنده نازنین خشت زن * در شرح مثنوی است که خشت زن لفظ مرکب و در مصراع اول بمعنی سازنده خشت چنانچه مولانا جامی فرماید * ز حال خشت زن غافل نمانی * و در مصراع ثانی یعنی زننده خشت یعنی شوخ بی باک و در عامه نسخ که در مصراع ثانی بجای خشت لفظ مشت به میم مضموم واقع شده نسخه اول بهتر و واضح تر از آن است * و گر خواجه اش لب بدندان گرد * دماغ خداوندگاری پزد * لب بدندان گزیدن * کنایه از بوسه دادن * دماغ خداوندگاری پختن * دعوی خواجگی کردن معنی [illegible] خداوند لب غلام را بدندان گزد و بوس و کنار کند غلام خود را خداوند تصور کند و اداهای ناخوش پیش آرد

* حکایت *

* گروهی نشسته با خوش پسر * که ما پاکبازیم و صاحب نظر * ز من پرس فرسوده روزگار * که بر سفره

حسرت بر دَرِ روزه‌دار * فرسوده * سخت کهنه شده و ریزیده شده این بیت مقولهٔ حضرت
شیخ است رح بطریق طعن بر گروهی که با خویش نسبت نفس می گفتند که ما پاکبازیم
و به نظر پاک می‌نگریم یعنی آنکه مسکه فرسوده و کهنه روزگارم حال آن گروه پاک باز از من
پرس که حال ایشان بعینه مانند حال روزه‌دار است پس چنانچه روزه‌دار بسبب
عدم تشدید برخوردن طعام بر سفره حسرت می برد ایشان هم [illegible] دست
قدرت [illegible] کوته [illegible] بنظر پاک می‌نگرند و پاکباز میگویانند و [illegible] بطریق
تمسخر است * از ان تخم خرما خورد گوسپند * که قفل است [illegible] تنگ خرما و بند
* تنگ خرما * بضم بسته خرما یعنی گوسپند تخم خرما را ازان جهت می‌خورد که بر تنگ خرما
قفل و بند است و بران نمی تواند رسید و شارح ها [illegible] تنگ را [illegible] برگ خرما تصحیح
نموده * سر گاو عصار ازان در کاه است * که از کنجدش ریسمان کوتاه است * [illegible]
* یعنی سر دهان گاو روغنگر ازان سبب در کاه است که ریسمان آن کوتاه است
تا بکنجد نمی رسد . * حکایت * * یکی صورتی دید صاحب جمال
بگردیدش از شورش عشق حال * برآورد بیچاره چندان عرق * که شبنم
بر اردی بهشتی ورق * اردی بهشتی * بیای نسبت منسوب است به اردی
بهشت بضم الف و سکون رای مهمله و کسر دال و یای مجهول که نام یکی از
ماههای بهار است یعنی از گرم جوشی عشق و اشتیاق بیچاره آنقدر عرق بر آورد که
بر ورق گل در موسم بهار شبنم می افتد * گذر کرد بقراط بروی سوار * بپرسید
کین را چه افتاد کار * بقراط * بالضم نام حکیمی است که انیس و جلیس سکندر بود
یعنی بقراط در حالیکه بر اسپ سوار بود بروی گذر کرد * کسی گفتش این عابد
* که هرگز خطائی ز دستش نخاست * روز و شب در بیابان و کوه
گریزان ز مردم ستوده [illegible] بوده است خاطر فریبی دلش * فرو رفت پای نظر در گلش
[illegible] ملامت بگوشش * بگرید که چند از ملامت خموش * مگوی ار بنالم که معذور

فریادم از علی دور نیست * نه این نقش دل می رباید ز دست * دل آن می رباید که این نقش بست * یعنی هرگاه از خلق ملامت و نکوهش بگوش این پادشاهی در آید میگرید و میگوید که ای ملامتگر ملامتم مکن و اگر از درد عشق بنالم مگوی که اینکس معذور نیست زیرا که فریاد من بی سببی و علتی نیست و سبب گریه و زاری من این است که دل من این نقش و صورت می رباید بلکه جانم گرفتار نقاش حقیقی است * شنیدم این سخن مرد کار آزمای * کهن سال پرورده و پخته رای * بگفت ارچه صیت نکویی نه با هر کسی هر چه گوئی رود * نگارنده را خود همین نقش بود * که شوریده دل را بیغما ربود * مرد کار آزمای * اشارت است بر بقراط و مصراع ثانی صفت اوست خلاصه ابیات این که چون مرد کار آزمای و [illegible] سال پرورده و پخته رای که بقراط باشد این سخن شنید بگفت که اگرچه [illegible] نکو [illegible] و یعنی می گوید که نقاش حقیقی دل می رباید و کار بند عشق حقیقی ام نه مجازی لیکن نه با هر کسی از هر چه می گوید پیش رفت خواهد چرا که نقاش حقیقی را نه همین یک صورت زیبا است و بس که دل آن شوریده را غارت و تاراج نمود بلکه مصنوعات او گوناگون است محقق را باید که از مظهر عشق فاسق خود را محفوظ دارد و ابیات آینده دلیل بقراط است بر انکار توجیه شاهد پرست فاسق * چرا طفل یکروزه هوشش نبرد * که در صنع دیدن چه بالغ چه خرد * صنع * بالضم آفریده و کار کرده شده مصدر بمعنی مفعول است چنانکه خلق بمعنی مخلوق * محقق همان بیند اندر ابل * که در خوبرویان چین و چگل * ابل * بکسرتین همزه و بای موحده شتر و شتران * چگل * بکسرتین جیم و کاف فارسی نام ولایتی است و گویند که نام شهریست از ترکستان زمین منسوب بخوبرویان * نقابیست هر سطر من زین کتب * فرو هشته بر عارض دلفریب * معانیست در زیر حرف سیاه * چو در پرده معشوق و در میغ ماه * نقاب * بکسر نون پرده و روی بند زنان مضمون هر دو بیت دیگر بیان است خلاصه یعنی آنکه هر سطر کتاب بوستان من نقابی است که بر رخسار شاهد دلفریب فرو هشته است و معانی ابیات ما دل ربایانند که در پرده حرف

سیاه موی اند چنانکه ماه در میغ محتجب باشد * در اوقات سعدی نگنجد ملال * که دارد پس پرده چندین جمال * مرا این سخنها است مجلس فروز * چو آتش در و روشنائی و سوز * نرنجم ز خصمان اگر بر طپند * کزین آتش پارسی در تپند * آتش پارسی نکسر را با مرضی است مشهور که بعربی نار فارسی خوانند و بعضی گویند آتشک فرنگ است و بعضی گویند جوششی است بسیار سوزان و رنگ آن برنگ آتش مایل و صاحب این مرض هر وقت با حرارت باشد * قوله چو آتش در و روشنائی و سوز * یعنی سخنهای مجلس افروز من آتش اند که روشنائی برای طالبان و سوزش برای حاسدان می دارند * قوله نرنجم ز خصمان اگر بر طپند الخ * یعنی اگر خصمان از حسد بیقرار شوند و مضطرب گردند نرنجم زیرا که ازین آتش پارسی که عبارت از سخنهای من است البته بی قرار خواهند شد و با حرارت و تپ خواهند بود

حکایت

* اگر در جهان از جهان رسته ایست * در از خلق بر خویشتن بسته ایست * مصرع ثانی جزای شرط است یعنی اگر در جهان از جهان خلاص و وارسته است آنکس است که از طرف خلق در بر روی خود بسته است یعنی با او بسیار ورود و قبول خلق کار ندارد و بد ایشان نه رود * کس از دست جور زبانها نرست * اگر خود نمای است و گر حق پرست * اگر بر پری چون ملک ز آسمان * بدامن در آویزدت بدگمان * بر پری * یعنی پرواز کنی و فاعل در آویزد بدگمان و یای آویزدت مضاف الیه دامن است یعنی بدگمان بدامن تو در آویزد و به بدی نسبت کند * بکوشش توان دجله را پیش بست * نشاید زبان بد اندیش بست * فراهم نشینند تر دامنان * که این زهد خشک است و آن دام نان * زهد خشک * بالضم عبارت از آن است که صورت زهد باشد و معنوی نباشد و قیل زهدی که بی عشق و محبت بود و معنی آنکه جمعی ناپاک و گناهکار با هم جمع شده یکجا نشینند و زبان بطعن اخیار و ابرار کشایند که این

مجاهدت ایشان زهد خشک است و آن طاعت و عبادت ایشان دام نان پس
آدمی را باید که بکار خود مشغول باشد و به رد و قبول ایشان نترسد و غمگین نگردد
* تو روی از پرستیدن حق مپیچ * بهل تا نگیرند خلقت به هیچ * چو راضی شد از بنده
یزدان پاک * گر اینها نگردند راضی چه باک * بداندیش خلق از حق آگاه نیست *
ز غوغای خلقش بحق راه نیست * ازان ره بجائی نیاورده اند * که اول قدم پی غلط
کرده اند * یعنی بداندیشان خلایق ازان سبب راه بجائی نیاورده اند بمنزل
مقصود نرسیده اند که در اول قدم از راه وادئی که بمنزل مقصود خواهند رسید
پی غلط کرده اند و دشمنی خلق اختیار نموده * دو کس بر حدیثی بگمارند گوش
* یکی نکته چین و دگر مرد هوش * و در بعض * ازین تا بدان ز اهرمن تا سروش
* پدید شد یعنی فرق در میان آن دو کس آن قدر است که یکی مثال دیو و دیگری
همچون فرشته است * یکی پند گیرد دگر ناپسند * نپردازد از حرف گیری به پند *
* فرومانده در کنج تاریک جای * چه دریابد از جام گیتی نمای * جام گیتی نمای * پیاله جمشید
که ساخته حکما بود و راز هفت فلک در و معاینه می شد و آن را جام جم و جام جهان نما نیز
گفته اند و درینجا مراد از جام گیتی نمای دل است * مپندار اگر شیر و گر روبهی * کز ایشان
بمردی و حیلت رهی * اگر کنج خلوت گزیند کسی * که پروای صحبت ندارد بسی *
مذمت کنندش که زرق است و ریو * ز مردم چنان می گریزد که دیو * ریو * با کسر مکر و
فسون * و گر خنده رو است و آمیزگار * عفیفش ندانند و پرهیزگار * غنی را بغیبت بکاوند
پوست * که فرعون اگر هست در عالم اوست * عفیف * بالفتح پرهیزگار و پارسا
* بکاوند * کاوش فارسی یعنی بکنند * و گر مرد درویش درنجی است * بگویند از ادبار
و بدبختی است * و گر بی نوائی بگرید بسوز * نگون بخت خوانندش و تیره روز * و گر کامرانی
در آید ز پای * غنیمت شمارند و فضل خدای * که تا چند ازین جاه و گردن کشی * خوشی را بود
در قفا ناخوشی * و گر تنگ دستی تنک مایه * سعادت بلندش کند پایه * بخایندش از

کینه دندان بزهر * که دون پرور است این فرومایه دهر * شین ضمیر خایند بشر مضاف الیه کینه است * دندان بزهر خاییدن * کنایه از سختی است که از نهایت دشمنی و عداوت ناشی گردد * چو بیند کاری بدستش درست * حریصش شمارند و دنیاپرست * وگر دست قدرت ندارد بکار * گدا پیشه خوانندش و پخته خوار * پخته خوار * آنکه خود بمحنت و سختی تن ندهد و بی رنج و مشقت دست دیگران بخورد * وگر ناطقی طبل پر یاوه * وگر خامشی نقش گرمابه * ناطقی * یای حرف خطابی برای اثبات فعل یعنی اگر گویا هستی تو * گرماده * مبدل گرمابه که حمام باشد * تحمل کنان را نخوانند مرد * که بیچاره از بیم سر بر نکرد * وگر در سرش هول و مردانگی است * گریزند از و کین چه دیوانگی است * تعنت کنندش گر اندک خورست * که مالش مگر روزی دیگر است * وگر نغز و پاکیزه باشد خورش * شکم بنده خوانند و تن پرورش * خورش * بفتح رای مهمله و شین ضمیر راجع باشد بر شخص غیر معین * وگر بی تکلف زید مالدار * که زینت بر اهل تمیز است عار * زبان در نهندش بایذا چو تیغ * که بدبخت زر دارد از خود دریغ * ایذا * بفتح همزه و سکون نون غیبت و بدگوئی و خبث و در بعضی ایذا هم آمده * وگر کاخ و ایوان منقش کند * تن خویش را کسوت خوش کند * بجان آید از دست طعنه زنان * که خود را بیاراست همچون زنان * وگر پارسائی سیاحت نکرد * سفر کردگانش نخوانند مرد * که نارفته بیرون ز آغوش زن * کدامش هنر باشد و رای و فن * جهاندیده را هم بدرند پوست * که سرگشته بخت برگشته اوست * گرش حظ از اقبال بودی و بهر * زمانه نراندی ز شهرش بشهر * حظ * بالفتح و التشدید بهره و نصیب * عزب را نکوهش کند خرده بین * که میارزد از خفت خیزش زمین * عزب * بفتحتین عین مهمله و زای معجمه مرد بی زن و زن بی مرد * وگر زن کند گوید از دست دل * بگردن در افتاد چون خر بگل * نه از جور مردم رهد زشت روی * نه شاهد ز نامردم زشت گوی * * حکایت * غلامی بمصر اندرم بنده بود * که چشم

از حیا در برافگنده بود * کسی گفت هیچ این پسر عقل و هوش * ندارد بمالش
به تعلیم کوش * شبی برزدم بانگ بروی درشت * همو گفت مسکین بجورش بکشت *
یعنی همان شخص که مرا برای تعلیم بنده مکافات بود گفت که اینکس بیچاره مسکین را
بجور بکشت * گرت بر کند خشم روزی زجای * سراسیمه خوانند و تیره رای * قوله بر کند
خشم روزی زجای * یعنی خشم از جای و حد بجنباند و جدا سازد * وگر بردباری کنی از کسی
* بگویند غیرت ندارد بسی * سخن را باندرز گویند بس * که فردا دو دستش بود
پیش و پس * یعنی مردم در پس پشت سخن را به اندرز و پند بگویند که فردا
یعنی روز آینده هر دو دستش پیش و پس خواهد بود یعنی آنچنان تهیدست
خواهد شد که استطاعت جامه پاره سر پوشی هم نخواهد داشت و هر دو دست
بر دبر و قبل خواهد گذاشت * وگر قانع و خویشتن دار گشت * بتشنیع خلقی گرفتار
گشت * که همچون پدر خواهد این سفله مرد * که نعمت رها کرد و حسرت ببرد * مصراع
ور هم صفت پدر است * که یارد بکنج سلامت نشست * که پیغمبر از خبث دشمن
نرست * گفتند کافران ما لهذا الرسول یاکل الطعام و یمشی فی الاسواق یعنی چگونه
پیغمبر است که مثل ما طعام می خورد و در کوچه و بازار میگردد و گفتند * افتری علی الله
کذبا ام به جنون یعنی این قرآن را که میگویند کلام خدا است یا بر خدا افترا میکند یا دیوانه
شده است * خدا را که مانند و انباز و جفت * ندارد شنیدی که ترسا چه گفت * ترسا * بالفتح
والفاء آتش پرست که بتازیش نصرانی خوانند و در دین عیسی محرم اند یعنی گفتند ترسایان
ان الله ثالث ثلاثة والمسیح ابن الله * رهائی نیابد کس از دست کس * گرفتار را چاره صبر است
وبس *

حکایت

* جوانی هنرمند و فرزانه بود * که در وعظ
چالاک و مردانه بود * نکونام و صاحبدل و حق پرست * خط عارضش خوشتر از خط
دست * قوله خط عارضش خوشتر از خط دست * یعنی هم خوش نویس بود و هم خوب
رو * قوی در بلاغت و در نحو چست * ولی حرف ابجد نگفتی درست * مگر لکنتی

بود نیش اندر زبان * که تحقیق معجم نکردی بیان * لکنت * بضم لام درماندن در سخن * معجم * بضم میم حرف منقوط را گویند و نیز ترکیب ابجد را معجم خوانند بدان جهت که این ترکیب وضع عرب نیست * یکی را بگفتم ز صاحبدلان * که دندان پیشین ندارد فلان * بر آمد ز سودای من تند خوی * کزین جنس بیهوده دیگر مگوی * و در بعضی نسخها تند خوی سرخ روی دیده شد و سرخ رو کنایه از غضبناک و خشمگین باشد * تو [illegible] وی همان عیب دیدی که هست * ز چندین هنر چشم عقلت ببست *

یقین بشنو از من که روز یقین * نه بینند بد مردم نیک بین * روز یقین * روزیکه آمدن آن یقین است و شک ندارد یعنی روز قیامت معنی آنکه آن صاحبدل گفت که از من یقین بشنو و شک مدار که در روز قیامت هر که مردم نیک بین است الله تعالی بد او نخواهد دید و باز خواست آن نخواهد کرد * یکی را که فضل است و فرهنگ و رای * گرش پای عصمت بلغزد ز جای * بیک [illegible] ده مپسند بر وی جفا * بزرگان چه گفتند خذ ما صفا * قول مشایخ است * خذ ما [illegible] ماکدر * یعنی بگیر آنچه صاف و دلکشا است و بگذار و ترک کن آنچه تیره و [illegible] است این هر دو بیت قطع بند است معنی بیتین آنکه یکی را که فضل و فرهنگ و رای است اگر پای عصمت او از جای بلغزد و فعلی از و وجود گیرد که در نظر مردم قبیح نماید پس تو قول بزرگان را کار بند شو و صفا را بگیر و کدر را بگذار و در بعض نسخ * یکی را که علم است و تدبیر و رای * گرش پای عصمت بخیزد ز جای * آمده یعنی یکی را که علم و تدبیر و رای است اگر پای عصمت او از جای بخیزد ای لغزش در عصمت او راه یابد و کاری سهل از ان بوقوع آید بیک خورده مپسند الخ *

بود خار و گل باهم ای هوشمند * چه در بند خاری تو گلدسته بند * کرا زشت خوئی بود در سرشت * نه بیند ز طاوس جز پای زشت * کرا یعنی هر کرا * صفائی بدست آور ای خیره روی * نماید آئینه است تیره روی * طریقی طلب کز عقوبت رهی * نه حرفی که انگشت بر وی نهی * یعنی طریقی را طلب کن که از ان طریق از عقوبت دوزخ رهائی یابی نه در

جست و جو و طلب حرف و سخن مردم باشی که انگشت بروی نهی یعنی اعتراض کنی
و عتاب گیری * سه عیب خلق ای فرومایه پیش * که نشست فرو دوز دار از عیب
خویش * حاصل آنکه اگر عیب جوئی خلایق را پیشه کنی از عیب خویشتن چشم تو
دوخته گردد یعنی عیوب تو پیش تو ظاهر نشود بلکه بسبب تعصب و حسد هنر نماید
* چرا دامن آلوده را حد زنم * چو خود را شناسم که تر دامنم * حد بالفتح و التشدید
اندازه کردن و اندازه کرده حق تعالی و ادب کردن گناه گار تا باز دیگر نکند خلاصه
اینکه هرگاه خود را تر دامن شناسم و سزاوار حد دانسته باشم درین صورت دیگر گنهگار را
حد زدن و ادب کردن نشاید قال الله تعالی اتامرون الناس بالبر و تنسون انفسکم حاصل
[illegible] عیوب خود ملاحظه کردن باید و عیب گیری دیگران نشاید * نشاید که بر کس درشتی
کنی * چو خود را بتاویل پشتی کنی * تاویل گردانیدن کلام از ظاهر بخلاف ظاهر یعنی اگر
حال تو چنین است که بتاویل و تسویل پشتی خود میکنی و عیوب خود را از خلق می پوشی
درین صورت باید که بر کسی درشتی نکنی و عیب دیگران نگیری * چو بد ناپسند
آیدت خود مکن * پس آنگه بهمسایه گو بد مکن * من ار حق پرستم و گر خود نمای *
* برون با تو دارم درون با خدای * تو ظاهر به عفت بیاراستم * تصرف مکن در
کج و راستم * تو خاموش اگر من بهم [illegible] * که همان سود و زیان خودم * اگر سیرتم
خوب و گر منکر است * خدایم بسر از تو داناتر است * نه چشم از تو دارم
به نیکی ثواب * که بینم بجرم از زبانت عذاب * یعنی از تو بعوض نیکی چشم ثواب
ندارم که بسبب جرم و عصیان از زبان تو ملامت شنوم [illegible] یعنی بجای از زبانت
از تو چندین آمده * نکوکاری از مردم نیک رای * یکی را بده می نویسد خدای * کما قال
الله تعالی من جاء بالحسنة فله عشر امثالها * یعنی کسیکه یک نیکی کند خدای
او ده مثل آن یک حسنه است * تو نیز ای عجب هر کرا یک هنر * ببینی ز ده
عیبش اندر گذر * نه یک عیب او را بانگشت [illegible] فضیلت هز آید

هیچ * قوله تو نیز ای عجب الخ * لفظ عجب حشو ملیح است و مطلب عاقد ندارد و [illegible] برای بیان [illegible] ایراد فرموده * بانگشت پیچیدن * و با نگشت گرفتن کنایه از [illegible] حساب کردن * جهانی خفیات * بیای تنکیر یعنی بسیار فضیلت و هنر [illegible] تو نیز ای مخاطب اگر ایک هنر به بینی از ده عیب او بگذر نه اینکه یک [illegible] و را بانگشت به پیچی ای بشمار آری و حساب کنی وفضایل وبسیار هنرهاء و را هیچ شماری * چو دشمن کو ز شعر سعدی نگاه * به نفرت کند ز اندرون سیاه * و در بعضی نسخ تباه هم آمده * ندارد بصد نکته نغز گوش * چو حرفی به بیند بر آرد خروش * حرفی * یعنی عیبی و در بعضی جهابه بجای حرفی زحرفی بیای تنکیر و در چهاپه دیگر زحرفی [illegible] هر دو لفظ ابجاد خالی ندارد و قابل [illegible] * جز این علتش نیست [illegible] نیک بانیش بکند * [illegible] راجع [illegible] شده * مخلوق را صنع بار [illegible] سرشت [illegible] و ابرو که بینی نکو ست * بچو ز پس [illegible] ان را بگیر و بد را بگذار

* [illegible] *

نفس می بیارم ز [illegible] هم که در خورد او ست * نفس زدن * بمعنی دم زدن * علانیت هر موی نو بر تنم * چگونه بهر موی شکرش کنم * ستایش خداوند بخشنده را * که موجود کرد از عدم بنده را * کرا قوت وصف احسان او ست * که اوصاف مستغرق شان او ست * مستغرق * بضم میم و فتح رای مهمله غرق شده و فرا گرفته شده * شان * کار و حال و نیز بمعنی مرتبه آید یعنی کسی را قوت وصف فضایل و احسان بی پایان او تعالی نیست زیرا که شان حق سبحانه تعالی همه خود صاف را فرا گرفته است چه او جامع جمیع صفات و کمالات است پس چنانکه احسان او پایان ندارد وصف او هم بی پایان است * بدیعی که شخص آفریند ز گل * روان و خرد بخشد

وهوش دل * بدل * بالفتح نوپیدا کننده * ز شست پدر تا بپایان شیب * نگر تا چه تشریف دادت ز غیب * شیب * بالفتح پیری و سفید شدن موی * چو پاک آفریدت بهش باش پاک * که ننگست ناپاک رفتن بخاک * پیاپی بیفشان از آئینه گرد * که صیقل نگیرد چو زنگار خورد * صیقل * بالفتح آلت زنگ زدودن کار د و شمشیر و آئینه و در بعض مصقل بکسر میم و فتح قاف که بمعنی آلت زنگ زدودن است دیده شده و درین بیت مراد از آئینه آئینه دل است * نه در ابتدا بودی آب منی * اگر مردی از سر بدر کن منی * در مصراع اول بفتح میم و کسر نون بمعنی نطفه پشت و قبل آب غلیظ من شمس * چو روزی بسعی آوری سوی خویش * مکن تکیه بر بازوی خویش * چرا حق نمی بینی ای خود پرست * که بازو بگردش در آمد و دست * گردش * بفتح کاف فارسی و کسر دال مهمله بمعنی گردیدن و دست معطوف است بر بازو یعنی در تحصیل روزی اعتماد بر سعی خود مکن بلکه عطای حق تعالی دان که بازو و دست ترا در گردش آورده نه خود دست و بازو میگردند تا حرکت و سعی می کنی و در بعضی مصراع ثانی چنین واقع است * که یارد بگردش در آورد دست * کاف * کدام * یارد * مضارع از یارستن بمعنی توانستن یعنی دست بگردش در آوردن که تواند * چو آید بکوشیدنت خیر پیش * بتوفیق حق دان نه از سعی خویش * به سرپنجگی کس نبرده است گوی * سپاس خداوند توفیق گوی * تو قایم بخود نیستی یک قدم * ز غیبت مدد میرسد دمبدم * نه طفلک زبان بسته بودی ز لاف * همی روزی آمد بجوفش ز ناف * جوف * بالفتح میان چیزی و درینجا کنایه از شکم است و در بعضی بجای جوفش شخصش آمده یعنی نمی بینی که طفلیها در شکم مادر از لاف سوال و طلب رزق زبان بسته بود و بلا سوال و سعی در شکم او از راه ناف روزی می آمد * چو نافش بریدند روزی گسست * به پستان مادر در آویخت دست * ناف [illegible] است یعنی هر گاه

ناف او بریدند و روزی او [illegible] شد به پستان مادر دست آویخت و روزی از آنجا طلب
کرد * غریبی که رنج آ[illegible] [illegible] بر پیش * بدارو درمند آبش از شهر خویش * یعنی
چون طفل را از مقام [illegible] خود دور جدا افگند و رنج و صعوبت پیش آورد و مردم
او را بدارو آ[illegible] [illegible]ک اندک میدهند و این اشارت است بزقه یعنی داروی
که بچگان را [illegible] [illegible] تولد و پیش از آنکه بشیر خوردن خو کنند میدهند و اهل [illegible] گهوتی
بگویند * [illegible] [illegible] و در شکم پرورش یافته است * ز انبوب معده خورش
یافته است * انبوب * بضم اول و سکون نون و بای موحده نال یعنی نی که از اندرون
خالی باشد و اضافت انبوب بسوی معده اضافت مشبه به بمشبه است [illegible]
و طبال شکم یعنی معده که مثل نال [illegible] از و خورش یافته * [illegible] [illegible]
دلخواه اوست * دو چشمه هم از پرورش گاه اوست * کنار و بر مادر دلپذیر *
بهشت است و پستان د[illegible] [illegible]خت است بالای جان پرورش *
پسر میوه [illegible] [illegible] [illegible]ش و برش راجع است بسوی [illegible] در
و در بعضی [illegible] [illegible] [illegible] گویند * ز رگهای پستان درون دل
است * پس از رنگری شیر [illegible] [illegible] بجوشش فرو برده دندان خویش *
* سرشته درو مهر چون جان خویش [illegible] [illegible] [illegible]اع اول بیت اولی استفهام انکاریه است
و لفظ شیر در مصراع ثانی موقوف الاثر یعنی رگهای پستان [illegible] درون دل هستند
پس شیر را چون به یابی خون دل مادر است که از راه پستان شیر شده بر می
آید و حکمت الٰهی و کمال صنع او را به بین که این طفل دندان خود از و رخون مادر فرو
برده که حق تعالی در همان مادر محبت کسی را که خون او می خورد زیاده کرده و از جان و
دل مهربان است و در بعضی نسخه * بجوشش فرو برده تا این خویش * سرشته درو مهر
جان خواز خویش آمده * چو بازو قوی کرد و دندان سطبر * بیالاید [illegible] دایه پستان بصبر *
* صبر * بفتح صاد مهمله و کسر بای موحده و سکون با جایز نیست مگر بضرورت

شعر عصاره درختی است تلخ که آن را ایلوه گویند و بکسر صاد غلط است * چنان صبرش
از شیر خاموش کند * که پستان شیرین فراموش کند * تو نیز ای در توبه طفل راه *
* بصبرت فراموش گردد گناه * بنسبت بمخاطب می گوید که ای مخاطب تو نیز در
توبه کردن و باز ماندن از گناه طفل راه حق طلبی هستی پس ترا نیز صبر باید که
بسبب آن از گناه که همچو شیر ترا شیرین می نماید باز مانی و اینجا مراد از صبر حد شرعی ست

* حکایت *

* جوانی سر از رای مادر بتافت * دل دردمندش
چو آذر بتافت * یعنی جوانی از اطاعت مادر سر به پیچید بنابر آن دل مادر از خشم و
غضب همچو آتش گرم شد * چو بیچاره شد پیشش آورد مهد * که ای سست
مهر و فراموش عهد * یعنی هرگاه مادر جوان از دست او عاجز آمد و در مطیع کردن جوان
نوع چاره ندید گهواره پیش جوان آورد و گفت که ای سست مهر و فراموش کننده
عهد طفلی * نه گریان و درمانده بودی و خرد * که شبها ز دست تو خوابم نبرد * نه در
مهد نیروی حالت نبود * مگس راندن از خود مجالت نبود * قوله نیروی حالت نبود *
یعنی قوتی که بالفعل تو داری در مهد طفلی نبود * تو آنی که از یک مگس رنجه * که امروز
سالار و سرپنجه * یعنی تو آنکس هستی که از یک مگس آزرده می بودی که امروز سالار مردم
پر قوت و زبردست هستی * بحالی شوی باز در قعر گور * که نتوانی از خویشتن دفع مور *
دگر دیده چون بر فروزد چراغ * چو کرم لحد خورد پیه دماغ * چراغ * بر وزن فراغ
معروف است و کنایه از روشنائی هم هست * لحد * بفتح یکم و دوم شگافی که
برای نهادن مرده کنند * پیه * بکسر بای فارسی و یای معروف و های مظهر چربی که در
عربی شحم گویند یعنی هرگاه کرم لحد پیه دماغ کسی خورد بار دیگر دیده چگونه روشن کند
* چو پوشیده چشمی ببینی که راه * نداند همی وقت رفتن ز چاه * یعنی نابینا که
نابینا از راه و چاه فرق و اشیا را تمیز کردن نمی تواند * تو گر شکر کردی که با دیده * وگرنه تو هم
چشم پوشیده * مصراع اول شرط است و جزای آن محذوف یعنی تو که با دیده

یعنی اگر بیش کر بجا آوردی از راه و چاه فرق واشیا ز توانی کرد وگرنه تو هم نابینا
یعنی * معلم نیاموخت عقل و رای * سرشت این صفت در وجودت خدای *
[illegible]ت منع کردی دل [illegible] س [illegible] حقیقت عین باطل نمودی بگوش * معنی آنکه معلم ترا عقل
[illegible] ای نیاموخت و [illegible] حق و باطل تعلیم نکرد بلکه خداوند تعالی این صفت را در وجود تو
سرشته است [illegible] دل حق نیوش عط[illegible] حق ترا عین باطل نمودی * بجائی رسد
[illegible] سر بزاد * نگوئی در دو دیده هرگز نبود * گفتار در صنع باری در
ترکیب خلقت انسان * ببین تا یک انگشت از چند بند * بصنع الهی
بهم در فگند * یعنی ببین و ملاحظه کن که یک انگشت دست از چند بند باهم
در افگنده که بسبب آن بحرکت می آید و خم می شود و در بعضی [illegible] آمده
* باقلیدس صنع در هم فگند * اقلیدس بضم اول و سکون قاف و لام مفتوح و سکون
یای تحتانی و دال ابجد [illegible] نقاشی که تحریر اقلیدس از مصنفات
[illegible] * پس آشفتگی [illegible] انگشت بر حرف صنعش نهی * تامل کن
[illegible] رفتار مرد * که چند [illegible] پی زد * یعنی پیچید * که بی
[illegible] کعب و زانو و پای * [illegible] زجای * کعب * بالفتح شتالنگ
[illegible] از آن سجده بر آدمی سخت [illegible] مهره یک لخت نیست * یک لخت
یعنی یک جزو و یک پاره و [illegible] صاحب [illegible] * دو صد مهره
[illegible] یکدگر ساخت است * که گل مهره چون تو پرداخت است * گل مهره * بکسر کاف
یعنی گلوله و مهره را گویند که از گل سازند و کنایه از آدمی هم هست من برهان قاطع * رگت
[illegible] است ای پسندیده خوی * زمینی در و سیصد و شصت جوی * یعنی تن تو زمینی
است که در و سیصد و شصت رگ همچون سیصد و شصت جوی اند * بصر در سر و فکر
[illegible] و تمیز * جوارح بدل و دل بدانش عزیز * جوارح * بالفتح اعضای آدمی که بدان کسب
[illegible]زی کنند یعنی اعضای آدمی بسبب دل ثابت و قایم است و دل بدانش و خرد

عزیز و گرامی شود * بهایم بروی اندر افتاده خوار * تو همچون الف بر قدمها سوار * یعنی
بهایم سرنگون اند و تو مستوی القامت * نگون کرده ایشان سر از بهر خور * تو آری
بعزت خورش پیش سر * نزیبد ترا با چنین سروری * که سر جز بطاعت فرو آوری *
* بانعام خود دانه دادت نه کاه * نکردت چو انعام سر در گیاه * انعام * بالفتح چهار
پایان * ولیکن بدین صورت دلپذیر * فریفته مشو سیرت خوب گیر * فریفته * مخفف
فریفته * ره راست باید نه بالای راست * که کافر هم از روی صورت چو ماست *
* ترا آنکه چشم و دهن داد و گوش * اگر عاقلی در خلافش مکوش * گرفتم که دشمن
بکوبی بسنگ * مکن باری از جهل با دوست جنگ * خردمند طبعان منت شناس *
بدوزند نعمت بمیخ سپاس * حکایت * ملکزاده ای
ز ادهم فتاد * بگردن درش مهره درهم فتاد * ادهم * بالفتح اسپ سیاه رنگ
و در بعض نسخ * ملکزاده از اسپ ادهم فتاد * آمده و ابیات لاحقه همین
اقتضا میکند * چو پیلش فرو رفت گردن بتن * نگشتی سرش تا نگشتی بدن * بیل *
بکسر بای موحده و یای مجهول دستافزاریست که باغبانان و کشاورزان بدان
زمین را راست کنند و آن سر کج می باشد * پزشکان بماندند حیران درین * مگر فیلسوفی
ز یونان زمین * پزشک * بفتح بای فارسی و جیم فارسی و قیاس بضمتین طبیب
* سرش باز پیچید و رگ راست شد * وگر وی نبودی زجان خواست شد * و در بعضی
زمن خواست شد واقع ست زمن بفتح زای معجمه و میم و نون آنکه از جای نتواند
جنبید یعنی اگر آن حکیم نمی بود ملکزاده زمن می شد و از جای خود حرکت نمی کرد
* شنیدم که سعیش فراموش کرد * زبان از مراعات خاموش کرد * دگر نوبت آمد
بنزدیک شاه * نکرد آن فرومایه در وی نگاه * خردمند را سر فرو شد ز شرم * شنیدم
که میرفت و می گفت نرم * اگر من نپیچیدمی گردنش * نپیچیدی امروز روی از منش
* فرستاد تخمی بدست رهی * که باید که بر عود سوزش نهی * فرستاده آمد بر شهریار *

* بکرد آنچه گفتش خداوندگار * فرستاده * قاصد و رسول * ملک را یکی عطسه آمد ز دود *
* سر و گردنش همچنان بشکه بود * بعذر از پی مرد بشتافتند * بجستند بسیار و کم
یافتند * تو هم گردن از حکم منعم مپیچ * که روز پسین سر بر آری بهیچ *

* حکایت *

* یکی گوش کودک بمالید سخت * که ای بوالعجب
رای برگشته بخت * ترا تیشه دادم که هیزم شکن * نگفتم که دیوار مسجد بکن * زبان
آمد از بهر شکر و سپاس * بغیبت نگرداندش حق شناس * یعنی کسیکه حق شناس
است زبان را که موضوع برای شکر و سپاس است بغیبت و بدگوئی مردم نگرداند
گذرگاه قرآن و پند است گوش * به بهتان و باطل شنیدن مکوش * دو چشم از
پی صنع باری نکوست * ز عیب برادر فروگیر و دوست * یعنی چشم از بهر
دیدن صنع باری تعالی خوب و نیک است پس او را از مشاهده و معاینه عیب دوست
و برادر فروگیر و باز دار

* گفتار اندر نظر کردن بر صنع باری

* شب از بهر آسایش تست و روز * مه روشن و مهر گیتی فروز * مصراع ثانی به تقدیر
واو عطف معطوف است بر مصرع اول یعنی شب و روز را بهر آسایش تو آفریده
است و نیز ماه روشن و آفتاب عالم فروز را برای منفعت تو پیدا کرده * اگر باد
و برق است و باران و میغ * وگر رعد چوگان زند برق تیغ * همه کارداران و فرمان برند
* که تخم تو در خاک می پرورند * چوگان زدن رعد * عبارت از غریدن و آواز کردن
رعد است * قوله برق تیغ * بتقدیر واو عاطفه معطوف است بر رعد یعنی برق تیغ میزند
و آن عبارت از درخشیدن و روشنی برق است * کاردار * وزیر را گویند و معنی ترکیبی
آن دارنده کار * وگر تشنه مانی ز سختی مجوش * که سقای ابر آبت آرد بدوش *
یعنی سقای ابر آب تو بدوش خود گرفته در آرد * صبا هم ز بهر تو فراش وار * همی گستراند
بساط بهار * ز خاک آورد رنگ و بوی و طعام * تماشاگه دیده و مغز و کام * درین
بیت صنعت لف و نشر مرتب است یعنی تماشاگاه دیده رنگ را از خاک حاصل

می کند و مغز بوی را و کام طعام را * عسل دادت از نحل و نحل از هوا * رطب دادت از نخل و نخل از نوا * نحل * در مصراع اول بفتح نون و سکون حای مهمله بمعنی مگس شهد و در مصراع ثانی بجای معجمه درخت خرما * نوا * بمعنی خستهٔ خرما یعنی حق سبحانه و تعالی از زنبور عسل شهد آفریده و زنبور را از هوا پیدا کرده چه خلقت حیوانات از هوا است چنانچه مولوی روم فرماید * مرغ از باد است کی ماند بباد * و خرمای تر از درخت داده و درخت خرما را از خسته پیدا کرده و در بعض نسخ بجای نحل از هوا من از هوا واقع است * من بالفتح والتشدید ترانگبین و هر چیزی شیرین که بر درخت جمع شود و اینجا اشاره است بسوی قصهٔ نزول من و سلوی از آسمان بر قوم موسی عم * سلوی بالفتح مرغی است که آنرا آسمانی نیز گویند * همه نخابندان بخایند دست * * ز حیرت که نخلی چنین کس نه بست * نخابند * شخصی را گویند که صورتهای درختان و میوه را از موم سازد و باغبان را نیز گویند * دست خائیدن * کنایه از حسرت خوردن * خور و ماه و پروین برای تواند * قنادیل سقف سرای تواند * گل آورد از خاک و از نافه مشک * زر از کان و برگ تر از چوب خشک * بدست خودت چشم و ابرو نگاشت * که محرم باغیار نتوان گذاشت * درین بیت ذکر چشم و ابرو بطریق ذکر خاص و ارادهٔ عام است یعنی خداوند تعالی جل شانه وجود ترا از دست قدرت خود بنفس نفیس ساخت زیرا که محرم را بدست اغیار نمیگذارند و این اشارت است بر اینکه انسان اشرف المخلوقات و صاحب سر و راز دان اسرار الهی است حتی که بر ملایک هم شرافت ایشان است * توانا که او نازنین پرورد * بالوان نعمت چنین پرورد * یعنی خداوند توانا که او نازنین را پرورد آری بالوان نعمت چنین که می بینی می پرورد حاصل آنکه برای نازنین پروردن و نازش بر داشتن استطاعت تمام باید جز حق تعالی جل شانه که قدرت و توانائی او از حد و اندازه بیرون است از دیگری کی آید * بجان گفت باید نفس بر نفس * که شکرش نه

نه کار زبان است و بس * یعنی شکر او تعالی دمبدم بجان باید گفت زیرا که شکرش
نه کار زبان است * خدایا دلم خون شد و دیده ریش * که می بینم انعامت از
گفت بیش * نگوییم دد و دام و مور و سماک * که فوج ملایک بر اوج فلک *
سماک * بفتحتین ماهی * هنوزت سپاس اندکی گفته اند * که از صد هزاران یکی
گفته اند * برو سعدیا دست و دفتر بشوی * براهی که پایان ندارد مپوی *

* گفتار اندر نظر در حال ناتوانان و شکر نعمت حق * * نداند کسی قدر روز
خوشی * مگر روزی افتد بسختی کشی * زمستان درویش در تنگ سال * چه سهل
است پیش خداوند مال * تنگ سال * در سالی که تنگی و سختی رو دهد و آن
قحط سال است * سلیمی که یک چند نالان نخفت * خداوند را شکر صحت نگفت *
چو مردانه رو باشی و تیز پای * بشکرانه با کند پویان بپای * به پیر کهن گو ببخش ای
جوان * توانا کند رحم بر ناتوان * چه دانند جیحونیان قدر آب * ز واماندگان پرس
در آفتاب * عرب را که بر دجله باشد قعود * چه غم دارد از تشنگان زرود * قعود *
بالضم نشستن و جلوس کردن * زرود * بفتح زای معجمه و رای مهمله و واو معروف نام
بیابانی است کم آب و [illegible] ریگ گرم از آفتاب یعنی عرب که بر سر دجله جلوس دارد و
بسهولت بر نوشیدن آب [illegible] باشد از حال تشنگان بیابان زرود او را چه غم
است و چه خبر * کسی قیمت [illegible] شناخت * که یک چند بیچاره در تب
گداخت * ترا تیره شب کی نماید دراز * که غلطی ز پهلو به پهلو بناز * بپرس از افتان
و خیزان تب * که رنجور داند درازی شب * ببانگ دهل خواجه بیدار گشت *
چه داند شب پاسبان چون گذشت *

* حکایت سلطان طغرل با هندوی پاسبان *

* شنیدم که طغرل شبی
در خزان * گذر کرد بر هندوی پاسبان * طغرل * بضم یکم و فتح سوم نام پادشاهی
* خزان * بالفتح ایام برگ ریز که ایام کمال سرما و شدت برودت هواست

هندو بالکسر کافر و نیز بنده و غلام *هندوی پاسبان* یعنی غلامیکه پاسبان بود *ز باریدن برف و باران و سیل* بلرزش در افتاده همچون سهیل *سهیل* بالضم نام ستاره ایست معروف و در حل اللغات است که او را اهل یمن بینند و در شب تیره پدید آید و پیوسته لرزان نماید *دلش بروی از رحمت آورد جوش* که اینک قباپوستینم بپوش *دمی منتظر باش بر طرف بام* که بیرون فرستم بدست غلام *درین بود و باد صبا در وزید* شهنشه در ایوان مجلس خزید *وشاقی پری چهره در خیال داشت* که طبعش بدو اندکی میل داشت *تماشای ترکش چنان خوش فتاد* که هندوی بسکین برفتش ز یاد *ترک* بضم تا و کاف عجمی کنایه از محبوب و معشوقه است که التفات خاطر بادشاه بران بود و نرگس بنون و کاف فارسی و سین مهمله بمعنی گل معروف که می خوانند غلط است *قباپوستینی گذشتش بگوش* ز بدبختیش در نیامد بدوش *شین ضمیر گذشتش راجع بطرف هندوی پاسبان است یعنی صرف لفظ قباپوستین که پادشاه وعده کرده همین بگوشش رسید و لیکن از بدبختی در بر و دوشش نیامد *مگر زنج سرما بروی بس نبود* که جور سپهر انتظارش فزود *مقوله مصنف است که می فرماید شاید رنج و صعوبت سرما برای ایذا رسانی هندوی مسکین بس نبود که جور سپهر انتظار قبا بران بیفزود و چرا انتظار عذابی است شدید از عذاب موت چنانکه گفته اند الانتظار اشد الموت *نگه کن چو سلطان بغفلت بخفت* که چوبک زنش بامداد ان چه گفت *مگر نیک بختت فراموش شد* چو دستت در آغوش آغوش شد *چوبک زن* مهتر و بزرگ سفید ریش پاسبانان راگویند و اینجا کنایه از سروش غیبی است *آغوش اول بمعنی کنار و ثانی بمعنی بنده و اینجا کنایه از مطلوبه و محبوبه که منظور نظر پادشاه بود چنانکه در گلستان می فرماید *ای خواجه از صالان و آغوش* فرمانده خود مکن فراموش *تراشب بعیش و طرب میرود* چه دانی که برما چه شب میرود *ازینجا مقوله مصنف است بطریق وعظ

* فرو برده سر کاروانی بدیگ * چه از پا فرو رفتگانش بریگ * کاروانی بیای معروف یعنی کاروان که راه گذری و تاجر باشد یعنی هرگاه حال کاروان از گرسنگی بدین مرتبه رسیده باشد که برای خوردن سر بدیگ فرو برد او را از حال کسانیکه پای ایشان بریگ گرم صحرا و بیابانها فرو رفته چه خبر و چه پروا * بدارای خردمند زورق بر آب * که بیچارگان را گذشت از زیر آب * زورق * بالفتح کشتی کوچک یعنی ای خردمند زورق بر آب نگهدار و مران و بحال بیچارگان نظر کن زیرا که بیچارگان و عاجزان را آب از سر بگذشت خلاصه اینکه اگر غرق شدگان را به بینی کشتی را بر آب مران و از حال ایشان غافل مباش بلکه دستگیری ایشان کن * تو خوش خفته در هودج کاروان * مهار شتر در کف ساروان * چه هامون و کوه و چه سنگ و رمال * ز ره باز پس ماندگان پرس حال * هودج * بالفتح بازگیر یعنی عماری که مانند کجاوه بر شتر بندند * رمال * بفتحتین یکم و دوم جمع رمل که بمعنی ریگ خشک است * ترا کوه پیکر هیون می‌رود * پیاده چه دانی که چون میرود * هیون * بفتح یکم و ضم دوم اسپ و شتر دونده و تیز رو و کلمه را در لفظ ترا بمعنی برای یعنی اسپ یا شتر کوه پیکر برای تو براه می‌رود و تو بران سوار هستی و آنچه در بعضی از نسخ در مصراع اول بجای می‌رود می‌برد واقع شده مستلزم قافیه شایگان است و کساد بر اهل خبرت پوشیده نیست و در بعضی * ترا کوه پیکر هیون می‌برد * پیاده چه دانی که چون می‌رود * بآرام دل خفتگان در بنه * چه دانند حال شکم گرسنه * بنه * بضم بای موحده و نون مفتوحه رخت خانه و نیز خانه و مکان و منزل را گویند * شکم گرسنه * تهی شکم و گرسنه را گویند یعنی آنانکه در مکان و منزل بآرام دل خفتگان اند از حال گرسنه چه خبر دارند

* حکایت *

* یکی را عسس بر ستون بسته بود * همه شب پریشان و دلخسته بود * و در بعضی یکی را عسس دست بر بسته بود * بگوشش آمد در شب تیره رنگ * ز شخصی همی نالد از دست تنگ * بگوشش آمد * یعنی بگوش آن دزد که

عسس او را بر ستون بسته بود * از دست تنگی * یعنی از مفلسی و تنگدستی
* بخندید و زد دست بر کار و گفت * تو باری ز دزدان چه نالی بخفت * بخفت امر است
بمعنی بخسب * و در بعضی * شنید این سخن دزد مغلول و گفت * تو باری ز غم چند نالی
بخفت واقع شده * مغلول * مشتق از غل * بالضم بمعنی بند آهنی که بر گردن نهند .
و اینجا عبارت مطلق از بند است خواه بر گردن باشد خواه بر غیر آن * برو شکر
یزدان کن ای نیک بخت * که دستت عسس بر ستونی نبست * و در بعضی *
برو شکر یزدان کن ای تنگدست * که دستت عسس تنگ بر هم نبست * واقع است
مکن ناله از بینوائی بسی * چو بینی ز خود بینواتر کسی * حکایت *
* برهنه تنی یک درم وام کرد * تن خویش را کسوت خام کرد * وام * بفتح واو قرض
* خام * بجای معجمه پخته و پوست دباغت ناکرده را نیز گویند یعنی برهنه یک درم قرض گرفته
لباس پوست نادباغت کرده برای خود ساخت * بنالید کای طالع بدلگام * بگرمای پختیم در
زیر خام * بدلگام * کنایه از مخالف و خلاف کننده یعنی کسیکه اطاعت و انقیاد و قبول نکند
* قوله بگرمای پختیم الخ * پختی * بیای معروف خطاب یعنی ای طالع مخالف از شدت گرمی
این پوست تو مرا در گرما پختی و زیر خام سوختی و آنچه در بعضی نسخ * بگرمای پختم
درین زیر خام * بی یای خطاب و بزیادت این که کلمه اشارت است بالای لفظ زیر واقع
شده نظم بمعنی غلط است * چو ناپخته آمد ز سختی بجوش * یکی گفتش از چاه زندان
خموش * بجا آور ای خام شکر خدای * که چون ما بخام بر دست و پای * خام * در
مصراع اول ضد پخته و در مصراع ثانی بمعنی پوست دباغت نکرده و مقرر است
که مجرمان را دست و پا از چرم خام بسته یا از زنجیر آهنین تو جوالی در دست و پا کرده
بچاه زندان می اندازند . * حکایت *
* یکی کرد بر پارسائی گذر * بصورت جهود آمدش در نظر * جهود * بضم جیم آتش
پرست از قوم موسی علیه السلام * قفائی فرو کوفت بر گردنش * ببخشید درویش

پیراهنش * خجل گشت کانچه از من آمد خطا است * به بخشای بر من چه جای عطا است *
بشکرانه گفتا بشر ایستم * که آنم که پنداشتی نیستم * یعنی درویش بشکرانه
گفت که در بدی و بدگوئی من ایستاده باش یعنی مرا بدبگو و نسبت بشر کن از آن
باکی ندارم زیرا که من آن نیستم که تو پنداشتی و در متن چواپه * بشکرانه گفتا بشر
نایستم * الخ واقع است یعنی درویش گفت که بشر ایستاده نمی‌شوم ای
تاویل تو بشر و بدی نمیکنم و ترا بد ندانم زیرا که آنچه تو مرا پنداشتی نیستم * نکو
سیرتی بی تکلف برون * به از نیکنام خراب اندرون * و در بعضی نسخ * نکو
سیرتی از تکلف برون * دیده شد و مفاد هر دو واحد است * بنزدیک من شب
رو راه‌زن * به از فاسق پارسا پیرهن * حکایت *
زره باز پس مانده میگریست * که مسکین تر از من درین دشت کیست * خری
بارکش گفتش ای بی تمیز * ز جور فلک چند نالی تو نیز * برو شکر کن گر بخر نیستی *
که آخر بنی آدمی خر نه * و در بعض نسخ * که آخر بزیر کشان خر نه * آمده است
* حکایت * فقیهی بر افتاده مستی گذشت * بمستوری
خویش مغرور گشت * بمستوری * عصمت و پارسائی و پرهیزگاری یعنی فقیهی
بر شخصی که شراب خورده مست افتاده بود گذر کرد و بر زهد و مستوری و پاک دامنی
خود مغرور گشت * زنخوت بر او التفاتی نکرد * جوان سر برآورد کای پیر مرد *
برو شکر کن چون به نعمت دری * که محرومی آید ز مستکبری * یکی را که در بند بینی
مخند * مبادا که ناگه در افتی به بند * نه آخر در امکان تقدیر هست * که فردا چو من باشی
افتیده مست * امکان * با لکسر توانائی * قوله نه امکان تقدیر هست * یعنی نه آخر
دستگاه و توانائی تقدیر آن است که فردا مانند من مست و مدهوش باشی * ترا
آسمان خط به مسجد نوشت * مزن طعنه بر دیگران در کنشت * کنشت * بفتح
کاف تازی و کسر نون معبد یهودان یعنی آسمان اگر مسجد نصیب تو ساخت پس

آنانکه در کنشت هستند بر ایشان طعنه مزن بلکه شکر کن که کنشت نصیب تو
نگشت * ببند ای مسلمان بشکرانه دست * کز نازمغ بر میانت نه بست *
نه خود می رود هر که جویان اوست * بسمتش کشان می برد دست دوست *
سمت * بالفتح راه و روش و شین ضمیر راجع بدوست و در بعضی * به عنفش
کشان می برد لطف دوست * واقع شده * عنف * بکسر عین مهمله و سکون نون
و فا سختی و درشتی * نگر تا قضا از کجا سیر کرد * که کوری بود تکیه بر غیر کرد * یعنی به بین
و ملاحظه کن که قضا از کجا تا کجا سیر کرده ای همه را که قضا اسبت و صدور هر امر بحکم قضا است
پس جمیع امور را بحکم قضا باید سپرد و بچون و چرا دم نباید زد زیرا که دیده و دانسته
تکیه بر غیر کردن کوری است * حکایت * هشتست

باری شفا در عسل [illegible] نه چندانکه زور آورد بر اجل * یعنی حق سبحانه تعالی بحکم
فیه شفاء للناس شفا در عسل نهاده است لیکن نه آن قدر که زور بر اجل تواند
آورد و مانع موت تواند شد * عسل به کند زندگان را مزاج * ولی در مردن ندارد علاج *
فاعل ندارد و در مردن باشد و علاج مفعول آن * همیدون بسی منفعت در نبات *
اگر شخص را مانده باشد حیات * همیدون بمعنی همچنین یعنی همچنین در نبات هم بسیار
منفعت است و شفا می بخشد * رمق مانده را کز جان از بدن * بر آمد چه سود انگبین
و دهن * یکی گرز فولاد بر مغز خورد * کسی گفت صندل بمالش بدرد * زپیش
خطر تا توانی گریز * ولیکن مکن با قضا پنجه تیز * درون تا بود قابل شرب و اکل *
بدان تازه رویست و پاکیزه شکل * خراب آنگه این خانه گردد تمام * که باهم نسازند
طبع و طعام * این خانه * یعنی خانه تن یعنی آنکه آنگاه خانه تن تمام خراب گردد که طبع
و طعام موافق نشوند و باهم در نسازند * مزاجت تر و خشک و گرم است و سرد *
مرکب از این چار طبع است مرد * یکی زین چو بر دیگری یافت دست * ترازوی عدل
طبیعت شکست * عدل طبیعت * باضافه عدل سوی طبیعت یعنی برابری

طبیعت و سرشت * اگر باد سرد از نفس نگذرد * تفت سینه جان در خروش آورد * و گر دیگ معده نجوشد طعام * تن نازنین را شود کار خام * یعنی اگر دیگ معده طعام را بجوش نیارد و بیرون افگند کار تن نازنین خام و ناپخته گردد ای خراب شود * در ایشان ننهند دل اهل شناخت * که پیوسته با هم نخواهند ساخت * توانائی تن مدان از خورش * که لطف حق میدهد پرورش * بحقش که گر دیده بر تیغ و کارد نهی حق شکرش نخواهی گزارد * چو روی بخدمت نهی بر زمین * خدا را ثنا گوی و خود را مبین * گدائی است تسبیح و ذکر و حضور * گدا را نباید که باشد غرور و در بعضی * خدا را الخ آمده * یعنی برای خدا او را لازم نیست که غرور باشد * گرفتم که خود خدمتی کرده * نه پیوسته اقطاع او خورده * اقطاع * بالفتح گوشهای زمین و بالکسر پاره چیزی بریدن و اینجا مراد از جاگیر و معاش است * حکایت *

در سابقه حکم ازل و توفیق خیر * نخست او ارادت بدل بر نهاد * پس این بنده بر آستان سر نهاد * ضمیر او راجع است بطرف خداوند تعالی * گر از حق نه توفیق خیری رسد * کی از بنده خیری بغیری رسد * زبان را چه بینی که اقرار داد * ببین تا زبان را که گفتار داد * یعنی زبان که بوحدانیت و ربوبیت خداوند تعالی در روز ازل اقرار کرده و گواهی داد زبان را چه می بینی و صدور این امر از زبان چه میدانی باید که گویائی کننده و گفتار دهنده زبان را به بینی * در معرفت دیده آدمی است * که بگشاده بر آسمان و زمی است * زمی * مخفف زمین برای ضرورت قافیه یعنی دیده آدمی که بر زمین و آسمان گشاده و باز است دروازه معرفت الهی است که مصنوعات را دیده صانع را توان دریافت * کیت فهم بودی نشیب و فراز * گر این در نکردی بروی تو باز * فاعل نکردی الله تعالی است یعنی اگر او تعالی در دیده را بروی تو گشاده نکردی تمیز نشیب و فراز ترا کی بودی * سر آورد و دست از عدم در وجود * و در این جود بنهاد و بر وی سجود * و منت معطوف است بر سر یعنی او سبحانه تعالی

هر دو ست را از عدم در وجود آورده و درین دست جود و کرم نهاد و بر همه حکم نیکو کرد * وگرنه کی از دست جود آمدی * محالست کز سر جود آمدی * مصراع ثانی بتقدیر واو عطف معطوف بر مصراع اول است * بحکمت زبان داد و گوش آفرید * که باشند صندوق دل را کلید * وگرنه زبان قصه برداشتی * کس از سر دل کی خبر داشتی * قوله وگرنه الخ ای اگر خداوند تعالی زبان عطا نکردی و زبان قصه برداشتی ای قصه خوانی نکردی پس کسی از سر دل کی آگاهی می یافت و بر ضمیر دل کی مطلع می شد * وگر نیستی سعی جاسوس گوش * خبر کی رسیدی بسلطان هوش * یعنی گوش که جاسوسی انست اگر سعی آن نبودی بسلطان هوش خبر کی می رسید * مرا لفظ شیرین خواننده داد * ترا سمع دراکِ داننده داد * یعنی ایزد تعالی مرا خواننده لفظ شیرین که عبارت از زبان است بخشید و ترا گوش دراک که سمعی نیک دریابنده و داننده داد * مدام این دو چون حاجبان بر درند * ز سلطان بسلطان خبر می برند * چه اندیشی از خود که فعلم نکوست * از آن در نگه کن که توفیق اوست * قوله از آن در نگه کن الخ * یعنی افعال نیک را از حضرت حق تعالی بدان زیرا که توفیق اوست * برد بوستان بان بایوان شاه * بنوباوه گل هم ز بستان شاه * بوستان بان * نگهدارنده باغ که آن را باغبان گویند * نوباوه * بفتح نون میوه که اول رسیده باشد و چیزیکه بدیدن خوش آید و بای بنوباوه برای تعدیه کلمه برد که در مصراع اول است مثل ایتیت بزید یعنی بردم من زید را پس معنی قوله برد بنوباوه برد نوباوه را خواهد بود و معنی بیت آنکه باغبان در ایوان شاه میوه نورسیده را و هم گل نو دمیده را از بوستان شاه می برد و آنچه در عامه نسخ کلمه برد بجای برد واقع شده تصرف ناسخان است و صاحب فرهنگ جهانگیری و رشیدی مصراع ثانی این بیت را چنین تحقیق نموده اند * مراهی گلی هم ز بستان شاه * براهی * بفتح ثانی سهٔ شاه فوقانیه ورای مهمله و های کسور گل و میوه و امثال آن

سر با تو در سیده و تو دمیده باشد و در بعضی * به تخفیف هم زبستان شاه * دیده شد درین هر دو صورت لفظ بر و در مصراع اول درست باشد کما لا یخفی

* حکایت سفر هندوستان و مذمت بت پرستان *

*بتی دیدم از عاج در سومنات * مرصع چو در جاهلیت منات * سومنات * بضم سین مهمله و واو مجهول نام جائی مشهور بچونه گده * منات * بالفتح نام بتی که پیش از پیغمبر ما صلعم در هنگام فترت و جاهلیت مشرکان آن را بجواهر و دیگران بها مرصع و محلی ساخته بودند و پرستش آن می نمودند و این منات ثالث آن دو بت بود که بلات و عزی مشهورند * قال الله تعالی افرأیتم اللات والعزی و مناة الثالثة الاخری * چنین صورتش بسته تمثالگر * که صورت نبندد از و خوبتر * قوله که صورت نبندد الخ * یعنی در تصور نیاید که از آن هم خوبتر می باشد * ز هر ناحیه کاروانها روان * بدیدار آن صورت بی روان * طمع کرده رایان چین و چگل * چو سعدی وفا زان بت سنگدل * رای * بروزن جای معروف است که بمعنی تدبیر و اندیشه باشد و سلاطین و حکام و بزرگان هندوستان را نیز گفته اند و رایان جمع آن است یعنی سلاطین و حکام هر دیار و راجگان و بزرگان امصار از آن بت وفا طمع نموده که رسم طاعت و پرستش او شدند چنانکه سعدی از آن بت سنگین دل که عبارت از معشوق است وفا طمع کرده * زبان آوران رفته از هر مکان * تضرع کنان پیش آن بی زبان * فرو ماندم از کشف این ماجرا * که حیی جمادی پرستد چرا * حیی * بفتح حای مهمله و تشدید یای تحتانیه و یای مجهول برای تنکیر در آخرش بمعنی زنده * جماد * بالفتح چیزیکه او را نشو و نما نباشد و نیز هر چه جان ندارد و یعنی از پیدا ساختن و روشن کردن این ماجرا فرو ماندم که زنده بیجانی را چرا پرستش می کند * مغی را که با من سر و کار بود * نکوگوی و هم حجره و یار بود * قوله نکوگوی * یعنی صحبت نیک خواه و نکوگوی * بنرمی بپرسیدم ای برهمن * عجب دارم از کار این بقعه من * که مدهوش این ناتوان

پیکراند * مقید بچاه ضلالت دراند * یعنی مرا تعجب می آید از ساکنان این بقعه که سرگشته و فریفته این ناتوان پیکر سنگی بیش نیست هستند * به پیروی دستبش بر رفتار پای * وش نگاری برنخیزد ز جای * نه بینی که چشمانش از کهرباست * وفا جستن از سنگ چشمان خطاست * کهربا * بالفتح صمغ درختی و قیل سنگی است زرد و در شرح هنوی است که سنگ جسم بسین مهمله سخت رو و بی حیا را گویند و اینکه در بعضی بجای سنگ چشمان تنگ چشمان بتای مثناه فوقانیه واقع شده غلط است زیرا که در کتب لغات تنگ چشم بمعنی بخیل و ممسک و حریص واقع است و نظر بلفظ کهربا لفظ تنگ درین محل نشاید * برین گفتم آمد و بت دامن گرفت * چو آتش شر از خشم و دامن گرفت * مغان را خبر کرد آن پیر دیر * ندیدم در آن انجمن روی خیر * چو آن راه کج پیش شان خوب راست بود * ره راست در چشم شان کج نمود * که مرد ار چه هشیار و صاحبدل است * بنزدیک بیدانشان جاهل است * فرو ماندم از چاره همچون غریق * برون از مدارا ندیدم طریق * چو بینی که جاهل بکین اندر است * سلامت به تسلیم ولین اندر است * لین * بالکسر نرمی * مهین برهمن را ستودم بلند * که ای پیر تفسیر استا و زند * استا * بضم الف و سکون سین مهمله نام کتاب مغان در احکام آتش پرستی که آن را استا و زند و زند استا می خوانند و آن تفسیر زند است * زند * بفتح زای فارسی نام کتابی که تصنیف ابراهیم زردشت است پس بنابر این تحقیق اضافت لفظ تفسیر بجانب استا و زند اضافت عام بخاص خواهد بود و آنها که استاد بدال مهمله بجای استا خوانند غلط است * مرا نیز با نقش آن بت خوش است * که شکل خوش و قامت دلکش است * بدیع آیدم صورتش در نظر * ولیکن ز معنی ندارم خبر * که سالوک این منزلم عنقریب * بد از نیک کمتر شناسد غریب * تو دانی که فرزین این رقعه * نصیحت گر شاه این بقعه * رقعه * بساط شطرنج * قوله فرزین این رقعه * یعنی مدار المهام و سردار این خانه و مالک هستی * چه معنی است

صورت این صنم * کز اول پرستنده گانش منم * قوله کز اول الخ * تلمیح است بمضمون آیهٔ کریمه * ان کان للرحمن ولد فانا اول العابدین * عبادت بتقلید گمراهی است * خنک ره روی را که آگاهی است * تقلید * حمایل و جز آن در گردن کسی انداختن و پی روی کردن حاصل آنکه بی اطلاع بر حقیقت معبود عبادت و پرستش دیگران دیده مشغول عبادت گردیدن و پیروی دیگران نمودن گمراهی ست خوشی باد ره روی را که آگاهی از کماهی حقیقت میدارد * برهمن ز شادی برافروخت روی * پسندید و گفت ای پسندیده گوی * سوالت صواب است و فکرت جمیل * بمنزل رسد هر که جوید دلیل * بسی چون تو گردیدم اندر سفر * بتان دیدم از خویشتن بی خبر * جز این بت که هر صبح ازینجا که هست * برآرد به یزدان دادار دست * یعنی این بت از جائیکه در آن جاهست بطرف خدا بر می آرد * اگر خواهی امشب هم اینجا بباش * که فردا شود سر این بر تو فاش * شب آنجا بودم بفرمان پیر * چو بیژن بچاه بلا در اسیر * بیژن * بالکسر و بازای فارسی نام پسر گیو بن گودرز و خواهرزادهٔ رستم گویند منیژه دختر افراسیاب بر و عاشق شد و بیهوش دارو خورانیده باخود در خانه برد افراسیاب اطلاع یافته در چاه بند کرد رستم دریافته شبخون زده برآورد چنانکه مفصل احوال در شاهنامه مسطور است و در بعض نسخ * چو پیران بچاه ضلالت اسیر * دیده شد * قوله پیران * بکسر بای فارسی و یای معروف براء زده ویران نام حاکم ختن که باج گذار افراسیاب بود و حیله و فریب او [illegible] تواریخ مذکور است * شبی همچو روز قیامت دراز * مغان گرد من [illegible] کشیشان هرگز نیالوده آب * بغلها چو مردار در آفتاب * پس [illegible] پیس راه نمایان و زاهدان و عالمان نصاری و آتش پرست یعنی بوی بغل کشیشان مثل بوی بد مردار در آفتاب بود * مگر کرده بودم گناهی عظیم * که بردم در ان شب عذابی الیم * همه شب درین قید غم مبتلا * یکی دست

بر دل دگر بر دعا * یعنی دل که از صحبت آنها بیقرار شده و بدرد آمده بود دستی بر دل برای تسکین آن میداشتم و دستی بمناجات و دعا بحضرت حق برای رهائی از بلاها می افراشتم و می توان گفت که یکمرتبه برای تسکین دست بر دل میداشتم و یک مرتبه دست بدعا بر می افراشتم * که ناگه دهل زن فرو کوفت کوس * بخواند از قضا برهمن چون خروس * قضا * بالفتح حکم کردن و گزاردن واجب و تمام کردن یعنی برهمن دیر برای گزاردن واجب و ادا کردن نماز صبح را بآواز بلند همچون خروس بخواند * خطیب سیه پوش شب بی خلاف * برآورد شمشیر روز از غلاف * مشهور است که ملکی را که مسلمانان بزور شمشیر تحت تصرف می آرند در آن کشور خطیب با شمشیر بر منبر می ایستد لهذا فرموده خطیب سیه پوش شب بی خلاف الخ * فتاد آتش صبح در سوخته * بیکدم جهانی شد افروخته * سوخته * لته و پارچه نیم سوخته که برای برآوردن آتش زیر چقماق نهند و آنجا مراد شب است * آتش صبح کنایه از آفتاب عالم تاب باشد * تو گفتی که در خطه زنگبار * زیک گوشه ناگه در آمد تتار * تتار * مخفف تاتار که ملکی است معروف و مردم آنجا سفید رنگ می گردند * مغان به کار و ناشسته روی * بدیر آمدند از در و دشت و کوی * کس از مرد در شهر و بر زن نماند * در آن بتکده جای ارزن نماند * برزن * بفتح بای موحده کوچه و کوی و فیان صحرای است * ارزن * بالفتح تخمی است خرد که در هندی چینا میگویند * من از غصه رنجور و از خواب مست * که تمثال ناگه بر آورد دست * تمثال * بالکسر صورت * بیکبار از ایشان بر آمد خروش * تو گفتی که دریا در آمد ... * ... از ایشان * ذی جان را بالف و نون جمع کنند و غیر ذی روح را بها و الف پس ... از بیان باینستی ... از ایشان مگر آنکه شیخ قدس سره آن گروه را مثل جمادی ... گروه و از وا ... انسانیت خارج انگاشته باشد * چو بتخانه خالی شد از انجمن * برهمن نگه کرد خندان بمن * که دانم ترا بیش مشکل نماند * حقیقت عیان گشت و باطل نماند * چو دیدم که جهل اندر او

محکم است * خیال محال اندرو مضمر است * مضمر * حرفی بحرفی در آورده شده یعنی
خیال محال در دماغ او تمکین و قرار یافته است * بیار ستم از حق دگر هیچ گفت * که حق
را بباطل بباید نهفت * چو بینی زبردست را زور دست * مردی بود پنجه خود شکست
* کاف را برای اضافت یعنی هرگاه زور و قوت دست زبردست ببینی * زمانی بسالوس
گریان شدم * که من زانچه گفتم پشیمان شدم * بگریه دل کافران کرد میل * عجب
نیست سنگ ار بگردد بسیل * یعنی دل کافران که مانند سنگ سخت و درشت بود
بگریه من میل کرد و نرم شد آری سنگ اگر از سیل آب بگردد ای حرکت کند و جنبش
نماید عجب نیست * دویدند خدمت کنان سوی من * بعزت گرفتند بازوی من * شدم
عذر گویان بر شخص عاج * بکرسی زرکوفت بر تخت ساج * مصراع ثانی صفت شخص عاج
است و شخص عاج عبارت از بت [illegible] * ساج * چوبی است سیاه که بفارسی صال خوانند
یعنی نزدیک بت عاج عذر گویان رفتم که آن بت بر کرسی زرکوفت بود و آن
کرسی را بر تخت ساج نهاده بودند * بتک را یکی بوسه دادم بدست * که لعنت
برو باد و بر بت پرست * بتقلید کافر شدم روز چند * برهمن شدم در مقالات زند *
بتک * بضم اول و فتح ثانی و کاف در آخرش برای تحقیر مصغر بت و در شرح
[illegible] وی است که شرف الدین علی نوشته که بجای ضمیر متکلم در لفظ شدم کلمه او
و ضمیر غایب باید [illegible] شیخ عبد الرسول مرحوم شارح این کتاب اعتراضا کرده که
فایده عدول ا[illegible] ظاهر نمی شود چراکه در صورت تکلم ضمیر [illegible] چنانچه راجع
بجانب [illegible] غیبت هم ضمیر و عابد بجانب شیخ خواهد بود
بعض احتمال [illegible] پوشیده نماند که بنای این اعتراض بر نافهمیدگی
کلام شرف الـ[illegible] غرض شرف الدین از عدول بغیبت احتراز از اجرای
کلمه کفر است بر زبان و نسبت آن بسوی متکلم که آن بهیچ حال بداوها لاجایز نیست
لهذا در بعضی از نسخ ارباب صلاح و تقوی بجای ضمیر متکلم لفظ او در کتابت هم دیده

شد. بهر حال در خواندن. بجای سیم او باید خواند * قوله برهمن شدم در مقالات زند * یعنی
در گفتگو و افواه اهل زند مشهور به برهمن گردیدم * چو دیدم که در دیر گشتم امین * نگنجیدم
از خرمی در زمین * در دیر محکم ببستم شبی * دویدم چپ و راست
چون عقربی * نگه کردم از زیر تخت و زبر * یکی پرده دیدم مکلل بزر * پس پرده
مطرانی آذرپرست * مجاور سر ریسمانی بدست * مطران * با کسر جا کم [illegible]
در آخرش برای وحدت * بفورم در آن حال معلوم شد * چو داود کآهن برو موم شد * یکی از
معجزات داود علیه السلام آن بود که آهن از دست مبارک آن حضرت نرم مثل موم میشد
و از ان زره میساخت و زره داودی مشهور است * که ناچار چون در کشد ریسمان *
* برآرد صنم دست فریادخوان * برهمن شد از روی من شرمسار * که شنعت بود
بخیه بر روی کار * بخیه بر روی کار افتادن * کنایه از فاش گردیدن سر و آشکار شدن
راز باشد من برهمن قاطع * بتازید و من در پیش تاختم * نگونش بچاهی در انداختم *
یعنی آن برهمن از پیش من بگریخت و من در پس او تاختم * که دانستم ار زنده
آن برهمن * بماند کند سعی در خون من * پسندد که از من برآرد دمار * مبادا که
سرش کنم آشکار * چو از کار مفسد خبر یافتی * ز بیخش برآور چو دریافتی * یعنی
هرگاه از حقیقت حال مفسد آگاه شدی پس او را از بیخ او برآر اگر قابو یافتی * که گر
زنده مانی تو آن بی هنر * نخواهد ترا زندگانی دگر * زنده مانی * یعنی زنده بگذاری *
وگر سر بخدمت نهد بر درت * اگر دست یابد ببرد سرت * یعنی اگر چه سر
بخدمت تو نهد هرگاه دست یابد سر تو ببرد * فریبنده را پای [illegible] * چو رفتی
و دیدی امانش مده * پای بر پی نهادن * کنایه از متابعت و پیروی کردن و اینجا
مراد جست و جوی حال است یعنی جست و جوی حال فریبنده مکن و در پی او رفتی
و از حال او خبر یافتی پس او را امان مده * تمامش بکشتم بسنگ آن خبیث *
* که از مرده دیگر نیاید حدیث * یعنی برهمن پلید را از سنگ و خشت تمام و کمال

همانا که ساختم تا از مردم دشمن او بار دیگر صدائی بر نیاید و سخن نگوید * چو دیدم که
غوغای انگیختم * رها کردم آن بوم و بگریختم * غوغای انگیختم * یعنی فتنه بر پا کردم * چو اندر
نیابی آبنوس زدی * ز شمشیران بپرهیز گر بخردی * مکش بچه آدم گزای * چو کشتی
ویران جای دیگر میای * چو زنبورخانه برآشوفتی * گریز از محلت که در اوفتی * آشوفتن *
بفتح همزه و دو با واو فارسی جنبانیدن و شوریده کردن یعنی چون زنبورخانه را آشوفتی
از آن محلت بگریز که زنبورش آنجا در اوفتی * به چابک تر از خود میند از تیر * چو
افتاد دامن بدندان بگیر * دامن بدندان گرفتن * کنایه از گریختن چه آن جماعه که دامن
دراز دارند وقت گریختن بدندان می گیرند تا پای نه پیچید و مخل دویدن نشود یعنی
هرکه از تو در تیر اندازی چابک تر است بروی تیر میند از و هرگاه تیر از دست تو
افتاد از آنجا بگریز * دیباچه دواقت سعدی چنین پند نیست * که چون پای دیوار کندی
بایست * بعهد آمدم بعد از ان زتحجیز * وز آنجا براه یمن تا حجیز * حجیز * الاول حجاز
بالکسر که مکه و مدینه است * از آنجمله تلخی که بر من گذشت * دهانم جز امروز شیرین نگشت
از اینجا گویند است بمدح پادشاه یعنی از ان تلخیها که در یمن بر من گذشت دهانم گاهی
شیرین نشد مگر امروز که بمدح و شکرگذاری پادشاه اسلام آماده و مستعدم
* در اقبال تایید بو بکر سعد * که مادر نزاید چو قبال و بعد * ز جور فلک دادخواه آمدم * درین
سایه گستر پناه آمدم * که مرهم نهادم به درجور ریش * که در خورد انعام و اکرام خویش *
یعنی بو بکر [illegible] ش من نهاد و آن مرهم سزاوار ریش من و لیاقت من
بود بلکه [illegible] م ذات خودش بوده است * کی این شکر نعمت بجا آورم *
* و گر پای [illegible] م * فرج یافتم بعد از ان بندها * هنوزم بگوش است
از ان بندها [illegible] ی * فرج * بفتحتین تازی که بمعنی واشدن و کشایش
است تحقیق نموده و در اکثر نسخ فرح بجای مهمله بمعنی شاد شدن و شادمانی دیده شد
* بی آنکه هرگه که دست نیاز * بر آرم بدرگاه دانای راز * بیاد آید آن لعبت

چه بینیم * کند خاک در چشم خود بینیم * بدانم که دستی که بر داشتم * به نیروی خود
بر نیفراشتم * نه صاحبدلان دست بر می کشند * که سر رشته از غیب در می کشند *
* سر رشته * معروف است و بمعنی زمام اختیار هم آمده من کشف اللغات و در
مصراع ثانی فاعل کشند قضا و قدر یعنی دست کشیدن اختیار ما چه این نیست
بلکه قضا و قدر زمام اختیار از غیب در می کشند که از آن دست متحرک [illegible] *
در خیر باز است و طاعت ولیک * نه هر کس توانا است بر فعل نیک * همین است
مانع که در بارگاه * نشاید شدن جز بفرمان شاه * کلید قدر نیست در دست کس
توانای مطلق خدای است و بس * یعنی سبب عدم [illegible] همین است که بی حکم
بحضرت شاه رفتن محال است والله تعالی آنچه برای بنده اندازه نموده است کلید
[illegible] نیست ای بیچاره را قدرت گشادن و بستن آن نه و خداوند
تعالی بی اعتبار امور بر همه شی توانا است * پس ای مرد پوینده بر راه راست *
* ترا نیست منت خداوند راست * یعنی ای مرد تو که بر راه راست می پوئی و [illegible] بطالت
بازمی مانی این معنی موجب منت تو نیست بلکه منت خدا بر تست زیرا که او ترا براه راست
می برد * چو در غیب نیکو نهادت سرشت * نیاید ز خوی تو کردار زشت * ز زنبور
کرد آن حلاوت پدید * که آن نوش کرد و مار زهر آفرید * چو خواهد که ملک تو ویران کند * نخست
از تو خلقی پریشان کند * وگر باشدش بر تو بخشایشی * رساند بخلق از تو آسایشی *
* تکبر مکن بر ره راستی * که دستت گرفتند و برخاستی * قوله نخست از تو خلقی پریشان
کند * یعنی اول از دست جور تو خلقی را پریشان سازد و ایذا رساند * قوله که دستت
گرفتند * فاعل گرفتند قضا و قدر است * سخن سودمند است اگر بشنوی * بمردان رسی
گر طریقت روی * مقامی بیابی گرت ره دهند * که بر خوان عزت سماطت نهند * ولیکن
نباید که تنها خوری * ز درویش درمانده یاد آوری * درویش درمانده * و اینجا کنایه
از ذات مصنف است رح * فرستی مگر رحمتی در پیم * که بر کرده خویش واثق نیم *

یعنی بعد مرگ برای من آمرزش از خدا خواهی و رحمتی و دعای من بفرستی همین امید دارم [illegible] که بر اعمال و افعال خود استوار نیستم ای اعتماد تمام ندارم

[illegible] باب نهم در توبه *

حکایت [illegible] عمرت بهفتاد رفت * مگر خفته بودی که برباد رفت *

یعنی [illegible] تو استغفار بیار از بطالت و ضلالت بازبان ای آنکه عمر تو بهفتاد رسید وهی بوق [illegible] گفت [illegible] بهفتاد یعنی از باشد یعنی ای آنکه عمر تو از هفتاد هم گذشت

*همه برگ بودن [illegible] ساختی * بتدبیر رفتن نپرداختی * یعنی هر سرو سامانیکه مهیا کردی همه برای بود و باش دنیا بود و برای زاد عقبی هیچ تدبیر نکردی * قیامت که بازار مینو نهند * منازل باعمال نیکو دهند * مینو * بکسر میم و باواو فارسی بهشت یعنی کارگذاران قضا که در روز قیامت بازار بهشت را با برگ و ساز آرایش کنند و مینه جاه و منزلت باندازه عمل نیک خواهند داد * بضاعت بچندانکه آری بری *

وگر مفلسی شرمساری بری * یعنی این معنی راست است که در بازار [illegible] بضاعت آری سودا و رخت همان قدر ببری و اگر مفلس و تهیدست باشی شرمساری و ندامت بری * که بازار چندانکه آگنده تر * تهی دست را دل پراگنده تر *

یعنی بازار هر قدر که آگنده و مالا مال باشد [illegible] تر از اسباب و امتعه باشد دل تهیدست

بیش از بیش پریشان گردد و بر [illegible] خود بسوزد * چو سرمایه امروز باطل کنی * ندانم که فردا چه حاصل کنی * ببازار محشر [illegible] فرست * پسینه [illegible] بنده طاعت فرست * از پنجه درم پنج اگر کم شود * دل ریش صد پنجه غم شود * چو پنجاه

سالت برو [illegible] غنیمت شمر پنج روز باقیست * اگر مرده مسکین زبان داشتی [illegible] فغان داشتی * که ای زنده چون هست امکان گفت * لب از ذکر چون مرده بر هم مخفت * چو ما را بغفلت بشد روزگار * تو

باری دمی چند فرصت شمار

*حکایت پیر مرد و تحسر بر روزگار جوانی *

*شبی در جوانی و طیب نعم * جوانان نشستیم چندی بهم *

* طیب نعم * باضافت یعنی خوشی و خوشحالی نعمتها * چو بلبل سرایان چو گل

تازه روی * ز شوخی در افگنده غلغل بکوی * جهاندیده پیری ز ما بر کنار * ز دور

فلک لیل مویش نهار * چو فندق زبان از سخن بسته بود * نه چون پسته لب از خنده چون

پسته بود * نکته * شعرا پسته را بپسته خندان مانند بستانند آنکه خطی بر پسته می

باشد * جوانی بدو گفت کای پیرمرد * چه در کنج حسرت نشینی بدرد * یکی سر برآر از

گریبان غم * بآرام دل با جوانان بچم * چم * بفتح جیم فارسی امر از چمیدن یعنی

خرامان براه رفتن * برآورد سر سالخورد از نهفت * جوابش نگر تا چه پیرانه

گفت * چو باد صبا بر گلستان وزد * چمیدن درخت جوان را سزد * چمد تا جوان است

و سرسبز خوید * شکسته شود چون بزردی رسید * بهاران که باد آورد بوی مشک * بریزد

درختان کهن برگ خشک * یعنی هنگام بهار که باد بهاری بوی مشک می آرد درخت کهن برگ

خشک را می ریزد و برگ نو می برآرد * نزیبد مرا با جوانان چمید * که بر عارضم صبح پیری دمید *

بقید اندرم جره بازی که بود * دمادم سر رشته خواهد ربود * اینجا مراد از جره باز عمر است

و در بعضی بجای ربود درو و آمده * شما راست نوبت برین خوان نشست * که

ما از تنعم بشستیم دست * چو بر سر نشیند ز پیری غبار * دگر چشم عیش جوانی مدار *

* مرا برف باریده بر پر زاغ * نشاید چو بلبل تماشای باغ * کند جلوه طاوس صاحب

جمال * چه می خواهی از باز برکنده بال * یعنی طاوس صاحب جمال جلوه می کند و او را

ناز و تبختر می زیبد از باز که بال و پر او برکنده است چه می آید و از و چه می خواهی * مرا

غله آمد بوقت درو * شما را کنون میدمد سبزه نو * و در بعضی * مرا غله تنگ اندر آمد درو *

واقع است یعنی هنگام درو دن غله من سخت نزدیک شد * گلستان ما را طراوت

گذشت * که گل دسته بندد چو پژمرده گشت * مرا تکیه جان پدر بر عصاست * دگر تکیه

بر زندگانی خطاست * مسلم جوان راست بر پای جست * که پیران بر دست تکیه

بدست * تو ابر بد استعانت بدست * یعنی دست استعانت از دیگران
می خواهید و این دستگیری از جا نتوانند جنبید * گل سرخ رو و سیم نگر زر ناب * فرو رفت
چون زر دو سر آفتاب * آفتاب زرد شدن * قریب بغروب رسیدن * هوس پختن
از کودک نا تمام * چنان گذشت نبود که از پیر خام * مرا می بباید چو طفلان گریست *
* ز شرم گناهان نه طفلانه زیست * نکو گفت لقمان که نا زیستن * به از سالها بر خطا
زیستن * هم از بامداد این در کلبه بست * به از سود و سرمایه دادن ز دست *
* جوان تا رسانید سیاهی بنور * برو پیر مسکین سپیدی بگور * سیاهی بنور رسانیدن
کنایه از گذرانیدن شب و یافتن روشنی صبح و اینجا مراد از سیاهی موی را بسفیدی
رسانیدن و از جوانی به پیری رسیدن * قوله برو پیر مسکین سپیدی بگور * یعنی پیر مسکین
سفیدی و روشنی موی سفید را بسیاهی گور بردو ای بمیرد [illegible] * [illegible] *
[illegible] * که بر سالی آمد به نزد طبیب * زنالیدنش تا بمردن قریب * یعنی مردن او از
نالیدنش بفاصله قریب بود و از ضعف پیری قریب به هلاکت رسیده [illegible]
به رگ بر نهانی نیک رای * که پایم همی بر نیاید ز جای * قوله دستم برگ بر نه * یعنی
دست بر رگ من بر نه و نبض من دریاب * بدان ماند این قامت خفته ام * که گوئی بگل در
فرو رفته ام * خفته * بفتح خیم بازی تو سکون فا یعنی خمیده و کج شده و آنچه در عامه
نسخ خفته بخای معجمه مضموم و خفته دیده شود غلط فاحش است * بدو گفت است
از جهان در کشان * که پایت [illegible] قیامت [illegible] * نشاط جوانی ز پیر ایمجو * که آب
روان باز ناید بجوی * اگر در جوانی زدی دست و پای * بهنگام پیری بهش باش و رای *
دست و پا زد [illegible] کنایه از طلب کردن بجد و جهد تمام و سعی و جهد نمودن یعنی اگر عهد جوانی
[illegible] سعی و جهد در بازی و لاغ کردی باری هنگام پیری را بلذات
مکن [illegible] بگار * چو دوران عمر از چهل در گذشت * مزن دست و پا کاب
از سر گذشت * قوله کاب از سر گذشت * یعنی قریب بغرق شدن و هلاک گردیدن

و سپیدی * نشاط آنگه از من رمیدن گرفت * که شامم سپیده دمیدن گرفت * شام * کنایه
از موی سیاه * سپیده * عبارت از پیری * بباید هوس کردن از سر بدر * که
دور هوس بازی آمد بسر * بسبزی کجا تازه گردد دلم * که سبزی بخواهد دمید از
گلم * یعنی قریب است که از گل وجودم سبزه و نبات بروید * تفرج کنان در هوا و
هوس * گذشتیم بر خاک بسیار کس * کسانیکه دیگر به غیب اندرند * بیایند
و بر خاک ما بگذرند * یعنی کسانیکه الحال پوشیده و پیدا نگردیده اند بیایند و بر خاک
ما گذر کنند * [illegible] که فصل جوانی گذشت * بلهو و لعب زندگانی گذشت * دریغا
چنان روح پرور زمان * که بگذشت بر ما چو برق یمان * [illegible] برقیکه از جانب
یمن جهد * دریغا که مشغول باطل شدیم * ز حق دور ماندیم و غافل شدیم *
[illegible] ی آن پوشیم و این خورم * نپرداختم تا غم دین خورم * یعنی از فکر و
خیال [illegible] پوشم و آن بخورم [illegible] بکار دین [illegible]
و [illegible] از دست باید [illegible] الا ای خردمند باید هوش * اگر [illegible] سمند
من دار گوش * باید آسمان زیر پای آوری * اگر پند سعدی بجا آوری

* حکایت اندر غنیمت شمردن جوانی پیش از پیری *

چه خوش گفت با کودک آموزگار * که کاری نکردیم و شد روزگار * جوانا ره
طاعت امروز گیر * که فردا جوانی نیاید ز پیر * فراغ دلت هست و نیروی تن *
چو میدان فراخ است گوئی بزن * من این روز را قدر نشناختم * بدانستم
اکنون که در باختم * قضا روزگاری ز من در ربود * که هر روزی از وی شب قدر
بود * چه کوشش کند پیر خر زیر بار * تو می رو که بر باد پائی سوار * شکسته قدح گر
به بندد چست * نیارد بهای درست * کنون گر فتادت ز غفلت ز دست *
طریقی ندارد بجز باز بست * قوله شکسته قدح گر به بندد چست الخ * یعنی چنانکه کاسه
شکسته را اگر خوب درست نمایند به قیمت قدح سالم نمی ارزد همچنین از پیر که بقدح

شک نماند هر چند جد و جهد کند کار جوانی راست نیاید پس اکنون که قدح از دست افتاد و شکست [illegible] بجز آنکه آنرا وصل کنی طریقی دیگر ندارد وخلاصه آنکه هرگاه جوانی از دست رفت و هنگام پیری رسید بجز آنکه تلافی مافات کنی سبیلی دیگر نیست هر چند عبادت پیری بمساوات جوانی نتواند رسید باری بهتر از آن است که تهیدست روی به [illegible] آوری بروی بدست نداری * که گفت به جیحون [illegible] * جو افتاده دست و [illegible] * بغفلت بدادی ز دست آب [illegible] اکنون چه سیم بخاک * چو [illegible] دوید [illegible] گرو * نبردی هم [illegible] اگر آن [illegible] دیایان بر فسند تیز * تو [illegible] پا از نشستن بخیز * قوله آن باد پایان [illegible] است از چابکان و شهسواران میدان [illegible] * حکایت در معنی [illegible] پیش از فوت * شبی خوابم اندر بیابان فید * فرو بست پای دویدن بقید * فید بالفتح فا و [illegible] [illegible] نام موضعی است در راه مکه * شتربانی آمد بهول و ستیز * زمام شتر بر سرم زد که خیز * زمام بالکسر رشته که در چوب بینی شتر بندند * مگر دل نهادی بمردن [illegible] * که برمی نخیزی ببانگ جرس * جرس * بفتحتین جیم و رای مهمله زنگ و زنگابه * مرا هم چو تو خواب خوش در سراست * ولیکن بیابان به پیش اندراست * تو کز خواب نوشین ببانگ رحیل * نخیزی دگر کی رسی در سبیل * فرو کوفت طبل شتر ساروان * بمنزل رسید اول کاروان * طبل شتر * باضافت نقاره که بر شتر دارند و هنگام کوچ بنوازند * خنک هوشیاران بیدار بخت * که پیش از دهل زن بهبندند رخت * ره خفتگان تا برآرند سر * نبینند ره رفتگان را اثر * سبق برد ره رو که برخاست زود * پس از نقل بیدار بودن چه سود * نقل * بالفتح کوچ و رحیل * یکی در بهاران بیفشاند جو * چه گندم ستاند بوقت درو * کنون باید از خواب بیدار بود * چو مرگ آمد از هوشیاری چه سود * چو شیبت در آمد بروی شباب * شبت روز شد دیده برکن ز خواب * شیب * بالفتح پیری * من آن

دوز بر کندم از خود امید * که افتادم اندر سیاهی سپید * ودر بعضی بجای خود عمر آمده
دریغا که بگذشت عمر عزیز * بخواهد گذشت این دم چند نیز * گذشت آنچه در
ناصوابی گذشت * وزین نیز دم در نیابی گذشت * یعنی آنچه از ایام عمر در ناصوابی
گذشت از دست رفت واز تو بگذشت واز این دم که الحال باقی است اگر در نیابی
این هم خواهد گذشت واز دست خواهد رفت * کنون وقت تخم است اگر پروری *
* گر امیدواری که خرمن بری * بشهر قیامت مرو تنگدست * که وجهی نیاید بحسرت
نشست * آنکه اگر در شهر قیامت تهیدست روی در آنجا حسرت خواهی خورد
وپشیمانی خواهی برد ودر آنحال حسرت وندامت بی فایده خواهد بود * گرت چشم
عقل است تدبیر گور * کنون کن که چشمت نخورد است مور * بمایه توان ای
پسر سود کرد * چه سود افتد آنرا که سرمایه خورد * کنون کوش کاب از کمر در گذشت
* نه وقتی که سیلاب از سر گذشت * کنونت که چشم است اشکی ببار * زبان
در دهان است عذری بیار * نه پیوسته گردد زبان در دهن * نه همواره جان باشد
روان در بدن * کنون بایدت عذر تقصیر گفت * نه چون نفس ناطق ز گفتن بخفت *
* ز دانندگان بشنو امروز قول * که فردا نکیرت بپرسد بهول * یعنی فردا وقت مردن
هرگاه گوش شنونده از ترس و هول مرگ پر شود قول دانایان نشنود * غنیمت شمار این گرامی
نفس * که بی مرغ قیمت ندارد قفس * مکن عمر ضایع بافسوس و حیف * که فرصت
عزیز است والوقت سیف * * حکایت * * قضا
زنده را رگ جان برید * دگر کس بمرگش گریبان درید * یعنی یکی بقضای الهی بمرد و
دیگری از غم مرگش گریبان دریدن و گریه کردن گرفت * چنین گفت بیننده
تیز هوش * چو فریاد و زاری رسیدش بگوش * ز دست شما مرده بر خویشتن * گرش
دست بودی دریدی کفن * که چندین ز تیمار در دم مپیچ * که روزی دو پیشتر از تو
کرده‌ام بسیج * تیمار * بالکسر غمخواری * بسیج * بفتح بای فارسی و سکون سین مهمله و یای

بمجهول قصد و آهنگ * فرامش کردی مگر مرگ خویش * که مرگ منت ناتوان
کرد و پابند پیش * مبصر چو بر مرده ریزد دگابش * نه بر وی که بر خود بسوزد دلش * مبصر
اسم فاعل است از تبصیر یعنی بیناو دور اندیش یعنی هرگاه مبصر بر مرده گان
خود بگرید دل او بر خود میسوزد نه بر مرده یعنی بر خود میسوزد
* ز هجر این طفلان که در خاک رفت * چه نالی که پاک آمد و پاک رفت * یعنی طفلان
که بمرده در خاک رفتند از جدائی او چه می نالی چرا که پاک آمد و پاک رفت
* تو پاک آمدی بر حذر باش و پاک * که ننگ است ناپاک رفتن بخاک * کنون
باید این مرغ را پای بست * نه آنگه که سررشته رفت از دست * یعنی این مرغ
نفس و شهوت را اکنون پای بستن باید نه وقتیکه زمام اختیار از دست رفته
و در بعضی بر رفت از دست آمده * نشستی بجای دگر کس بسی * نشیند بجای تو دیگر
کسی * اگر پهلوانی و گر تیغ زن * نخواهی بدر بردن الا کفن * خر وحشی اگر بگسلاند
کمند * چو در ریگ ماند شود پای بند * خر وحش * خر وحشی و گور خر را گویند و بعربی
حمار الوحش خوانند و گویند گورخر اگر در ریگ رود در می ماند و جنبش کردن نتواند
* ترا نیز چندان بود دست زور * که پایت نرفت است در ریگ گور * منه دل
برین سال خورده مکان * که گنبد نپاید برو گردگان * سالخورده مکان * عبارت از دنیا
است * گردگان * بکسر اول اخروت را گویند یعنی گردگان بر گنبد قرار نگیرد و تو
ناهمچو گردگان و دنیای بی ثبات به گنبد ماند * چو دی رفت فردا نیاید بدست * حساب
از همین یک نفس کن که هست * یعنی هرگاه روز گذشته از دست رفت و بازو
نخواهد گذرانیدن فردا احتمال است که بدست نیاید پس از همین یک نفس که عبارت
از زمان حال است شمار گیر و کاری بکن که بکار آید * حکایت *

* فرو رفت جم را یکی نازنین * کفن کرد چون کرمش ابریشمین * فرو رفت *
ای بمرد یعنی یک معشوقه جمشید پادشاه آنی بمرد و کفن آن نازنین مثل کرم پیله از

ابریشم ساخت و ظاهر است که کرم ابریشم خانه که بر خود می‌تند مردم آن را به آب گرم
بجوشانند و آن کرم اندرون خانه می‌میرد و آن ابریشم مثال کفن بر بدن او می‌ماند* بدخمه
دور آمد پس از چند روز* که بر وی بگرید بزاری و سوز* دخمه* بالفتح گنبذیکه بر سر گور
راست کنند* چو بوسیده دیدش حریرین کفن* بفکرت چنین گفت با خویشتن*
* من از کرم برکنده بودم بزور* بکندند از و باز کرمان گور* درین باغ سروی بیامد بلند*
که باد اجل بیخش از بن بکند* قضا نقش یوسف جمالی نکرد* که ماهی گورش چو یونس
نخورد* دو بیتم جگر کرده روزی کباب* که می‌گفت گوینده با رباب* دریغا که بی
ما بسی روزگار* بروید گل و بشکفد نوبهار* پس از ما همی گل دهد بوستان* نشینند
با هم دگر دوستان* این بیت در نسخهٔ معتبره نایاب است و فهمیدن سیاق هم بر الحاق
او گواهی میدهد و دلیل بر الحاق لفظ دو بیتم قاطع است فتامل* بسی تیر و دی ماه و
اردی بهشت* برآید که ما خاک باشیم و خشت* تیر* بر وزن میر نام ماه چهارم است
از سال شمسی و آن مدت بودن آفتاب است در برج سرطان* دی* بفتح اول
و سکون ثانی نام ماه دهم باشد از سال شمسی و آن مدت بودن آفتاب است در
برج جدی که اول زمستان است* اردی بهشت* نام ماه دوم از سال شمسی
و گذشت * حکایت * * یکی پارسا سیرت حق پرست *
فتادش یکی خشت زرین بدست* سر هوشمندش چنان خیره کرد* که سودا دل
روشنش تیره کرد* یعنی آن خشت زرین سر آن هوشمند را چنان سرگشته ساخت
که زهد و پرهیز را یکبارگی دور انداخت* همه شب در اندیشه کاین گنج و مال* در و
تا زیم ره نیابد زوال* دگر قامت عجزم از بهر خواست* نباید بر کس دو تا کرد
و راست* سرایی کنم پای بستش رخام* درختان سقفش همه عود خام* پای بست*
بنای تازی مقید و استاده شدن دیوار را نیز گویند* بیت* خواجه در بند نقش ایوان است
* خانه از پای بست ویران است* عود خام* یعنی عود خالص* درختان سقف* عبارت [illegible]

از چوبهای سقف است *یکی حجره خاص از پی دوستان *دران حجره اندر سرا بوستان*
*سرا بوستان * باغچه که در خانه باشد یعنی درآن حجره خانه باغی بسازم
*بفرسودم از رقعه بر رقعه دوخت * تف دیگدان چشم و مغزم بسوخت
*تف دیگدان * یعنی تابش دیگدان که هنگام آتش افروختن دیگدان
و پختن طعام بهم رسیده و تواند بود که تف دیگدان کنایه از گرمی معده باشد که
بسبب جوع و گرسنگی مشتعل گردد *دگر زیر دستان [illegible] خورش *
براحت دهم روح را پرورش * بسعی بگشت این نمد بستر [illegible] بن سپس
عبقری گسترم * عبقر * بفتح عین مهمله وسکون بای موحده وقاف مفتوح نام موضع
مسکن جن و عبقری بیای نسبت [illegible] کنایه منسوب به عبقر عرب هر چیز که
نیک باشد منسوب باو کرده عبقری گویند * خیالش خرف کرد کالیوه رنگ *
بمغزش فروبرد خرچنگ چنگ *خرف * بفتح خای معجمه و کسر رای مهمله [illegible] که
عقلش فاسد شده باشد از غایت پیری مراد احمق و نادان *کالیوه * [illegible]
گشته *خرچنگ * بفتحتین خای معجمه و جیم فارسی جانوریست آبی که در هند کیکره گویند
مصراع ثانی بطریق مثال است یعنی خیال فاسد بدماغ او چنان جا گرفت گویا
در مغزش خرچنگ چنگ خود فرو برده *فراغ مناجات و رازش نماند *خور و خواب
و ذکر و نمازش نماند *بصحرا در آمد سر از عشوه مست *که جائی نبودش قرار و نشست*
*عشوه * بالکسر کرشمه و فریب یعنی از نشه فریب و عشوه خیالش فاسد سر
مست بصحرا در آمد *یکی بر سر گور گل می سرشت *که حاصل کند زان گل گور خشت *
یعنی شخصی بر سر گور گل را مخلوط و آغشته میکرد بجهت آنکه ازان گل گور خشت تیار
سازد *باندیشه لختی فرو رفت پیر *که ای نفس کوته نظر پند گیر *چه بندی درین
خشت زرین دلت *که یک روز خشتی کنند از گلت *طمع را نه چندان دهان
باز *که بازش نشیند بیک لقمه آز *بدار ای فرومایه زین خشت دست *

که جیحون نشاید بیک خشت بست * جیحون * بالفتح رودی است بزرگ در بلخ و
در حدیث است که چهار جوی از بهشت فرود آمده اند جیحون و سیحون و نیل و
فرات و اینجا مراد از جیحون حرص و آز است * تو غافل در اندیشهٔ سود و مال *
که سرمایهٔ عمر شد پایمال * غبار هوا چشم عقلت بدوخت * سموم هوس کشت
عمرت بسوخت * هوا یعنی حرص و آز * بکن سرمهٔ غفلت از چشم پاک * که فردا
شوی سرمه در زیر خاک * حکایت * میان دو تن
دشمنی بود و جنگ * سر از کبر بر یکدگر چون پلنگ * ز دیدار هم تا بحدی رمان *
که بر هر دو تنگ آمدی آسمان * یعنی از دیدار یکدیگر بحدی گریزان بودند که زیر یک
آسمان بودن نمی خواستند * یکی را اجل بر سر آورد جیش * سر آمد برو روزگاران
عیش * بد اندیش وی را درون شاد گشت * بگورش پس از مدتی بر گذشت *
شبستان گورش در اندوده دید * که وقتی سرایش زر اندوده دید * شبستان *
جائی که شب بسر گذرانند و خوابگاه حرم سرای سلاطین که آن را مشکو نیز گویند یعنی
دروازهٔ شبستان گور او را مسدود دید و از سوی درش کشاده نیافت و تواند بود که
در اندوده بمعنی آلوده باشد یعنی شبستان او را آلوده بخاک دید الخ * ز روی عداوت
ببازوی زور * یکی خشت بر کندش از روی گور * سر تاجور دیدش اندر مغاک * دو چشم
جهان بینش آگنده خاک * وجودش گرفتار زندان گور * تنش طعمهٔ کرم و تاراج
مور * چنان تنگش آگنده خاک استخوان * که از عاج پر توتیا سرمه دان * توتیا * سرمه
یعنی استخوان او در خاک آنچنان سوده و ریزیده بود که گوئی توتیای عاج در سرمه
دان پر است * ز دور فلک بدر رویش هلال * ز جور زمان سرو قدش خلال *
* خلال * بالکسر دندان کاو * کف دست و سرپنجه زورمند * جدا کرده ایام بندش
ز بند * چنانش برو رحمت آمد ز دل * که بسرشت بر خاکش از گریه گل * یعنی
آنچنان بر خاک گور او از سوز دل گریه و زاری کرد که سراسر خاک او گل گردید

حاصل آنکه بسیار ناله و زاری کرد * پشیمان شد از کرده خوی زشت * بفرمود بر سنگ گورش نبشت * مکن شادمانی بمرگ کسی * که دهرت نماند پس از وی بسی * یعنی بمردن کسی شادمانی مکن زیرا که بعد از وی ترا هم روزگار هم چنین بسیار خواهد نمود * من ضحک ضحک * شنید این سخن عارفی هوشیار * بنالید کای قادر کردگار * عجب گر تو رحمت نیاری برو * که بگریست دشمن بزاری برو * تن ما شود نیز روزی چنان * که بروی بسوزد دل دشمنان * مگر در دل دوست رحم آیدم * چو بیند که دشمن ببخشایدم * کاف مگر برای تمنی و مراد از دوست خداوند تعالی یعنی هرگاه دوست من بر ... من رحم کند کاشکی دل دوست هم رحم آرد و گناه من ببخشد * بجائی رسد کار سر دیر و زود * که گوئی دو دیده هرگز نبود * دیر و زود بتقدیر حرف تردید یعنی عنقریب یا بعد مدتی کار سر من آنچنان شود که گوئی هرگز درو چشم و دیده نبوده است * زدم تیشه یکروز بر تل خاک * بگوش آمدم ناله دردناک * که زنهار اگر مردی آهسته تر * که چشم و بناگوش و روی است و سر * تل * بالفتح و تشدید لام پشته توده خاک تلال جمع معنی آنکه روزی بر یک توده تیشه بر زدم ناگاه در گوش من نالهٔ دردناک رسید که ای مرد این زیر چشم و بناگوش و سر و روی است تیشه آهسته بزن

* حکایت * شبی خفته بودم بعزم سفر * پی کاروانی گرفتم سحر * بر آمد یکی سهمگین باد و گرد * که بر چشم مردم جهان تیره کرد * بره بر یکی دختر خانه بود * بمعجر غبار از پدر می‌زدود * دختر خانه * باضافت دختری که نکاح او نشده باشد و در خانه پدر بماند * معجر * بکسر میم و سکون عین مهمله و فتح جیم جامه یک لخت که زنان بر سر اندازند و در فارسی دامنی گویند * پدر گفتش ای نازنین چهر من * که داری دل آشفته از مهر من * و در بعضی * که شوریده داری دل از مهر من * نه چندان نشیند درین دیده خاک * که بازش بمعجر توان کرد پاک * و در نسخه * نچندان نشیند درین دیده گرد * که بازش بمعجر توان پاک کرد * واقع است و مآل هر دو واحد * تو از نفس دعا چو هر کس

ستور * دوان می برد تا بسر حد گور * رعنا * بالفتح زن خودآرای و در فارسی
بمعنی زیبا استعمال و در بعض نسخ سرنشیب گور آمده * اجل ناگهت بگسلانید رکیب *
عنان باز نتوان گرفت از نشیب * رکیب بروزن حبیب امالهٔ رکاب بالکسر و آن
چیزیکه بر زین اسب بندند تا پا بر و نهند و اینجا مراد از ان ترکیب عناصر است که واسطهٔ
رکوب سرکش ستور یعنی نفس اماره است * موعظت و پند *

* خبر داری از استخوانی قفس * که جان تو مرغ است و نامش نفس * چو مرغ
از قفس رفت و بگسیخت قید * دگره نگردد بسعی تو صید * و در بعض بگسست
قید واقع است * نگهدار فرصت که عالم دمی است * دمی پیش دانا به از عالمی
است * یعنی فرصت وقت را نگهدار و غنیمت شمار و بلهو و لعب مگذار که زندگانی
دنیا دمی بیشتر نیست و پیش دانا این زندگانی یکدم به از وجود تمام عالم است
زیرا که بازای یکدم زندگی اگر تمام عالم را عوض داده شود کسی را میسر نخواهد شد چنانکه
ابیات لاحقه شعر بدین است * سکندر که بر عالمی حکم داشت * در آندم که بگذشت
و عالم گذاشت * میسر نبودش کز و عالمی * ستانند و مهلت دهندش دمی * یعنی
قضا و قدر از سکندر که پادشاه عالم بوده است عالمی را بستانند و بعوض آن زندگی
یکدم بدهند میسر نشد * برفتند و هر کس درود آنچه کشت * نماند بجز نام نیکو
و زشت * یعنی همه از جهان برفتند و هر کس آنچه کشته بود همان را درود و وای حسب
اعمال جزا و سزا یافت * فایده * واو معطوف را متحرک نخوانند مگر در اشعار برای
ضرورت وزن شعر چنانکه نیکو و زشت * چرا دل برین کاروانگه نهیم * که یاران برفتند
و ما بر رهیم * کاروانگه مخفف کاروانگاه و آن جای که برای شب گذاری کاروان بر سر
راه بنا نهند * پس از ما همین گل دهد بوستان * نشینند با یکدگر دوستان *
دل اندر دلارام دنیا مبند * که ننشست با کس که دل بر نکند * چو در خاکدان لحد خفت
مرد * قیامت بیفشاند از روی گرد * خاکدان * دنیا و اینجا معنی ترکیبی مراد است * مراد

جیب غفلت بر آور کنون * که فردا بماند بحسرت نگون * نه چون خواهی آمد بشیراز در * سر و تن بشوئی ز گرد سفر * پس ای خاکسار گنه عنقریب * سفر کرده خواهی بشهر غریب * تو بشیراز در اینجا مراد مطلق وطن است * شهر غریب * کنایه از عالم آخرت است * بر آن از دو سر چشمه دیده جوی * ور آلایشی داری از خود بشوی * یعنی از دو سر چشمه دیده جوی آب روان کن یعنی گریه کن این بیت در بعض کتب معتبره نایافت است و ذهن سلیم هم بر الحاق گواهی میدهد زیرا که فصحا حذف کاف بیان صله نکرده اند و اینجا کاف بیان یای موصوله آلایشی محذوف است

*حکایت در عالم طفولیت

* ز عهد پدر یاد دارم همی * که باران رحمت بر و هر دمی * که در طفلیم لوح و دفتر خرید * ز بهرم یکی خاتم زر خرید * خاتم * انگشتری * بدر کرد ناگه یکی مشتری * بخرمائی از دستم انگشتری * یعنی یک خریدار خرمائی داده از دستم انگشتری بدر کرد و برد * چو نشناسد انگشتری طفل خرد * بشیرینی از وی توانند برد * تو هم قیمت عمر نشناختی * که در عیش شیرین بر انداختی * قیامت که نیکان باعلی رسند * ز قعر ثری بر ثریا رسند * ترا خود بماند سر از ننگ پیش * چو گرد آید اعمالهای خویش * برادر ز کار بدان شرم دار * که در روی نیکان شوی شرمسار * کار بدان یعنی کار بدها * در آن روز کز فعل پرسند و قول * اولو العزم را تن بلرزد ز هول * در آن روز اشارت است بروز قیامت و مراد از اولو العزم پیغمبران و گفته اند که پیغمبران اولو العزم چنان تن بودند نوح و ابراهیم و موسی و محمد علیه السلام که جهدها در دین کردند * بجائی که دهشت خورند انبیا * تو عذر گنه را چه داری بیا * یعنی در قیامت که در آنجا انبیا هم دهشت خواهند خورد ای گنهگار تو خود عذر گناهان چه میداری بیا و بیان کن * زنانیکه طاعت برغبت برند * ز مردان ناپارسا بگذرند * یعنی زنان بهار ما صفت که طاعت و بندگی برغبت و خواهش میکنند نزد خداوند تعالی در قدر و منزلت از مردان بگذرند و

در بعض متن بجای گذرند بهیر اند واقع است * ترا شرم باید ز مردی خویش *
که باشد زنان را قبول از تو بیش * زنان را بعذر معین که هست * ز طاعت بدارند
هرگه گاه دست * عذر معین * حیض و نفاس که در آن نماز بر زنان معاف است
* تو بی عذر یکسو نشستی چو زن * روا ای کم از زن لاف مردی مزن * مرا خود چه
باشد زبان آوری * چنین گفت شاه سخن عنصری * عنصری * بضم عین و صاد
مهملتین نام شاعری است که ملک الشعرا بود در عهد سلطان محمود * مرا خود مبین ای
عجب در میان * به بین تا چه گفتند پیشینیان * چو از راستی بگذری خم بود *
چه مردی بود کز زنی کم بود * یعنی عنصری چنین گفته که بر حال من نظر کرده قول مرا
تحقیف و خفیف مدان بلکه بر گفته پیشینیان نظر کن که گفته اند که هرگاه از راستی
بگذری جز کجی حاصل نیست هم چنین هر کرا از زنی کمتر از زن است مردی و مردانگی درو
چه خواهد بود و خلاصه اینکه راستی و کجی صفات متضاد اند از هر شی که صفت راستی
زایل شود صفت کجی در وی راسخ آید و هم چنین مردی و زنی صفات متضاد اند
جای که زنی یافته شود مردی در آنجا نه باشد و عکس آن و هر کس که صفت مردی او از
صفت زنی کم بود اطلاق مردی برو نخواهد بود بلکه اطلاق ادنی ترین زن برو خواهد
شد * بناز و طرب نفس پرورده گیر * به ایام دشمن قوی کرده گیر * یعنی اگر نفس را
بناز و طرب پرورش کنی با متداد ایام دشمن را قوی کرده فرض کن و همین آن ابیات
لاحقه است * مثل * یکی بچه گرگ می پرورید * چو پرورده
شد خواجه بر هم درید * چو از در پهلو هر شب نخفت * زبان آوری بر سرش رفت و
گفت * تو دشمن چنین نازنین پروری * ندانی که ناچار زخمش خوری * نه ابلیس در حق
ما طعنه زد * کز ایشان نیاید بجز کار بد * قوله نه ابلیس تا آخر * بطریق استفهام انکاری است و
اشارت است باین آیه کریمه * لا تجد اکثرهم شاکرین * یعنی نخواهی یافت ای خدا تعالی
اکثر مردمان را سپاس دارنده * فغان زین بدیها که در نفس ماست * که ترسم شود

طن ابلیس راست * چو ملعون پسند آمدش قهر ما * خدایش بینداخت از بهر ما *
یعنی هرگاه ابلیس ملعون را مقهور شدن ما پسند آمد و دشمنی ما کردن گرفت خدای عزوجل
[illegible] از برای ما از اوج عزت به نشیب ضلالت بینداخت * کجا سر برآریم زین [illegible]
و ننگ * که با او بصلحیم و با حق بجنگ * نظر کی کند دوست در سوی تو * چو در روی
دشمن بود روی تو * و در بعضی مصراع اول چنین واقع است نظر دوست
نادر کند سوی تو * گرت دوست باید کز و برخوری * نباید که فرمان دشمن بری *
روا دار از دوست بیگانگی * که دشمن گزیند بهم خانگی * کاف مصراع ثانی بمعنی
مکر * ندانی که کمتر نهد دوست پای * چو بیند که دشمن بود در سرای * بسیم سیه
تا چه خواهی خرید * که خواهی دل از مهر یوسف برید * سیم سیه * سیم ناسره و
مغشوش ظاهر است که یوسف علیه السلام را برادران آن حضرت بهالک بسیم ناسره
فروخته بودند آخر جز ندامت و پشیمانی ایشان را چیزی دیگر حاصل [illegible] و
از یوسف معشوق حقیقی است و از سیم سیاه کنایه از اعمال زشت [illegible] بیع
* تو از دوست گر عاقلی برمگرد * که دشمن نیارد نگه در تو کرد * حکایت *
* یکی کرد با پادشاهی ستیز * بدشمن سپردش که خونش بریز *
* اینجا مراد از دشمن جلاد است * گرفتار در دست آن کینه توز * همی گفت با خود
بزاری و سوز * توز بالفتح امر از توزیدن بر وزن کوشیدن بمعنی حاصل کردن و
کشیدن * کینه توز * یعنی کینه کش * اگر دوست بر خود نیازردمی * کی از دست
دشمن جفا بردمی * بناچار دشمن بدردش پوست * رفیقی [illegible] بیازرد دوست
* تو با دوست یکدل شو و یک سخن * که خود بیخ دشمن برآید ز بن * نپندارم این زشت
نامی نکوست * بخشنودی دشمن آزار دوست * حکایت *
* یکی مال مردم به تلبیس خورد * چو برخاست لعنت بر ابلیس کرد * تلبیس بر وزن
تفعیل مکر کردن * قوله چو برخاست * یعنی هرگاه از هنگامه آرائی مکر و تزویر برخاست

* چنین گفت ابلیس اندر نهی * که هرگز ندیدم چنین ابلهی * ترا با من است ای فلان
آشتی * بجنگم چرا گردن افراشتی * و در بعض نسخ بجای ای فلان از نهان و مصرع
ثانی * چرا تیغ پیکار برداشتی * واقع است * دریغ است فرموده دیو زشت * که
دست ملک بر تو خواهد نوشت * روا داری از جهل و ناپاکیت * که پاکان نویسند
ناپاکیت * ظاهر است که اعمال بد و نیک مردم فرشتگان بنامه اعمال می نویسند مصنف
علیه الرحمه می فرماید که ای مطیع شیطان علیه اللعنه تو که فرمان شیطان بجا می آری
و اعمال بد می کنی مرا دریغ می آید از آنکه دست فرشته که پاکست در نامه اعمال تو
عمل بد ترا که فرموده شیطان است خواهد نوشت ای نافرمان آیا از جهل و بی باکی
این معنی را جایز میداری که پاکان یعنی فرشتگان در نامه اعمال ناپاکی ترا بنویسند
مخفی نماند که لفظ ناپاکی تحریف باشد و صحیح بی باکی و تفرقه با وی در بعضی مرادی [illegible] فتامل
* طریقی بدست آر و صلحی بجوی * شفیعی برانگیز و عذری بگوی * اینجا مراد از
شفیع اعمال نیک باشد یعنی که چون طریقی بهر بدست آر و اعمال زشت
بگذار و رضا جوئی خدا کن و شفیعی پیدا نمائی عذر گناه که کنایه از توبه است بگوی *
که یک لحظه صورت نبندد امان * چو پیمانه پر شد بدور زمان * یعنی هرگاه پیمانه عمر پر شود
یک لحظه امان صورت نبندد که صلح بجوئی * و گر [illegible] قدرت نداری بکار * چو
بیچارگان دست زاری بر آر * یعنی اگر قضای مافات نتوانی کرد چون بیچارگان گریه و
زاری کن و عجز و بیچارگی پیش آر * گرت رفت ز اندازه بیرون بدی * چو گفتی
که بد رفت نیک آمدی * قوله چو گفتی الخ یعنی هرگاه اعتراف بر کرده ناصواب
خود نمودی و معترف [illegible] گشتی نیک آمدی و از گناه پاک شدی * فرا شو
چو بینی در صلح باز * که ناگه در توبه گردد فراز * فراز بمعنی بند یعنی هرگاه در
صلح و آشتی که عبارت از رضا جوئی خالق است باز بینی فرا شو یعنی [illegible] کن
زیرا که ناگاه اجل [illegible] رسیده در دروازه توبه و استغفار بسته خواهد شد * مرد

زیر بار گنه ای پسر * که حمال عاجز شود در سفر * حمّال * بالفتح والتشدید بار بردارنده

و ناکس * پی نیک مردان بباید شتافت * که هر کین سعادت طلب کرد یافت *

ولیکن تو دنبال دیو خسی * ندانم که در صالحان چون رسی * دنبال دیو خسی *

یعنی پیرو دیو [illegible] مایه که شیطان است هستی * پیمبر کسی را شفاعت گر است *

که بر جادهٔ شرع پیغمبر است * حکایت *

گل آلوده راه مسجد گرفت * ز بخت نگون طالع اندر شگفت * نگون طالع * یعنی

منحوس [illegible] زیر افگنده مراد بد بخت آنکه شخصی بد بخت گل آلوده که از واژونی طالع

خود در عجب بود راه مسجد گرفت * یکی زجر کردش که تبت یداک * مرو دامن

آلوده در جای پاک * تبّ * بالفتح تای فوقانیه و تشدید و فتح بای موحده و سکون

تا صیغهٔ واحد مؤنث غایب ماضی معلوم بمعنی هلاک شد و این در محل دعای بد واقع

شده لهذا بمعنی مضارع واقع است یعنی هلاک شوی * یداک * بفتح [illegible] تثنیه یدی

در اصل یدانک بود [illegible] اضافت [illegible] یعنی [illegible]

دست تو و این تضمین است * از قول [illegible] * تبت یدا ابی لهب و تب * یعنی

هلاک باد دو دست ابی لهب و هلاک شد و ابی لهب نام یکی از اعمام حضرت

رسول علیه السلام است [illegible] * مرا رقتی در دل آمد برین * که پاکست و خرم

بهشت برین * رقّت * بکسر رای مهمله و تشدید و فتح قاف نرمی * دران جای

[illegible] امیدوار * گل آلودهٔ معصیت را چه کار * یعنی دران بهشت که جای پاکان

و صالحان امیدوار نجات است گل آلودهٔ معصیت [illegible] را با وجه [illegible]

[illegible] بهشت آن ستاند که طاعت برد * کرا نقد [illegible] بضاعت برد *

هرکرا نقد ای زر و سیم و درهم و دینار باشد بضاعت برد و در بعض نسخ * که آن نقد

آرد بضاعت برد * بکاش کز امید دیده شد * برو دامن از گرد زلت بشوی *

که ناگه ز بالا ببندند جوی * زلت * بفتح ذال معجمه و تشدید و فتح لام خواری مراد فسق

۴۹

و فجور و عصیان یعنی توبه کن و دامن را از گرد عصیان و خواری پاک ساز زیرا که ناگاه اجل
برسد و قضا و قدر جوی توبه و آب استغفار را از بالا به بندد و در بعض نسخ * مکن دامن از
گرد ذلت بشوی * یعنی گناه مکن و دامن را از گرد ذلت بشوی * که ناگه مرغ دولت
ز قیدت بجست * هنوزش سر رشته داری بدست * مرغ دولت کنایه است که عبارت
از توانائی و قدرت توبه است * اگر دیر شد گرم رو باش و چست * ز دیر آمدن
غم ندارد درست * یعنی اگر بدیری و تاخیر از گناهان خود توبه کردی و مشغول
بعبادت و طاعت گشتی غم مدار و در تلافی و قضای مافات گرم رو و چست باش
زیرا که کار درست اگرچه دیر آید غم ندارد * هنوزت اجل دست خواهش نبست
* بر او بدرگاه داد از دست * مخسب ای گنه کرده خفته خیز * بعذر گنه آب
چشمان بریز * مراد از خفته غافل یعنی ای گنه کار غافل برخیز و مخسب یعنی هوشیار
شو و غفلت مکن و بعذر گناه آب چشم بریز و گریان شو * و در بعضی بقدر گنه آب
چشمی بریز آمده * چو حکم ضرورت بود کابروی * بریزند باری برین خاک کوی * یعنی محقق
است که آبروی گناهکاران بروز قیامت ریخته خواهد شد لهذا مصنف میفرماید که
هرگاه قضا و قدر بروز قیامت لابد آبروی گنهکاران خواهند ریخت و بی عزت و خوار
خواهند ساخت بباری برین خاک کوی یعنی اینجا آبروی خود بریز ای گریه کن و بعذر
و توبه پیش آی * ور آبت نماند شفیع آر پیش * کسی را که هست آبرو از
تو بیش * آب بالفتح بمعنی قدر و قیمت و عزت و آبرو و طاقت است یعنی اگر قدر
و منزلت و طاقت توبه کردن و آب چشم ریختن نداری باری کسی را که آبرو و منزلت
او بدرگاه حق از تو بیشتر است او را شفیع آر ای دامن او بگیر و پیروی او کن
* بقهرار براند خدا از درم * روان بزرگان شفیع آورم * این بیت مقوله مصنف است

* حکایت *
* همی یاد دارم ز عهد صغر * که عیدی برون آمدم
با پدر * صغر * بکسر صاد مهمله و فتح غین معجمه خردی * قوله که عیدی برون آمدم الخ * یعنی

در روز عیدی با پدر از خانه بیرون آمدم * ببازی بچه مشغول مردم شدم * در
آشوب خلق از پدر گم شدم * بر آوردم از هول و دهشت خروش * پدر ناگهانم
بمالید گوش * که ای شوخ چشم آخرت چند بار * نگفتم که دستم ز دامن مدار * یعنی
حکم مضافت [illegible] دامن است یعنی دست از دامن من مدار و دامن من مگذار
* بتنها ندانند شدن طفل خرد * که مشکل توان راه نادیده برد * شدن * بمعنی رفتن
* تو هم طفل راهی بسعی ای فقیر * برو دامن نیک مردان بگیر * مکن با فرومایه
مردم نشست * چو کردی ز هیبت فرو شوی دست * بفتراک پاکان در آویز
چنگ * که عارف ندارد ز دریوزه ننگ * مریدان بقوت ز طفلان کم اند * مشایخ
چو دیوار مستحکم اند * بیاموز رفتار از آن طفل خرد * که چون استعانت بدیوار برد *
ز زنجیر ناپارسایان برست * که در حلقه پارسایان نشست * یعنی هر که در حلقه
پارسایان نشست از زنجیر و دام ناپارسایان خلاص یافت * اگر حاجتی داری این
حلقه گیر * که سلطان ازین در ندارد گزیر * برو خوشه چین باش سعدی صفت * که گرد
آوری خرمن معرفت

حکایت بنسبت زن خرمن دز

* یکی غله مرداد مه توده کرد * ز تیمار دی خاطر آسوده کرد * مرداد ماه * بضم
اول نام ماه پنجم است از سال یعنی در آن بودن آفتاب است در برج اسد
یعنی شخصی در [illegible] خرمن غله توده کرد بقدر یک تا فصل ربیع احتیاج غله نبود
و از تیمار زمستان خاطر خود آسوده ساخت * شبی مست شد آتشی بر فروخت * نگون
بخت را خرمن بسوخت * دیگر روز در خوشه چیدن نشست * که یک جو
ز خرمن نماندش بدست * چو سرگشته دیدند درویش را * یکی گفت پرورده خویش را
* نخواهی که باشی چنین تیره روز * بدیوانگی خرمن خود مسوز * پرورده معروف است
هر کرا پرورش کرده باشند و اینجا مراد پسر است یعنی هرگاه آن درویش خوشه
چین را سرگشته دیدند شخصی مشاهده حال کرده به پسر خود گفت اگر نخواهی که چنین تیره

روز نگردی خرمن خود سوز و بر باد مکن * گر از دست شد عمرت اندر بدی * تو آنی
که در خرمن آتش زدی * فضیحت بود خرمن اندوختن * پس از خرمن خویشتن سوختن *
فضیحت * بفتح فا و کسر ضاد منقوطه رسوائی * مکن جان من تخم دین ورز و داد * مده
خرمن زندگانی بباد * یعنی ای جان من کار بد مکن و هر آینه تخم دین و داد و دهش حاصل
کن * چو برگشته بختی در افتد به بند * از و نیک بختان بگیرند پند * تو پیش از عقوبت در
در عفو کوب * که سودی ندارد فغان زیر چوب * بر آر از گریبان غفلت سرت *
که فردا نمانی خجل در برت * حکایت * یکی متفق بود
بر منکری * گذر کرد بر وی نکو محضری * متفق * بضم میم و کسر فا نماز واری بکننده
* منکر * بضم میم و فتح کاف بازی بد و زشت و یا در آخرش برای وحدت است
یعنی شخصی همواره مرتکب یک کار زشت می شد * نشست از خجالت عرق
کرده روی * که آیا خجل گشتم از شیخ کوی * یعنی آن گناهگار از آمدن آن نیک
محضر یافته از خجالت و انفعال عرق بر روی کرده بنشست و گفت که ای دریغ امروز
پیش شیخ محله خجل گشتم و عیب من بر وظاهر گشت * شنید این سخن پیر
روشن روان * بر و بر بشورید و گفت ای جوان * نیاید همی شرمت از خویشتن *
که حق حاضر و شرم داری ز من * این بیت اول هم نوشته شده است *
* نیاسائی از جانب هیچکس * برو جانب حق نگهدار و بس * یعنی اگر جانب
خالق را نگهداری از هیچکس ترا آسایشی نرسد بس برو جانب حق را نگهدار
و از ان منتفع شو * چنان شرم دار از خداوند خویش * که شرمت ز بیگانگانست و خویش
* حکایت * زلیخا چو گشت
از می عشق مست * بدامان یوسف در آویخت دست * چنان دیو شهوت
رضا داده بود * که چون گرگ در یوسف افتاده بود * یعنی چون زلیخا از نشئه شراب
عشق مست شد در خانه برای حصول کام دل دامن یوسف علیه السلام بگرفت

و مانند گرگ در یوسف درافتاد * بتی داشت بانوی مصر از رخام * بر او معتکف
بامدادان و شام * بانوی مصر * کنایه از زلیخا * معتکف * بضم میم و سکون عین
و کسر کاف [illegible] کننده در مسجد برای عبادت و اینجا مراد روی آورنده
و عبادت کننده است یعنی زلیخا صبح و شام بر آن بت روی می آورد و
عبادت می کرد * در آن لحظه رویش بپوشید و سر * مبادا که زشت
آیدش در نظر * غم آلوده یوسف بکنجی نشست * بسر بر ز نفس
ستمکاره دست * یعنی یوسف علیه السلام غمگین بگوشه نشست و از
نفس ستمکاره دست بر سر میزد * زلیخا دو دستش ببوسید و پای * که ای سست
پیمان و سرکش درآی * بسندان دلی روی درهم مکش * بتندی پریشان مکن
وقت خوش * بسندان دلی * یعنی سخت دلی * روان گشتش از دیده بر چهره
جوی * که برگرد و ناپاکی از من مجوی * یعنی از دیدهٔ یوسف جوی اشک بچهره
روان گشت و گفت ای زلیخا از من بگذر و عصیان مجوی * تو در روی سنگی شدی
شرمسار * مرا شرم باید ز پروردگار * چه سود از پشیمانی آید بکف * چو سرمایهٔ عمر
کردی تلف * شراب از پی سرخ رویی خورند * وز و عاقبت زرد رویی برند * بعذر آوری
خواستن [illegible] * که فردا نماند مجال سخن *

* حکایت *

* پلیدی کند گربه در جای پاک * چو زشتش نماید بپوشد بخاک * پلید * بفتح بای
فارسی و کسر لام ضد پاک که نجس باشد و آنچه طبع از و نفرت گیرد و پلیدی بیای معروف
مصدری یعنی ناپاکی و نجاست مراد ریدن و تغایط کردن گربه * تو آزادی از ناپسندیدها *
نترسی که بر وی فتد دیدها * آزادی * بیای معروف خطاب یعنی تو بی پروا و فارغ
هستی * براندیش از آن بندهٔ پرگناه * که از خواجه آبق شود چندگاه * اگر باز گردد
بصدق و نیاز * بزنجیر و بندش نیارند باز * آبق * بروزن سابق بندهٔ گریزپا و گریزنده
و در بعض نسخ بجای آبق عاصی واقع است * بکابین آوری باکسی در ستیز * که از وی

گریزت بود باگریز * کنون کرده باید عمل را حساب * نه وقتی که منشور گردد کتاب *
منشور * فاش و پراگنده یعنی امروز روز قیامت حساب عمل خویش باید کرد
که نامهٔ اعمال هر کس فاش شود و بهر کس وا رسد * کسی گرچه بد کرد هم بد نکرد *
که پیش از قیامت غم خود بخورد * یعنی کسیکه پیش از روز قیامت توبه
و استغفار کرد و غم خود بخورد اگرچه بد کرده باشد به بد نا کرده ماند یعنی بدی او محسوب
نخواهد شد * گر آئینه از آه گردد سیاه * شود روشن آئینهٔ دل به آه * بترس از
گناهان خویش این نفس * که روز قیامت نترسی ز کس

حکایت

غریب آمدم در سواد حبش * دل از دهر فارغ سر از عیش خوش * سواد * بالفتح شهر و ده
یعنی در حالیکه دلم از غم و رنج دهر فارغ و سرم از عیش خوش بود در شهر حبش غریب
آمدم ای مسافر شدم و می توان گفت که چون مردم حبش پیوسته بشهر و در و مبهج
می باشند نظر بدان فرموده که از مشاهده خوشدلی و بی غمی ایشان مرا عجب آمد
بره بر یکی تل دیدم بلند * تنی چند مسکین در او پای بند * تل بفتح و تشدید لام پشته
زمین باشد که سرش بس فراخ باشد تلول و تلال بالکسر جمع آن * پای بند * یعنی قید
و گرفتار و در بعضی بجای تل دکه بفتح دال و تشدید کاف یعنی دکان و زمین
ریگی هموار آمده * بسیج سفر کردم اندر نفس * چو بانگ گرفتم چو مرغ از قفس *
یکی گفت کاین بندیان شب روانند * نصیحت نگیرند و حق نشنوند * چو بر کس
نیاید ز دستت ستم * ترا گر جهان شحنه گیرد چه غم * جهان شحنه * مقلوب
الاضافت یعنی شحنهٔ جهان که پادشاه و حاکم وقت باشد یعنی اگر تو بر کسی ظلم و ستم
نکرده باشی پس اگر شحنهٔ جهان ترا گرفتار کند چه غم است * بترس از خدا و مترس از امیر *
نکونام را کس نگیرد اسیر * نیاورده عامل غش اندر میان * نیندیشد از رفع
دیوانیان * وگر عفتش را فریب است زیر * زبان حسابش نگردد دلیر * یعنی
اگر در زیر عفت و پاکی او فریب و دغا است وقت حساب زبانش دلیر نگردد

و دور ایام فرد گیرد * چو خدمت پسندیده آدم بجای * بنهد پشم از دشمن بهره رای *
اگر بنده کوششش کند بنده وار * عزیزش بدار ورنه خداوندگار * وگر کند پا بست در بندگی *
زجانان داری افیون بجز بندگی * پاندار * محافظت کننده و نگاه بان را نیز گفته اند و بمعنی سپاه حداد هم
آمده است * خربندها * آنکه در علف دادن و پالان نهادن و بار کردن تعهد خر کند
خربندگی یعنی خربنده شدن یعنی از محافظت و خدمت گزاری خداوند بجز بندگی در افتد
* قدم پیش نه کز فلک بگذری * چه جای فلک کز ملک بگذری * وگر باز مانی کم آئی
زدیو * نیابی بتر در جهان کس ز خوی

حکایت

* یکی را بچوگان شحنه
وامغان * بزد تا چو طبل سحر بر آمد فغان * دامغان * بسکون میم و غین معجمه بالف
کشیده نام شهریست بحدود طبرستان یعنی پادشاه دامغان یکی را بچوگان چندان
زد که مثل طبل لهو و جود بی فغان و آواز بر آمد * شب از بیقراری نیارست خفت *
بر و پارسائی گذر کرد و گفت * به شب گر ببردی بر شحنه سوز * گناه آبرویت نبردی
بروز * شحنه * بالفتح مهتر و حاکم و عسس را گویند یعنی وقت شب که بسبب عمل زشت
بدست عسس گرفتار شده بودی اگر بمعذرت پیش آمدی و از دست او با لجاج
و سوز خالص میشدی بروز روشن جرم و گناه آبروی تو نبردی و از زخم چوگان خورد
و ریخته نشدی * کسی روز محشر نگردد خجل * چو شبها بدرگه برد سوز دل * اگر
هوشمندی ز داور بخواه * شب توبه تقصیر روز گناه * شب توبه * شبی که توبه و استغفار
بوقوع آید و توفیق آن دست دهد * تقصیر روز گناه * یعنی کوتاهی و فراگذاشت
روز گناه یعنی آنکه در شب توبه از خداوند تعالی توفیق کوتاهی و باز ماندن از گناه
بدعاء مناجات استدعا کن و میتوان گفت که جرم و تقصیری که بروز گناه بوقوع آمده
شب توبه عفو آن از خدا بخواه * هنوز ار سر صلح داری چه بیم * در عذر خواهان
نبندد کریم * کریمی که آوردت از نیست هست * عجب گر بیفتی نگیردت دست *
اگر بنده دست حاجت بر آر * وگر شرمسار آب حسرت بیار * نیامد برین در کسی

عذرخواه * که سیل ندامت بشستش گناه * نریزد خدا آبروی کسی * که ریزد
بشب آب دیده بسی * حکایت بصنعا درم طفلی اندر گذشت *
چه گویم کز آنم چه بر سر گذشت * قضا نقش یوسف جمالی نکرد * که ماهی گورش چو یونس
نخورد * درین باغ سروی نیامد بلند * که باد اجل بیخش از بن نکند * نهالی سی ساله
گردد درخت * ز بیخش بر آرد یکی باد سخت * عجب نیست بر خاک اگر گل شکفت
* که چندین گل اندام در خاک خفت * بدل گفتم ای ننگ مردان بمیر * که کودک
رود پاک و آلوده پیر * ز سودا و آشفتگی بر قدش * بر انداختم سنگی از مرقدش
* ز هولم در آن جای تاریک و تنگ * بشورید حال و بگردید رنگ * چو باز آمدم
زان تغیر بهوش * ز فرزند دلبندم آمد بگوش * یعنی از فرزند دلبند بزبان حال
باین مقال بگوش من آمد * گرت وحشت آمد ز تاریک جای * بهش باش
و با روشنائی در آی * شب گور خواهی منور چو روز * از اینجا چراغ عمل بر فروز * تن
کارکن می بلرزد ز تب * مبادا که نخلش نیارد رطب * کارکن * یعنی صاحب کار و
اینجا مراد باغبان و خدمت گذار نخل خرماست * گروهی فراوان طمع ظن برند
* که گندم نیفشانده خرمن برند * یعنی گروهی که حریص و فراوان طمع اند و از عقبی
و خیر و بهره ندارند گمان می برند که عمل نیک نکرده ثواب نیکی حاصل خواهند کرد چنانچه
درین عصر بسیار اند * بر آن خورد سعدی که بیخی نشاند * کسی برد خرمن که تخمی فشاند *

* باب دهم در مناجات *

* بیا تا بر آریم دستی ز دل * که نتوان بر آورد فردا ز گل * و دست بر آوردن
کنایه از دعا کردن یعنی دست دل بدعا و خواهش بر آریم * بفصل خزان در نبینی
درخت * که بی برگ ماند ز سرمای سخت * بر آرد تهی دستهای نیاز * ز رحمت نگردد
تهی دست باز * این هر دو بیت قطع بند است یعنی در فصل خزان و برگ ریزی
درخت را نمی بینی که از سرمای سخت بی برگ می ماند و دست تهی نیاز را که عبارت

از شاخهای برهنه است. برمی‌آرد و از رحمت ... باز برگ بدو می‌رسد و تهی دست
نگردد * سپیدار ازین در که هرگز نه بست * که نومید گردد برآورده دست * لفظ
سپیدار مربوط به مصراع ثانی است یعنی از درگاه خداوند بخشنده که هرگز آن را بر کسی
نه بست سپیدار که دست بردارنده نومید و محروم باز خواهد گردید * قضا خلعت
نوبهار سبز دهد * قدر میوه در کنارش نهد * همه طاعت آرند و مسکین نیاز * بیا تا بدرگاه
مسکین نواز * چو شاخ برهنه برآریم دست * که بی برگ ازین بیش نتوان نشست
* خداوندگارا نظر کن بجود * که جرم آمد از بندگان در وجود * گناه آید از بندهٔ خاکسار *
بامید عفو خداوندگار * کریما برزق تو پرورده‌ایم * بانعام و لطف تو خو کرده‌ایم *
گدا چون کرم بیند و لطف و ناز * نگردد ز دنبال بخشنده باز * چو ما را بدنیا تو کردی
عزیز * بعقبی همین چشم داریم نیز * عزیزی و خواری تو بخشی و بس * عزیز تو
خواری نبیند ز کس * خدایا بعزت که خوارم مکن * بذل گنه شرمسارم مکن * مسلط
مکن چون منی بر سرم * ز دست تو به گر عقوبت برم * مسلط * بضم میم و فتح سین
مهمله و لام مشدد و مفتوح دست یافته و غالب شده و برگماشته یعنی مثل من کسی را
بر من غالب و چیره مساز و بر من مگمار * بگیتی بتر زین نباشد بدی * جفا بردن از دست
همچو خودی * مرا شرمساری ز روی تو بس * دگر شرمسارم مکن پیش کس *
گرم بر سر افتد ز تو سایه‌ای * سپهرم بود کهترین پایه‌ای * اگر تاج بخشی سر افرازدم * تو بردار
تا کس نیندازدم * * حکایت * تنم می‌بلرزد چو یاد آورم
مناجات شوریدهٔ در حرم * حرم * بفتحتین گرداگرد کعبه که آنجا صید کشتن حرام است
* مناجات * بالضم باهم راز گفتن * که می‌گفت شوریدهٔ دل فگار * الهی ببخش
و بگذارم مدار * این بیت در بعض نایافت است و ذهن سلیم هم زاید می‌پندارد
* همی گفت با حق بزاری بسی * میفگن که دستم نگیرد کسی * بلطفم بخوان
و مران از درم * ندارد بجز آستانت سرم * تو دانی که مسکین و بیچاره‌ایم *

فرومانده نفس اماره ایم * تا کی از این نفس سرکش چنان * که عقلش تواند گه فن
صان * که با نفس و شیطان بر آید بزور * مصاف پلنگان نیاید ز مور * قوله که با نفس
و شیطان * کاف کلامیه است یعنی کدام کس است که با نفس اماره و شیطان علیه
اللعنه بزور بر آمدن تواند و مصراع ثانی تعلیل آن است و در بعضی نسخ مصاف
شیر آمده * بمردان راهت که راهی بده * وزین دشمنانم پناهی بده * ازین
دشمنان * اشارت است به نفس و شیطان و بای بمردان برای توکل است قسمیه
* خدایا بذات خداوندیت * باوصاف بی مثل و مانندیت * به لبیک حجاج بیت
الحرام * بمدفون یثرب علیه السلام * بطاعات پیران آراسته * بصدق جوانان
نوخاسته * لبیک * بفتح لام و بای مشدد جواب نداست بر وجه تعظیم معنی آنکه
ایستاده ام بخدمت تو ایستادنی مکرر و لبیک گفتن را تلبیه گویند معنی تلبیه
لبیک گفتن در حج و در جواب باشد و الفاظ لبیک این است * لبیک اللهم لبیک
لا شریک لک لبیک ان الحمد والنعمة لک والملک لا شریک * یثرب * بفتح یای تحتانی
و سکون ثای مثلثه و کسر رای مهمله نام مدینه مبارک است * و مدفون یثرب *
عبارت از جناب پیغمبر ما صلی الله علیه و سلم است * به تکبیر مردان شمشیر زن *
که مرد وغا را شمارند زن * تکبیر * بزرگ شمردن و به بزرگی صفت کردن خدا را به بزرگی
یاد کردن و الله اکبر گفتن اما در اینجا عبارت از کلماتی است که غازیان و مجاهدان وقت
مقابله با کافران میگویند یعنی * الله اکبر الله اکبر لا اله الا الله والله اکبر الله اکبر ولله الحمد
* مردان شمشیر زن * کنایه از مجاهدین که برای دین با کفار بجنگند * که یا رب در آن ورطه یک
نفس * ز ننگ دو گفتن بفریاد رس * امید است از آنان که طاعت کنند * که بی طاعتان
را شفاعت کنند * ورطه یک نفس * عبارت از حالت نزع است و مصراع ثانی اشارت
بطلب توفیق کلمه وحده لا شریک له یعنی دو گفتن و شریک خدا آوردن که کلمه کفر است و
ننگ و عار صالحان مرا از آن دور دار و وحده لا شریک له از زبانم بر آر * بپاکان

کز آلایشم دور دار * وگر زلتی رفت معذور دار * به پیران پشت از عبادت دوتا *
ز شرم گنه دیده بر پشت پا * که چشمم ز روی سعادت مبند * زبانم بوقت شهادت
مبند * شهادت * بفتح شین معجمه گواهی راست و خبر درست و درینجا مراد کلمهٔ
شهادت گفتن باشد در حالت مرگ * چراغ یقینم فرا راه دار * ز بد کردنم دست کوتاه
دار * بگردان ز نادیدنی دیده ام * مده دست بر ناپسندیده ام * من آن ذره
ام در هوای تو نیست * وجود و عدم ز احتقارم یکیست * ظلام * بالفتح تاریکی و ظاهر
است که ذره از شعاع آفتاب در روشنی ماهتاب می تابد و پیدا یکی وجود و عدم
او یکیست حاصل آنکه از شعاع اثر وجود تو موجودم ولی بی توجه تو معدومم و عدم من
و هستی یکی است * ز خورشید لطفت شعاعی بسم * که جز در شعاعت نه بیند
کسم * بدی را نگیر ای که بهتر کس است * گدا را ز شاه التفاتی بس است * بپای *
بفتحتین یای تحتانی ... را گذره یعنی بدی و جرم بدکاری را رها کن و بگذار که بعد از نگاه
لطف تو آنکس بهتر کس است * مرا گر بگیری بانصاف و داد * بنالم که عفوت
نه این وعده داد * خدایا بذلت مران از درم * که صورت نه بندد دری دیگرم * گر از جهل
غایب شدم روز چند * کنون کآمدم در بروی مبند * غایب * پنهان شونده و در اینجا
مراد از عدم اطاعت و پرستش خالق است * چه عذر آرم از ننگ تردامنی * مگر عجز
پیش آورم کای غنی * فقیرم بجرم گناهم مگیر * غنی را ترحم بود بر فقیر * چرا باید
از ضعف حالم گریست * اگر من ضعیفم پناهم قویست * خدایا به غفلت
شکستیم عهد * چه زور آورد با قضا دست جهد * مراد از عهد عهد الست باشد
* قوله چه زور آورد با قضا الخ * یعنی قضا بر من چنین رفته بود که به غفلت عهد بشکنم ١٥
* چه برخیزد از دست تدبیر ما * همین نکته بس عذر تقصیر ما * هر آنچه کردم
تو برهم زدی * چه قوت کند با خدائی خودی * نه من سر ز حکمت بدر می برم *
که حکمت چنین می رود بر سرم * قوله حکمت هر دو جا مرکب از حکم بالضم بمعنی فرمان و تای

خطاب * حکایت * سیه چرده را کسی زشت

خواند * جوابی بگفتش که حیران بماند * نه من صورت خویش خود کرده ام * که عیبم شماری

که بد کرده ام * ترا با من ار زشت رویم چکار * نه آخر منم زشت و زیبا نگار * از آنم

که بر سر نبشتی ز پیش * نه کم کردی ای بنده پرور نه بیش * این بیت و ابیات

لاحقه مقوله مصنف است بمخاطبه صورت نگار حقیقی و خداوند تحقیقی بطریق مناجات

* تو دانائی آخر که قادر نیم * توانای مطلق توئی من کیم * گرم ره نمائی رسیدم بخیر *

وگر گم کنی باز ماندم ز سیر * جهان آفرین گر نه یاری کند * کجا بنده پرهیزگاری کند *

* حکایت * چه خوش گفت درویش کوتاه دست *

که شب توبه کرد و سحرگه شکست * یعنی حال آن درویش همین بود که شب توبه

میکرد و سحرگاه می شکست * گر او توبه بخشد بماند درست * که پیمان ما بی ثبات است

و سست * بحقت که چشمم ز باطل بدوز * به نورت که فردا بنارم مسوز * بنورت *

یعنی سوگند بنور تو * ز مسکینیم روی در خاک رفت * غبار گناهم بر افلاک رفت *

یعنی بسبب ناچاری و ضعف و خواری با خاک برابر شدیم و کثرت عصیان

ما بحدی رسید که غبار گناهم بر افلاک رفت * تو یک نوبت ای ابر رحمت

ببار * که در پیش باران نپاید غبار * ز جرمم در این مملکت جاه نیست * ولیکن

بملکی دگر راه نیست * یعنی بسبب جرم و عصیان در دنیا جاه و وقار من نیست

و لیکن چون نیک نگاه می کنم درمی یابم که در ملک دیگر یعنی در بهشت هم راه من

نیست * تو دانی ضمیر زبان بستگان * تو مرهم نهی بر دل خستگان * ضمیر * بالفتح

راز و نهان و درون دل * زبان بسته * یعنی خاموش * حکایت *

* مغی در بروی از جهان بسته بود * بتی را بخدمت میان بسته بود * پس از چند

سال آن نکوهیده کیش * قضا حالتی صعبش آورد پیش * نکوهیده کیش * بفتح نون

و ضم کاف تازی و واو مجهول ناپسندیده و بد مذهب * بپای بت اندر بامید خیر *

بغلطید بسیار بر خاک دیر * و در بعضی بجای بغلطید بنالید آمده * که درمانده ام دست گیر ای
صنم * بجان آمدم رحم کن بر تنم * بزارید در خدمتش بارها * که هیچش بسامان نشد کارها *
بتی چون برآرد مهمات کس * که نتواند از خود براندن مگس * برآشفت کای پای بند
ضلال * بباطل پرستیدمت چند سال * فا یعنی برآشفت آتش پرست * مهمی که در
پیش دارم برآر * وگرنه بخواهم ز پروردگار * هنوز از بت آلوده رویش بخاک * که کامش
برآورد یزدان پاک * حقایق شناسی درین خیره شد * سر وقت صافی برو تیره شد *
که سرگشتهٔ دون آذر پرست * هنوزش سر از خمر بتخانه مست * بجای خمر خم هم دیده شد
* دل از کفر و دست از خیانت نشست * خدایش برآورد کامی که جست * یعنی آنکه
شخصی حقایق شناس معرفت کوش بمشاهدهٔ قبول دعا و برآر کار آتش پرست متعجب
و حیران شد و وقت صافی او تیره گردید یعنی سبب برار کار هیچ در نیافت و گفت
که سرگشتهٔ دون آذر پرست که هنوز سر او از نشهٔ بتخانه مست است و دل
و دست را از آلایش کفر و خیانت و ناراستی نشسته است عجب که خداوند
تعالی حاجت او روا کرد و مرادش برآورد * فرو رفت خاطر درین مشکلش * که پیغام
آمد بگوش دلش * که پیش صنم پیر ناقص عقول * بسی گفت و قولش نیامد قبول
گر از درگه ما شود نیز رد * پس آنگه چه فرق از صنم تا صمد * بفتحتین
آهنگ او کنند در مهمات و حاجات و بی نیاز و پاینده و دایم * دل اندر صمد باید ای
دوست بست * که عاجزتر است از صنم هر چه هست * یعنی در جهان هر چه هست
از صنم عاجزتر است که کاری از و نگشاید * محال است اگر سر برین در نهی * که باز
آیدت دست حاجت تهی * خدایا مقصر بکار آمدیم * گنهگار و امیدوار آمدیم *

* حکایت *

* شنیدم که مستی ز تاب نبیذ * بمقصورهٔ

عابدی در دوید * تاب * بمعنی حرارت و گرمی * نبیذ * بالفتح و با ذال معجمه شراب
خرما و در شرح مثنوی است که دوید بمصراع ثانی حسب ضابطهٔ فارسیان بذال

معجمه است چنانکه شرف الدین علی گوید * آنانکه بفارسی سخن میرانند * در معرض دال ذال را ننشانند * ماقبل وی ار ساکن جز وای بود * دال است وگرنه ذال معجم خوانند *
وجمعی که نبیند را در مصراع اول بدال مهمله برای رعایت دوید خوانند بسبب عدم
اطلاع بر محاوره فارسیان است * بنالید بر آستان کریم * که یا رب بفردوس
اعلی برم * موذن گریبان گرفتش که هین * سگ و مسجد ای فارغ از عقل و دین *
* هین * با کسر کلمه تنبیه است مراد زجر و توبیخ * چه شایسته کردی که خواهی بهشت *
نمی زیبدت با زبان و روی زشت * بگفت این سخن پیر و بگریست مست * که مستم
بدار از من ای خواجه دست * یعنی آن مست بگریست و گفت که مستم از من دست
بدار و سرزنشم مکن * عجب داری از لطف پروردگار * که بخشد گناهان امیدوار *
و در بعضی گنه کاری دیده شد * ترا می نگویم که عذرم پذیر * در توبه باز است وحق
دستگیر * همی شرم دارم ز لطف کریم * که خوانم گنه پیش عفوش عظیم * یعنی از لطف
وکرم بی پایان کریم شرم میدارم که گناه خود را پیش عفو او عظیم و بزرگ خوانم چه گناه
من ضعیف البنیان در برابر لطف و عفو بی پایان او وجودی ندارد و بچیزی نمی ماند *
ازین بیت تا آخر حکایت مقول مصنف قدس سره بطریق مناجات است *
کسی را که پیری در آرد ز پای * چو دستش نگیری نخیزد ز جای * و در بعضی بجای
نگیری نگیرد آمده و فاعل نگیرد نظر بعموم محذوف * من آنم ز پا اندر افتاده
پیر * خدایا بفضل خودم دست گیر * نگویم بزرگی و جاهم ببخش * فروماندگی وگناهم
ببخش * اگر یاری اندک زلل داندم * بنابخردی شهره گرداندم * قوله فروماندگی
وگناهم ببخش * یعنی عجز و فروماندگی از طاعت و بندگی ببخش * یاری *
بیای مجهول وحدت * زلل * بفتحتین لغزیدن مراد خطا و جرم * تو بینا و ما خائف
از یکدگر * که تو پرده پوشی و ما پرده در * خائف * بکسر همزه ترسنده و کاف
مصرع ثانی بمعنی بلکه یعنی ای پروردگار تو بینا و دانا هستی و ما بینا نیستی از هم

دیگر ترسنده ایم و عنان زشت را از یک گرمی پوشیم بلکه تو عملهای بد را می‌بینی و
پرده پوشی می‌کنی و ما پرده دری می‌کنیم * برآورده مردم ز بیرون خروش * تو با بنده
در پرده پرده پوش * بنادانی از بندگان سرکشند * خداوندگاران قلم درکشند *
* قلم درکشید * ترا او عفو نماید * اگر جرم بخشی بمقدار جود * نماند گنهگاری اندر وجود *
* گنهگاری * بیای مجهول وحدت یعنی اگر باندازه جود و کرم خود جرم ببخشی گنهگاری
اندر وجود نماند ای هیچکس گنهگار نباشد * وگر خشم گیری بقدر گناه * بدوزخ فرست
و براز و مخواه * کرم‌های پیگیری بجای رسم * درم بنگی بر نگیرد کسم * که زود آورد گر تو یاری
دهی * که گیرد چو تو رستگاری دهی * دو خواهند بودن بمحشر فریق * ندانم کدامین دهندم طریق
* فریق * بالفتح گروه یعنی بمحشر دو گروه خواهند بود کافر و مومن و مردود و مقبول * قوله دهندم *
فاعل آن قضا و قدر است * عجب گر بود راهم از دست راست * که از دست من
جز کژی بر نخواست * راه از دست راست بودن * عبادت از حاصل شدن
راه نیک و طریق پسندیده است * دلم می‌دهد وقت وقت این امید * که حق شرم
دارد ز موی سفید * عجب دارم ار شرم دارد ز من * که شرمم همی نایدا ز خویشتن *
نه یوسف که چندین بلا دید و بند * چو حکمش روان گشت و قدرش بلند *
آل یعقوب را * که معنی بود صورت خوب را * حکمش روان گشت * یعنی عزیز
مصر گشت و حکم او در مصر جاری شد * آل یعقوب * یعنی فرزندان یعقوب علیه السلام
برادران یوسف بودند * بکرد آر بدشان مقید نکرد * بضاعات مزجات شان رد نکرد
* بضاعات * بکسر بای موحده سرمایه‌ها * مزجات * بضم میم اندک و قلیل و قصه برادران
یوسف علیه السلام پیش آنحضرت در ایام قحط برای غله آمده بودند جئنا ببضاعة
مزجاة گفته بودند یعنی آمدیم با سرمایه اندک و جبه قلیل آنحضرت آن را رد نفرمود
* ز لطفت همین چشم داریم نیز * برین بی‌بضاعت ببخش ای عزیز * کس از من
سیه نامه‌تر دیده نیست * که هیچم فعال پسندیده نیست * جز این کاعتمادم بیاری تست *

امیدم بآمرزگاری تست * یعنی هیچ فعل پسندیده
من جز این نیست که اعتماد من بیاری تست

* بضاعت نیاوردم الا امید *
* خدایا ز عفوم مکن ناامید *

* تمام شد *

خرمی گلشن سخن بستایش بهار پیرائی است که بوستان جهان را بقدرت لمعه‌ای از نهانخانهٔ عدم بشهرستان وجود در آورده و بشگفتگی گلهای معانی بثنای چمن آرائی است که گلستان عالم را بسحاب مکرمت خویش نضارت و طراوت بخشیده مجموعهٔ عرفان موحدان فردی است از دفتر ثنای او و دیوان سخن زبان آوران حرفی است از قصائد اوصاف نامتناهی او * بیت * صانعی کز کمال عز و جلال * در ستایش زبان ناطقه لال * و نعت بزرگ سروری را که لولاک لما اظهرت الربوبیة گلی است از گلزار کمالش و لولاک لما خلقت الافلاک گیاهی است از سبزه زار افضالش سید المرسلین خاتم النبیین محمد مصطفی احمد مجتبی صلی الله علیه و سلم و علی آله و اصحابه اجمعین اما بعد بر دانشوران مخفی و محتجب نماند که این هیچ نافهمان پیروان افکار و اندیشهٔ ناقص مولوی شیخ قادر علی و سید ریاض علی که پیش ازین شرح گلستان به تشریح و تسطیر در آورده بود بنظر اینکه مبتدیان را بکار آید و از ما یادگاری ماند شاید نسخهٔ بوستان بی خزان افصح الفصحا و ابلغ البلغا مولانا مصلح الدین شیخ سعدی شیرازی رحمة الله علیه را که در اقطار و امصار عالم شهرت و افتخار برافراشته است از نسخهٔ معتبره ولایتی و دیگر نسخهای متعددهٔ معتمد بها مقابله و صحت متن آن نموده و توضیح معانی لغات و اصطلاحات و کنایات آن از برهان قاطع و فرهنگ جهانگیری

و مدار الافاضل و کشف اللغات و منتخب اللغات و فرهنگ رشیدی و غیره
کرده باصلاح و صواب دید بالاتفاق برخی را از معانی ابیات مغلقه آن را از شروح
معتبرهٔ متقدمین و حواشی کتب متدرسه به تسطیر درآورده و اکثری آن را حسب
تحقیق معانی لغات و اصطلاحات و کنایات بهزار جد و جهد و دماغ سوزی و جگر خراشی
در مدت یکسال به تشریح درآورده و بروز چهارشنبه تاریخ ۲۵ جمادی الثانی
سنه ۱۲۴۵ هجری مطابق سنه ۱۲۳۶ بنگاله موافق ۲۳ دسمبر سنه ۱۸۲۹ مسیحی
بمطبع محمدی مشفقی مولوی محمد فیض الله و منشی آشیر الدین احمد صاحب در دار الاماره
کلکته بطبع درآوردیم چون بمصداق الانسان مرکب من الخطاء والنسیان سرشت
و خلقت انسانی مخمر از خطا و نسیانی است لهذا امید از خردپروران والا فطرت
و دانشوران معالی منقبت آن است که اخلاق بزرگانه مبذول داشته به نظر
انصاف ملاحظه فرمایند و اگر سهوی و خطائی ملحوظ گردد باصلاح آن گرایند و از
روی کینه و نفاق اشهب اندیشه را در میدان عیب گیری جولان ندهند
و زبان بطعن نگشایند * قطعه * غرض نقشی است کز ما یاد ماند
* که هستی را نمی بینم بقائی * مگر صاحبدلی روزی برحمت *
* کند در کار این مسکین دعائی *

* * * * * * *

غلط نامه شرح بوستان

صفحه	سطر	غلط	صحیح	صفحه	سطر	غلط	صحیح
٦	٥	نه پردازد	نمی پردازد	٢٧	١٣	طاس	باطل
ایضا	٧	رفتین	رفتن	٢٩	١٠	وچه	وجه
٨	١	مابعد	مابعد	ایضا	١٤	بقربت	قربت
ایضا	١٤	رسالی	رسائی	٣٣	٤	ستایش	ستایش
ایضا	١٥	زبرجد	زبرجد	ایضا	٥	توس	بوس
ایضا	٢١	مدنی	مدنی	٣٤	٩	روزگاری	روزگار
٩	٣	متوجه	موجه	٣٥	١٠	زان	ازان
١٠	١٠	استحقاق	اطلاق	ایضا	١٤	زان	از
ایضا	١٥	بخشی	می بخشی	٣٦	٧	لبن	لبن
ایضا	٢١	او	و	ایضا	١٢	سم	ستم
ایضا	٢٢	صم بکم	صم و بکم	٣٧	١٣	بیای	بپای
١٣	٩	تقدس	و تقدس	ایضا	١٣	قبل	قبل
ایضا	٩	آمد	امد	ایضا	١٨	نیکوهش	نکوهش
ایضا	١٢	هرو لفظ	هر دو لفظ	٣٩	٣	نیکوهش	نکوهش
ایضا	١٣	معنی	معنی	ایضا	٣	امید بیم	امید و بیم
١٦	٦	هالک	سالک هالک	٤٧	١٢	شبه	شاه
٢٢	١	صادیق	صنادیق	٥٢	٢١	اسیب	آسیب
٢٣	٦	آلست	الست	ایضا	٢٢	افاق	آفاق
٢٥	١٢	ماب	مآب	٥٣	٢١	بسر	پسر
ایضا	١٥	پرده	سپرده	٥٤	٢١	خورم	خرم

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۵۵	۱۸	مواعظت	مواعظ
ایضا	۱۴	آخری	اخری
۶۰	۱۸	گردیده	گردید
۶۱	۲۲	والد	دار
۶۳	۱۳	یافی	یافتی
۶۴	۳	حسته	خسته
۶۵	۱۳	مواعظت	موعظت
ایضا	۱۷	دراندام	درآن دم
۶۶	۲	ماهروبه	ماهرویه
۷۲	۹	افاق	آفاق
۷۵	۱۰	مواعظت	موعظت
ایضا	۱۹	آوا	اوا
۸۱	۱۹	خراق	حراق
۹۵	۱۱	بهراد	بهزاد
۹۵	۱۶	نبوشیده	نپوشیده
۱۰۱	۱	بشمارآرنده	بشمار آورنده
۱۰۴	۴	بای	یای
۱۱۵	۶	یای	بای
۱۱۶	۱	اسان	آسانی
۱۲۱	۱۶	دردومند	دردمند
ایضا	۱۷	دردومند	دردمند
۱۲۳	۳	یاد	باد
۱۲۵	۱۷	منادای	منادی
۱۲۷	۱۲	روشن	روشن
۱۳۰	۲	بلقس	بلقیس
۱۴۸	۱۰	تیک	نیک
۱۵۲	۵	براه	براه
۱۵۳	۲	جوتخم	چه تخم
۱۵۶	۱۷	آمام	امامه
۱۶۶	۱۱	بگورفت	بگور رفت
۱۶۸	۳	قبل	قیل
۱۶۹	۱۸	نشنوی	بشنوی
۱۷۰	۲۱	اوبادشاهی	و بادشاهی
۱۷۲	۳	نهاده	نهاده بود
۱۷۷	۶	سقمونیان	سقمونیا
ایضا	۶	سقمونیان	سقمونیا
۱۸۰	۱۷	اندش	اندوش
۱۸۳	۱	براه	براهی
ایضا	۱	مسل	مثل
ایضا	۶	لاثمنو	لاتمنوا
۱۹۰	۱۶	براید	برآمد
۲۰۰	۱۹	پداست	پدست

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۲۰۸	۲۲	مسائی	بساز
۲۰۹	۱۵	لریم	کریم
۲۱۷	۲۲	قیبه	قبیه
۲۲۶	۸	سبکه	که
۲۳۳	۴	[illegible]	اکر
۲۴۶	۲	هرا	هرکه
۲۴۹	۴	خنقه گردن	خفه کردن
ایضا	۸	خنقه	خفه
۲۵۰	۱۳	مروره	فروده
۲۵۳	۸	نهند	نهد
ایضا	۹	دهند	دهد
۲۶۱	۹	بوالهوسی	بلهوسی
۲۶۴	۲۱	زدت	زرت
۲۶۶	۴	رق	حق
ایضا	۱۹	وعزلت	عزلت
۲۶۸	۴	بگام	بکام
۲۷۳	۱۵	کوتاه	وکوتاه
۲۸۱	۱۵	شهر قدیم	شهر
ایضا	۱۵	شهر قدیم شاپور	شهر شاپور
۲۸۳	۴	بایشته	بایست
۲۸۴	۱۱	چندین	چندی

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۲۸۶	۹	بوالهوس	بلهوس
ایضا	۹	بوالهوس	بلهوس
۲۸۷	۳	بور	شور
ایضا	۲۱	پس	چشم پس
۲۸۸	۴	بس	پس
۲۸۹	۲	مستعمان	مستعان
۲۹۱	۴	از	ار
۲۹۷	۱۷	قولرای	قول کرای
۲۹۹	۶	لازب	لازیب
۳۰۰	۱۸	بشر	بشتر
۳۱۱	۱۹	خوسیا	خودپسا
۳۱۳	۵	داشتن	داوستن
ایضا	۱۷	ملوث	ملوث
ایضا	۲۲	بعضر	بعض
۳۱۹	۲	غروزی	غرور
ایضا	۵	یواضع	تواضع
۳۲۰	۱۵	جرج	صحیح
۳۲۱	۹	کبت	کتب
۳۲۳	۳	فردای	فردا ای
ایضا	۹	یرگاله	پرگاله
۳۲۸	۱۹	بگا	بگاره

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۳۲۹	۱۲	اقع	واقع
۳۳۰	۲	اندوهگاین	واندوهگین
ایضا	۱۱	ناسونهم	ناسزنهم
۳۳۲	۱۵	آخیر	اخیر
۳۴۳	۱۳	بروی نشد	نشدی
ایضا	۱۷	اقح	اصح
۳۴۴	۲	ناپدانی	ناندانی
۳۳۵	۲۲	جرسین	چرسین
۳۳۷	۱۰	مانک	ماکب
ایضا	۱۰	دخر	دختر
۳۴۲	۳	خره	خیره
ایضا	۱۱	رکازوان	ره کاروان
۳۴۵	۱۵	مامن	متن
۳۵۰	۲۲	مرمست	مری مست
۳۵۳	۱۲	سخرد	میخرد
۳۵۴	۵	بانگایف	بانگلت
ایضا	۸	سحط وایره	محیط و دایره
ایضا	۲۰	گاگاه	گاه گاه
۳۵۶	۱۱	نهم	نهام
ایضا	۱۱	نهم	نهایم
۳۵۷	۱	کبید	کنید

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۳۵۷	۱۷	گنفش	گفتش
ایضا	۲۳	افسوس	تسخر
۲۵۹	۹	خوزد	خرد
ایضا	۱۸	عرم	عزم
ایضا	۱۹	عزم	غرم
ایضا	۱۹	عین اد	عین معجمه
۳۶۳	۱۶	باکت	ماکت
۳۶۷	۸	سیاب	بسیاب
۳۷۵	۴	باهد	باشد
۳۷۵	۳	لمد	کمد
ایضا	۴	قولنیاید	قولنیامد
ایضا	۱۳	کید	کبد
۳۷۲	۲	رز	روز
۳۷۴	۶	جسه	جسته
۳۷۶	۵	به	بر
ایضا	۱۱	رحم	اسلم
۳۵۷	۶	ازسیب	ارسپ
۳۷۸	۱۶	یدنجی	بدنجو
۳۷۹	۹	قفیر	قفیز
۳۹۰	۲۰	سحت	سخت
۳۹۵	۱۸	کره وفرج	کرد و فرج

صفحه	سطر	غلط	صحیح	صفحه	سطر	غلط	صحیح
۳۹۶	۲۱	سشی	سشین	۴۱۶	۳	نه گردون	به گردون
۳۹۷	۵	در بعضی	و در بعضی	۴۱۷	۱	شتاب	شهاب
ایضا	۱۸	طبی	طبقی	ایضا	۶	عتبی	عیبی
۴۰۰	۲۱	این عمار بیکه	عمار بیکه	ایضا	۲۰	بظامیه	نظامیه
۴۰۱	۱۳	جنگ	چنگ	۴۱۹	۸	صاحب ولی	صاحب دلی
۴۰۴	۵	برنا	سرتیزی	۴۲۱	۱۸	جسته	خسته
۴۰۵	۱	آوحت	آویخت	ایضا	۱۸	وه	ور
ایضا	۲	به پیوسته	نه پیوسته	۴۲۲	۱	ط	م
ایضا	۶	فتادن	افتادن	ایضا	۱۳	جاه	جای
۴۰۸	۲۰	والااگر	و اگر	ایضا	۱۷	کسیکه	ای کسیکه
۴۰۹	۱۳	بالفرض والتقدیر	بالفرض اگر یافته شود	۴۲۳	۲۱	بامداد	بامداد
ایضا	۱۶	حصور	حضور	ایضا	۲۱	آساش	آسایش
۴۱۰	۱۷	به بینی	نه بینی	۴۲۴	۱۲	خلقت	خلقت
۴۱۳	۹	تغشی	یغشی	۴۲۷	۴	ندارد	ندارده
۴۱۴	۶	عصر	عمر	ایضا	۲۱	تاخیر	تغییر
ایضا	۱۳	واو	واو و فصل	ایضا	۲۰	نوادر	نوازد
ایضا	۱۵	سابق بیت	سابق است	۴۲۸	۱۷	بالائی	بالائی
۴۱۵	۵	بیشش	بیش	۴۲۹	۴	واضح	واضح
ایضا	۱۱	کرده	گرده	ایضا	۷	نعمت	نعمت
ایضا	۱۴	قربان	فرمان	۴۳۲	۱۰	در بعضی	و در بعضی
۴۱۶	۳	اسارت بر صوفی	اشارت است بصوفی	۴۳۳	۲	سنگ	ننگ

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۴۳۷	۱۰	دیده شم	دیده بشد
ایضا	۱۷	بگاوند	بگاوند
ایضا	۱۹	بکاف فارسی	بکاف تازی
۴۴۲	۱۲	[illegible]	آمد
۴۴۳	۲۱	بصر	بصر
۴۴۵	۴	ای دو	ای کرده
۴۴۶	۱۳	نشانه	نشانه
۴۴۹	۹	آسمانی	سمانی
ایضا	۲۱	خبر	وغیر از
۴۵۰	۴	نگاه	ضرورت کار
۴۵۱	۶	پود جاوصبا	پرده باد صبا
۴۵۲	۱۵	[illegible]	[illegible]ان
ایضا	۲۱	پیروزنگ	تیره رنگ
۴۵۳	۱۱	بگرمابه	بگرمابه
ایضا	۱۳	بگرمابه	بگرمابه
ایضا	۱۴	بگرمابه	بگرمابه
ایضا	۱۴	بگرمابه	بگرمابه
ایضا	۱۸	صد	ضد
۴۵۹	۴	رسنگی	که سنگی
ایضا	۵	جسم	چشم
۴۶۰	۱۰	طاید	طایه

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۴۶۲	۲۱	چه	[illegible]
۴۶۳	۱	شد	شده
ایضا	۳	گنجیده	نگنجیده
ایضا	۳	سخت	[illegible]
ایضا	۱۵	ازبیراو	ازبیخ وبن
۴۶۴	۱۳	آری	گر آری
۴۷۰	۲۱	تیره ای	تیره گی
ایضا	۹	قوت	قوت
۴۷۱	۳	وازمن	دلین
ایضا	۱۵	هرگا	هرگاه
۴۷۳	۲۰	پای است	پای است
۴۷۴	۱۵	[illegible]	[illegible]
ایضا	۱۸	سست	سست
ایضا	۲۰	بندگیر	پنجه گیر
۴۷۸	۵	کیف	کیف
۴۸۰	۲۱	نایبس	تاییس
۴۸۲	۹	ست	ست
۴۸۴	۱۳	قزمن وز	قرمن وز

نسخه هذا بجمیع خطاء مجموعا [illegible]
[illegible] بکرم قایم [illegible]
* * [illegible] * * [illegible] آورد